



بسم الله الرحمن الرحيم

در نهایت نیت همه چیز	در نهایت نیت همه چیز	ای جهان به بود و خویش از تو	ای جهان به بود و خویش از تو
پسین و آفریدگار وجود	آفریننده خست اندود	انجم آفریدگار چون بود	ای همه آفریدگار همه
عاقبتان چنین نمانند	نستی نیست مثل همانند	نه بصورت نیست از تو	نه بصورت نیست از تو
زنده یک وجود است حیات	سجاست نده موجودات	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
اول آغاز و آخر است	نام تو که به نام هر است	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
باز گشت همه بست بود	است هر گشتی در دست بود	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
تو خدای دیگران یارند	تو نه زای دیگران نه دند	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
قلل بر قلل بسته شد در او	و انکه تا اهل سجده شد در او	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
او سر پرده سفید و سیاه	تو سپردی با قیاب و بجا	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
سج کاری حکم خود نکنند	جز نگم تو نیک و بد نکنند	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
همچو دست تو بجای خود است	با همه زیر کی که در خدمت	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
کس نداند که بجای او بجا است	جان که جوهر شد شاد و جان	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه
همه جانی و بیج جایت نه	در نهائی در نهایت نه	ای همه آفریدگار همه	ای همه آفریدگار همه

ما که جزوی از خلق کردیم
ای ز روز سیدنا شب دای
تا بخوابی از نیک دید نبود
گیتی و آسمان گیتی کرد
بدونیک از ستاره چون آید
یکست از مردم ستاره شناس
هر چه هست از دنیهای نجوم
همه را روی در خدا دیدم
مان من بی میانجی دو گران
چون بعد جوانی از برف
خونکه بر در گه تو گشتم پیر
من سرگشته را از جهان
راز پوشیده گر چه هست
نوح آن به که از تو جویم
راز گویم سخن خوار شوم
بر مبنی ده از خداوند
نقطه خط اولین بر کار
نور بلغ هفت چرخ فلک
کست جز خوابه موی در آ
نمی واهات را مایه
همه سی لیل و او مقصود

با تو از هست پرورد می کنم
بهره های فیض تو محتاج
استی کس بذات خود نبود
بر در تو ز منشد برادر
کو خود از نیک بد زبون آید
رو بینه بر بقیاس
بایکایک فتنهای علوم
دان خدا بر همه ترا دیدم
تو دی زرق بخش بازوان
بد کس نفتم از در تو
ز آنچه ترسید نیست دستم گم
تو توانی زمانه بازمان
بر تو پوشیده نیست ادک
سخن آن به که با تو بگویم
با تو گویم بزرگوار شوم
هفت ده تلخ خورسند
تو حضرت سید المرسلین
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
احمد مرسل آن سال خدا
عزس مایست عرش اسباب
اد محمد راستش محمود

عقل کلی که از تو یافته راه
حال گردان قلی بر شان
تو دی و تو آری از دل سنگ
هر کسی نقش بند پرده است
گوشه سعادتی دادی
تو دی بی میانجی آزار گنج
خواندم و هر در حق جستم
ای هنوزنده هر کرا نیست
بر در خویش مرز از من کن
همه را بر درم فرستادی
چه سخن سخن خطاست همه
در که نالم که دستگیری تو
غرضی که تو نیست نهانی
از تو نیز از برین غرض نسیم
ای نظامی پناه بر در تو
با تو مست کبر عر کار بود
تو حضرت سید المرسلین
محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم
شاه پیران به شیخ و محتاج
نخ نوبت زن شریعت پاک
اولین گل که آتش افشرد

هم ز نصیب نکرد و دلگاه
جز تو کس نیست حال گردان
آتش لعل آتش رنگ
همه بچند کرده که ده است
کیف با از سنجی زاده
که نماند شمار هفت از پنج
چون ترایا فتم در حق ششم
در تنور تو بر کرا نیست
وز در خلقت بی نیازم کن
من بخاستم تو میدادی
نورانی جهان مراست همه
در پندیرم که در پذیری تو
تو بر آری که هم تو میدانی
بر تو هم میفرم بود نفسم
بد کس مرا نش از در تو
گر چه در دیش تا بعد از بود
فانم کار آقرینش کار
دره الق عقل و تاج سخن
تنها او شیخ و شیخ او شیخ
چار بالمش نه ولایت خاک
صاف او بود و در آن همه

داوود بن دور کا سامان را اند
 آنکه از فقر خود هشت لایق
 ملک را فاکم اسلحه بود
 تا کورا هم او کو میکود
 مرش جان نواز تنگدان
 ایکل مروز بعد چنین سال
 چشم او را که مرده است
 ملقه داران چشما کلی پوش
 اچنان جان که مرش دوست
 در آفریننده بود پیش او
 معجزش خارشنگ را بست
 سیب را که ز قلع نیم کنند
 بادش از بازیر چرخ کبود
 سر بلندش را ز پای پست
 گفت بر پادشاه بی خاک
 چونکه میر تقی آرد دم
 همه بر چرخ ران که ماه توئی
 بگذران از سماک چرخ بلند
 تا زمینان بر سر این پرگار
 آسمان را ز بر پایه خویش
 شیب قدرت دست دعاست

خطبه حالت هم او خواند
 تا چه حدیست فقر چنان
 تا کم انداز پادشاه بود
 آفرید گوهران هم او میکرد
 آهنگش بند ساسی سنگدان
 همه بر کوس او زدند دوال
 بر دهنه گاهی برون ازین با
 در دو بند گیش حلقه بگوش
 از زمین تا آسمان عدد دست
 کافر دنیا بر آفرینش او
 طیش خار دشمن این چیست
 ناخن و ستان دیم کنند
 بر گزیننده دگر بیده درود

حدیث معراج حضرت رسول صلی الله علیه و سلم

ما زین لوگرو دوان افلاک
 پاسبان خلیل خاندان
 بحیثیت براق آرد دم
 بر کواکب دوان که شاه توئی
 قدسیان را در آرد سر بلند
 بر تو عاشق شده ز لیلیاوار
 طره لوکن بعد سایه خویش
 یافتم ای هر پنجشنبه ای خواست

امرویش بر آتی مومنان
 آنکه زوگشت سایه دی
 هر که بر خاست می گفتند
 تیغ ازین سولقتر خیزد
 آن طرفا که ده دین بستند
 اگر چه یزید و گزیداد و پیش
 حکم مقصد هزار ساله شمار
 چار یا دیش کونین مال
 این جسد حیات ازین جا
 نقشش بر آید و ملک نشاند
 کرد و ناخن بر می آتش
 آفرین کردش آفرینده
 چون بخیلید جهان تابش

جبریل آمد و براق بدست
 توئی امشب تیان و اطلال
 بر نشن کار شبان تیان
 نه فلک را به چار میخ در آرد
 سبز پوشان در انتظار تواند
 هم کشت هم تیغ باره کنند
 تازه رویش چون شکوفه
 خیمه زن بر سر رسای عرش

فرش را دیده بر خور نور	فرش را دیده بر خور نور	فرش را دیده بر خور نور	فرش را دیده بر خور نور
سر در آواز بس فراتر	دو جهان خاص کن بماند	دو جهان خاص کن بماند	دو جهان خاص کن بماند
تا بخت مقدم آن دست	بر دو عالم دان شود	بر دو عالم دان شود	بر دو عالم دان شود
این سخن خوش را تمامی	گوش را حلقه خلاصی داد	گوش را حلقه خلاصی داد	گوش را حلقه خلاصی داد
رو این با امانت گنجور	این ز دیوان زیور دم	این ز دیوان زیور دم	این ز دیوان زیور دم
در شب تیره آن سراج نیر	شدن نقش مراد مهر بر	شدن نقش مراد مهر بر	شدن نقش مراد مهر بر
برق که در بار بخت	تا زین زیر تار بادست	تا زین زیر تار بادست	تا زین زیر تار بادست
بر نه در پای پادشاه	ماه بر سر چو مهر کاوسی	ماه بر سر چو مهر کاوسی	ماه بر سر چو مهر کاوسی
هر که او بد زیر گام کشید	شب یکدخورد و ده گام کشید	شب یکدخورد و ده گام کشید	شب یکدخورد و ده گام کشید
سر عقل در جهان گردی	جنش روح در جوار غری	جنش روح در جوار غری	جنش روح در جوار غری
با گش مهر قطب شالی شد	که جوی دگر شالی شد	که جوی دگر شالی شد	که جوی دگر شالی شد
چون محمد نفس پستی برق	هر که شیره حیدر اوراق	هر که شیره حیدر اوراق	هر که شیره حیدر اوراق
می برید از منازل فلک	شاها را می بشیر ملکی	شاها را می بشیر ملکی	شاها را می بشیر ملکی
پیر عظامه ز فقره کاری است	زنی از کوره رصاصی است	زنی از کوره رصاصی است	زنی از کوره رصاصی است
چون هر که بختگاه سپهر	تاج زرین نهاد بر سر	تاج زرین نهاد بر سر	تاج زرین نهاد بر سر
مشرقی از ذوق مرز پاک	در دهر دید گشت صندل	در دهر دید گشت صندل	در دهر دید گشت صندل
او خرم خلق چو باد بشیر	بر سویی چو شیر ز بجری	بر سویی چو شیر ز بجری	بر سویی چو شیر ز بجری
منزل آجبار رساند ز دوری	باخت از جبرئیل دستوری	باخت از جبرئیل دستوری	باخت از جبرئیل دستوری
از فرش که کرد در گوی	از رخ سپهر هر دو ماند بجا	از رخ سپهر هر دو ماند بجا	از رخ سپهر هر دو ماند بجا
قطره قطره از ان محبت	قطره بر قطره دید و تست	قطره بر قطره دید و تست	قطره بر قطره دید و تست
سر برین دوزخ نورانی	چو قطره گاه بر سبجانی	چو قطره گاه بر سبجانی	چو قطره گاه بر سبجانی

افاق بین دوران اشما	از دنی شد بقاب او اوست	چون حجاب هزار نور درید	دیدم دوری بی حجاب رسید
کاست از خود و فراتر شد	تا خدا دیدش سر شد	دیدم بر یک جست و خیزم	هر چه دست می کشید سلام
دیدم بود و خویش را بدست	دیدم از هر چه دیده بودم	زیر و بالا پیش و پس بدست	بگفت گشت و شنیدت بر دست
بے جهت با جهت ندارد کار	از جهت بی جهت شدن پر کار	بجهت گزینا بی تیز کند	هم جست هم زبان نگر نر کند
ما نظر بر جهت نقاب نیست	دل ز تشویش مضطرب نیست	از بی جز نفس نبود اینجا	همه حق بود کس نبود اینجا
جهت از دیده چونان باشد	دیدن جهت چنان باشد	همگی را جهت کجا ستد	در اعطای جهت کجا بگفتد
چون بی جهت خدا را دید	بی لب و دهن کلام شنید	شر بنه قائل بود غایت	یافت از قرب حق زنی غایت
جاسق قبال و معرفت ساخته	بج باقی بنیان از بافته	با مدارای صبر هزار دور	آید از لوح آن مدار فرور
هر چه آورد بدین طایران کرد	دلف کار گریه طایران کرد	ای نظامی جان برتی چند	برین بیه بر آبی پستی چند
کوش تا ملک مسکنی یابی	واند شمع محمدی یابی	عقل اگر عقیده ای یابی	رستگاری بنود شمع شانی

حکایت

چون اسارت رسید نهان	تا کم هر دو در سلیمان جان	در شارت چنان نمود برید	از سر پرده سلیمان
بر گزینم جو منصف بال کفایت	کس نمیدد روز باری کی	تا کم صید بجز ساری تو	که هلاکی بر آورد شب عید
آنجایان که حجاب تاریکی	غلفه در فلک آتش تیز	موی خنده و دیر گمی	جادوان و خیال بازی تو
بیل چند را بر آتش بریز	پای کوبی خوش بادی جنگ	عسل و ده رنگانه کفایت	بزم گردان زهر دل گرمی
همه بیرون ازین به جنگ	سبزه راتک و دیگر کن	میخ و در وقت پنج برون	تا شود باد صبح غالیه ساری
بادگر رفتن بر غیر کند	نبرد گنج هر که سر برود	ساک انگور مانگر به زار	گنج شنبه روز شمر دشت
رج برود نوره میخ برود	ایستنی کجاست بی کس	بر بی آب چند باشی چند	خنده خوش نیاید آخر کار
مغز بی استخوان نپید کس	روی گروان پر دلی گشاد	چون مید از من بر غنم	گرم و لیدی تنور نان در بند
برده بر بند جامی بخاسه	آینه دل را کشاده و اند کرد	هر چه نایب شمه یاران بود	شارد مالی شمسیت غم پر جاست
استم از اهامی نفوذ نور	همه را نظم داده بود درست	ماند از ان لعل و نرنگی کرد	در یکی خانه سیار ان بود
ایا یکسان زنده رسید سخت			هر بی نشان قراضه جزئی کرد

من از آن ده چون گهر بے هر چه آن نیم گفته بایه گفتم جسد کردم که هم بر آن ترتیب زبان تنه که تازیت دوری آن درق کو قنار دور و ستم گفتش گفتی که پسندند تا و دسان چرخ اگر یک راه آه از هفت خط که بارشوه یک سر رشته که ز خط گبر دو من جو رستم رشته پیاپی در هر زامش بل باید کرد من کز آن آب که کم جو صدف در رخا و سخن چه سبب بهم اسدی را که بود گفت بنواخت ابر هر چه از هوا نثار کرد هر چه او را عیار و پادشاه من چه میگویی این نه گفت جبر نیلیم نه سبب قلم کین بنون را که خبی آموزست همچین برود یونپناش موم سازم ز مهر فاحم دور	بر تو ایستم چنین بکنم گویم نیم سفته را سقیم باشد کوشی زلف غریب در کتاب بخاری و طبری همه را در سطر لایسم نه که خود زیر کان چندان در جوسان من کند نگاه نقطه بر میان کار شود همه بر تکتب افلاگرد از سر رشته نگذریم تا بآبی سی که شاید خورد از زم آخر بختی آب غلب کار بر طاعت من بهم طالع و طالعی بهم درخت صدیش در شاخ هوا کند سبب تافاش بدست	بازوگان که نقد کار کنند انچه دیدم که دست و دست باز چشم زناهای بنان در دگر گهر تها بر انگسته چون از آن جمله در سوا و قلم گفتم این نامه را بدو میخوس از هم کراشی و هم کاره نقشبند که نقش ده دارد کس بن رشته گره است زلفت رشته کلماتم از خورش آبی انداختند و مردم شد سخت خوشتر از لاله نوش سبب عمرت یا قوس صدت از ابرگر سخا بیند این سخن را چو باد خواهم در مد پیش بار که باشد	از همه نقدش اختیار کند مانندش هم مرا ترس که بر انگسته در دگر حال هر دوی در و فیدان گنگ آوردیم گزید با با هم جلوه دادم را در هفت عرق هر یکی را یکی کند یا رس هر یک رشته را نگه دار راستی در میان بست زنت خاصه نازان برده ام سرش آب انداخته بسی گم شد که بخاوی من بخار و گوش بخل محمود و بدل فرود ابر نیز از صدف و فاهیند مدد از فیض شاه میخواست چادر و چار شانزداد باشد کاکم از ابر و دم از دست بر مصیقه چنین کشته رفتم جامه نو کن که فصل نو رشت من کیم باز انداختی پست هر من بر چه صورت ابر پیش
گفتار اندر اختصار این کتاب گوید			
که نه بیند مگر سیلان		از و طلب کن مرا که نغمه است	
قالی از ناگین و از زبور		با سیلان نقش خاتم خوش	

<p>خاک به علاقه وار دست لوتک ترش بهر کجا که تافت شاه را این که در صفات تکر تنگی و طرش به تیر و دشاغ تیر گیری و لبیک فرستی شچو نو گرگ دست و پا برده ترش از دست لگای پای پلنگ همگرازی که تیغ را نه تیز دور بر دوش که شیر خاردوم عمره را چون بکوب تیز کنند شچه درستانی در دفع دروغ مستری دار بر سپهر بلند گفته از لعل مشک و هم جا فتح بر شکای اوز و فرق از قبای جو تو گم دار سے ران بزرگی که در گانش است از آفتاب جلالت دست چو ماه گوهر کان بهر دیده اوست پاس نهاد حکم دند مرا سے دست بزم و زم زبانه کام آن نماید به تیغ زهر اندود</p>	<p>در علای فلک بلند می است که جز دشت گاه و می ترافت از دماسور گشت و شیر شکار کرده بر شیر شتر زده گور فراغ تیر گیری باز و دستی بزم گور کرده محر تنگ گیر و از تیغ او گراز گرین اسپنخن لبهر شود از ستم موز را در ویر دستخیز کنند جز روندش بتاز باد و تیغ گور کیوان کند بسم سمن مملکت محقق بند و فالیه سے فتنه در آب تیغ او شگفت آسمان با زمین کله دار سے چار گوهر چار بال ش اوست روی تو سرخ و در سخم سواد کان گوهر دم خرید اوست ضابطه حکم خلق و حکم خدا سے حان و جان شان تیغ و بکار آسمان از زمین برآوردود</p>	<p>برق شمشیر است بر تیغ دوز گر ندیدی چو اثر و تاثیر سے ناچسب زیر اثر و دای علم بازی خرس برده از شمشیر اگرگ دهنده را بگزر و کمند امیدگاهش خون یا جوش چون کجیم کمان اگر دوز در مباحث که خون نریزد هون در کان چه دیکشاید هر چه آر و بر خیم تیغ فراز نان غلغله چو کلک را سامان خاک تیر و زرد شانی او آب آتش است اثر انگیز و کمان چو تو جانگیر سے و شمشیر چو زخمت تیغ زده چو عجب کا فتاب بن نعل داده چرخش کوه دریا قوت می پذیرد زخمتش و ان سار کنند از پای در دند بصرات چون جان تو گرفت غیر و</p>	<p>برق شمشیر است بر تیغ دوز افقانی کشیده شمشیر سے از دها را چو مار کرده قلم خرس بازی را آوردند به تیر دست پایش یکدست تیغ کنند شیر را و بدست و پا برده گاه گرگیند به پلنگی دوش جرم را بر گونن سازد گور ز نابنج بسته آتش انگیز کج بخش گناه بخشاید بستر تازیانه بخشید باز مشک حبه لعل در دمان چشم روشن بیا و شانی او خاک را با دوا و سیر آمیز چرخ ز قبضه که تیر سے مرد را و سچا ر میخ زده کوهر را رنگ داده کاز لعل نام آن در شان آن با قوت میرساند به بند گانش باز سخت چون مقین بهر شکان زخمی بادش از جان مدوی</p>
---	---	--	---

حکایت

همه در پیش خسته با و بفال
از فرغ و صبح زیبا چهر
این خدیو و صفت با و
نام این بزرگوار و رعد
چون و صفت از خطی برون آید
و اکرم این از نصرت کفید
این از نصرت ده سپاهین
دولتش ازین و خطی ملال
با و جو به نقاب شش
این چو آبای چرخ با و جو

پادشاه و سیر و مبارز و ال
با و روشن چو آفتاب پیر
و ان یک خیر و می کاب کشاکش
گشته من بعد اسماء احمد
فرق کردن میان چون شاید
و ز فلک فتح او شد است پیر
فتح این را چار پای تخت
تتلم با و در جوب شمال
نور صبح محمدی نبش
و ان شده ختم مامت وجود

تتلم اخلاق او لبند کجور
و ملک او کابلت سیر
نقش این بر طراز افسر گاه
و در و صورت بل شان بهم
چون بینی ازین جسته دنام
نصرت این با تربیت کار
چشم به زیر چرخ مینائی
دولش صید و صید فریه با و
در سواد شب سلیمانی
نام این چرخ جاد و آباد

و در بر باد ما ابد نشو م
این چو بخود آن ولایت گیر
نصرت این ملک محمد شاه
احمدی و محمدی و قلم ست
در یک و اثره کند مقام
فلک از به تقویت دار
با و روشن زمین دو بینائی
روزش از روز شب پاد
عش بلقیس با و نورانی
حکم آن آب زندگانی با و

رجوع از غیبت بخطاب

ازلی شد همان پناهی او
می کمر بسته کلاه تو بخت
صبح سعادتش چو ل و ش
روزی و می و شب زنگ
کبر آخر زخو و تراقیاس
آسمان کافال و اثر است
آب چشمه که آب پاک شد
پادشاهان که در جهان هست
خوانمند انگلی که خوان بخورند
قدر ازل هنر سکے داند
انک از افرینش مثنوی

زنده داری جهان تاج تخت
در رکاب نفس برادر خوش
گر بردن کنی ز سر تنگی
قوت هفت اخترست چو کاس
بر میان تو کترین کمر است
با تو چون آب چشم خاک شد
هر یکا به بهت بر بستند
دل به خدا انگلی که جان ببرد
که هنر و جمایه خواند
و افرین نامه اب هر طرف

شب بیاس تو هند و است
شاه دلم که که چاکر است
در همه سفره کاسان دارد
خاتم نصرت است که با
مه که از چرخ تخت زر گرد
لعل با تیغ تو خرم رنگ
دست ابر تو ابر نیسان است
تو بر انگش که سایه اندازد
آنک حیل و هنر نداند باز
درین کرداری ولایت جودا

ابدی با و باد شاهی او
بسته بر گرد و جدل راه
مشکونی گدالی از دست
آخر مملکت و نان دارد
ختم برکت با و شاهی را
یا هر یک تو بر سر گردست
کوه با حکم تو سبک سنگ
دان و گر ابر و است
ویر خالی دوز و دوز از سه
از هنر مند که پذیرد ساز
دولت است با و جود

بخت میانی

دل تو دیر و دیر و دیر
 آسمان بابر و جاد و دیر
 چون که ایران دل زمین باشد
 دل تو دیر و دیر و دیر
 زانویی که سر کند را بیدار
 هر ولایت که چو توشه داد
 این چنین کشور از تو آبادان
 چار شده و هشتاد چار طراز
 بزم نوش و شراب و پهنه بود
 دان ملک را که بیک ملک نام
 ای نظامی بلند نام از تو
 دانه در خاک شور میزدند
 در زمین خورشید بایست
 خبر تو که دانه داشت و داشت
 نه خری زر و کیمیا سازان
 محفل آنکس که دخل بخانه او
 آنچنان که پس توانی چند
 توشی از شیر خوان و خیر دست
 ای فلکها بخویشی تو بلند
 خواستم دینی شکر قلین
 گر نه خرم شکر و زری

بارغ نازیده زابر و دیر
 بخت تو آن دوازده و پنج است
 دل باز از تو بویستین باشد
 دل مهر ملک ولایت است
 خضر اسکو آب حیران خست
 ایزد باز هر چه می کند ایزد
 و ز تو شش کشور در گشادان
 پنجم آن شده تو بی مهر آرد
 که هفتاد برز و چهری بود
 بود بر پر و پر و چهری بود
 با فته کام او نظام از تو
 سرمد و چشم کوری برین
 کار و دین و جو باغ بهشت
 یکست که با بجا خود گزینست
 پذیر می فریب طنازان
 بر چنین آورد و جانه او
 قلمش در کشد سپهر بلند
 نوس بادت بخود که دیر دست
 هم فلک را و هم فلک پیوست
 بنزد و دینا از سوا زمین

که کیان را بطالع فرخ
 همه عالم تن اندوایدان دل
 زان ولایت که هر روز از لرزه
 ای بخضر و سکندر می شود
 گوهر آینه است سینه تو
 زان سعادت که در دست اند
 همه مری می دهر بانی تو
 داشت اسکن را و ماطا
 بود پر و پر و چهری بود
 تو که ایشان به فری واری
 خردان از کف کزاد
 در گل شوره وانه افشاند
 با و چون خاک را هر به ساقی
 چون این شمشاد و یمن
 نقش این کار تا به ابد
 که بدالد هر تو و دیر جان
 چون که ختم بد و دیر هفت هزار
 چاشنی گیرش کیان کردیم
 بر فلک چون چرخ می خردیم
 از شکر تو شمای ماه کنیم

هفتخوان لب و پا و دیر و دیر
 نیست گوسینه زین خال خل
 بهترین بکسرتان دارند
 مملکت را و علم و عدالت تو
 آب حیوان در آب گینه تو
 مقبل بخت کشت و خج اند
 بهمناسه مرز بانی تو
 کز روی آموخت طالعهای شمس
 که نواصد زنده هزار دست
 چون نظامی بخت و دیر واری
 میزنند از خرمنه بخشی ران
 برینار و دگر پیاخته
 نام دهقان کجا و دیر بانی
 کابل از جنگ تو واری باس
 بر تو بستم بطالع اسد
 باشت از نام او و صیغه کشاکش
 که در این چنین هفت هزار
 خاکش بر تو جان نشان کردیم
 کی رستم دفرشته که دسیم
 تا بشکر دیز بزم شاه کنیم
 با شد از شمشاد و دیر

بخت زراوری و دینا گستر می

آفتاب است شایسته تاب	دید من شده بر آتش لب	آفتاب رتوان آب دن	آب نتوان بر آفتاب دن
چشم چاشمه گریه سازد	با جالش خیال می ماند	چیت کل نیست بخیر آفتاب	بخیر این نقد نور سیده ز راه
و نگاهیش ده بسم سمند	تا شود پایگاهش از تو بلند	پشته گره کار ساقی اوست	خون آب چه ندارد و دست
کشته کا بر سرش گند	چو می آب چاه کس نخورد	من نه خلیج آب آن دم	اندوگر آبادان بستم
نفس در باشد با کمنش	هم پر تسلیم شده را کمنش	گر نبوشی زنده به راه لوم	کمی انگشت کش چاه لوم
در نه بینی که نفس بر خروست	باد ازین گونه گل می بوست	عمر باد که داد و در نیاری	آن دوات خدا که این نیاری
هر چه نیک و فدا و دلست	عهد آن چیز باد با تو درست	و آنچه دور همت از عینیت تو	دور با تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابدهور	دوست و دشمن کام دشمن کو	دشمنانت چنانکه با دل سنگ	سنگ بر سر زنند و سر سنگ
ور و عطا و نصیحت سر راه			
انچه ابد هم نوست غم نیست	سخن دین سخن نیست	ز آفرینش ز زود مادم کن	هیچ قرزند خود بر ز سخن
تا نگوئی سخنوران مردند	سر بآب سخن فرو بردند	چون بری نام هر که را خواهی	سر بر آرد از آفتاب بی
سخن کو چو روح بی عیبت	گو هر گنج فایده نیست	نقد نه تاش سینه اودانند	نامه تابشسته ادخوانند
بنگرا چه آفریده خدست	تا از جوهر سخن چه ماند بجا	یا دگاری که آدمی زاوست	سخن بست آن همه دگر باوست
همه کن با نباتی و کانی	یا بقلی و یا بگیوانی	باز دانی که دروغ آن گیت	کجا بداند هر چه تواند گیت
هر که خود را چنانکه بود خست	تا بد سر سوزگی او افروخت	فانی آن شد که نفس خدایش نماند	هر که این نقش خدایه باقی ماند
در تو بختر چه بود کن دست	انچه دست ماندنی است	چونکه خود را شاختی بدست	گذری گر چه بگذری دست
و آنگاه که زود بی خبرند	زین بر آید و زان در گذرند	روزی بی غبار و دلی دور	کس نبیند در آفتاب چه دور
است خشنود که از دل خویش	کنند کس عادت دل خویش	اگر کسی در زمانه تیرش است	کس نکند که دروغ سخنش است
در حساب آید آن کتاب	دوازده چند شجران خطاب	با لغات که بلفظ کارند	سر کج در هم فسرده نارند
صاحب مایه و درین باشد	مایه چون کم بود چنین باشد	مرد با مایه را گم است	شخصه باید که در دور باشد
خواجبین کتاب باز کنند	مشک مار از گرد سلا کنند	تیر هر بد بزر چو خفا ب	گوی بر دوازده رنگان شبان

آفت این نیند ناموزان
هر کجا چون من شکم خواست
با همه خورد و برد ازین ایام
آن مرغ که لعل دارد و در
خردست آن کرد و رسد یک
وان فرشته که آدمی قست
کار کن هم که بود بهشت
باق هرده بد کند خوشی
آهنان نبی اگر سد فارس
اگر چه دست خود گیرد کس
تا بجو تو پیشان نشان
گروید و بار داد و زوری
سگ سان آدمی شرم دارد
چون گل آن بکفی خوشی ای
هر که بد خلود که زادن
سخت ولی کن که خاک شربت
خاک پیر تن چه کار بود
گو کلابان گل از غارت
دوستی نلزد و انشا بدست
دوستی که با نفاق افتند
منیر و مکرمل دل بستند

بی خردست کار حیران
از زمین خرد و شکم دارست
کم نیاید جو سه با خرد
خند که کم شدت و گریه پر
همه ناری اگر خرد و اس
زیر کاند دزیر کی عیبت
کار و دوزخ که را ابله است
در حق دیگران بد اندیشی
نخوری طعن بشنان بار
پاکورت فرد گیرد کس
گر خوری جلد با بنان نشان
به که با او جملغ نفر دزی
که جو خردیده بر علت دارد
یاد آفاق بوی خوش ناری
هم بران خوش تن جانان

تمشیرات

عالم خاک خاکسار بود
نوش دمه هر دو در است
کاژدها آدمی خورد و بدست
دشمنان لایم اطلاق افتند
یوسفان بزرگ زاهدان مستند
گر کسی پرست که دانش پاک
با جهان گوش تا دوازنی
گر که خود بود و مقبولش
چون گیس سپید زدن
توان برده مان گرید و حیر

بد و پای او فتاحی در دام
یک بیک هم بد و سانی باز
گرت از خنده بیشتر باید
دوستانی و دوستی است
آدمی صورتش گاه دهناد
جهدام روز ما نداز سود
با تو گریک هست بد باشد
نیک اندیشه نیکی آر پیش
وان خنده که کمال کافش
به ازان کریم تو شاد بود
تا به چید چو اژدها بر گنج
ارپی زیر کی و هشار است
تا بکلمت جهان بیار است
خواجش دید هر که او خوشست
مردنش هست هم به نیکوئی
چو تو صدر از خبر نانی کشت
زاد می خیزد آدمی از خاک
خیمه در کام اژدها زنی
سگدلی را کجا کند فرموش
هر دو را بر خلاف رنگ رزن
بسی و به بد پسندی نیز

به که زین در تیران کنار
 از پی دوزخ آتش بگریز
 بجوی زنده بیاورنده
 چون در سینه دهنم دریا
 بازین کوه برتر گردد
 تو بدر شرم روشنی دیدست
 دل من کنین زرا کند
 هرگز از که گرد ز گرد
 اسیر لا اباست و برده
 آنچه خود را از رخ و بیم گشت
 آنچه بین که از پی سست
 خانه دیو شد جهان قیامت
 چند حال جهان گردون
 خاک را باد یکا تو شست
 نه از که در شکم چو دل
 شانه کور هزار دندانت
 بر در این دکان قضای
 گردن صد هزار پیشکست
 نیست چو کاذب بر او کسی
 دیرزی که در میان کلام
 چند چون شمع مجلس فروزان

فصل این چارچند پارچه
 گفت جویند طلق و آریز
 هفت قلعه چارچند
 باز در سیرش بنیاد هیچ
 از زمین بوس تو چو ز گرد
 شرم روشن کن جهان خرد
 تا گردی جو ز بر آگه
 سنگار هزار دور گرد
 بسم خوننده بیم کش مرده
 ز پرستی بود نه بیم گشت
 دوست با دوست میگوید
 سالگردی چو دیو خانه خراب
 در زمین جمله زرنان کردن
 خاک عالم بادی است
 برگ ستاج به بزرگ گل است
 دست در ویش تهر کسی نیست
 بی فکر که تو عالم یا بی
 تا یکی کرد از ان کردن کرد
 نامرادی به از مراد بی
 کو به نیست کار هر تمام
 خالص حرام خلاصه کلام

عاشق نشد که زندگان
 نیز با فتنه زیر آریز
 لاله را این که با دست بود
 گنج بزم مشو جابر فیض
 کیست ز بر آفتاب نشان
 زرد و سوسن هر دو بی یمن
 هر شکست که زرد بود
 کرده گریه بهم با نگی چند
 زنجور در مطمح طربست
 تشنه را کی نشا طاره افتد
 آنچه زرد بگذری بو بگذارد
 خانه دیو دیو خانه بود
 اگر سه حال کار گرداری
 خاک که نخل در شدت جگر
 به که دندان کنی ز خون
 تار سینان خوشداده و در
 صد جگر باره شدت جگر
 آن کی با پناهده بر سر گنج
 هر مرادی که دیر یا بد مرد
 فصل کو در زاد و دیو بقا
 خالص حرام خلاصه کلام

آنچه بین بند بر بند بر پاس
 شرط فرمانبری بجا آریز
 از پی کینه و قلب خون آلود
 پای بسج بباش چو نیش
 سنگ و قتل از آفتاب نشان
 زین پر آگنده جن ملافی چند
 لا جوری کنند بهر مانش
 از حلال و حرام و نگی چند
 چون بنی بر رخ و بیم بهر بیت
 تانه و فیض آب و چاه افتد
 چند بنی و چند بر در آریز
 گر خود را یوان خسران بود
 چار حال خانه بر در آریز
 به که سازد و هیچ آریز
 تا کوی شوی چو دانه دور
 غرور باید هزار مشربت زهر
 تا دانه بی به پهلوی
 دین نه بهی قرامت بهر گنج
 خرده باشد بهیور نور
 لاله کاه به یک یک بر گشت
 خوش باری و خوشی

پای کشای ازین پیش کشم	سرودن را زین پیش کشم	از سران شش هفت پنج وزن	در کشم این شل جامه بکن
بر چنین جا به بوزیا بر سر	مرو چون سنگ بود با گداز	زنده چون برق میر و خند	جان جدا به از تو نمند
گر پزیدی چنانکه دانست	بر روی شو که بر خورند	از مردان بی لایع باش	در تو کل عتقاد باش
من که شکستای صد گرم	که صد آه و زبون دهم	گرد آید ز راه حماسه	کیست که در میان انده جو
عقل داند که من چه میگویم	زین است که شد به محکم	نیست از روی شکست مرا	گاه زانگس نیست مرا
حکیم را درین پیش بفرست	لاجرم و وقایع خوش	تا درین کوزه طبیعت پر	خامی، شتم چو میوه زور
از تو کارم چو خضری بخورد	تو تیارانی خضری بکار	درین زینت میر اسور	سحر زینت شمای از جنبه
می که جز جگر ازین نبود	ندد انگور پیش ازین نبود	بر درت روم که زانندم	لاجرم آب حفته خوانندم
آب گویند چون شود در آب	بشمار زور و در پیش آب	نقلند آب حفته باشد به	رخ گویای دهر بدین شایم
سیم بنی باز من نموده بود	شده انگه که با نیکن بود	سیم را کی بود مشاهیر	زرق باشد شمس تابان
آمن من که در دگر آزاد	در سخن من که نقره کاژ	مردان من قروش در پوشد	کمانی را مفرقه بفر دشد
وای بر در گری که داشت شمار	درش از نقره کم بود شمار	در جهان این جنتیم محبت	کز خدایت دولت و محبت
آن مهربان است لطف شایس	نیم جویش زدی تبار	آنگاه بنده از کمان شکست	آسمان از زریان است
پرنیان قصه شمارش	ز بهشت و دگر بخوارش	چون چنین است کار گهر گری	از فراغت چه بجزه بایریم
چند میداد ازین خزان کشم	آفتابی عافا کشم	آید و از هر کس از دلیم	روزی آید و کار آید بزم
چون بی قصه چند گس گشت	هم دران قصه غایت گشت	واجب این شد که کار در یک	گر گزید و دگر گران خواهم
در زمان ما هیچ راه نداشت	تا که راندند از یک فرست	میر و من عجز نمی آید	خوشدین و زرم نمی آید
آنکه از دهنم خبر باشند	کاشتنایم برون باشند	چند گویای بی بجز بودن	دیده و رسته در بر کردن
یکه از دیند از دهنش باش	سحر از راز کرد خاشاک	تا بدانی که هر چه میدانی	نظم یا غلط چنی خوانی
بیل بکن که بین ده گشت	بیل گشای چرخ تن چرخ	تا که پایش خنجر زو غفلت	پنچین بیل گل نه از غفلت
بزرگ اول که آمد می نشست	ز آنچه داری چو شتی بدست	این بزرگ درین نادر است	کادین زوز با خود آوردی

دام دریا و کوه بر گردن
چون دبار جهان بنداری بود
روز باشد که عهد شکوفه تاباک
تا مگردن پوشی جسد
چون گدازم زین باط کن
کاش که چون درج خویش مرغ
گوشت چچیدگان کتب کن
هر کسی راه خوابگاهی رفت
ای پسران بان ترا گفتم

با کشتن چمن تان کز
در جهان هر کجا که خواهی
از غبار جسد فتنه بر خاک
ظن زیند بر نقش جسد
گو فلک را هر آنچه خواهی کن
با تو کن بر جهانیان در گنج
چون در آموختن لوح سخن

کوش تا دام جمله بازدهی
پیش از آنست که بگذرد
منکه چون گل سلاخ بر خفته ام
راه ازین بیگاه تا مردن
چند باشی نظایم مادر بند
جان در دهن بخت اعدا
علم را تا ازین عمل کردند

تا قاتی دیک ستور تری
کافرست با فرو کنند ز تخت
هم ز غار حسد گر بخت ام
ز تخمین می توان بسر درین
خیزد آواز بر آبر بلند
تا بیای سعادت بدست
مشکل روزگار حل کردند
چونکه هنگام خویش از غفلت
که تو بیدار شودی من خست

اندر نصیحت فرزند محمد گوید

چون گل باغ سرمدی داری
سکه نقش نیکامی جسد
صحنه جوی کز کونامی
عجب هم یک شست باشد
ز فروردین کی محتاج
تا بدین کاغذ وارگونه نوزد
گر برین بره بجز از سپید
آهنت گر چنانست نفیس
چون رنگینی دور دورنگ
ای با خواب کو بود و لکیر
عهد خود با خدا محکم دار
گو هر نیک را از عقد مروزی

مهر نام محمدی داری
کز بلندی می بخت بلند
در تو دارد نکو سرانجامی
کافند نام زلفت بر مکتب
صده شکم را دیده در حاج
نفوس جوی که مردی در
دیده بر راه دار چون شید
راه گشت دستک مغفلیس
راه بر دل فرات دار رنگ
اصل آن در خوش است و تیر
دل ز دیو علاقه بنم دار
دانکیده گوهر است از دیگرین

چون محمد خدی از سعوی
تا من آنجا که شهر بنفوس
هنشینه که ناله یوی بود
از در افتادن شکاست خام
چنین رخسار چمن پران
رقص کیمسین که در هوار است
عاصه کین راه پیمای است
باز چندان بدین ستور آید
بس گو گو گلید نهایت
گر چه پریشان غم جگر دوست
چو تو عهد خدا می شکستی
بدگر با کسی وفا کنند

با گنج زین بکوس محوری
از بلندی سر بلند شوم
خویش را آنکه داده کوی بود
صید بگردان و فتنه بدام
گردن جان از بون گران
راه بین با جلوه و شوار است
آسمان با کین مایه است
که مانند برین که بود تیر
بس رشتی که دوری نه است
درع صبر ز بر این کن دوست
عهد برین نزن که دارستی
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بیدار چون شود مطی	کامل فطرت معلول لایسته	هنرمند ز کس هنرمند	در کشائی کنی و در بنوی
هر که زاموشن ندارد رنگ	در بر آرد ز آب نعل ز رنگ	فانکه دانش نباشد پیش فانی	ننگش از دوشش آموزی
همی بسایزین کمال کوش	که شد از کمالی مخال فزوش	دی بساکور دل که از تعلیم	گشت بعضی قصه محبت قلم
نیم خور و رنگان مید کمال	جز تعلیم علم نیست ممال	سگت دانشجو است رشته شود	آدمی شاید از رشته شود
خویشتر از خضر بارش	تا خوری آب زندگانی شویس	آب حیوان مذاب حیوانست	جان عقلست و عقل با جانست
جان پر محبت عقل درون داد	در دانش آموختن گوید		عقل نسبت جان با تن او
جان با عقل زنده است	عقل با جان عطیه الهیست	فصل این دو جزئی نبود	کان دوداری و دین شایه بود
تا ازین بیجهان کی برسی	اینچسبک را که هیچ کسی	آن کی یافتی در داکم زن	تخت پرتابک دو عالم زن
از سه بگند که محکم نه شویست	وزو و هم در گند که آن نیست	سر یک شست گیر چون مردان	دو را کن سه را یکی گردان
تا ز ثلث ثلاثه جان نبری	گوی و مدت بر آسمان نبری	زین چون کم شای فساد گوی	فان یکی یافتی جهان مجوی
تا برین پایه دسترس باشد	هر چندین بگندی هر دو باشد	تا جوانی و دندرتی هست	آید اسباب هر مراد بدست
در سی مسوون شکست آید	موسیقی گجا بدست آید	نوک سر سبزی و جهان داری	ره کنون رو که پای آن داری
در راه چین چکل کرد و بند	تا سر آمد شوی چو سر و بند	منکه سر سبزیم نثار و بید	لاله زرد و بنفشه شست سفید
با دانه دم ز ناتوانمندی	از کله داری و کمر بندی	خدمت مرد و وار میگردم	راستی را کنون شان مردم
تا قضا ده شکست بود و مهمل	چون خدام چاکو بدانشمل	و در گام گشت پست چنین	عادت زدگار است چنین
محمد که دکن نموده بود	آبله برد و جیب گشته بود	گر چه چشم ز سایه با نظر است	سایه بانم شاکل هر سر است
سایه بانم چو بر ندارد کس	کو بر نهیست پیش گرگ از بس	تا چسبک سنگرم زمین تامن	کوشد پیش و دوشست بر زمین
چون قضا و مستند جمعی تمام	ردی خود ماکه آورده ام	گر چه بر تالی از جهان بخت است	چون کیم خرمی جهان پاست
تا قضا و مستند جمعی تمام	آن همه از دین بر دست	گوئی این سکه نقد دارد	یا همه کس خود این بلا دارد
بار و آرد و آکلیل من	در زمین دوش هر کسی گل من	تیرک چند و کشتائی ده	چون شکتیم سو میائی ده
سپه از دفاطم هر است	بکن آسان که بر تو کاست	گردی دام از رس و کاست	کنیم زیر بار کس نیست

من که قانع شدم به این خوش شیرازان بایه سر بزرگی یافت صح چون بر کشید و شکر تر گوهر آسمی گنج خانه راز	سر چون منتهی بخت خوش که هر طوق سر برستی یافت چند خیم نظامیا بر خیز آغاز داستان برام گوز	سر برستی چه کار من باشد تالی از خوانج ددی کین کمان کین نونج خوشتر مرغ دری سنگ دردی گزشت	سر برستی چه کار من باشد تالی از خوانج ددی کین کمان کین نونج خوشتر مرغ دری سنگ دردی گزشت
از تر از دی جهان درنگ گاه آید ز گوهری سنگ این دو دل گشت این جفت در دوازده که صبح بهرام	که هر درنگ و در که سنگ گاه صبح که بر سنگ سنگ لعل و غبار طبعیت از شب تیره بر بدست	صلبشان همین اثر بود گوهر و سنگ شد بخت نام هر که این شکسته ای داد کوره تابان کیمیا پیهر	صلبشان همین اثر بود گوهر و سنگ شد بخت نام هر که این شکسته ای داد کوره تابان کیمیا پیهر
در ترازوی آسمان بسته یاغند از طولین فیروزه ماه در نور و تیر و روز دنب آدره دی درخش	باز بسته سیم ده سپه در بزرگی و عالم افروزی افق مرغ در آسمان افغان باد فغانه درخش	چون زنده بی چنگ است عافش حسد و شتر سوار زحل از دلو با قوی است داود هر که کش اشارت یزد	چون زنده بی چنگ است عافش حسد و شتر سوار زحل از دلو با قوی است داود هر که کش اشارت یزد
با چنین طلسمی که بر دهنم کا پنجه اوی بر دهم فاست حکم کردند را معین بهر مگر انبیا آن طاعت باید	چون ز قبال ناله شد بهرام نغمه بید او بر سر چایست کاف خفت را که روزی بایم هر کس از بقیه شتر معیاید	پیش از دهر دانه اندیش پیش از دهر دانه اندیش از عجم موسی تا زمان تازد آرد آن بقعه و شمشیر	پیش از دهر دانه اندیش پیش از دهر دانه اندیش از عجم موسی تا زمان تازد آرد آن بقعه و شمشیر
پند از بهر زندگانی آفر کفر ستاد خواند لغمان را خلقت شمر ویش بر دوز چشمه زان بخت نافی ترا	دور تر شد مهر باقی او لاله لعل از بوستان را او سبک شمشیر آموزد داشت از چشمه گراخی ترا	چون سبیل از دیار شمشیر تا چو لغمان کند گل افشانی بر دهنش از خماری شاه چون بر آید چاه سالین	چون سبیل از دیار شمشیر تا چو لغمان کند گل افشانی بر دهنش از خماری شاه چون بر آید چاه سالین

شبه بند نمود کای فروز
 پرورشگاه او چنان باید
 در هوا بیعت با سعاد
 رفت نذر با لفاق پدر
 آه چنان در آن یار نمود
 هر که شغل آن غرض است
 که بختان خبر رسد درست
 است نام آدمی بکشد و روم
 بویست و شمع جان بید
 گرچه بخت این سخن طشت
 است بیرون این سخن قمار
 چون بلیاس هم صاحب
 سبزه شغل از توانی یافت
 چون که بختان از آن طلب گاری
 چون که سمار سوی نشان رفت
 آه ای کان بدوان الحاح
 تا هم آخو بدست بر جنگ
 کارگاه ای زیب ز کار
 قله از یک جزب و مثال
 آفتاب بر رخ بلند می نور
 منقل الش از بر شمع دیر

زین سبکست خاطر و بلند
 که زین سر آسمان سایه
 خواب آرام بختی کن
 چنین جنت جوی است که
 و آنچه بود آن همه بکار نبود
 گفتار اندر آمدن سمنار و بناساختن
 قصه خورشید از بهر سواد
 زیر کافور سگ ساز و موم
 همه دیدن پسندیده
 استاد هزار نقاش است
 رصد نگیز و ارتقا شناس
 همه صد بند و هم طلسم کش
 که بختیگر کسوت و توانی بخت
 گرم دل مشد کار سمنار
 دشت کار شدلی از رفت
 ساقند آه چنانکه می است
 که درین دایان از گل سنگ
 رنگ ناری نقش سمنار
 پیکری سال صد هزار خیال
 در به راجع و صبا بهی حور
 آینه و آفتاب بر سر

کایر سحر طشت این سخن کرم
 تا و طاق این جگر کشید و بال
 گوهر نقش بماند پاک
 جنت جاک فرخ ساز و بند
 استادان کاری هستند
 جایک چرب است شیرین کار
 کرده چندین بنامه بدین
 رویان هندوان چشاد
 نقش بر فلک تیند و نقاب
 آه از روی بختان سپهر
 طاقی از گل جین بیا باید
 کفر ستاد و خواند از پیش
 آنچه مقصود بود از درخت
 خنجر کار گشت این سخن
 گوشه بخت بر کشید و ماه
 فلکی بای کرد و ده نماز
 مانده را و در نفس قبل خواب
 چون شمشیر بر خون آب
 در شارب و در زینت و رنگ

دین بکند و زاده رکش
 برورشش باید از نسیم شام
 از بخار زمین خوشی خاک
 ایمن از گرمی و گداز گزند
 جای آن کار و بار می هستند
 آن نمودار از دنیا مدر
 کا چنان پیشه در کد و خور
 سام نسیم و نام او سمنار
 هر کی در نهاد خوش تمام
 چینیان بره و صفت
 از دم مشکبوت و مطرب
 از بخون ماه و کینه مهر
 که سبزه چوبخ بر باید
 هم زرقی و نفیست از روش
 دلمی کرد کار او را درست
 بر بنا کرد کار سبزه
 قبله گاه ای همه سپید سیه
 نه ملک را بگرد و پیر و از
 نشانه باز و نفس بر آب
 چون بهش بر دین بر آب
 چون عروسان بر آید بر آب

یا حق از سر رنگ نادوری	از حق و سپیدی دزدی	بمحمدرسمان زرق پوش	چون شنی آب زرق نوش
کانتاب تکی برون ز نور	چهره چون آفتاب کردی زور	چون زدی بر کلبه بخورش	از طافت شدی جوار سیر
با هوادر نقاب یک رنگی	گاه رومی نمود گم رنگی	چونکسار از ان عمل پر خشت	خوبتر ناکه خواستند خشت
از آسمان برگشت موفی و	خور بردن شد از خون او	میس از نقش او چو نامی شد	در جهان چون ارم گرامی شد
و او نعمان فیتیش نوید	که یک نیم از ان نهفت امید	از شر بارهای نرود خشت	وز گر املایهای گوهر و شکر
بیشتر ز ناکه در شمار آید	تا در گرد و زرابکار آید	چون با ارباب کار می آید	خامنه کباب سخی کش
دست بخشیده کافت در دست	صاحب الب در گم کرم دست	مرد بنا که آن نوادش دید	و عددی امید داشتند
گفت اگر از آنچه دهره داشته	پیش ازین غفل بودی نگاه	نقش این کار کا چینی کار	بهرک بسته دین بر کار
بیشتر رومی در اینجا رنج	تا بن شامین دادی گنج	کردی کوشی که تا بود	رویش اندر دین او بود
گفت فلان چه پیش نبای چیز	به این یافتن توانی نیز	گفت اگر بایدت است پیش	آن که بکین برش باشد هیچ
این سیرت آن بود و هرگز	آن نیا تو باشد این از رنگ	این یک گنبدی نماید هر	و آن بود هفت گنبدی و چهار
مردی نعمان ازین سخن بفرخت	خون مهر و رمی داشت	پادشاه نقش است که نویش	ایمن آن شد که بنید از نویش
ذات او گنبدی است که گله بار	در برابر گشت در بر خار	پادشاه بچو تاک گور است	در نه چید بر آنکه زود دست
و آنکه سجد در و بعد نماز	بج و بادش کند بعد نماز	کار گردین که خاک خنجرش	چون گشت از نشاء کارش
گفت اگر تماش زور و زور	به ازین میکند بجای دگر	کار واران خویش را فرود	تا برندان در افگندش زود
کرد قصری بچند سال بلند	از بلند می به رساند کند	آتش آلتیخت خود به و دقت	دیر بر بام رفت زود افتاد
بخیرو از او فغان خویش	کان شابر کشید صد گویش	گوز گور خودش خبر بود	یک بدست از ستر من فرود
تحت پایشان توان برود	که چنانی از نو گوی خود	نام نعمان از ان نیای بند	از بلند می به رساند کند
خاک جادوی طلعتش میخواند	خون رب خورشید خواند	چون خورق بفر میردی	روفته شد بدان دلا راجی
کاسان تکیه برین خواندش	صفت قصر خورق و نامید روشن نعمان	هر که میدید آفرین میگفت	و آفریش جبارین خواندش
آه نه از خبر شنیدن او	صد هزار آدمی بدید او		آتش بکین میرفت

برسد بخورنق الهرباب	گفت هرگز نبیند چون تاب	تا این تاب شد سیل بهر	این پیرش شاه دیدد هر
عدنی بود در درافتانی	ببینی و سیل نورانی	ببین از نقش او گرامی شد	عدن از نور او گرامی شد
شبه جویج ارم جهان را	خاصه بهرام کرده بودش	چو نگه بر شد بهام او بهرام	له و شربت ابرش افشام
کوشکی دید کرد و چون گردن	آفتابش و نوا بر دهن	آفتاب در در بکوه کرد	سر بریدن چرخ رگزدی
بر سر او پیشه با دوزان	دور از آن با دو کست با دوزان	چون فرودید جارا گوش کاغ	ساخته وید چون بشت فرخ
از یکی موردند قباب زلت	یگوار ندگی جواب حیات	وز دیگر گوشه سدره چو سیر	رای این پناشته بر دغن شیر
با دی پیش فرغ از الیس	باوش از ناهنگش از نفیس	بو لغمان آن کیانی نام	تماشانشسته با بهرام
گرد بر گرد آن روان بشت	سرخ لاله دید و بنیشت	همه صحرایا شادو ستری	خواهگاه تدر و دو کپک بی
گفت ازین خج بترناید بود	ببین چاکش و بایه بود	بو و ستورین تران بدست	دادگر پیشه مسج پرست
گفت یزدن شخن بدست	نوشتر اندر چه در ولایت	گر تو زان معرفت خبر دلا	دل ازین رنگ نوی بود
فراکش بگیر ازین شراره گرم	شد دل سخت کوش مندر زم	تا ملک بر کشیدت حصار	منجمنه چنین نشد پر کار
چونکه لغمان شد از دلاق زیر	در بیابان نهاد دی چو شیر	از سرخ و مملکت برخواست	دین و دنیا هم بیا بد است
دخت پرست از آن سلطانی	چون بری شد خلق پنهانی	خس بد کشد و گفاده خوش	انیت بخمس زمانه خوش
اگر چه نند بسی نمود شب	باقت دوش نهاد جواب	داشت بونگی جهانک بایده	روزی چند را نیم گذشت
غم بسی خورد و جاکم نوش	که گشت خانه زان دوش	چون بنوا و سر و تاج گزیر	باز مشغول شد تاج و سر
جو پس کوه و دوا پیش کرد	ملک دیر قرار خوش آورد	یافت برین عقد شهر سپاه	خلف خوشی از حضرت شاه
داشت بهرام اوج جان عزیز	چون بدر ملک زان نکوتر نیز	پس خوب داشت لغمان نام	شیر یک دایه خود با بهرام
از سر هدی دهم سالی	نشدی یکی بان زد خالی	بر کی تخمه حوت خواندند	در می بزم درفش نندند
ایچ روز سه چاقاب زانو	آن ندید برین ازان گشتی دود	شاه خنده و دوان حصار بلند	پرورش میگرفت سالی چند
جز یکا موش نبودش را	بود علقش بعلم راهنای	تازی و بایسی و یونانی	یاد و ادش مغ دبتانی
منذر آن شاه با همارت	آیت بود در شمار سپهر	بود هفت اختر دود از دهر	پیش او سر کشاد و خنده درج

شمر گوهر جوین کوسه	باوگر مرگش نبوی کا	شده بر دهاشی بوقت بیکار
دقت دمی که انطام کار	سسته از سم سهرنگولان	باز ناندی بنگ ستوران را
بیشتر زانکه کوه داد و وزن	عقل تو منجی انگارستان	مجلس از فضل اشکارستان
شیران شمر گولوه نور	گورگشتی بیس گر بویه گور	روی صحرا بزم برسم ستود
بیشتر گور کا هر بد به بند	گور زنده هزار گر بگفته	چون کندنی شراب بگرفته
چون تلخان گور کرده بود خرا	که تر از چار سال هیچ گشته	گور را کو فلک سزاست
هر کران گور و خدایکے	داوه سرنگی بیابانش	نام خود و دل کرده بر لاش
بندی که داز بند کشا و	گرو آزار او نگریده	چونکه دل ملک بران وید
آچمنان گور خان بکره مرغ	تنجی آن بکره خوشتران	ناکه نام و دماغ سلطانیم
گور کو دل فدایت و دماغ	صفت شیر گشتن بهرام گور	چون گور خانه سوری نیست
گور کو دل فدایت و دماغ	آخر الامر گور شدناش	روزی اندر شکار گامین
گوی بر داز بهر برامش	هر یک در شکوه پیکر او	بیز و از زیت و تکر نفس
بازده چران زبای تاسرو	اشقرا بگفت شریار جوان	گرمی از دود ناگان بر کا
سوی آن گور شد جایت و دماغ	تا بالا و آرد و شش منجن	دیو شیرین کشیده چنچر دور
شکمان داکت و دگر کوسن	سفته بر رفت شیر گورگشت	تقری از جبه سفته بیکان
سفته از هر دو سفته بیرون	شیر دگور و دغا و خوش ملک	تابو لار در زمین شد غرق
تیر تا پنجه شست دماغ	چون خر بنم آچمنان بدند	شاه کان تر بر کش در شست
دعیم شمشیر پسند بدند	بعد از ان شیر دغور خاندند	هر که دیده بران شکار زد
شاه بهرام گور خاندند	گفت مستد بیکار در دایان	چون رسیدند سوسر خراز
تا بهر کار صورت آریا	شده دغور و جسته دغان و دغور	و خودی نکاستند بزر
در زمین دغور گشته تا سواد	گفت بدست شهر بد جان	چون نگارند آن قلم نداشت
آز بنای کردگار جهان		

دعیم شمشیر

کردی از روی غم و غمش	صفتش از روی کشتن بهرام گور	سوی محراب شده ز سرستی	باد و چند جور و سردی
از پی گور کن گوری چنه	بنا را غلغلی کشاد کن	همه شست بخوان گو گرفت	آن بی گور کو بزر گرفت
آمد انگشت در جهان شوره	آهزار امرا و یان گور	بنازه روی دکنده پیشانی	پیکری چون خیال از دانی
شکم اندوخته بشیر و شکر	بشت مالیده چو شوشه دند	خال بر فاش از سر تن تا کم	خط مشکین کشیده تا سر
بر تنه از پرند گلشنه	در کشیده بجای ز تار	بر ده گوی از بهر تنان عشق	گوی بر دهنم چنگان طبعش
گلشنه در لباس مدیعی	کشته کرده با گیا خوشی	آتش خیز کنده چون کلاس	ساق چون تیر و یان طبعش
گردن پهن از کمره گوش	سینه فایز از گردن دوش	نارنجین کو بهر سیاه دور	از بهر شش زانادیم سیاه
این شمع از شمع و آن از دود	پهلوی از پیله گردن از خون پر	خون در دودال گردن دود	فرجی کشیده بر تن دود
راست چمن زنی و دواک با	نگار در چون یک دودال نماز	گردن با سرش بر بازی	کف با دیش بهر سازی
رفت بهرام گور از پیش گور	گور بهرام دید جسته زور	گوگیر از پیش شیر زبان	گوری محنت و دود بود جان
گور میرفت و شیر در تنال	از اول در دوا بوقت زول	چون شمع از شمع و آن از گور	شاه از ان گور بر تنان ستور
گور و بهرام گور و دیگر گور	گور پیش جو گور و آن ز پیش	که بر روی آویخته گشت	تا بقاری رسید و دراز دشت
از دود خفته دید بهر غار	چون در آید شکار زن و بکار	کوه امان با هیچ هیچ شده	گویی باز تو بهر هیچ شده
دانه را دود و دودم چه تیر بر	در غیب که این چه پنجه است	کاور و سر بر دود و دود رنگ	آتش چون سیاه دود رنگ
بلکه ز قریح بد و باغی رنگ	چون شمع بر دود و دود رنگ	بهر لاش در جهان کاس	دشمن چون دانه غار
بر شکار را غلغلی دیده شده	چیز گور غوره میر شده	از دانه که از دانه دید	شده چو دانه که از دانه دید
دست بران نمای پای خنجر	غم گور ان نشا و گوش برد	هست زان از دانه است دیده	شده چو دانه که از دانه دید
گور شمع گار و دانه ستان	غمانده را که دوا گردان	زین تیران شعل شوم گور	گفت اگر گویم از دانه است گور
پاک نیست هر چه با دانه	من نهضات گور و دانه	جست قرائت فرائح آهنگ	بیان و غلغله ای خندنگ
زور کان کوه آتشین بنیاد	در مکان سفید تو ز غمان	کاس از شمع شعله خنجر	و دانه باز کرده فرائح
سعدی چشم از دانه با پای	بد و دودک سنان سفید شده		

نیش او با فرخنده لبست	چونکه میدان از او جنگ	شد و آمد با فرخنده لبست
چون برانام گور پخشیر	از او باورید کام و گور	ناجی هسته شش شش
بر فراق و چون ستون خشت	شسته سیر از آن کشج شکوه	ابر کی ترس از گریه کوه
گشته در سیریه به دشمن	از دشمن شکست تا قدش	بچه گور و دید در شکست
خاندان از یک که خواهی نش	چیزی که برین نان پشت	کاژ و کاف از دشمن پشت
رخش و صید گاه گور آرد	گور چون شاه را بدید سوار	آمد از دور در رخزید غار
شد در آن تنگنای غار براه	چون قدم با شد نعمتی در راه	یافت گنجی در فرخنده جوی
چون بری سد کس بر مردم	گور خان چون گور خان بی کرد	رفت از آن گور خانه بی کرد
واژ و بار با بلخ خانه ندید	آواز تنگنای غار بر دین	گشت بویا کاه و راه نمون
در طلب مدد و پل شاه	چون یکایک بشاه پیوستند	گرد بر گرد شاه و مدد بستند
هم دلیان هم تنو سوان	راه در گنجان غار کنند	گنج میردن بر نه دبا کنند
شده روانه ز میخ روان	غده جو با خود حساب گور کنند	اثر حار را اسیر مور کنند
هم ساست سینه گنجش	چون بقصر خونی آمد از	گنج پرده از شیشه نوش بنان
از صفائی روانه کرد براه	ده دیگر نمید و پسرش	داد و با آن طرائف گرش
فایض از مشرقان ستونی	آنچنین چند گنج خانه کناد	بعوزی سده بخواری داد
از نقشه ز نو بر نایب	نقشه آمد و قلم بر دشت	صورت شاه و از دبا جنگ
باز بیا گور در حور	باز بیا گور در حور	باز بیا گور در حور
در خود بی گزری می گشت	بجز خاص مدد رست	خان از جوی آن دست
نامگان از آنه و از آن هم	گفتین قایق نقل رست جرات	خانق لانه کوکید کجاست
چون ز قتل بر کشاد بدید	خانه دید چون خزان گنج	چشم بیند چون جواهر گنج
نقش آن کلاه و دست گین	هر چه در نظر خود و کاری بود	نقش آن کلاه و دست گین

هفت پیکر در دیکه مشرب
 دشت فاقان بنام غنازار
 دشت قلاب شاه شیرین نوش
 دختر قیصر مبارک رسا
 دور کی عده تحائل لب
 در میان پیکری نگاشته نظر
 چون می سرورم فراقه سر
 آن درین بعثان شکرده
 کاسخناست حکمت اختر
 ماهیان دانه را بخود نشتم
 شاه بهرام کین فاشه بخواند
 اریان کش بود و گل شوش
 گوچه آن کار نامه راه نوش
 در مدارای مرد کار کنند
 گفت اگر بشنوم که بیچکے
 در پشته بل خانه از زن مرد
 در کشادی و در شعی بیشت

هر کی زان بکثوری شوب
 فتنه لعبتان چین و طراز
 ترک چینی طراز و ردی پوش
 هم پهلون و هم تمام هوا
 کرده آن هفت پیکر از یک دست
 گمان همه پست بولین پیغفر
 نده در سیم تاج ادب کر
 و انتم پیش او پرستنده
 کین جاپنجوی چون بر آرد سر
 آنچه اختر نمود بنوشستم
 در فسون شک گفت بماند
 شیر مردی در جوان هفت حور
 شادمانی شد از یکی بهدش
 هر چه او را امید دار کنند
 نقل ازین در جاکند نفیسه
 سوی آن طایفه کس نگاه کرد
 دید آن نقشهای حور شست

دختر قیصر از دیک نام
 دشت خوارزم شاه ناز پر
 دختر شاه مغرب آذر یون
 دشت کسری زل کیک دس
 هر کی باهنر از سبائی
 دوشلی و دوشانده در شکرش
 این بتان دیده بر نهاده بود
 بر نهشته و بر پیکر او
 هفت شهزاده را دشت تعلیم
 گفت تا باشاین بدانش
 هر آن خضران زیبارو
 رغبت کام چون فزون نمکند
 تا که بر سر استواری داد
 چونکه از خانه رفت بر دین
 همدین خانه خون اوریزم
 وقت دینی که شاه گشتی شست
 مانده چون تشه برابر آب

پیکری دختر زما و تمام
 کش خراسی بسان بکند
 انتخابی چو ماه روز افزور
 در چرخ نام و خوب چون طلا
 گوهر افزور ز نور بیت
 خالیه خط نبشت بر غمر
 هر کی دل بهر داد و برد
 نام بهرام گور بر سر
 در کنار آور و دور چشم
 گفتن از ما دستان زخما
 در دشت های کوه موسی بگو
 دل تقاضای کام چون بکند
 بر مرادش امید داری را
 نقل برزد و بکا نشسته
 سرش اگر گردش در آید
 سوی آن در شعی بکند
 بتنامی آن شعی در خواب
 کسان خانه غلگارش بود
 باز گفتن حاسدان خبرش
 کوی می زا و دیار آرد گرد
 و بنش سنگ با خیر

خبر یافتن بهرام گور از وفات پدر خویش

نار دین شد منگارش باور
 چون ز بهرام گور با پدرش
 که عمر پنج شیر گیر شده است
 ز لاله بند و خیم خام کنند

شیرینا در گد پیور شده است
 کوه سایه بر سر سمند
 شیرینا او چه سنگ بود نیر
 ز این الماس و حور کردند

کوه می زا و دیار آرد گرد
 و بنش سنگ با خیر

پدر از آتش جوانی او	مرگ خود با زندگانی او	کرد از آن شیر شین میش	ماچو شیرین را آتش اندیش
از نظرگاه خویش مانند شود	گرچه ناقص بود نظری باشد	بود بهرام روز و شب بشک	گاه براد و گاه با ده گسار
بشکار و بی شتابند	درین چون سیل تابند	کرد شاه یکن ز فایت صر	علم او در وان جو حکم سپهر
از سر دانش و کلایت خوش	حاکمش کرد بر ولایت خوش	دادش از چند گود گوهر رنج	جان ناگذاشت هم نشانی
هر چه بپایش آید او هر گنج	داد و یک پی نبودش نده و بخت	زان غنایت کج بود و خوش	یا داند ولایت بدرش
در چون دروغ رفت و رفتی	بازی نو نمود و چرخ بستد	یزد جرد از سر بر سیر آمد	کار بالا گرفت زیاده
تاج و تختی کبافت از پیران	کرد با او همانکه با دیگران	چون تکی شد بر سر او شد	انجن ساختند شهر و سپاه
کوزادش کسی را نمکند	ردی در روی آید و نمکند	گرچه بهرام سلبندی داشت	گوهر رنج و زرد مندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش	دید که کس ندید در بهرش	گفت هر کس درو نظر نکند	وز پدر مردنش خبر نبرد
کان بیابانی حریف پرورد	کار ملک بسم ندانند کرد	تا زیان را دهد ولایت نیک	پای زی را و گان رند بخت
کس نمیخواست کور و دیر گاه	چون خدا خواست بر خاک گاه	بیری از بخران گزین کرد	نام او او در زمین کردند
گرچه چرخ بس تا بدان بود	هم بگوهر دشمنان بود	تاج بر فرق سر نهادنش	کمر هفت چشمه داد بهش
چونکه بهرام گور یافت خبر	اکسان در خویش بر بصر	دور از سر نمود و دیگر بار	بر عکاس گذشت کا مد کار
از سمرق و تخت شد پدرش	کش بود تخت گیر و تابورش	پای بیگانه در میان آمد	شورش تازه و جهان آمد
اول آئین سلو گوانی داشت	نقش پرده در چنین نگاشت	و آنکه آرد در خم آنکه چو شیر	بر کشد بر مخالفان شمشیر
تبع بر دشمنان در از کند	در بکار و کینه باز کند	باز گفتا جواد وئی سازم	ال آن یک بخود می سازم
گرچه ایرانشان خنای کردند	از دل از دم را کردند	در دل سخت شان بخود هم	ز می آرم که زمیست کلید
بیا همه رنگ دلی شکانند	گو سفندان کشت را زمینند	گرچه در چشم خویشان چنینند	همه در پنبه زار من بستند
بر که بد عهد و سنگدل باشند	تا ز من عاقبت نخل باشند	از خیانت رسد بحالت سرد	در خجالت مدیج باشند و در
بخوابن هر چه بینی از خواب	باش آن نفعی از تنگاری	بخر و دار گردند ز دست	بخودشان کمند و پیرست
مرد که مبد نامصوب بود	آید آن بهرام کور از ملک عرب بطلب	تیر از آن شاه دود بود	تیر از آن شاه دود بود

بس کن که جادو سخن بپوشد	آغاز میوند سخن	سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از دوزخ و برادرش	دور تو نظم دستان تو بس	یا که با آنکه خداوست در
کاکچه گویند و در گفته است	ای تو در نیم اوج هست	بد بود من خضال بد نکنم
تا تو آنچیز باد و نور و زری	تخم دعوی سخن دوری	تیر با کرده شد نشانیست
گرچه در شیوه گهر مفتن	شیر اسبیت گفته گفتن	دانشم اینخت از پلاس حیر
و سطر ز کیمیا می سخن	تا زه کردند نقدای سخن	دین کند نقره باز ز غلام
سوی دیدی که نقره شد بسیار	نقره گرز شود گفت مدار	اینچنین داد عهد را چونند
که چه بزم گوشت آگاه	و آنچه بیگانه ز بود کلاه	کینه مله کثاد و بست میان
و ادیان و دیندیش یاری	بر طلب کردن جهان داری	گوهر فروزن از ان که باید
شکر نجف پیش از اندازه	کینه در تیر گشت و کین تانه	در تخم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد و لویش آهن حاک	کین کش دیو بند و قاصد کاک	قالک کشوری بشمیشنه
در رادر و فکند و کرب شاه	نم بمای رسیده و گرد ماه	در جگر کرد ز هزار لاکم
گوشت کین باند کرد آواز	ز نهمر کاسه بخت کاسه نواز	بر طبقهای آسمان دید چو ش
لشکری بیشتر ز مور و طرخ	نم کینه چو آتش و دوزخ	در زمین سوختگاه شدند
آهنگی یافت خلیج جهان	کاز دمای جان کشاد و دان	در زمین سمر آوریده سبیل
شیر نر پنج بر کشاد و زور	تا کند خصم را چو گور بلور	بنشینند غبار بنشانند
تا مداران موبدان سپاه	همه گردانند بر در شاه	سکری رایه پشت پادشاه
رای ایشان بآن کشید بنام	که نویسد نامه بر بهرام	پوست کرده و انداختند
نامه چون شد بنیسه پیچیدند		رفتن شاه را بسجیدند
چون رسیدند آمدند فرود		شاه نواز را به بلور و زور
بار بستند و بارشان دارند		تا فرار شدند از آن دوری
	نام توشتن بهرام	
	حاجان کدکافان دادند	داو بهرام شاه ستوری

پیش فتنه باز آید هر پاس	بید بر دند و دندان سپاس	آنکه زان چو گوی و گوی	بر سر نهاد بود و او سپرد
تا مهر را تیر تا کشد و دیر	خواند بر شمشیر کشد و گیر	پوست باغ و زمین تری نام	مغز با دایم و پوست با دایم
هم بر دوش فرود بیا کار	نامش پیش از ایشان سوی بهرام کور		هم در دوش جگر و دوش دار
اول نامه بود نام خدا	گران فصل با نهاس	کرد کار بندگی و پیستی	نیستی یافته بد و هستی
مردمی تا بچله جا تو را ن	از سپهر بلند و کوه گران	همه را اندنگار خانه جود	قدرت اوست غنیمت و جود
در تمنای بیج پیوند	نست بیرون و خداوند	آفرینش گره کشاده است	و آفرش نه بر نهاد است
اوست دارنده نایب و نایب	است بجز او این و آن	چون فرو گفت آفرین پیوند	آفریننده را در دو چرخند
گفت بر شاه که هزاره در	که بر آورد سر کج کبود	هم ملک خود و هم ملک دود	و او مردی و مردی و او
من که استم ببال کسی نام	کس چون گیرم از خود غلام	هم بر بندد هم جانی دیده	هم کس چسبیدان پس دیده
از هر مهنی که تو از دست	بی از هر کی رسد تلخ و سخت	سر بلندیم داد و تیج و دسر	خود تیج سر بلند حقیر
اگر چه صاحب لایت ز بیم	پیش پای بری و آدمیم	هم بدین رخ خروزی نم شنود	کامیابین سخت شد بر آلود
آنقدر استم تا تو نشن	کا خنرم و دوزان چسبیدان	نه اگر بود می بران خرسند	که خطر و دینست عای بلند
لیک از نایب زور و دستم	گرم کردند از نوازش گرم	داشتندم بدان که شاه شدم	گردن فرا تیج و گاه شدم
ملک پاس خوارم از تنی	پاسبانی است این با دوشی	این خیل در خانه بخت نکوست	کار و دشمنیست قالم دوست
از چنین عالمی تو بخبری	ما که ملک عالم دگری	خوشتراید ترا کیانی گور	از هزاران چنین کیانی شور
چرخه باوه مردان از دود	دوختن های از او سپر کبود	کار تجراده و شکافست	با صبا ای زمانه کار نیست
ای خنک جان عیش و روت	که چنین فتنه دور شد سر روت	راست خواهی چنان تو را دانی	که نداری غم و ولایت کس
شب و شبگیر در کار و تراب	گاه با غور خوش گوی با غایب	چون به روشنی غایب بود	از بی کار خلق دل رنجور
کا هم اندوه دستان پیش	گاهی از تو خیمه ای بر دانه	کمترین میخند که با دشمن	تنش باید زد و زهر کلاه
کاش کان پیشه کار کن بود	یا مگر که کار من بود	کرد می نمودن سانسختی	بمی تور و دجان نواختی
این گویم که در دوی از شاهی	بوام از دوی دولت آگاهی	دارش ملک ثنی با ست	لیک میراث ادشای است

کان کوه است بخت خوش	کجان عجبیت کسی نیاید	یک از قاصدکاری بدست	سایه تاج دور شد ز غم
از بزه کردنش بمانند	بزه گیر زین خیانتش خوانند	از بسی پور بر خور زنی	گاه تندی نمود گه تنزی
کس بران گم آفرین نماند	تجربکاری در آن زمین کند	چون خواجه ترابشای کس	به که زین پایه بازگویی بس
آتش گرم بابی از جوشی	آهن سرد کوئی از کوشی	من ازین گنجای پنهانی	وقت حاجت کم ز دانشانی
آنچه برگ ترا پسند بود	خنج آن بر تو سودمند بود	بگذارم به سنج تدبیر	در کفایت تو بیج تقصیر
تاری باشم از تو در شای	بمنده فرمان بهر تو خواهی	چون زین جلافتن کردی	خود ولایت تراست با شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه	جوش آتش بر آمد از بهر دم	باز خود را بصدق خوانی	دادم چون زیر کان شکیبائی
با چنان گریه نگر و شتاب	بعد از اندیشه باز داد جواب	کا بچه در نامه کاتبان نماند	گوش کردم چنانچه را خواندند
گر چه کاتب نبود چنانکه است	پند گوینده راغبی است	آنچه برگرفته شد ز زلی بستم	می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چنانچه	سهر و دادم بهر وقت اقلیم	یک ننگی که دارم و چون	عجب باشد که هست با دیگران
گر پدر و خوی قدائی کرد	من خدا وستم خود بر دور	است بسیار ذوق تارک است	از خدا دوست تا خدائی دوست
من که مردی مکرده و مدور	کر زه کاری پدر و دورم	پدرم دیگر است دی گرم	کجان اگر ننگ بود من گرم
صبح روشن ز شب پدید آید	عل صافی ز ننگ میزد آید	توان بر پدر گواهی داد	که خدایا از دور بانی بخواد
گر بدی کرد او به شکیخت	از پس مرده بد نهاید گفت	هر کجا عقل پیشتر باشد	بد و بدگوز بد شکو باشد
هر که از در شربت بد گمر است	گفتش بد نشینش بر است	بگذرید از جنایت پدرم	در گذارید از آنچه بی جزم
لیک بر من جل نگیرد راه	عذر خواهم از آنچه رفت گن	پیش ازین گرجو غافلان	اینگاه اینک تبرک آن گفتم
بختش را که بخت یا رب بود	خفتش تا بوقت کار بود	به که با خواب دیده خست	بیست ایابوقت بر شیزد
خواب من که بود خوابی بخت	از سرم هم نه روحانی بخت	کر ویدم بختسیم باری	دارم از خواب بخت بیداری
جد ازین روی دیری دارم	دل ز غفلتی تنی دارم	کنم بخودنی و بد کامی	چون شدم بختی کنم غمی
مصلحتان منج ساز شوم	مقصدان را پیش از شوم	در خطای کسی نظر نکنم	طمع بایل و قصد سیر نکنم
از گناه گذشته تبارم یاد	تا نمود و وقت با شوم شاد	باشان آن کنم که باید کرد	در شما آن خورم که شاید خورد

ناردم رهنه در خیزد کس	مال و دشمن کنم نه بد کس	نیک بای از دم نپاشد	بد و بد برای را کنم مجبور
جز بیکان نظر نبردیم	از بد آموزد پدیا موزم	زن و دخترند و ملک فال هم	بر من باین ترششان از هم
دور دارم ز داوری آنرم	آن کنم کز قادی دارم نرم	نان کس با بزم در کشایم	بلکه ناشنشان در افرازم
نبرد و لور از دم از راه	از زور و اگر قسم نگاه	نمایم کسپشیم بیننده	ایچو میندور آفریننده
بپرستندگان چو ناهم سپرد	تا بزرگش چنانکه باید بود	چون شتر گشت از راه شد	نیز تر موید از میان بر شد
گفت ما را تو از خدا وندی	هم خردش دهم خردش بیا	هر چه رفتی ز برای خوب شست	خروش بگسین دل نبوشت
سر تو زی که سر دزی بهر	بهریشان سپای این در	تا بدارای سزای گوهر شست	تاج با بایت لیک بر شست
ز بد کشای بجز تو که خوانند	دیده واریان بجز تو که	نخچه بهمنی و دارا ناس	از تو می باید آسکارائی
میوه دل توئی سیاه کرا	یادگار و شیر با یک زرا	تا کیو حرث از مرید و کلاه	میر و نسبت تو شاه پشاه
لیک با بر تو قیاری نیست	در جهان جز تو با همداری نیست	موبدان گردند و گر گمناند	همه از یک زبان بر سخن اند
لیک ایندگان درین بندیم	که گرفتار عید و یونگندیم	پای نشیند که دار بخت	دست محمد شترت را بخت
گزنجوا هم تاج ببارم	بزیبایم هر چه از در او	حتی باید که سوار کنون	کار دایم همه را زنده بود
و در آئین خود جل نشویم	نشکند عهد و تکل نشویم	شاه بهرام کین جواب نشیند	با سخن و او شال چنانکه نشیند
گفت عذر از شمار و انبوه	عاقل آن به کیو فابود	آن مخالف که تخیر شمر است	ظفل من شد اگر چه بر شمر است
تا جش از سر جان بزرگم	که یکی بوی مله و نیازم	تاج و تخت بخت شای	آلتی خواه باش و خدای
شاهیم و شاهزاده با هم نشیند	لیک ببارش من سیاه سپرد	گر چه تو قوت نیست شای	بر دنا را غیر خدای من
هر که او با همدار تخت نشین	تاج او آسمان بخت بین	تخت جیشد و تلج افروزند	ما هر دو را یک نمائند تاکنون
هر که را به بود و سر بفرخت	از پی خویش تاج و تخت بخت	لیک بی تاج و تخت بره دایم	تج دارم به تیغ بستانم
جای من از گرفت عذار	عینک بوی مینده و رخسار	از دمانی رسید بر رخسار	دانکه از عنکبوت خواهد بار
مور اگر حسن ببار ببار	بشیر گور و مایک دل بود	گر چندین از به ترانه دلیر	که بناله سپید مهر و ششیر
نوز خوشید خامه بر جمل	از بختین مبد جراح و جمل	من سختی بخاک و گران	خاک بهمن بدست نمایان

خوردن چشم نهاده با کمرست	خوردن بخت با کمرست	میان نشسته به از جگر خوردن	نشسته بر ناف تیغ بر گردن
همه ملک بجزم خزانده مرمن	در عربی نماند بخل خانه مرمن	گاهم نه ز فرستد مخواستن	گاه لعلمان ذرا کند جان
هان لیا نام بزم کمدارسته	هان خواهم بزم گنجدارسته	من چو شیر خوان ولایت گیر	جان من که رسد به روی پیر
کی منم کی نو و وفات تلخ	هر کی راه کی دهنده خراج	است جا گیان سراج گیان	جز گیان را مباد جا گیان
شاه ماییم و دیگران بی نه	پاییم و دیگران بی اند	شاه باید که لشکر انگیزد	از سوازی چو گرد بر خیزد
ای که پیر صفان دوست مناد	جز به پیر صفان نشاید داد	نیک داند آنچه می گویم	راست کاری است سبک گویم
لیکن از راه راست پیچان	بهر سر کشی و سلاطین	گر کم آن کم که رای شاست	رای چنین بنیای شاست
دراچه گفتند سبجه باید	که بدو عقوبت سبجه باید	تاج بهیم در میان دوش	بهره آرزو که دست دوش
باندان و دوشیر درنده	خورشی در شکم نیاگند	جوش و خروش جنگ و خشم آلود	کردم دشمن بر آلود و دود
شیر در آوردمیدان گاه	گرد بر گوسفند زنده و شاه	تاج شاهان ز سر برینند	در میان دوشیر نشینند
هر که تاج آرد و شیر نشاند	علق آرد و تاجور خواند	چون سخن گفته شد بر قند	سخن دلجو به طبع نواز
کرد آن نامه را بر بن جواب	خواب شیرین و پذیر بجواب	نامه را هر خود نهاد بر د	سخن و بسته تمام داد بر د
شبه بر نشان که مرشد دیدند	وان سخنهای غرض شنیدند	باز گفتند سی قاض خوش	صورت شاه نو نهاده پیش
گشته هر یک همه باقی او	عاشق و خسر وانی او	همه گفتند شاه بهرام است	که ملک گوهر و ملک نام است
توان بر غلات داد بودن	آفتاب بگل زانندون	تمیز پیرست آن بزرگوار	که شوهاس گند به پیر شکار
چون شود تنه شیر بخشای	ملک بکس پیش او غل و پاک	کوستانه بر سرین تاج بر د	بهر دران مله دهد بیای ستود
به که گرمی بدو نیا موزیم	آتش کینه بر غفر و زیم	قهقهه شیر و گر لعل تاج	بمعین شرف نیست او محکم
لیک این شرط محبت بزرگ	کاگی باز داد شیر ز گرگ	سوی در که شد نه جلد براه	باز گفتند شرط شد با شاه
نامه خوانند و حال ننمودند	یک سخن بر شنید و غر و نودند	پیر تخت آرا سی تاج پرست	تاج نهاد و زیر تخت نشست
گفت ازین تاج و تخت بزارم	که از دوجان بشو بیارم	به که زنده شوم و تخت بزر	یا شوم کشته در میان دوشیر
موزیر کجا و لیر خورم	طعمه کرد آن شیر خورم	دلش ملک به تیغ و کلام	بهر کس نیست جز ملک بهرام

دارش ملک دادند سر بر	صاحب فرحان بست نیر	من ازین غفل در کشیدم دست	نیستم شاه بلکه شاه پرست
باسج آریستن ناموزان	کامی سرخس روان تیغ ملکان	شرط مابا تو از خداوندی	نیست لایب دین خرد مندی
چون بفرمان ماسدی بخت	هم بفرمان مار با کن خست	چونکه بهرام شرط کرد تیر	در چنین شرط بودست دیر
نیست با دمی شیر آن بزان	تا چه شب بانی آورد شبان	شرط او را یحیی خورشید آری	شیر بندم در تاج هست آری
گر تر سره سرو تاج تراست	در شود کشت نیز تاج تراست	در کشد شیر و تاج بستاند	خدا ولایت خراج بستاند
در غوغت آهون باشد	لیک سیمات اگر چنین باشد	ختم قصه بران شد آخر کلام	کامی شرط است کند نظر
روز فردا چو در شمار آید	شاه با شیر در شمار آید	بامدادان که صبح زین تاج	کری زر نهاد و تخت و تاج
کار واران و کار فرمایان	بر کر فلان بهرام نور تاج	از میان دو شیر	هم قویست دهم قوی بایان
از عرب تا عجم در آمدند	سوی شیران کارزار شدند	شیر داران و شیر دردم خوار	یله کردند بر شاه کار
شیر و شیر در هم گفتند	گور بهرام گوری بختند	شیر داری چنانکه بود ویر	تاج بهاد در میان دو شیر
تاج زرد در دم دو شیر باد	چون بهرام دو آرد و اسباده	آن ز آرد از بسته دشت زربخ	دین بدستی بکایه زربخ
میز دندان و دهن گیسو گال	بزمین قدم چو آرد با دهنل	ماه با ابلهت دشت زربخ	به بلطت تی پشت تاج
یعنی باین تاج زرد که برد	قامت از شیر و از دانه برد	اکی شان بماند چنین بگردد	شیر گرسه و از دانه شکر
گر در گردن و شیر عظیم	کس در آما بگفت از بیم	قوی آن شد که شیر و تاج	سوی شیران کند تخت خرام
گر ستاند شیر تاج او راست	بام زین تخت تاج کدست	باری از تخت رای بدو در	اینکه هر جای چاک خود دارد
شاه بهرام ازین تر از دست	سوی شیر آمد و کینگیه شست	در زور و دشت هیچ پسته نبود	که بران پسته شیر کشته بود
سر صد شیر کشته بود زبال	بو عمرش به نوبت دسال	آنکه صد شیر از زبونش باشد	از دزون و شیر چون باشد
دست حرکت کرد و طفت قبا	در دم شیر شد چو باد صبا	بانگ بر زو بزند تیران و د	در میان دو شیر تاج بر بود
چونکه شیران دلیزش دیدند	شیر گیری و شیر لیش دیدند	حمله کردند چون تو مندان	دست و دست تیغ در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند	بر جهانگیر کار رنگ آرند	شده بنادیدن چو دایم	سر آرد و زیر پای انگند
پنج شان بده کرد و دندان زده	سر تاج از میان شیران	تاج بر سر نهاد و شد بر تخت	بختیاد چنین نماید تخت

برون تاج از میان و شیر
 پیش از آن راضی شای
 استی کرده بود طالع بخت
 زهره و زحل و مشتری و زحل
 دست بپایان شده و از رنج
 از پس عمل ریختن با و در
 آنکه اول سر بر شای داشت
 دل از گفتن که آن دهان
 همچنین هر کس آنکار و نشت
 شاه چون سر بلند عالم گشت
 بر خدا زخم آفرین پیاس
 تاج بر دوشن ز کام و شیر
 آن کیم که خدای بگذارد
 با من این غلامان در گه من
 اگر بگیرند گوش مراست بخت
 آنچه بر من فریاد افتاد است
 از من افزون دان که چه کرد
 انصافی نمی کنم بر کس
 کار پس خرد و دزد و دزدان
 یکد جا بخت نیست بخت
 از بختی را بازگان کرد

در میان درخت کرد و زمر
 بر بخت شستن بهرام گور با قال نیک
 طالع باید از و ثبات و بخت
 چنانچه از هر دو گشت چون در
 بخت از خاک نایک و دران گنج
 انجستی بخت شد چو دریا پر
 نیست شهری و سپاهی داشت
 شاه آفاق و شهر با جهان
 آفری بقدر خود می گشت
 بر بخت از آسمان بگشت
 کافرین باد بر خدا پیاس
 از خدا و انکم این شاه شیر
 که زمین بکس نیاز دارد
 راست خانه شوند چون در
 ای بسا گوش چه که خواهد
 عظم را عظم داد و از او است
 باز ز خنکان خاک در دود
 بر خدا اعتماد کردیم و پس
 هر که زمین شاد نیست شاد و بار
 پس بخت کشته از اجازت
 ذکر عتد الفصاحت بهرام گور

حال بخت باد شای
 بر بخت شستن بهرام گور با قال نیک
 آنانی در این خویش بلند
 در دهم ماه و در ششم بهرام
 چون بدین طالع مبارک قال
 گنج داران خردن زده شمار
 چونکه دید آن شکوه بهرامی
 میزدان خسرو جهان خواندند
 خطبه عدل خویش را بخوانند
 گفت افسر خدا و او بمن
 پشت بر نعمت خدا انکم
 چون رسیدم ببلخ و بخت بلند
 اگر آن کوین بگا ره بود
 از کوشی چه کردی و بدین
 روزی چند چون بر آسایم
 طاعت و عکس نه از دست
 نیست از هیچ مردم و هرگز
 پیش از او نه سپاه و سپید
 چون شریفان بود و در پی
 عدل میکرد و داد میفرمود
 استواری بر ستوران کرد

فرخ آمد نیک خواهی و
 از پی بخت بود و داشت پیر
 در قرآن با عطایوش پیر
 مجلس آراست به تیغ و کلاه
 رفت بخت شایه خوب فصل
 بخت بر گنج ساقینه شمار
 کافر و بخت شد بهرامی
 سرورانش خدایگان خواندند
 بود و در دجل تازه نشانند
 ای خداوند شاه و باد بمن
 شکر نعمت کیم چرا کنیم
 کار بائی کیم خدای پسند
 در دخیانی سواره دار بود
 راست گاری ز راستی با بند
 در انصاف و عدل بکشاکش
 بجز از طاعتی که طاعت است
 بجز از مردم خدای شناس
 زندگان را از من امان میداد
 سجده شکر کرد هر که شنیدند
 خلق از دشمنی و خدا شنیدند
 استواری بر ستوران کرد

چون بهرام کورتاج و مهر	که در پادشاهی چگونه بود	ساز و گشت شد شکوه پذیر
که هفت چشمه را بر لب	ابر تحت منت یافست	رویی بر سر تن نشان طراز
او بجوای نردون حسان	نیمه ن زمین خلیج ستان	پرخ نوبت رسانده بر دریا
رسم اعدان احمد آورده	عدل از سر بر آسمان آورد	با سنگار گان سنگاری
فضل علم را در تن کھید آمد	کام از دفسر نه پدید آمد	بر فضا کتاده گشت هوا
گاو تاباده گشت زانیده	آب در جویا فز آئیده	سکه با مردم قرار گرفت
حل عقد جهان بدو شد رست	دو هوای نر ملک بر گشت	یافتند از شکوه او مترقی
کاردینان زحم کشور او	گنجار نخستید میرود او	قلعههار اکلید سپردند
هر یک روز نامه نر میکرد	جان بوفیق او گرد میکرد	هر که را بقدر پایا نداشت
مردمی کرد و مردم اندر	نیکیس را نمادنی روزی	زنگان را بهک باز آورد
سم گرب در گرفت ز پیش	باز را گردیا کبوتر خویش	کرد گوشت در از دستها
یایک کار دشمنان شکست	بر جهان داد و دستان زد	مردمی بز مردم آندری
ختم را نیز چون ادب کرد	دو بگشتری نیاز دوس	گشتن ملی تر سازندون
و بدین خیل خا خا فاکه	نار والا غبار غمناک	عیش و عشرت با پیش من سپید
ملک لی تکیه داشاخته بود	تکیه بر ملک عشق ساخته بود	وان دیگر مینه عشق بازی
نفس از عاشقی درون زد	عشق نادر زد و چون زد	هر که عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد علامه او	عاشقان مونسان نماد او	همه اجری خوران او بیکار
کار دباری بر آسمان آورد	زیر فرمان همه جهان آورد	داد بر داد غری میگرد
گنج در حشر قس روانه شده	غارت تیغ و دماز یاد شده	بسر تازیانه داد و دوس
ملکند و گرچه بزرگ شاهی داشت	همچو خورشیدی فراخی داشت	تکیه کردند بر فراخی سال
شکر زوان مقل اگر دهند	شفقت از سینها جدا کردند	بیکر نعمت نیاورند بچاک

آن فرقی شو برایشان تنگ
سالی از دانه پزیرتن شاخ
بر غرض تنگی آبخان زور راه
باز گفتند قصه سیاه بانه
شاه چون بدید و دانه بلند
تا اینسان شهر جمع آید
آنچه ز انبار خانه ماند باز
آنچه از دانه بود در بارش
لاجرم چار سال بی برداشت
کاش آن بود کاینالی نیست
شاه از آن مرد میخواست مرده
گفت کای زوق بخش جانوران
ه پدید آمدن اگر چه کوشم زهر
گرز تنگی تنی ز جانوران
شاه چون شنید خبر غم ساز
چو نمود چار سال خرسند
از هزارگان ملک و تاج و تخت
پیر کایه زاده در جهان بیست
از سپاهان شنیده ام که بر سر
ترین سخن گزیده در زمین است
نخل باطل شاخ تر باشد

قصه آن تنگی که در عهد بهرام گور
اقتاد و عنایت او بر خلق فرماید
آنگاه چون ستور خور گداه
که در آفاق تنگیست تمام
در انبار بر کشاد ز بند
در انبار بسته بکشایند
پیش مرغان خند و قهقهه باز
هر کسی میکشید ز انبارش
ز دوزی خلق بر خیزد
از چنان بیش بادشانی یافت
تنگدل شد چو آب فشرده
بدون بخشیدت نه چون لادن
کاهوی را کنم بهر کسیر
مرد جرمی نبود اندر آن
باقی دواش از درون آواز
مرد که از فاقه پندیده
کس شنیدم که چار سال نبرد
داخل خیمه بود ازین عیب
خانه در فاقه شد بلند چو غنای
عبد و برادری تو زمین نیست
بر خفا سیرا رخ تر باشد

مردی آمد لیک نامش تنگ
تنگ شد دانه جهان فراخ
یافت نان عنت لادن تنگ
گاه مردم خورد تا دگر مرد
که در دوازدهم و خیر و خیر
بی دردم دادند و بنوازند
کس نمیدرد ز بی جوار خردی
یکشیدند و بنوازند
چاره کار هر کسی نیست
جز یکی تن که دوز تنگی مرد
عذر تقصیر خود بجا آورد
بیش را کم کنی و کم را بیش
یک بیک خلق را دوی روزگار
چو کمره مراد و خیر نمود مرا
برد غنمت ز پادشاهی نو
کز دیار تو مرگ باشد و نو
برگ را دواش از عینت بان
بی عمارت نوشت مانند کوه
شخص زری شکی با سپاهان
لیک نعمت زدن نعمت بخار
بیش نمی بودر بیست مرد

از حسن و جمال انداخته شود

در دم بزم شده بدشت و بکوه
 حوضه از می بگرد هر چو گشته
 خلق یکبارگی سلاح نهاد
 و آنکه برگش نبود شرف نمود
 کرد و فرمود تا دو قسمت کرد
 شش هزار اسب و اسبان سازد
 تا بر جا که نعت کش باشند
 در چنان دور شوم کجا باشد
 شاه در روزگار کریم پسند
 اشقیر گور تم بصر تا نداشت
 از سواد ایان ره که به چشم داشت
 و شش هزاره نثار در سپرد
 چون بود آن گور و داده نام
 شاه چون شیر در فلکند گور
 چون آنچو رود در گذشت هم گشت
 قند نامی هزار فتنه در دو
 انگبینه بروغن آلوده
 ناله چون بر تازی دوا آورد
 سازاد جنگ و سازد خبر
 چون در آمد بگور تیر آتش
 بر کف گاه گور شد تیرش

ناز و عشوه کمان گرد کرده
 مجلس در میان هر کوئے
 جمله را تیغ و نیزه رفت از یاد
 و او بدو در و شب از خوشنود
 نیمه کسب کرد و نه خورد
 مطرب پای کو بعبت باز
 خلق را خوش کنسند خوشی نشاند
 شیر سبکشت گوری انداخت
 رنه گور سوی شاه گذشت
 بحر خالی و دشت پر میکرد
 آتش باید از برای کباب
 میبشتش که ده چشم بدر آکود
 مانش کرده مانش برداشت
 قند شاد و شاه قند ببرد
 چرب شیرین و چمن بالود
 میخ را از او افرو داد و آورد
 این زدی ملک و آن ندی بخیر
 تند تیر دکان گرفت بچنگ
 بوسن خاک را در خیرش

بر کشیده صف و دو فرسنگ
 هر کسی می خرید تیغ فروخت
 هر کوی و در برگ عشرت ساز
 هر کسی را گشت بر کلدی
 هفت سال از جهان خراج آفتند
 گرد کرد از سواد هر شهر
 داشت دور زمانه طالع نور

صفت کار کردن بهر علم گویا کینرک چینی

مستری از تو نباشد بدست
 شاه و مطرب استاد و چو شیر
 در زمین این بازارک دیر
 تا حش که خون گوران بخیر
 گفت نرم او بر خم درشت
 داشت با خود کینرک چون ماه
 تاز و در جو نیو بار بشت
 با همه نیکویی سر و دوسر
 بیشتر در شکار باده درود
 گوز به نایب از میان چمن
 تیر بر کرد و هم بشت نهاد
 در یکی لحظه نان و در دیگری

بر روی و ربابی چو نسکی
 در رخ آینه بید و کز رخ خست
 میش میگرد تا جسم ناز
 داشت از میش و روز با آزار
 پنج هفتاد ساله علم بر کند
 داد هر نقد را از آن بهر
 صاحبش نهرو زهر و صاحبش نهرو
 که بر دوز هرو پا و شاه باشد
 در میانان پشت کوه بلند
 قوس زده گشت شتری ز ساس
 اشقرش قوس در گرفت بزم
 گامی آتش گشت و گنج خیر
 سگر آتش ز بر آن آیدخت
 زنده میکرد هر کرا سبکشت
 چست چابک هم کالی شاه
 خوشتر امی چو باد بر کشت
 رود سار بر نفس چابک پاک
 شاه را غاسی سماع و سرود
 شاه هر گور تیز کرد سمب
 پس کمان در کشید و دست کشاد
 چندی گشت و چند را گرفت

و آن کز تاج و عبا سنان
گفت کامی تنگ چشم تان
گوری آمد بگو که چون تان
گفت تان که رخ برافروزی
خواست از آن گویا چون
سم بود کوش بر صید زبون
چون هر دم برفت شاه تان
گفت بر کرد و شمر یان
و حق تیر شاه بر سم گور
دل را نماند باقی مانا گور
گر چه با دسپ این فلکند
زن کشی کا شیر ران نیست
بود و هر شکی از زاد بزرگ

در شاکر خوشن داری
صید مارا پیشم در تازی
دشمنش تا شش جهان دارم
سران گور بر کش دوری
هر دو در کمان گرو به نوا
تا ز گوش آرد آن غول برین
بسر دم در آمان سپید
کار بر کوه که بود و شوار
است عادت از زیارت تو
کینه بر بخش ایضا را کرد
جز سگی را که پوسن بکنند

شاه یک خطه ایست
صید مارا صفت نوزد
دشمنش تا شش جهان دارم
شاه چون دید پیچید
صید مارا و دقتش بپوش
بیش برق شش جهان نوزد
گفت شش بالترک بینی
هر چه تعلیم کرده باشد در
شاه چون بین شنبه کش
پادشاهان که کینه کش
گفت گواش نیز در

ایلی گور شد روانه ز دور
در چنان تنگ چشم چون آید
زن بدین زوت گویا بود
چاره گشته ز بدی سخی او
از نواز تاب مهر و مغر بپوش
گوش و سم را میکا بر روخت
دست بر دم چکود می بست
کر چشمل بود تواند کرد
تیر می تیر بر درخت آمد
خون کنند از زمان که خوش شد
گر کشم این حسابان بپوش
گفت از غنی هم روان نیست
ت چون بشو شمشیر گزگ

پسرون بهرام گور کینر که در البس زرنگ

خواند شاهش بر خوشن داری
بهره بگو که پیش پیش
چو نتواند از این شمشیر
از پند گایان
بر کای پند زود و جوان
از سپاهان شنیده ام کور
زین سخن گزاف و دروغ نیست
تخل نخل شاخ تر باشد

گفت و کاین کینر سنان
آن بر کیه و راجه خوش
کاینچین نایستد است
مکنش از غلام سن
بپایان کینر نمود
بپایان کینر نمود
بپایان کینر نمود
بپایان کینر نمود

گفت با که دولت است
خواست که کار با بر دانه
مکن ازین تو دشمن باش
تا بدان حد که در کینر
ش ز گرمی یا ستم فزود
گر باین جسته باشد شاد
بپایان کینر نمود
بپایان کینر نمود

گفت کینر زدی عقل رسد
شمع و از از قش سر اندازد
خون من میگید بگردن تو کش
چون من کش خسرو و من و تو
در پالام کوش زود و زود
بشم خون من خلاصت بود
را و سر کینر تو قند بر خاک
بیش و هفت پاره لعل نهاد

هر که زو خراج ایستد
 گفت ز چهار سر و یکا بر مبر
 من خود من بارگاه باید شد
 بعد یک هفته چون رسید
 آب در چشم شهریار آمد
 بود مهرنگ را دست محو
 شست پای را و آن منظور
 ماده کلاه دران دور در بر او
 پای دور بر او میفشرد
 همه روز آن غزال سیم اندام
 تا بجائی رسید که گوشت
 هیچ نخورده و نه زان بر
 روزی آن نیک شهباز گشت
 گفت آن نقد را ببر و فروش
 مجلسی شد کن چو در همه جور
 آن در آن زمان چو پیری کن
 چون که بیند نیاز منی تو
 که چنین کار سازم نشود
 رفت باز گنجینه پنهانی
 رایج میان آن که مجلس آراند
 شاه بهرام روزی از آن رفت

دل عمان ز رخ ارمی
 با کس نام شهرت
 سازم از خودت نماند
 شاه از زبان خود بگوید

مرد و سگ زان خوش است
 گویند این شاه را بر ستارم
 بر چنین عهد ساختن بگویند
 گفت مهر را با خود دادم

حکایت

جایگاهی ز چشم مردم دور
 کردو جای نشست بر لب
 داد گو سال از لطیف نهاد
 پای به پای بگوشت آورد
 بر گو گو سال از زخا دیار
 که یکی گاو گشت شش سال
 تا که خورده بود و آن کار
 بود و نه نشسته با سرنگ
 چون بماند بیا رفت
 از کباب شراب نقل و بخور
 که زایش نگذشت گری کن
 مرد از دینش پند می تو
 کار با هر زمان بلند شود
 یک یک باخته برگشت
 خوش نقشه که زدم را شاید
 گفتار در جهان

گوشت کشته بر کشیده با وج
 بود بروی همیشه بای کینه
 آن پر بچه و جان از دزد
 هر گو سال کس بود دیار
 روز تا روز ازین قرار نشست
 همچنان آن بت گل اندامش
 هر چه دنگا گوشت می خورد
 چار گوهر ز گوش گوهرش
 گوشتان خود بخورد و گلاب
 شرب و آب به بن طربان
 شاه بهرام خوی خوش دارد
 چنین نظر ستاره سر بر
 بر مهرنگ ملو ماند بجای
 خود وای ملوک و اشراف
 همه سبب کار ساخت تمام
 کردن سر سبب

از سر خون آن صتم بر داشت
 کار میکن که من بدین کارم
 این بر باد رفت آن ز کوزه
 کشته آن شک خون بهارم
 دل مهرنگ بر خوار آمد
 از محیط سپهر بافته بود
 بخور زان در بندهای عزیز
 بر گرفته بگردش هر روز
 او گو سال کس بود دیار
 کارگر بود و چون ز کارش
 بر کرد از زیر خانه بر مایش
 توب او زیاده از می بود
 بر کشاد آن نگاهداشت
 آنچه باید شمع و نقل و شراب
 از کبابش چو فتح و مستی
 طبع آزاد و تانگش خارج
 گاه بریان و دهم و گدی
 کاچنانش هزار دادند
 مرغ و ماهی و گوشت و زرد
 تا که آید بصدی که بهرام
 بر دوشی که از سر خوار شد

پیشتر زانکه رفت مصداق است
چون بان بگذشتگان شکر

بهرام گور و پیشکش کردن کینک خویش

عیدین تا پاورد مسجد
داشت آن منظر لب آبها

دبذ نرنگی گرانمایه
بود سر تنگ طاق پیش رکاب

سبز و در سبز سایه در سایه
چون ز رخسار چنین شید خطابه

ده خداوندان بنیاد کجاست
گفت کای شهر را برده نو

بسته و در دو که داد و ست
بی تکلف چنانکه عادت اوست

شاه گر بای دلبسته کند
سر دار و درین گویا تنگ

بند پست را بلند کند
سر بزرگ جهان شود بزرگ

ادام از داده عنایت شاه
گر خود داده شاه بهر او

باغ و در باغ گدو بر گردش
گردش خانه را عبید بهر

خلد مولی در و منشا گرد
گسمر شد و گامش دیر

شاه چون دید کوز بیکرنگی
داد و سر تنگ بوسه بر سر خاک

گفت فرمان تراست کار بهار
ز رخسار خود بهار است

تا پنجه که من آیم یوز
کرد هر نیستی که باید راست

چون شنید ز مصید گاه رسید
فرش بر فرش چند جامه نقر

میزبان از نور و سپاس گزین
زیر خشی خرام شاه انگ

گسوت رو و طرافت چین
آن دبان شاه گویا چند

شاه بر شد از فرش دلق
میزبان تا آنکه باید کرد

طرح کرده رخ خورق را
چون شد از خود بر خورشید

فرش فکند چرخ از رقی
می روان کبود بزم شاهی

از گلاب بخورد و خورشید
از گلاب جمعه اش بر آید

گفت کای میزبان نمین کاخ
از پیش بست سال که تو گشت

جایگاه خمش شست بر فراخ
چون توانی زیر پای تو

شاه چون خورد ساغر و دسکه
لیکن این پست پای طاق بلند

از من این طرف نیست من
کرد گادی چو کوه بر گردن

از چنین پایه ماندنی گردم
آرد این جایگاه ملک خورن

میزبان گفت شاه باقی باد
طردان بین که خورشید چو

نرم و نیک چو خرد قلم شاه
که نسا زد هیچ پایش

بکشید به خویش چون نیل
می برد چون عجب بنامش

بگذارد بر بن ساه کس
شبه چو سرنگ این حکایت گفت

گفت این خبر کار چون باشد
گشت مابدندان گفت

نمود و بود و نسون باشد

باوید یا بر چنین بدست میزان کین سخن شنید بر زبور و زب چنان دست چشم را سر نه فریب کشید روح با قوت را بفرستیم سه که خفتش بود در سینه عالج زگی خال زده بند و بند شبه خال بر عقیق لبش ماد را در لاف کاغذی پیش آن کاوشت چون بود پایه بر پایه برد و بدیدام و محبت نه گین به شاید بود کا کجی سخن پیش نه به تنائی شاه گفت این زور و مدتی تا کنونش در راه میری گفت بر شنه عیالست عظیم چه بسبب چون آنکه گوئی نزد برسخ از ما باز کرد و دید از بدو نیک خانه خالی کرد آتش گردوم ز خود دلی منه نیست بر کث از زبان	یا بنیم بچشم خوش سخت گفت باگو کوش کایت شیر دادگس اخار تر گسست ما ز را بر مهر قیب کشید کرده چون سبب عثان بدین تاگز برش بود زخمت و زنج هر دو در یک طوق قیام هر زنگی نهاد بر طیش بسته چون دامن گل سوز ماه در بچ کاوید به قدر رفت تا تخت پایه بهرام سودا بود در نیافت چهره پیش کش کردم از توانائی بلکه تقسیم کرده ز تخت در تازوی خوش می بنی گاد تقسیم گور به تقسیم نام تقسیم کسین را برد ز اسبک بر نه نشانم دار با پری رخ سخن رگالی کرد من زبان سوختم تو بر جل گفت کای شهر مارفته نشان	آنکه از مرد میزبان در خواست تس وقت را نشا خفته بود ماه را شک زاند بر تقویم سر در انگار غنائی داد سج جگر نهاد بر مردوش مشری از فرق ستر پای گوهر گوش و گوهر گهرش رویش از دهنک دوشاب آجودا دو هفته از سر ناز ز فرزد که دگر دل برداشت کا دگر گردن ایستاده بکا سه ز گردن نهاد کاوید بر در جهان نیست که زور و بر اندک اندک با کمال و راز سجده برداش نکا سیم انگار من که گادی بر آدم ز بام شاه ششج ترک خود داشت در کنارش گرفت و فرود داشت گفت اگر خانه گشت خنداشت چون زفته گران نه شد ای هر کشی از جده خوش	تا کند دعوی سخن مار است پیش از آن و مد که رساند بود غمر ده را داد جادوی بکرم لاله را سر دلوستانی داد طون غنچه کین تا بر گوش در دمر دید کرد سندان کرد با زار و ستان برتن گرد و بسته از ستار و فلک کرد هر زنت را بچ پای ساز کا دین نا پیکر گوهر داشت شیر چون کاوید بهت زبا بکر شمع چنان نمود بشیر از دوش برد و بر سر کرده بر طریق آدم ساز با دعای بشر خوش تمام جزه تقسیم بر نیارم نام همد کرد و پیش در دست نگس از چشم خود گلاب بخش عذر خواهم هزار چند است پیش خود فتنه را نشاند بکا زنده کردی بافتائی خوش
---	--	---	---

خمسالمن تا بیا پیکر کجاست	گود و غم دارم و از سر و پا	خوارست نفس در مهر وانی من	بر سر مهر زندگانی گام من
شده چو بر گوش گود و دگر	دانم سم تحت رابد وقت بخت	در زمین که کشادش	آسمان بوسه داد بر دست
کن که بودم در برین پستجو	چشم بد ز شاه کردم دور	هر که در چشم و پسند آورد	چشم زخمی درد گزند آرد
شاه را آن تیغ چنان گرفت	کز دوش و میان شان گرفت	گفت حقا که راست گوئی رشت	بر وفای تو چند چیز گویم
مهر بانی جهان بادل بار	غدا با سه چنین با خر کار	ای هزار آفرین برلن گهر	کایه از طبع او چنان نهر
این گهر پاره گشت بدو پیک	گر نمودی حفاظت آن هر تنگ	خواند مهر شک و خوش شک کرد	دست در گردنش حمال کرد
آهنگ می بزرگوارش داد	بریکه بخونش پردازش داد	از پس چند چیز بای لطیف	داد او انعامهای بالتشریف
شده بدش شادی با نیکیزان	کرد و بزم خود مستر بر زبان	موبدان با شکر و پیش آورد	ماه را در نشاء و خوش آورد
دود با او بلوغ و عشرت ناز	مصاف کرد درین بر سر راه	تا برین رفت روزگار دراز	تمام بر ارم گور در شاهی
چون برآمد ز راه تا ماهی	با خاقان چین و هند	سر یاقوت	سر کباب سیه فرو بردند
دل قوی شد ز رگوانان	از نه شد تا نام تاروان را	از ده رگوشان بگوشتان مردند	کار بار و شایسته پس پیش
بود میری ز ترک حسی تمام	ایم لقب با برادر بهرام	ایم قوی تا اقام قوی اندیش	شاه را هم رفیق دهم دستیار
شش از شش شاه دارا بود	دین و جهان که انگار بود	شاه از ویک نان بود کرد	تمام کرده بدید زرا و ندید
سه سپرد داشت ادد و هر سه	بسر خوش عالم هنر سه	آنکه میو بود از آن سفر زنده	میو بهر موبدان خود کرده
عازت اندیش برود در کفش	پادشاهش را بنود قیاس	شاهش کی بعد کرده	نافذ الامر جمله بخشش
و آن که مشرب ممالک بود	تاج خواه همه سالک بود	کرده شاه از دینی تالش	عالمان با صل و فنا کرده
دان و کشتل شهر و پناه	تا بخت غاصی تر بخت شاه	شده بایشان عمل را کرده	هر چه اند و خست بازمی انداخت
ادب به شب بیا ده بزم افزود	عالمانش بکار خود همه دود	آسیا دارا گر خود می خست	ای در دنیا که داد تیغ بخت
گرد عالم شدن بجای تاش	تیر شد تیشمان هر تراش	گفت هر که گشت شب بزم	کی شود کار ملک بروی دست
یا حریفان کی در افتاده است	تالش با خود و تش باده است	هر کسی را طبع بران بر خاست	نصبت کینه بر نهاد و نپیر
خان خاقان روانه گشت چین	کرده صد هزار مرد و گزین	قیمت آمد که اثر و پای شهر	

۴۲
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

در کابل چو اردو امان	بود عید از تخت کمان	ز آب چون گذشت آمد تیر	در خراسان لکندر را خیز
سند از تاجان شاه به قهر	جمله ملک ما در اندام	شده چون ترکان زیانت خبر	اعتمادی نکرد بر لشکر
همه را دید دست پرور از آن	دست از این جنگ دستار	و آنچه بودند مردان پناه	یکدیگر شان نمود و چون شاه
هر یک در دستها سه نود	پیش رو کرد و سوختن در	طبع با شاه خویش بد کرده	یار کامل ملک خود کرده
گفت با همه نیکو و دوستیم	قصه ره کن که خاکه تو نیم	شاه عالم لبوی ما بخرم	پادشاهی بنای از سر امر
تبع اگر بادت در دربار	در نه بنش کیم و بیاریم	اگر نیک این نامه باید خواند	این سخن را بر سمع شاه رساند
شاه را بر اینان طمع بر داشت	لکایت در اینان بگذاشت	حواستین رفت در دستان کرد	با چنان هر چه بر توان کرد
و چون اگر آمد که شاه جهان	روی کرد از بار ملک نمان	مردان فغان نمود و لشکر او	به نیت گریخت از بر او
چون بجان کسید یک درود	که شاه در تخت خوش فرو	از کلاه و کرداری بخت	تاج بر سر نه و تو بای بخت
خان فغان چو گوش نکرد پیام	که جهان ناپدید شد بهرام	دشت از تیغ تیغ بازی د	تار فغان بر درو بوده نشست
غم نشین خود می میوزد	کارهای نکردی میکرد	آنچه از خضم خویش نمیدید	آفتا خضم او بر دوشندید
شاه بهرام در دوش بیکار	قاصدش رو به بر سر کار	از سپه ایدین خبر بخت	تا خبر داد و قاصدش بدست
کوزش اینست فغان	شاه رخت فرج آمد و فغان	زان همه لشکرش تو بخت	بود عید سوار و دیگران
هر یک دیده از سود و کینک	در دین از او در آنگ	همه یکدل چون نابک دانه	گر چه عدد دانه رایک فغان
شاه با خضم حق بازی کرد	پدر سیدن بهرام گور و حرم	کودن ظفر پاک	مهره ینان دهره سازی کرد
تشنه خوابید و در فغان	خواب گوش نرفت در فغان	تیر چون گرد بر نشاند	کاکلی داشت بر فغان
هر سرش کمان همچون زند	گرد بالای هفت گردن	در شب تیره با سپه کار	گرد با چشمه سیه مار س
شبان پیش بر گرفت چراغ	کوه و صحرا به تاز بر فراغ	گفتی آن عهد از اندکی	سویب و مید و نه تیغ بدست
مردم از بیم زنی که دید	چشم بست و اگر چه دید	چرخ روشنل بیا حیر	چون نمی کو مرش گرفته بغیر
در شب خبرش بدین فغانی	کرد بهرام جنگ بهرامی	بر دل این چین که فغان	حمله بر گه به تیغ و گه بران
تیر بر هر کمانی فغانی	تیر گشت و تیر خود فغانی	آن خدش فغان را هفت	چشمه تیر و دشمنان هفت

در کابل چو اردو امان
بود عید از تخت کمان
ز آب چون گذشت آمد تیر
در خراسان لکندر را خیز
اعتمادی نکرد بر لشکر
یکدیگر شان نمود و چون شاه
یار کامل ملک خود کرده
پادشاهی بنای از سر امر
این سخن را بر سمع شاه رساند
با چنان هر چه بر توان کرد
به نیت گریخت از بر او
تاج بر سر نه و تو بای بخت
تار فغان بر درو بوده نشست
آفتا خضم او بر دوشندید
تا خبر داد و قاصدش بدست
بود عید سوار و دیگران
گر چه عدد دانه رایک فغان
مهره ینان دهره سازی کرد
کاکلی داشت بر فغان
گرد با چشمه سیه مار س
سویب و مید و نه تیغ بدست
چون نمی کو مرش گرفته بغیر
حمله بر گه به تیغ و گه بران
چشمه تیر و دشمنان هفت

زخم دیدم در دیر نیامی	هر کجا زخم میرا بجای	هم گفتند این چه تیر است	تیری زخم زخمی تیر است
با جان شکم کن یک فرنگ	گر دیدم او بیار و جنگ	او چندین بار طاعت گشت	دشمن از کوه کوه از دشت
گشت چندان از آن سپاه بیرون	که بین بزم شد بخون چرخ	بزن هر که رفت بکاش	رفت بر دست از تنش جانش
ضج چون تیغ آفتاب کشید	طشت خون آمد از پیر پیر	تغی بی خون و شست چون بش	هر کجا تیغ و شست چنان باشد
از لبی خون که ریخت فرو کرد	بوی خون رفت دگوی سر کرد	وز لبی سر که تیغ بی میکرد	زهر و صحر از هر می میکرد
نیرو کرده زبان تیغ کرد	کاشد و بارانند چو خوشه در د	نیزه های چنده در بیکار	به بود چون خمیده باشد در
شاه بهرام در میان صفت	کوک تیرش چو دی سوی شکست	تیغ اگر برزدی بغرن سوار	تا که گشت گشتی چو خیار
گر خریف تیغ دانی نم	هر در اگر دی از کمر بدو نم	تیغ از میان تیر از زبان بود	شاه از خیم او را سان بود
از آن زمان ترک از ناگاه او	باز شد زخم دیده از راه او	همه را در پستگاه گاه گویا	تینا کند گشتی تینا تیر
آهمن شد چو گشت جوشی کرد	شکر ترک است کوشی کرد	شکر و شکر را بخت	تیغ میراند دیر می انداخت
در هم انگشتان به دست تیغ	گشتی او با بود از شان تیغ	شکر شاه را به غیر زری	گشت آن روز کاران و گشت
باز کوشید تا سران بر فهم	قلب را خود ز جای بگیم	حمله بر دیر جلد شست	شیر در دیر و افروخت
شاه را بر ظرف قوی شد دست	قلب را در قلب را شکست	بیمه رفت میسر و برگشت	قلب در ساقه مقدمه رفت
لشکری بیشتر ز یک خاک	گشت از صد جا خوش طاعت	سختی چو سبب شیران	کوخته مغر بزم شمشیران
تیر چون مار تیر دست شده	دین سوار و قنوه پست شده	لشکر ترک را از دشت تیغ	تا بچگون خستید که در گریز
شاه چندان گرفت که هر تیغ	که دیر آید از شمار تیغ	گشت تیغ از آن لایت باز	بایست شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بغیر دست	در همان تازه کرد و نور دست	هر کی پیش او زمین ریخت	در خورشید آفرین میگفت
پیلوی خان قایم فرنگ	پیلوی خواند بر دوش تیغ	قادران و بپوشد و شاب	شعر خواندند بر نشید بابت
شاه فرنگ از شرفش بر	پیش از آن در شان کوه قیام	کرد از آن گنج و آن غنیمت	وقت آن کشیده از شرفش
در بداس نشاندند در نگاه	بهر موبدان آن نگاه	داد چندان از خزین و خورش	که گشتی نماد کس در دوش
روزی از خاتم مبارک است	بر کشتن سرش بر کوه و دشت	رفت بهرام گور بر سر تخت	

هرگاه شاه و شهریار بود	تخت بخشنه و ما به دار بود	همه در زیر تخت پای شاه	صفت کشیده چمن شاه بود
شاه و بان برکش چون شیر	گفت کامی سیر مرغان و طیر	سنگ از زیر صلیح یابد جنگ	کین باشد چو آدمی و پیرنگ
از شما کیست تا بر دزد جرد	گرد ترکان رسید دین گم	من که از دهر برگزیدم باز	در کلبه این صفات دیدم همارا
ناله از پنجه کس چنان کاس	کاید از پرده و دیبا س	از سر قیطان بوقت گزند	بر کلبه این مخالفت آمد چند
تا که دیدم که پای برین نهاد	در شمع بست کثرتی باشد	این زندان کای بری گم	وان بدخوی که از شری نیزم
این رنگبان درستم از دنا	دین نیست هر دو ان فرام	کس ندیدم که کار زار کرد	چونکه جنگم بود که رس کرد
این سپهر کز جنت غلام	نکستم تا آن یکس از غلام	خوشتان بشد که هر کس نبفت	گوید انوس شاه و مافیت
می خود دزد کسی بنابر دیار	از چنین غنه کسی باشد شاه	گر می بخورم چنان بخورم	که دستی غم جان نخورم
گر خورم حوض یاده اکت حور	طعم از حوی خور باشد دور	برق دارم لوت باض من	بیکه دستی بد بگر من
می خورم که مجلس آرایم	تخت را نیز کار فرمایم	خواب گوش من نشد بود	طعم را بیند از چخت بود
خنده و مستیم تا دلیست	خنده شیر دستی میلست	شیر در دقت خنده خون نیزد	لیست که میلست نگر نیزد
ابلمان مست سحر باشند	هوشیاران می دگر باشند	آفکد در عقل پستیش نبود	می خور و لیک مستیش نبود
بر سر سواد چون که رای آدم	تاج قیصر بر پای آدم	چون نش را باده نیز کنم	بر سر خشم جود و نیز کنم
دوستان را چو در می آیدم	کج فامون را آستین آیدم	و دشمنان را که دل میخیزم	بکیانی چو بسج زخم
نیکنوایان ز من چه پندارند	کاشتر این سپهر بکارند	من اگر چند خنده با هم هست	بخت بیدار من بکار می
بچنین خوابها که من سرم	خوابشان کان نگر که چون بزم	بچنین بی غلط که آسردم	ز دست بند و نگر که چون سرم
سحر که دزدان توانه خویش	شب بخند پایانی خویش	از دگر چه خسب اندر قرار	شیر فر بردش بنابر بار
چون شاهین دستان خود گرفت	روی آواز و گان کل شکست	همه سر بر زمین نهادندش	پاسح عاجزانه و اندندش
کاینکه شگفت با کمر بندان	هست پیرایه خردمندان	همه دزد زبان و قن کردیم	ملک گوش خویشین کردیم
تاج بر زق شده خدا نهاد	گوشتش غن با و باشد دانه	رو در آنکه مردی کردند	با تو بستم هر سوزی کرد
ای یکس چو نتو تا جو رنشدند	همه دین بر سرشند و سرشند	اینچه ما جمعه کرده ایم شاه	کس نیدست در سپید و شاه

دو لوب و دانه دارد و دخت	ایل کشت کردن ناست	خیر گدازه که چه بخت	پا حس و است ناست
بجز او کست تا کند وقت کار	گردن گورد کشد بکنار	گاه سازد و نه ز حال بکنار	گاه سازد و نه ز حال بکنار
که دبا بر که هند چین بکند	کاه تما سپاه من سکند	کاه ز خضر تاج بکند	کاه ز خضر تاج بکند
گرچه شیرا گلستان بی بودند	بیخون آوردن بهرام کور بر خاقان و	بیخون آوردن بهرام کور بر خاقان و	بیخون آوردن بهرام کور بر خاقان و
تقد خسران پیشینه	شرف یافتن بر و بدست آوردن ملک خود	شرف یافتن بر و بدست آوردن ملک خود	شرف یافتن بر و بدست آوردن ملک خود
شیر مردی که او بسید	تصدیعه هزاره دشمن کرد	کی بر آید ز هر کسی ناست	کی بر آید ز هر کسی ناست
در مضامین چنین بچیدان بود	آنچه او کرد کس نخواهد کرد	چون ز شایان شایر بگریزد	چون ز شایان شایر بگریزد
هر که را یکی نشان باشد	او به تنهایی جهان باشد	تج بر سر و کلاه سخت کند	تج بر سر و کلاه سخت کند
پیش از کس نگاره شود	سنگ چون دیگر باره شود	نوش بخشد بمر و مارستان	نوش بخشد بمر و مارستان
هر تنی و ملامت می سازد	اتخاذش زمانه بگذارد	سر که بر تیغ او بردن آید	سر که بر تیغ او بردن آید
مستی ارفشان می شایست	خواب و خواب بیدار است	آن زمانیکه می پرست شود	آن زمانیکه می پرست شود
اوست از جمله خلق دانای تر	بلکه وانا تر و توانا تر	کار و دان دست و زانده بکار	کار و دان دست و زانده بکار
تا زمین زیر جیح دارد جاک	بر فلک بادخت دارد آب	مرکز عدل بارگاهش دارد	مرکز عدل بارگاهش دارد
هم زمین در پناه سایه دارد	و آسمان زیر تخت پایه دارد	کار و دانان کما این سخن گفتند	کار و دانان کما این سخن گفتند
شاهانمان از بنیان برست	بزم شاه را با قرین آراست	گفت هر جا که تخت شاه رسد	گفت هر جا که تخت شاه رسد
آوی کست تا بتارک شاه	راست بین که کند حسابگاه	افسر بزد نهاد بر سر تو	افسر بزد نهاد بر سر تو
که مولای بارگاه تویم	سرور از سایه کلاه تویم	از تو داریم هر چه ما را است	از تو داریم هر چه ما را است
ار عرب تا بگم مولای	سر فغانم اگر تو فرمائی	مدتی هست که بهر مندی	مدتی هست که بهر مندی
چون شدم سر زنگی که است	یا فغانم ماه نوشه زده است	گر مثالم دهد بعد و رسد	گر مثالم دهد بعد و رسد
نسخه از کج راه بر آساید	چون در سلیم شاه باز آید	سرنگ و انجم از طاعت شاه	سرنگ و انجم از طاعت شاه
شاه فرمود تا بر گوهر و ج	دست فغان شود و ج	آورد خنجرهای سلطانی	آورد خنجرهای سلطانی
		صحرای مغربی و عمانی	صحرای مغربی و عمانی

چون داران در آمدند بکار	حل بر حل می کنند شمار	در خجزار بود مشک بلیل	وز غلام دگر چندین خیل
مرغ نجارها که می گفت میزند	بیشتر از آنکه گفت شاید چند	نمازی ایشان باری برورد	همه دریا که زار و کوه نوردد
تیغ هفتک دروغ دادوی	کشته تیغ زانده بر جودی	محل دیش از آنکه قدر و تیکه	دانش در فردش لعل شناس
گوهر آموده نانچ از رخ خوش	با قبای خورده داشته پیش	داو تازان بخش خوش خشید	از زمین تا عدن بد خوششید
رفت نشان جزیره از راه	یا چنین نعمتی ز در به شاه	شه باز و نشانه شد مثبیل	از سفر گشته بود سخت مایل
کار هر یک چنانکه بود بخت	پس بهتر بر که خود بر خست	شه فراغت بکام دل نشست	که ندان هفت کی میانشست
یادش آمد حدیث آن استاد	کمان هفت کرده بود پیش باد	آن سر لجه نه هفت پیکر بود	بلکه اورنگ هفت کشور بود
همه آن دختران جور فرشت	وروش تخم نموانی گشت	اولین دختر از زاده گیان	بود لیکن بدر شده ز میان
خود ستش با هزار خواسته پیش	گوهری یافت هم ز گهر خوش	پس نجاران روانه کرد برید	برخی از مهر و برخی از تپید
دختر مرغ است بخونه تیغ	بر سر هر دو هفت ساله خراج	داو حاقان خراج و دختر نیز	حل و دیار تیغ گوهر نیز
دو انگلی ترک تاز کر و بر دم	ورنگت که گشته بران بر دلم	تغیر از نیم روز و نفی	دخترش داد و خواست عذر
کس فرستاد بیک سو نشاء	باز مرغی و افسر و کاه	دخت او نیز در کنار آورد	زیر کی بین که چون بکار آورد
چون سی مرد در زندانستان	رفت از آنجا بکانه دستان	دختر رای با نقل و براس	خواست آورد که کام خوشی بجای
تا پیشکش فدا خواست از خاخر	دختری خورک در دوزخ زم	همچنان نامه کرد با تکه لاد	خواست دیار می چو قطره آب
چون ز کشت و کشتای هفت تقیم	هفت دختر مست چو ده شیم	از جهان دل بشادمانی بود	داد و بخش خود از جوانی بود
ردی از نور و سج نورانی	صفت مجلس بهرام گور پس از	صفت مجلس بهرام گور پس از	آسمان بر کشاد پیشانی
فرخ و روشن و جهان افزا	دختر است هفت دختر و آوردش	دختر است هفت دختر و آوردش	تنگ آن روز و شاهان آن روز
ش بخولی زوی و لب این	بکس سافت با خرومندان	وز خانه زد و درستان بود	کا اولین روز از زیستان بود
شمع و قندیل با تمام دره	دخست بنگه باغبان برده	با رنگ و دیده و طبعان را زلف	با رنگ زوی بر آید به بیاغ
تراغ جز مندی سب نبود	دزدی هندوان غیب نبود	داو لکاش باوشیگیری	آب را علقه های دخیری
تیغ سر که بر و آتش تاب	آب را تیغ تیغ را که آب	زید سوان آب و آب	چشم را سفت چشمه در است

کتاب
تذکره
شعر
مطهر
میرزا
محمد
حسن
نوری

شیر در جوت جوت بزم شد	خون در اندام نه می رشم	کوه قائم زمین بوی گلش	چرخ بخت کج کشیده به درش
بر بهاء زمزمین کلین کرده	بوست آگنده پوستین کرده	سخت بر کشیده سرزمین	نامیگشت خفک نشین
نمید کار می جهان دورنگ	حل آتش نشسته در دل سنگ	گل شکست بگورده بوره	کل حکمت بسپرد برانده
زیمه با بایگسده آب	تخته بر تخته گشت قزو تاب	ز روی زهره در بخار گیاه	خج زربود زربا بر سیاه
در چنین نفس تابناک شده	دخت طبع جهان نقل گاه	از بیسی بویهای عطر آمیز	مبتدل گشته باد برق گلشن
میو او در شاهی بوی خوش	منزله خواب اول و دل واپوش	آتش افروخته در مندل خود	دود گردش چو همدان بجوم
آتش زدنقا در پاشتی	کان گوگرد رخ زرد شتی	چوئی از جوش منعقد گشته	پد نیانی بخون در آغوش
فردین رنگداه غنابش	کنده شکرت حوده پالاش	میخ سیب دل از میان کنده	بدشش نار دانه انگنده
بلغ از خواب گشته زردوش	غسل داده آب لگوش	کمر بائی قیر کرده خضاب	آفتاب به شکست نقاب
نظمی گشته از زاده ناز	لاله بسته از کلاه حور	ترک از نسل همدان شش	قره العین رویان نقوش
مشعل بولس در جرف کلیم	بزم همی در باغ ابراهیم	خبر سنج نگار مشکین رنگ	گرد آتش چو گرد آینه رنگ
و آن شب بگفت این عین من	کان یا قوت بود در ظلمات	گوهرش داده دید القوت	زرد و سرخ و کبود چون بخت
بوعروس شاره زرد راو	عنبر سیب زرد در براد	جمله بزم او زرد کاره	جمله عود و بزم گلزاره
دورخی و شتیش مشهور	دو رخ از گرمی بشت نور	دو رخ از ازل بهر دوانش	رو عینه راه بهر دوانش
زند قدر است لطمه سازد	مع چو بر دانه خرقه باز دارد	نار افشوده بر اکشا و مشام	ای در یغا چراغ آتش نام
بر سر آتش از سر خاص	فاخته بر نشان بر قاصی	گرد آن بزم پرند شده	کبک فراخ دست بند شده
خامه سر سبز تر ز سایه سرو	یاده کلر رنگ تر ز خون تدره	بر کینه آسمان فاخته گون	از دوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آگینه گهر	راسته چون کب خفاق تار	گو چرخان شراب بخورند	ران گوران کباب بگردند
شاره برام گور بایاران	باده بخور و با همتاران	می و نقل و شراب یاری چند	می گوارد و غلگاری چند
رخ گلگون چو گل شکر خنده	پخته گشته زانش زنده	منزله در سماع گرم شده	دل ز گرمی چو موم نرم شده
زیر کان راه پیش میرفتند	لکتهای لطیف میگفتند	هر گرامی زباید خوش	گفت چتری بقدر پادشاه خوش

چون درین سلسل است پیکس باز خسران جان بیتی است و زندی است ن بود پشیده گشت تو صلیب ای که چاره داران بود یا بلع خوشه فی نده نشد آدان جان شاه می باید در گرو اندازد دل آن مرد را نیده نامی برداشتی خوشه رویه کاری بکاری بنائی در لطافت چو کجک تینه کشت ز خورق زلف کاد بهما از زمین بوس و کشت شاه پرست ایمان خرم و شاد و شاد بنی کردم از سپهر بلند ی در حرز گاه جان فزاید لب هر گندی جایگاه است ست هر گندی بیک گشت سار نمین رود با دوزم افزون بدین گفته شاه بکار کند و گفتش گر نم برین کرد	زبان بخودی گزشت کس ندید است بیکار و نمان نگلی بکستی و نخواستی است در جهان گوشت و پل یا نخواست که زما چشم بدنهان بود عیش ز خوشه لایق به نشت جان ما گردانود و شایان و پند آن سخن بهر را آنکه از صفت پناه و نپس نقشبندی بصورت آرائی جان زبانی سعد زما فرهاد آوه با و استاد با برهما چون بین بود و دانا و ناست آنکه از کار خیر آن بقیاس که بنیاد و بوسی شاه گزند بر زمین حکم آسمان دارد خوشتر از رنگ صدمه فغان در شاه سار و بقیاس عیش سار و بیکندی هر دو خوشتر از زور گوار کن فان ندین و استین کردم	در کین سلسل شاد دارد بیت ما از فر تارک او بند برقی و دینی و کفایت ای که مثل تو باید شاد داریم گردش اختر و خرام سهر تا چه سال شد چون بدست چون تنگ سخن بیایان بهند در میان بود و در آزاد اوستا دی لطف رسانی از نسی و هندسی و نجوم کرد شاکر دی خود پرست چون زان نیم شاه و خوش گفت اگر شاه باشم و ستو دنگا دنگی و گنگا دنگی تا بود و نشا ط فاعه فاک دا چنان است که بصفت کمر شاه از نشت تا نشت صدم هفت بی صداف گفت و شنید جامه هر گشت خا به روز پوشد تا بود عمر بر نشا کار عاقبت کار چون بیاید	فان تیر که او فکرم دارد همه چیز از پی نیارک او این شبایت دال و گریه همه داریم چون ترا داریم هم برین فرخی نمودی هر خرم و خوب و کاروان بود هر کسی دل بران سخن بهر همه آیین و محشم زاده و رسانت به بندگی حامی همه دروشتا و چو نهر بود و بود و سار دل و است و نشت ان زبان آب و در دل آتش بود چشم بدو ارم از دیار شاد و می صنعت بهر است و نشت از خیر آن فلک اندازد باک هفت گشت که نهم حوشت صهار هر یک را از کوشی عالم روز بهار است ره هست پادشاه با دل آرام خانه می نوشد باشد از عمر خویش برخوردار این همه بهر بخدا چه باید برد
---	---	---	--

را بخت گفتی که گنبد افروزم

آنکه خانه های کام و دهر است

بازگشت این سخن خطا گفتم

این سخن گفت شاه گشت خوشتر

و آن پری بیکان هفت قلیم

در جواب سخن کرد شتاب

آنچه پند فتنه بود و در دوزخ است

بمیزی از بسترش رسامی

شید بر طلع خسته نهاد

چون چنان هفت گنبد گری

خسرو آمد چو دیه هفت پسر

تا پسند آمد این نیش را

گفت همان اگر خطائی کرد

کار عالم چنین تواند بود

همه در کار خویش خیر اند

چونکه بهرام کی قباد کلاه

بسته تیغ زمان ملک بخت

ش بران باره فلکس بود

و نیک هر گنبدی شاد رخس

و آنکه بودش بمشتری پای

بکه از آفتاب بزد خیر

گفتگو کردن شاه با شیدا بجا

در دهر گرجه آفرین گنج

آنکه در جهان شایسته بود

از دهر دور کار نامی سمنار

در گرفت این سخن شاپان

چون بر گنبد فتنی چند

گنج آماده کرد و در گنج

مرد آخر شاس طالع مین

در دوا ل آخن شتی شاست

هر یک که طالع طالع خوش

دید که فسانه شد بکند بار

شهر دیکه بشید و اتمام

عین من فتنه خوانان ستم

باری از لشکران کباب

صفت هفت گنبد و قیام

ششستین را و مهر گنبد

در جهان چنین نیست چون

هفت گنبد در درون

گنبدی که در قیام بود

و آنکه هر گز بود بیکار

و آنکه از دهر بیهوش

خانه طاعت خدای گشت

بای میان آفرین چراغ

زان سخن در دواش جوش

داشت در دوح خود چو دهر

بر بی انداختن دوا جواب

کرد کارش چنانکه باید را

بهره مند از لقای بهرمی

کرد گنبد سرای را بنیاد

کرد گنبد گری چنان نری

سیکی جام دست داده بهر

گشتن آن قطب آفرینش

کال جنوب بر آشتانی کرد

زویکی را زان بی را بود

آنچه فرمود کرد از دیگر بخت

باره دید بر سر پیرمند

بر مزاج ستاره کرده قیاس

هفت دشت رنگ پیراه

زرد به در او چه از حال

عاقبتی بدین صفت سازم

آخر نینده را کجا جویم

همه جایش روان بر ستیزان

بخت گنبد شیدا بل کار

کاهی یافت از حسابان

شید را خواند شاه شیدا

تا بر دهر اگر تواند بود

کرد یک ساعت نخبه گزین

که کسی از هفت واد یافت

شرط اول نگاهداشتش

آنچه همان نمودند سمنار

تا شود شاه شیدا بهر

آن در بخت این را از گزین

بار دیگر غول آب شود

چاره جز با جری نیت باشد

تاج خسرو می رساند کلاه

بخت گنبد چو گنبد گردون

کرد و بر هیچ هفت ساره

در سیاهی چو مشک پنهان بود

گوهر نخب بود در کف پیرش

بود و درش چو دهر پدید

دشت سر سبز بی پر طلعت ماه	و تو سر و کمر و کمر و کمر	بود فیروزه کون نه فرود	و آنکه بود از خطا و دش روزی
دختر هفت شاه و در هفت	هفت کشور تمام در عهدش	هفت گنبد طبع هفت اختر	بر کفش و برین صفت کسر
کرده هر گشت می گنبد خوش	از خود و از خانه تا بفریش	گنبدی را بمنت گنبد جاک	کرده بر دوش می در گنبد براس
و آن درگاه چنانکه زن بدود	چون بر نردی لای فرزان	در سرای گمادی تخت	روز تار و دوش شاه فرخ تخت
مجلس آراسته بهر فر	تا دل شاه را چگونگی برد	جامه مهرنگش پویشد	هر کجا جام باد و نوشید
شاه عفو آرد و چو خورد	گرچه زمین گوید بر شیب حصا	جلوه برداشته تیر و دست	با نوازند چش بنشسته
جان نبرد از اهل باخرا	با چنین ملک ازین رفته قام	که کند گرم شود تان را	گفته افغانهای سر انگیز
عاقبت بین بگویم شد بهر	شش ستن بهرام گور و گنبد مشکین	که کش خاکش تا خاک تیر	ای نظامی زر گشته گمیز
و دیده و درش منت پیکر است	روشنید حکایت کردن با دختر شاه هفت	شش ستن بهرام گور و گنبد مشکین	چو که بهرام شد ناطق پرست
پیش بانوی هند شد بسلام	تا شیب کجا نشا طاری کرد	همه سوز و دوا دیاس	سوی گنبد سرای غایب قام
خود سوزی و عطر ساز کرد	شاه از آن دو بهار کشیدی	بر جر بر سپید و شک سپاه	روز شنبه ز در شامی
خواست بونی چو باد بگیری	زبان فانی که لب پر آب کن	گویش ناز کا به نقشین	چون بر شاند شربت شاه
است را آندوی خواب کند	گفت دل که پنج نوبت شاه	تا که مشک را گرد و بکشد	تا زویج اگر کشاید بند
با و بالائی چار بالین ماه	هر چه خواهد که آورد و چنگ	همه سر را بر آتش باد	که بود یک چشم هند و زاد
دوش را در آن مباد و رنگ	حکایت کردن دختر شاه و هند را بهرام گور	حکایت کردن دختر شاه و هند را بهرام گور	تو همان مکنست بهانشن باد
بر کشاد از شکر گوارش حد	آهشیم بخودی ما خوشان	آهشیم بخودی ما خوشان	چون و عاشقم کرد بر دوجو
خرد کاران چاکه اندیش	آیدی در برای ما هر ماه	آیدی در برای ما هر ماه	گفت از شرم دیدن میزدید
هر سوس گشتن حریفیاد	به که باد بصر نایر شوی	به که باد بصر نایر شوی	که ز که بانوان قصر پشت
وین سیه را سپید کار شوی	زن که از راستی تیرد گریم	زن که از راستی تیرد گریم	باز جستم که از چه ترس و بیم
گفت احوال آن بیا هر	من کین سلطان ملک بودم	من کین سلطان ملک بودم	باز گویی زینک خای خوش
که از دگر چه مرده شتودم	من کین سلطان ملک بودم	من کین سلطان ملک بودم	چونکه ناگفت باز نگذارند

شک بود که کار و روزگار	ایمنی داده من را از کار	در کجایم و باز کویش	در کجایم سیاه و پریش
فلک از فاعل خورشیدانش	خواند و شاه پادشانش	اول آن پادشاه جهان	خداوند و خورشید
هشت از سرخ و زرد پیرایه	جامه های عجب گردنایه	همان خاد و عیاد داشت	کرونی رقی بر خوار داشت
خوان خادو بساط گیسو	خادوی را بلطف پرورده	هر که آمد گم گیر شد	خودش همان پذیر شد
چون تبرت بخت آن نهادنش	و خور پای برگ دادنش	شاه پر سید و حکایت	هم در خیمت هم در دایه
این سفر بران شکسته کرد	شاه را نقد دید شاه شنب	هم عمرش برین قرار داشت	تا به عمرش از قرار داشت
مدتی نشست تا پذیرد آن شاه	سرچشمی بر کشید از راه	چون برین نقد بگذشت	از دو علقا خبر نداد که
تا گمان بدو که از جانی بخت	آن گمان ناپدید بر سر بخت	از قباد کلاه و پیرانش	پای تا سر سیاه و روشن
تا جهان داشت بر روشی کرد	چون نیت سیاه پوشی کرد	در سیاهی جوی جان نیت	کس نکشت که این پای
شبه از مشغی و دل لاری	کردم آن قبله را بر سیاه	بر کنارم نهاد پای بهر	که میکرد از افرات و نه
کامان بین که ترکازی کرد	با چو من سر و سر بازی کرد	از سواد ارم بر نه مرا	در سواد قلم کشید مرا
کس پذیرد کس سواد کجاست	هر ستمت بین سواد جاست	پای شاه چون نگایم	روی در پیش شاهانایم
نغم ای و سنگی غمخواران	بهر ستمت همه جهانداران	از زمین بار کی گران باشد	کامان را بر پیشه بخراشد
باز پرسیدن چه میشد	نم توانی و هم توانی گفت	صاحب من مرا چه حرم	العلی و الفت تا در الفت
بخت چون برین جهان بازی	خو گرفتیم به پیمان داری	از به و نیک هر گز ایدم	سرگزشتی که درشت پریم
روزی آمد خبر سیاه و راه	بخش دوست را چه خبر سیاه	از کس این بشر و فرمود	خواندم و خدمتش فرمود
گفتم ای من خوانده اند تو	سید از بهر ستمت چای تو	گفت یکدم ازین سخن	که خبر سیاه کس را و خبر
گفتش باز که تا به میگر	چند گوی و قیران و قیر	خبر قیر و قیران تا چند	قفل بکشی از خرمنه قند
گفت باید که داریم مخدور	کار دوی تو بهر حست	ازین سیاهی خبر نماند	بر آن کو سیاه و وار و بر
کردش لایب پنهان	من عراقی و و خراش	بادی آن لایب بود رنگ	پرده از رو کار و رنگ
چون زعفران بکاشی	خبرش اندو می آید	گفت خبریست و لایب	شهری آلاست چه غلبه

نام آن شهر شهید هو طمان هر که زان شهر یاده نوشتن گر سخن کردم بخوابی نیست چون بران دامن غنیمت چندانان بقصدت جو کردم دام اندیشه را بصبر و فروغ عاقبت مملکت را کردم نام آن شهر باز پرسیدم پیکر هر یک پسید چو شیر جسم از حال شهر ناکمال خو بردی و لطیف و آهسته چون بهم میشتش بر پیوستم روز تازه در قدر از فرودم مرد مصائب زان افلاک بر در و درگاهش خورشید هر چه بایسته بود بر خاش مینوان چون کاغذ بر خشت لغت چندین دیوگر در گنج یت با او دل بر خاوندی غنیمت اینخوا جان غلامی است لایان چو دست پروردم	تقریب غایت سپوشان آن مرداوش سیه پوش کن بیشتر سخن نخواهم گفت فاستان گوی و دوشد ز برم بیزنق زهر سوسه فروردم زان سخن هم نبود جای خوابی از خانه با دشاکرم رفتم و آنچه خواستم دیدم همه را جامه سیاه چو قیر همچو کس را نگفتم از احوال از بد هر کسی زبان بسته بگله و ایش کمر بستم آهسته را بر زبر اندوخم فصیدن شد چو گاه در فانی واگنی داد از خزان و فیش بیشتر زان روزی هانش میش از انداز پیشکشا خشت برنجید هیچ گوهر هیچ حکم کن تا کنم کمر بند چکته تریش آبی غامی نیست هر شمه اشا رسته کردم	مردمانی همه بصورت ماه آنچه در نرستان سبب این سخن گفت رخت بر خرب قصه گوشت و قصه ناپیدا بیش ازین کرده بود و زین چند پرسیدم آنکارا و گفت بردم از جامه و جواهر گنج شهری آراسته چو باغ ارم در سرای قردا و خادم رخت چون نظر ساختم تهر باجه از کوی و خیابانی او دادش نقدای اوتازده کردش مبدع خوش رویی آنگنان کردش خنجر و گنج اولم خوان نهاد خود را و چون زهر گود خود را خوردیم و آنچه بر من ملوشت هم بپوش من که قاصد خیمه اندک بود جان یکی زارم از زهر بود در تر از وی مرد با فرونگ تا دیدند و از خزان و خاکی	همه چون ماه در بر بند سیاه گر چه ناخوانده و نشسته آزادی مراد را در بست تیم آن بد که من شوم تیر که بران قلعه بر قوم بچینه این سخن کس چنانکه بود گفت آنچه زانندیشه ناز دارد و گنج هر یک از مشک بر کشته علم بر گزیدم ز جامه تخت بخت وینده از دمر و قصابی راه جسمت با شستنی او چیزهای بیرون زان نازده که بدیدم و گد بدینار و گد که ساز باران خنجر و گنج خدمت خوب و در ناز آرد سخن از هر دری فرا کردیم بیشتم آورد و غدر خوشبخت همه دادیم را بر هر چه بود همدین گفت بی عبار بود این محقر و دران دار و نیک آوردند نقدای غلامی
--	--	--	--

در خجاست شد از تو ایمن	مرد که شده زنا از من	میش زان و منش که بویست	زان که نایه نقدای دست
جای شرمست چون کعبه	داریم قنعه و گر باره	از سیه بخت گزاری تو	گفت من خود ز نادای تو
نبودی جز ادبی رستخ	زان نهادم که سخن گنج	تا بجمع اندرست براده خوش	داوده لونه زان غلامش
در نه این را که داوده بود	حاجت گریه بند نیست یار	من خجل گفتم از تو خندوی	لو که بر گنج گنج از خودی
اقد شاهای ولایت خوش	باز گفتم بدو حکایت خوش	گفتم آ که ز دوستی او	چون قوی دل شد میار
چه سبب نیست ناطای بر نه	تا بدانم هر که زمین شهر	دست بر باد شای نشانم	گر چه معنی باین طرف دهنم
زین سخن چون نگر که ریه	مرد قصاب کین سخن بشنید	جا هلسه ریه چو پد شند	انی مصیبت چه جزا گوشت
دست اینجا که هست جوار	گفت بر سیه چو نیست بود	دید به چشم نماده چون خندان	ساعتی مانده چون رسیده دل
مینی دیابی از دی تا گاهی	گفت قوت است چو بخوانی	گشت مردم ز راه مردم دور	شب چو عجز نشاند بر کافور
شد مرا سحر راه را بنمون	این سخن گفت شد بکاران	صورت نامنوده بنمایم	خیر تا بر تو را زبکشایم
سوی دیرانه کشید مرا	چون ببری زادی بر حرا	در خلایق بنود با کس	دو پیشد به پیش من اندس
رفته آورده چشمم آهست	سید که در درین بسته	چون بر یکم بود و نقابت	چون دران منزل خواب شیکم
جلوه کن بر آسمان از زمین	گفت بکدم درین پیشین	آره با من بگر و سله مار	بسته کرده سید درین کار
نماید مگر که این سبوت	آنچه پرسیده شد ز کعبه	از چه معنی چنین به پوش	نایدانی که هر که خاموش است
سبدم مرغ شید هوا بگرفت	چون تخم در سید و بگرفت	در چشمم دران سید خانه	چون دمی دیدم از غل چاه
من بچاره در دوسن با کس	این رکن شد بکیمیا ساز	در کشیدم بچرخ چرخ باز	بطلمسه که بود جنبر ساز
رسن از گردنم نمیشد دور	چون ایستای تخت خود خور	در ستم سخت بود گردن سست	شخ دارم تن بگردن هست
رشته جان شد جز آن ستم	گر چه توان رسن شتاب تم	خسته شدم شد در ستم با برود	من شدم چون رسن بگردن
رستم را که رسیده به بند	چون رسید آن سید پیل بند	گر بر دیدش قناده کلاه	بود سیکه بر آ دریده ماه
خوشتن را بر آسمان دیدم	زیر و بالا چو جهان دیدم	کردم افتان بسی و سوختن	کار سازم شد و مرا بگذاشت
دیدم در کارانند هر شکلات	زان سبب چو بیان رسیدن	بر جان بر آسمان مانده	آسمان بر سرم فیون خوانده

سوی بالا دلم ندید و بر	از هر کوان کوا که بید زور	دیده بر هم فاده از سر بیک	کرده خود را بجا خری تسیم
دیشبانی از خانه خوش	آورد و مندر خویش نه خوش	حج سوزم نه تران دیشبانی	جز خدا ترسی و خدا دانی
یون برادر برین رانی خند	بر سر آن کشید میل بلند	مرخی آتش سوزن کوبه	کادم و دبل در اند و به
از بزرگی که بود سترایه	میل خشی در او متار کاسه	هر دلی جو شاعی و خسته	بایه با بر ستال پای تخت
چون ستونی کشید و منظار	بسیوتی و در میان غار	هر دم آهنگ ناشی میکرد	خوشتین را اگر ارشی میکرد
هر کس که ای ای گنجت	ناد و مشک بر زمین میرفت	هر دلی را که می خایید	صدیغ ریخت بر زمین و اید
و شده بر لب لایق بنواب	مری و مانده چون خاق و به	کشم از پای مرغ را گیرم	زیر پای آورد و چرخ پیم
در کیم صبر جای پر خطرت	که فتم زید و مختار برست	بیوفائی و نا جوا نمزدی	کرد با من دس با ن مزی
چه غرض بود در شکستن	کای خنشین خود و در کج کسین	مگر اسباب من از تابش درد	بلاکم بدین سبب پسرو
که در پای مرغ جیم دست	زین خطر که برین توانم دست	چون که حکام بگمست و زیست	مرغ هر دیشبه که بود پرید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال بر هم زد و تاب گرفت	دست بر دم با هم داد و دست	دان قوی پای که گرفت پای
مرغ پاگرد کرد و بال کشاد	حاک برانج بر چون باد	فادول صبح تا نیمه روز	من سراسر دان سراسر روز
چون بگری رسید تا بشهر	بر مرمار دانه گشت پسر	مرغ با سایه تنبشتی کرد	اندک اندک نشاد می کرد
تا بداند جا که آید جان جان	تا زمین جود نیزه مالان	بر زمین سبز و رنگ جرب	نخا خد کرده از گلاب غیر
مین بران مرغ صده کرد	پایش ز دست خود را کرد	اد قادم چو مرغ بادل گم	بر گل تازد و دگیا بهی نرم
ساحتی نیک ماندم اندوه	دل ماعده شاد و دادم	چون که از ماندگی بر آسودم	شکر کردم که تیرنگ بودم
باز کردم نظر ببار خجش	و دیدم آن جاده گاه را پس پیش	رو به همد و دم آسمان پیش	تا رسیده غبارا و پیش
صد هزاران گل شکفته و	بید بر برتر آب خفته و	هر گی گوئی که ناز و رنگی	بوی هر گل رسیده فرسگی
زلف منبل جقه های کند	کرده جود و نقش رانده	آب و گل را بکار برده ام	ارغون را زبان برده ام
کرده کافور و خاک عنبر بود	ریگند و شکلی که گوهر بود	چشمه کین حصا بر سوزده	کرده از دآب و رنگ دیوانه
چشمه های روان در سان گلاب	در میان عقیق و در خوشاب	لایه های دیوان چشمه آب	چون در دهی سیم در سیاب

کوه بر گرد او زمر درنگ	بیشه کوه بشاخ ستر و بلند	ای همه یا قوت سرخ بید گشت	سرخ گشته فکرم ز گشت
صنعتش از خود هر چه بر پا	با دوا و دود و سوز و سدا	خود را در شورش آورده	بهر پیل او شش آورده
آدم آرام دل ستاوش نام	خوانند میوش چرخ بینام	من که در دنیا فیم چنان بجا	شاد ششم چه گنج بیجا
از خلوی و در عجب ماندم	بر روی احمد طبع خواندم	ز در ششم از شیب فرو	دیلم اند و جنبای زید و فرو
میو با لطیف می خوردم	شکر نعمت پذیر میکردم	عاقبت رخسارم از شای	ز سر زدی چو سر فارادی
تا شب آن جای که قرارم بود	دل نشیدگر هزار کارم بود	اندکی خوردم اندکی خنتم	در همه حال شکر نیکنتم
چون شب که از شد در گون خست	کلی انداخت قهری انداخت	بر سر منمره نافته یافت	ز هر دو صبح چون سوزد یافت
پلوی آند زره نشانم بدار	با دی آسوده تر زیاد بدار	ابری آید چو ابر عیسانی	کرد بر سبز ما در افشانی
راه چون رفته گشت خمر بود	آمد آواز که پسندیده	دیدم از دور صد هزاران	کز من آرام و صبا می شد
یک جهان پر زنگار و زاری	بیزر و چون جنال و عالی	هر نگاری بسان تانها با	همه در کویستها گرفته نگار
بمعنی چو لاله در بیان	خنده شان چون بهار خور	دست ساعد پراز فلک دوز	گردن دگوش پر ز لولو
شما باید بدست شما به	افالی از دو و جان پر دانه	آمدند از خوشی در عنانی	با هزاران هزار زوایی
بر سر آن جان حور مرست	خوش خشنه چو تخت خورشید	فرشته رخسار و تخت زدن	راه مبهرم ز دین و تخت زدن
چون زمانی گذشت و دور بود	لفظی آمد نه از سپهر بر بود	آفتاب پدید گشت ز دور	کاسان تا پدید گشت ز دور
اگر بر گرد او چو حور و پری	صد هزاران ستاره خوری	سر و پا آن کینه گان پیش	او گل سرخ و آن بتان پیش
هر شکر باره شمع مانند است	شکر و شمع خوش بود پیش	بر سیمرگ گشت باغ همه	شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانو بهشتی رخت	چون عروسان شست بر تخت	عالم آسوده کس بر تخت	چون شست و قیامت بر تخت
پس بیک سطر چو شست کلبه	بر رخ ز رخ کشیده سوره زبا	شاهای آید بران طارم خوش	شکر زنگار و دل المی پیش
روی دوش هم چو صبح دوزخ	ز رنجه دم و دست بر میه زنگ	خنگ ششی ز تنگ ششی ز دور	همه سر کوز خاک بود همه زور
بود خنثی چو گل مرگنده	بهمان آتش در افکنده	چون زمانی گذشت سر زده	گفت با محرمی که بر سر زده
که ز تا حرامان خاک برست	می نماید که خنثی اینجا است	خیز بر گرد او این پرگار	هر که پیش آیدت پیش من

آن برادر در زمان برکات	چون کرمی پرید و چپ دراز	چون مروید مانند از آن ملکنت	دستگیرانه دست من برکت
گفت بر خیز زمار و یک چو دو	با تو با توان چنین فرود	من ران گشت پیچ نفوذ	کار و سوزان سخن نودم
سرگرفته جز غبار باطارد	آدم تا بجله گاه عود	بیت رنم ردی چالاک	خاک بوسیدست من جاک
گفت بر خیز جاکای قوت	پایه بندگی برای قوت	پایه دشمنم و همان دوست	جای همان بخیز بر دوست
خاصه غلبی و آشنا طرس	دست پرورد نفس نه	بر سر برآی و بسختین	سازگار دست ماه را بر دین
گفتم ای مادر فرشته خوی	با چو من بنده این جهت بگو	تحت نقیص جای در بانیت	مرد آن تحت جز سیلانیت
من که دیوی شدم سیالاتی	چون کنم دعوی سلطانی	گفت درودین بهاد بسیار	با ضون خوانده این سیاه
همه جا جاکت علم قرات	لیک من نیست باید بکرات	تا شوی آگه از غنائی من	بهره بالی ز مهر بالی من
گفتش بر بر مرز سیالت	تخت من تخت خاک پاتیت	گفت سوگند با بجان سرم	که برای تو یک زمان بزم
سیمان منی تو ای سر مرد	سیمان را عزیز باید کرد	چون بجز بندگی ندیدم را	ایستادم چون بندگان بر پا
خازنی دست من گرفت باز	بر سر دم نشاند و آید باز	چون شستم بدن سر برین	ماه دیدم گرفتش بکشد
با من آن بت پوشش باینما	کرد بسیار مهربانها	پس بفرمود کار ندیدش	خواجه روی شمع وادانیت
چون نهادند خازان شبت	خودهای همه غیر شبت	خون ز پیروزه کار از قوت	دیدم از و نصیب جانیت
هر چه اندیشه در میان آورد	سطحی رفت در زمان آورد	چون فراغت رسید از خورد	از غذاها می گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شب ساق	شد طرب را لبانه در باقی	هر شعله‌وری در کمی رفت	هر ترانه ترانه می گفت
رقص میلان کشاد و دلرویت	بر در آید پای تو پشت	شمع را ساقند بر سر جاک	ایستادند همچو شمع میا
چون ز پا کو فتن بر آسودند	دستبرد دی بیا به نمودند	شد بدادون شهاب ساقی گرم	بر گرفت از میان دقایق شرم
من به نیز که عشق و غن شمر	کردم آهنگ ساقیان خواب	جان تکرار به دست ساقی	باز بستی تکرار از آن بازی
چونکه دیدم بهر خورایش	او تمام جو خاک برایش	بوسه بر تو چو پای خویش زدم	تا در پیش گفتی دست زدم
سرخ امید ز شست بشتن	گفت میلان گفتگوی فرغ	عشق می با ختم بوسه دهم	بانچه دهن را بر جان باوس
گفتم ای لبه کلام دوست	تا در آید به شام تو هست	گفت آن ترک تارین اندام	تا زین ترک تار دارم نام

تغتم از جرمی دهم کشی	تا همد بود بهم خویشی	از کتا زبست نامان مجبست	از کتا زبست نامان مجبست
خیز تا نیک بار در سایم	بمندهان را در آتش اندازم	قوت جان از می ستان کنیم	قوت جان از می ستان کنیم
بخت تلخ نفس تیرین هست	نقل بر خوان نیم می بردست	یا فتم از کشته دستوری	یا فتم از کشته دستوری
غمه میگذشتت بزی است	بان که دولت کار سازی است	خنده میرا و دل که دشت شوق	خنده میرا و دل که دشت شوق
چونکه هج بوسه یادم داد	من کی خواستم هزارم داد	گرم گشتم چنانکه گرد دست	گرم گشتم چنانکه گرد دست
خونم اندر جگر بجوش	ماه دایم چون بجوش آمد	گفت سبب بر سر قانع باش	گفت سبب بر سر قانع باش
هر چو زین بگذرد روان بود	دوست آن به کی یوفا بود	تا بود بر تو ساسانی بر جاس	تا بود بر تو ساسانی بر جاس
چون بد انجاری که بولست	از نصیحت عثمان بگردانست	زین کیمران که هر یک ماه است	زین کیمران که هر یک ماه است
اگر در چشم خور بر یابست	آرزو را در نظر یابست	حکم کن که خود من کیم مخالف	حکم کن که خود من کیم مخالف
تا بمولانیت کمر بند و	بشهبان غلام پیوند و	گندت دلبری دلداری	گندت دلبری دلداری
آفت را در خوش نشانند	آبی از جوی مهر خود راند	گردگر تو عروس بخواری	گردگر تو عروس بخواری
بر شب زین کی گهر بخشم	گردگر بایدت دگر بخشم	مشقت کرد و مهر بازی غمت	مشقت کرد و مهر بازی غمت
در کینه آن خود خانی دید	اگر تو محمد و کاروانی دید	پیش خواند دین سپردنار	پیش خواند دین سپردنار
ماه بخشیده دست من گرفت	من در آن ماهی را نگرفت	از دلیری و دلیری خوشی	از دلیری و دلیری خوشی
ادب میرفت و من بدینا نش	بنده دل که چندی دافش	تا رسیدم زیر بامی هست	تا رسیدم زیر بامی هست
چون در آن قهر نگار شدیم	هر چون بخت بد و دایم	دیدم افکنده بر بساطین	دیدم افکنده بر بساطین
شعاعی بساط بزم افروز	همه با قوت سازد غیر سوز	سرمالین بستر آردم	سرمالین بستر آردم
یا فتم تخرنی چو گل درید	تا که غم و فتنه و شوق دید	صدفی قهر بسته بر سر	صدفی قهر بسته بر سر
بود شب تا بر در در بر من	هر که کافور و مشک بستر من	گاه صد آن بخت من بخت	گاه صد آن بخت من بخت
خسل گاهم تاب دانی کرد	کو که شمع بود بر زرد کرد	خوشتر من بخت بخت	خوشتر من بخت بخت
آمران آن بساط گاه درون	بود یک کیت تا به گردون	در خنیدم بگوشه خالی	در خنیدم بگوشه خالی
		فرغ یازد گردم خالی	فرغ یازد گردم خالی

آن مردمان لبان مرص	همه رفتند و کس نماند	کس بدین سبزه زار چون گل نماند	بر لب مرغان چو سبزه سوز
مرغها دم خاوری در سر	یا یکی خشک بسوزد لا اتر	ختم از دقت کج ناکه شام	بخشید از دوا چو سبزه بوم
آه شب جوگت نماند	صدنی شد سبزه نایب	سر بر باد دم از عماری خوا	بخشید چو سبزه زرب آب
همان بر باد چون تباهش	این مدافسان خشک نمیزد	با میرفت ابروی افتاد	این سخن کلمات بختش
چون شکان مرغزار غمناک	آنچنان گل بر تار چو بوی	لبان آمدند عرمت ساز	آسمان بارگشت لب تاب
تخته از تخته زار آوردند	تخته پوستی ز گوهر آوردند	چون شد آینه سمر بر لبند	برخشیدند بر لبها پرند
بر می آراستند سلطانی	زیر پر بزم جسمه نورانی	شور و آتوب از جهان برکت	آمد آن بهجت از چو پرت
در میان آن مردوس نیانی	برده دوازده شکان یکمائی	بر سر تخت شد قرار گرفت	تخت از دبو کوهبار گرفت
یاز فرمود تا امر آستند	تا هم از لوحه تابان مستند	رفتم در سر بر خواند مرا	هم ببالین خود نشان مرا
همه مرتب و تمناست و گر	خوان خواندند غور و بار	هر که زان رو در خود دلفظ	درد در خور خود دلفظ
ساختند آنچنانکه باده اخت	هر کسی خورد و از خورن پرخت	می نهادند چنگ ساخته شد	از دین رود و از اخته شد
نوش ماتی و بام نوش گوار	اگر خوش گشت عشق را زار	نه سر آمدن فاشا سر مست	عشق با باده کرد درستی
حرکت من حرمت آشکارا کرد	هستد و خوش را در اکراد	رخت از خود در تو افتخ	هر بان شد بکار رستم
کرد خوشی بفره با یاران	تا شدند از برش پرستان	علوی آنچنان بیاری نعر	تا بکم از دل و دفا و نعر
حسرت بزم چو رفت بر کمرش	در کشید چو عاتقان برش	گفتند آن وقت بغیر از نیست	شب شب بینا و داری نیست
گر شامت کنی بشکر دقتند	کاری گیر بوسه ز می بند	انعامت کسکه شاد بود	تا بود محشم تما و بود
وانکه با سیم در کند خویشت	حاجت او قد بر رویشت	نقش چار کن در بر قد	کام از مرگدشت غلا ز آب
بست زنجیر زلف چو یقوت	من ز دلوانگان زنجیرت	در بر کمر کن ترا خست	که جز زنجیر بیان بر خست
سبب آخر رسید و صبح و بعد	سخن با آخری نرسید	اگر کشی بجام از تو نیست	ایکد یکد یکد یکد یکد
اینهمه گل کشتن از پی صیت	گل نهند تا بموا نگریت	جوی آبی و آب جوی من	تو آبی و آب دخت خوی من
تشد واکه کشته به ره نیست	آب دود و اکب و در نیست	ندانی آب من از پی تو باد	سرمین نیز خاک پی تو باد

تقریر از شمشاد	شش را بقطره بنوازا	فاکی و آگیر کاش بر	آب جوئے در آجوش
ربطه او فدا و گیر بشیر	سوزنے رفتہ و زبان حیر	گر جز این نیست کا فخر	خاک در چشم آرزو در بزم
مرغ کا شمشاد نیست پزید	آخرا فدا شدہ جنگید	پاسخ داد کا چشم فشان	نفل مشہور گوہر آتش باش
گر شب زین بلال گردی دوز	یابی از شمع جادو اتی دوز	چشمہ را بقطره مفروش	کین ہمیشہ دار و آن ہمیش
در غرور آب آرزو در بند	ہمہ سالہ بخرمی میخند	بوسہ میگردد زلف می زند	زرد و با کینر کان می باز
بلغ واری ہر ک بلغ گوی	مرغ بایست شیر مرغ جوی	کام دل است کا فانی	در خیانت گری چو آری دست
شب اندر شکیب سار کوش	دل بندہ در غلبہ شاد و ش	من ازین پایہ چون فزاید	اتم بہت آب کم از چو دیر اکیم
ناہی از جوشہ شاد آری	ماہ را در تر بہت آری	گل ہر روز زاری پرست	مرغ را قر نفل آن در گشت
چون گران بدیش دہان بکار	کردم آہستگی و دسان	دل خدام بوسہ پوشک	روزہ بستم بچہ با سہ دگر
از سر مشوہ بادہ میخور دم	بر سر توبہ رسیدہ میگردم	باز تہ کدو دہانہ تاب	رستم تازہ شدہ بوی شرب
چون دگر بارہ ترک کن من	در جگہ بد جوش آتش من	کر دہ از لہستان کی رسد	کاید و آتش و نشاندہ باز
ما را حق چنانکہ دل خواہد	دل ہمہ چیز معتدل خواہد	خوشدل آنگہ کہ باشد شک	کروہ کا شکے چنانہ با سہ
رغم آن شب بیک عادت بود	وان شب از کام دل یاد بود	نی گلد شدہ دقت بخور دم	با پری دست بندہ میگردم
روز چون گرد جامہ کار زشتی	رنگ زرد از شبنم رنگ بوسہ	آن ہمہ رنگہای بد و فخر	دور گشت از شاد و زینت زیب
من ششہ بزمی و سر دہن	فانح از ہمدی و ہم سخن	در تنہا کہ چون شب بیدار	می خورم باتمان حسن طراز
زلف تر کہ بر آدم بگم	دلو از سہ بر آدم بگم	کہ خورم با شکر لبہ جانے	کہ بر آدم بگم خنکے کائے
چون شب بد غم مینا بود	منہم پر تراز شریا بود	چند روز بخنچن و دوی	ہر شمع عیش بلو پی دہ پہلے
بستہ و غیب بین دل گیر	بود با ز من بدین تری	اولین شب نفاہ گاہم	و آخرین شب نشاندہ گاہم بود
روز بودم بیابان شب مین	خاک شکنین خانہ زین جنت	بودم اقلیم خوش شالی شاہ	روز با آفتاب دشب با ماہ
درق از حرف نخی ششم	کر زیاہت زیادتی جستم	چون بستی در سیدہ قائم	شب جہان کرد بر تارہ ماہ
عجز و ششہ عجز و سہای ہر	طرحہ مادہ در کشیدہ بھر	برج کا کسیہ تودہ را	بخت من بود و کان بنودہ را

ایون دیرین بخت تمید کس
 شورشی بازو جهان افتاد
 آمدند آن سر بر نهاده
 شمه پیش و پس در رخ پیش
 سطر بان پرده را نوا بستند
 شاه لشکر بان چنان فرود
 چون مراد پیر جهان بر کشت
 خوان شادند باز آبر تب
 از کف ساقیان بوا کف
 من در گدازه گشته دانه دست
 مشکبوی شدم بطاری
 گشته از آن چو درین گشت
 چون شدم گم دل زاده غم
 چون فریبه بان و دیر
 بختم از دور گشت کای تو من
 غمتم ای سخت کرده کار مرا
 من که یاکم فرو شایسته
 یابری بخت شمع من لغز
 دل ز جانی دهرش بینای
 کیست کو رخ را بجان نبرد
 کر کسی کو با بکین خور دا

حق نعمت داده شد بهیاس
 بانگ نیلور و سامان افتاد
 طاقه بستند و طوق بکشادند
 پس بان که شمع به شد پیش
 پرده دامان بکار بستند
 کادو بد آن حریت ازاد و
 کور بد دست دامت با یکم رسد
 پیش از اندازد خور و کجوب
 از کفشان گشت کاسا کف
 دیگر های او کشیم دست
 در شب آمو ختم رسد با تو
 زلف چون دین گزیده بدست
 از کف ساقی چو ماه تمام
 گوش واکرده نیک نشینم
 پس نری دای جانان
 برده یکبارگی قرار مرا
 دست چون دارم از بختیم
 با چو تخته بکاسخ بدوز
 از تو چون باشم شکلیالی
 دوزوی چنین بجان نخر
 بخور دان کسی که این بخور

ابرو بادی که آمدی زین پیش
 وان کینان بر ستم شین
 آمان آفتاب و دشتان
 با هزاران هزار ترس و دیناز
 ساقیان در دشت احوالی رنگ
 باز بویان بخار بردند
 غمتمش کردم و شستم شاد
 چهل دخوان ریزه خورده شد
 شد و نه نری خوراک و کس
 باز دیوانه را کس لبند
 شیفتم چون غری که بخت
 دست بر سیم ساده می سودم
 تا از دو کام غمتمش بردم
 چند کوشیدم از سکونت دلم
 من خامم از زیادت اندیشی
 صدر مرا آمدی دیرین غم
 نیست ممکن که نادمی دارم
 یابری نطق قص کن بخت
 غرضی که تو دوستان یابم
 انگین لبشی دگل جسد
 چون چنان دید راه زیبا هر

باز کردند تازه روی خوش
 سبب در دشت و نار درین
 در بر انگشت زلف شک نشان
 بر سر درگاه خود شد باز
 ماست کردند بر ترنجنگ
 بخدادند خود سپردند
 آرزوی گذشته آمد یاد
 سی در آمد بکلیس افروری
 خوشتر از شیر و عسل و نرس
 من دیوانه را دین بستند
 یا چو صحرای که ماه نومید
 سخت میگشت سست میبوم
 دامن از دست کارگر دارم
 آن ختم سر بود و نقش گرم
 کمی او فستادم از پیشی
 که بسو گنج راه دانم برد
 سر زلفت ز دست بگذارم
 یاد اگر قطع خواه رنگ بریز
 رایگانست اگر بجان یابم
 انگین بی گشت گل بخار
 دست تیر دست من نهادم

دسته دوستم آن غیر دور	خازنجینه دست کردم دور	آفت برج گنج بسته دست	کفر غرض کوه است دست
نهر برداشتن بکون توان	کان بهرست چمن توان	صبر کن کان است توان	تا بخر ماری شتاب کن
باد میخور که خود کباب بر	ماهی بین که آفتاب بر	گفتم ای آفتاب گشتن	جسته اند چشم روشن من
صبح و دست مید چون گشت	چون بچرم بر بارت چو چراغ	ای نای بیفته آب شکر	گوئی آنگه که می بریزد بخور
چون درآمد دخت ببلوه گری	عقل دیوانه شد جوید پر	آرزو کنی تو من از بیم	گر تو هستی بری من آدمی
فلک گوش را چو کردی ساز	افلک دما ششم فکندی باز	باشیخون ما چون گوشت	آفتابی هنده چون پو ششم
دست چون دارم که در دست	اندی میتم چو تو هستی	لب بدندان گزیده گم	لب دندان مزید گم تا چند
چاره کن که عزم دیده ششم	سایکی آشت بجا هم	بیکه جانم لب سیده دور	بوسه گرم ده ده دم سرد
گفتم زیاری بکار کند	یاری بخت بختیار کند	گوئی آنده بخور کویا نام	کار خون کن که من بهار نام
کهار این صفت که کار افتاد	داران ملان که کار افتاد	گرچه آه سرغری ای بلند	خواب مرغوش غاشم تا چند
حرم این لگ بر لگ پیروز ناز	لرگی در روی کند آواز	شیر گزیده سوی من تازد	چو پیلنگه بزم اندازد
آرزو است با تو نگذارم	کار دوی خود را تو بر دارم	گرد آرزوم در بند	میرم شب در آرزو میند
عازین غلت کار همان	تا جدران کشت در سلطان	تا ز تو گرجان بود بکشم	گرچه تو خفته و من از چشم
چه محل چون آتش خانه	پیشش کردن خنجر جان	لیکن آن آند که میگوئی	ویرانی وزد و میجوئی
که بر آید بسته از خاک	آید از چون منی چنین کار	و گرازی به خود عود آید	از من این کار در وجود آید
بتان هر چه از دست است	چونکی آرد که آن خاص	رخ تراب و سینه تر است	بزدان آن بگرزینه تر است
گر بدی کرده بخت پیش	و خنجر خنجر از پیش	شمع دارم شمع بیفروزم	از خمت چمن چراغ بیفروزم
دور تو زنده دارم بچراغ	زنده باز مرده هست بر چراغ	آفتاب بار بگرد و از سر سود	بمک و دوزی شود ز تنگی روز
این مسکام است که تو میگویم	خوابی از بر غریب میگویم	مختر خفته برده خواب است	خفته و صرجه در حاکم است
گر نه چشم رخ ترا دیدم	اینچنین خیالها کجا دیدم	گر بر آئی که خون من ریزی	بیز شش باز ساز خون ریزی
آنکه از بوسه من بخت مغز	حله بر دم بر آن شگوه از مغز	باز گردش در آوردم دست	جستم او بر شمار دمن بر دست

دو چشمه را از دستم دور	تا که طغیان آیت آمد	آزادی چشمه بیدار داشت	را با کرد و بیج سودن داشت
در صوری پراز ناله نوش	به خنجر است من بگردم گوش	خورد و گوشت کفن خنجر است	اشب امید که مملعت فرد است
ببر کن بکشی بحالی نیست	آخر اشب شب سالی نیست	اشبی بر امیر گنج بساز	شب دیگر خنجریت می دواز
و بیگفت من چه دشته نیز	در کمر چه هست و دیز	بر تنای من جان افروز	شب لب لب بر دیگر دیز
و امشی کوز بهر خود میکرد	فارشم را بلی بعد میکرد	تا بد بخ رسید کز چستی	وادم آن بند بسته راستی
نک بدیداد شیر کاری من	بشکستی و بهتری من	گفت بکشت دید و در بند	تا کشایم در خنجر پند
دن کشایم هر که داری اسرا	در برم که دیده را بکناس	من بشیر منی بهانه او	دیده بر بستم از خنجر او
ن کی بکشت املش وادم	گفت کشای دید و بکشد	کردم آهنگ بر امیر نگار	تا دادم عروس را بکنار
تنها چو دیده بکشد ودم	نوشتن را دامن بچویم	بچسب کز دامن از زن ودم	من و تنها دیگر ودم
نم چون سایه ز تابش نور	نک کشای ز تر کشای دور	مشری را در زور شبنم	هر دور که بود و حلقه بگوش
کشایم زور علاقه بند	که گزیدم ز گل فواره قند	آزمان گنج بود دست کشم	وین زمان از دایم هشتم
و تا از دایمی فرست	اچنین حقیقت آن قند	من دین سو که زیر سون	بشبه تازه تر جاسکون
آن بار از انرا باقی نماند	سببم را رسن کفار رسته	اچنین چون از بهانه بیار	سببم را رسن بر سر
از من کنایه کرد و گنجیت	در کلام گزشت و غنچه گنجیت	گفت اگر گفتم ترا صد بل	با ورت تا صد حقیقت حال
نمودیدی آنچه بود و نرفت	اچنین قصه باک ناید گفت	تا درین جوش گرم جوشیدم	از نظم سیاه پوشیدم
ش چون من گستم دیده	بودی کاشک پندیده	من بتم دیده را با موشی	تا گزیدم زین ریخته
رند سیاه سوی من بار	رفت آدر و اندک شتاب	در بر افکند آن پزند سیاه	همه را ن شب سپید کرد ماه
ما خمر خود آدم و لنگ	بر خود نماند و اسیای بنگ	من که شاه سیاه پوشا کمر	چون سیاه از این خورشید کمر
مان پخته کار پیکار	دور شستم از روی تمام	چون خنجر من زور یافت	این حکایت بهر من بر
و بادم دم خنجره او	بر گزیدم همان گزیده او	با کشتند بهر آب حیات	رفتم زنده سیاهی خنجر
ای شکوه دار و ماه	چرخ سلطان از ان کند سیاه	بچ رنگی باز سیاهی نیست	راست این چو پشته ای نیست

شاه چند آنکه حمدش نبود	یک کینرک بجال خوش بود	هر کز جامه ز مهر بدوخت	چونکه بد مهر بود از فروخت
شاه از لب کینرکانش دور	بکینرک فروختن مشهور	از برون هر کسی حسابی داشت	کس درون حساب از دست
شاه بر حسب جوی تازیدند	بی مرادی که باز نداشتند	نه بی طامی بدن بیست	نه کینرک چنانکه باید یافت
دست تازیده و اسمان شست	یاک و من جمیله و منی است	تا یکی از در مرد بوده فروش	برده خر شاه را رساند گوش
آمد از بهار خانه پین	خواجها بهر از حورالعین	دست ناکرده چند گونه کینرک	فخنه دارد و خطائی نیز
هر یک از چهره عالم افزودند	مهر سازی و مهربان شودند	در میان کینرکی چو پری	برده نوزاد ساره سحری
سفته گوش و دور تا سفته	در فروشش به باجان گفته	تنه پاسخ و لیس شیرین خند	نسب خود جهان و یک لاله لوند
چون شکر ریز خنده بکشاید	خاک تا با لاله شکر خاید	اگر چه خوش تو از شکر است	ظن راز و لاله جگر است
منکه این شغل پادیده شد	زان رخ زلف و خال خیزد	مگر قینرک آن جمال دلبنی	بنگرمی حال غم که پسندید
شاه فرمود که در نماند	بر دکان شاه برده شانس	رفت آورد شاه در بهار	یا فرو شدند کرد گفت شنید
اگر چه هر یک بچه های بود	آنچه حقش گفت شاهی بود	ز آنچه گوینده داده بود خبر	خو تر بود و پسند نظر
یا فرو شدند شاه گفت بگوی	که کینرک چگونه دارد خوی	اگر بدور هستی کند یکم	آنچه خواهی بها بفرمایم
خواجبین کشاده کرد پنهان	گفتن نقش و نقش نشین	هر چه باید بدی بی حال	همه دارد و چنانکه منی حال
جزئی عینت کان شکست	کار و خواه رانند و دوست	هر یک از من بپسند نداشت	بماند آن بمن و به بازش
کا در وقت آرزو خواهی	آرزو مند با با نکاهای	و آنکه با او خیال میشد	زود نصب بپاک خویش کند
بد پسند آمدت خوی کینرک	من شنیدم که تو پسندی نیز	او چنین است و تو چنین گذر	سازگاری بجان بود و کار
از من و از خدیبه گیر باز	داده گیرش چو دیگرانش باز	به که از تن او بدای دست	بنگر آن بکران که لالین است
هر چه طبیعت می بود خشنود	بی بهادر حرم فرستش نمود	شاه را بر یکی از آن پریان	رفتیم تا مدش چو مشربان
جز بر بچه آن کینرک نیست	در دلش هیچ نفیس مهر نیست	ماند حیران در آن که چون سازد	نزد با خام دست چن باز
نه دلش میشد از کینرک سیر	در پیشش هیچ خرید و دیر	عاقبتش سر گرانی کرد	خاک در چشم خاکدانی کرد
یکم در پای بزم ساق کشید	گنبد سیم را بسیم خرید	در یک آرزو بدو در بست	گشت ساری تا نزد پای دست

وان پرینج بربر برده شاه	قدست اهل برده دست کا د	بود چون غنچه نهران پر پوست	اشکارا سینه و پنهان در دست
جز در غنچه خیر کان در دست	بچ خدمت با نکر داز دست	خانه داری و اعتماد سرا	یک یک دمد مشتاقا بچا
گرچه شاه شرجی سر و بالاداد	اد جو سایه بر بر پای افتاد	آمدن پیرزن بدو وادون	خانه راست را بنم وادون
بانگ بر ز دران بخورده فام	کس کنیزانش را ندان نام	شاه از ان دختران گریخت	غور و دیگر کنیز کان بشاخت
پیرزن را از خانه بیرون کرد	باشو نگر که چه احسن کرد	تا چنان شد بخت شاه عزیز	که شد از دوستی خلام کنیز
گرچه زان ترک بد عیاری	بچنان کرد خویشتن داری	تا شبی خدمت آچنان افتاد	که شفی در در و دهر بان افتاد
پای شه در کمان بلبلند	در خزیده میان خرو برند	قلو آن در آب کرده خشار	دایم بختیق این پر کار
شاه چون گداز گشت تیز	گفت با آن گل گلاب آگیز	کای رطب داند رسیده من	دید به بان و جان دید به
سر دیاقه است گیاه و شنه	طشع مر با تو آفتاب گشته	از تو یک لفظ میگویم در خواست	که آنچه برسم مرا بگوئی راست
گر بود پاش تو راست عیار	راست گردد مرا جدت کار	دا که از بر آن دل انگیزی	کرد با ناز و گل شکر یزی
گفت دوشی جو زهره با طیس	با سلیمان شسته بیدیس	بود شان در جهان یک فرزند	دست پایش کشاده از پونه
گفت پایش کای رسول خدا	من تو تندرست سر تا پا	پیست فرزند با چنین رنجور	دست پائی ز زند بستی دور
درد او را در آتش خفتی مست	چون شناسی علاج خفتی	بهر نیکت چرا درد و پیغام	این حکایت بر د بگوئی تمام
تا چو از حضرت حق آید باز	لوح محفوظ را بگوید راز	چاره آن علاج را شاید	بخوان چاره باز بگوید
مگر آن طفل رسته نشود	بسلامت رسید دار شود	شد سلیمان با آن خشنود	ردی که چند نظر جمود
چونکه شد جبرئیل انم نفس	باز گفت آنچه بود در پیشش	رفت جبرئیل و آید به دود	از که از کردگار جبرج بود
گفت این را و او بهیچر آمد	دانند در میان خبری آمد	اولا آنکه با تو باشد جفت	هر دو را راستی بیای جفت
آچنان طان کزل حکایت کرد	بچ آن طفل بر تو انداخت	تواند پایش را سلیمان زد	گفته جبرئیل باز نمود
گفت بر گوی هر چه خواهی راست	تا بگویم چنانچه شرط و کاست	هر گزانه جهان ندی و یک	بزمین حیت تو بود کس
گشت پطیس از آن سخن دان	که گفت خانه با دایا دان	باز پرسید از آن چنانچه	که چنانچه در دهر آن قصود
گفت پطیس چشم بد تو دور	تا آنکه روشن تری ز چشم تو دور	بهر جوانی و جویت کان هست	بر همه پائی که داری دست

خوی خوش دمی خوش ناز و ناز	از دم تو در دهن است خوان کن	هر دو داری محبت این پنهان
با هم خورد و جواست تو	پادشاهی و کامران تو	ارتمای او تا ششم دور
طل میل شنید چون این باز	دست پاسبان کشته بدواز	چون گل از خار غم رستم
چون پر پر بران پرزاده	دیدستی براسی داده	چون بنز خویشتن چون خرم سزا
در سر ظل کشته بکشته	سازمن دست از تو بایدا	گرچه داری بسی خرم و بیخ
هیچ بر طبع روز نه دوست	که نمنا بود بهمال کست	کاسی کس را نبودار است
نیک مال و خزان شاه تو	همه دارم ز راه تا ماه	هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش گم نهفته نگاه	تا چه آرد مرا از سخت راه	پای بکشد و داز من برقا
گفت باید وانه شد پایکم	که در آ تو عالم آرایم	آفت از دست رفتی ز پای
بیکه باینز راستی سازیم	تیر بر صید راست اندازیم	کز چرمی شدت مهر تو مرد
من گرفتم که بخورم جگری	در تو نازد درم نظر سے	خو چرا کرده به بد مهر سے
سوزانند پیش چشم آید آب	بهر از راستی ندید جواب	است یک فصلت از مودنا
کز زنان هر که دل ببرد به	چون برادن بسجالی من	دل بگو نه ببرد باید داد
در هر کار جان بشاید کرد	زهر در گدین نشاید خورد	که سازم با بچه ز دخت
من که جان رستم نه جان تو	با تو از عین بر کشادم پوست	خواه بگذار و خواه بفرستم
یکه چون من بنیر تنم	با تو احوال خویش گفتن	نکند نیز حال خویش نشان
کز کینز ان آفتاب چال	زد دهر چه چراگنه مهال	ببرد با کس بهرهای
هر که چون چراغ بنواز	باز چون سمع بر مینازد	بگشاید بر زمین بخواری بار
شاد گفت از برای آنکه کس	بر من از مهر برزند نفس	نیکی پیش آمدند و بد بودند
دل جو بر مهر آتش کردند	بج خد شگری را کردند	تا ن سیده دقوت است
شکسته باید آهین چون رنگ	کاسیا از خورشید نایب رنگ	هم با دم بخود و فرد سید

بر زین میبایست گان بخت	نبرد باد هر گنجی کا هست	زن کند و چون گراز دوزخ	یجوی با خری در آرد مهر
مادگان در نگر کردن مات	خامشان بخت بختشان	عصمت زن چال شوی بود	شب که مه باخت نهی بود
نمکن زان ردا نه گرد و پیر	بخت لعل سفته باشد در	زن چو انگور طفل میکند	خام سر سبز چینه روست
از برستندگان من در کس	بخت بخت را سستی نمیدم	از تو دیدم بشر خدایت	کز زمان تا زمان نهی پیش
لاجرم گرچه از تویی کام	بی دیک چشمه زن نیارام	شاه ازین چند نکته می گفت	کرد بر کارم هیچ در گرفت
شیخ چشم از سر بهانه زفت	بخت بخت بخت نه زفت	همچنان زیر بار دلتنگی	می بریدگان کرد و سنگ
ساخت بختش را بر آب	او بختی روزگار بخت	بخت زن کان بخت هایونش	کرده بود از مسری بخت
آگهی یافت از بختی شاه	که بان آرد و نیاید راه	عاجزش کرد و مایه زنی	از ستنه او فدا دهن
گفت وقت اگر بچاره گری	رقص دیوان آرد مهر	رخنه در همد آفتاب کن	قلعه ماه را خواب کن
تا در گز خیمه پیر زنی	بود در دکان تیر زنی	تا شد افسونگر از خلوت	رفت و کرد آن فنون کباب
در مکه فات آن جهان بود	تواند بر شرفون پیر	گفت گر بایدت که کوه قام	زیر زمین کوره تو گرد دام
کرده رام کرده را دوسه بار	پیش اندین بکن باین بخت	رایضات که کرده را کم	توستان و چنین بخت
شاه را این فریب چیست آمد	خشتان تابش درت آمد	شیخ در عدا و خوب لوش	مهره بازی لطیف و بخت
پرده پرور ریاضتش داده	او خود از اصل نرم هنر داده	باده از چای و دمناس	صدها معلق زدی نهر با دس
شاه با او بخت در بخت	بخت گرفت می بخت	گاه بازی دران بخت	وقت ماحبت بخت
باز آن نموده باین بخت	بخت بخت و گوهر آجاست	بخت بخت و شک آن بخت	دینا سفته را بخت
گرچه از راه رشک و شاه	گرد بخت بخت بخت	انده بخت بخت بخت	یک مهری را بخت
دلمان آمدش باین بخت	اصل بخت بخت بخت	ساکنی پیش کرده صبر نمود	صبر در عاشقی نه دوسود
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت	گفت می خسرو خشت	او در بخت بخت
چون شوی آگهی از بخت	بخت بخت بخت بخت	گرچه هر روز کان بخت	اولش صبح باشد آخر خام
تو که روز بخت و مال مباد	شب تو بخت بخت بخت	صبح و دهم چو دای	از بخت بخت بخت

گرم آتش خورد و گشتی بکشم ارچه در خون رسد نبری ده که بخیر شده ام قتل ز را ز گهر بیند از دم حال از آن ماه و مهان تنگست سخت شد در دم از کسبانی بد ریح از لود و ریم فرمود آتش آید جز با آتش گرم آتش از تو بود در دامن کاف تا بستی بر محل شد شاه چون چنان بد ترک بستن می طوطی دید بر کفر خوانی بود شیرین ز خوبی عیش دید گنجینه بزر در خورد آنچه بینی که ز عزان در دست ز که نهد دست مایه طربست چون که روز و شب آید شاه شد برافروخته و سبز تراف زخت خود کو سبز گند برده ز آن خرامنده هر سبز زدند گفت کامی بن کامی نوحشاد	بچسبند اندک دم و دم شیر چون کشتی هم به تیغ خود بار تا بپریم که تیریز برشته ام بعد از این با صفا کشانم گفتی و ده گفتنی همه گفت از تو و ورشد تو انانی داشت ناخورد و دیده ام بجز با آتش نگردد این نرم پیر زن در میان دو دو گن کی زبرد از خود آرام یاد راه دادش بس و بسون کو بی گیسو است شکر افشانی کرد شیرین حلاوت بر شبن کردش از زینهای نین خورد خندین ناله و هجران خورد چین مفرغ نوز این بست شستن بهرام گور روز و شب ورگبند سبز باد خمر شاه اقلیم	داشتی تا از خصم جان بزم در چنین ده که بنمون بودت بخدا و بجان تو سو گند شاه از آنجا که بود در بشت کار زوی تو بر فروخت مرا تا بهمان پیر زن و دایا شست آتش از چنین بگری تو گره زانجا که با تو ای منست چون شدی شمع و بار بمانست چندی از دستان شاه نواز ببشاید بر سر بر غنچه شست ماهی را در آب گیر ننگند شب چه آن نقش بر بر ننگند زود است آنکه شادمانی از دست نور شمع از آنک بزدی نشت شهر این داستان شنید کام چون بری سبز نکر و وار بر می آنکه که برده بود نماز خانه دو دست غرقا هست	از دمانی برابر نظم آنچنین با نیلی که بنمودت که از آن قتل اگر کشتی بیند چون که دیدارها و سو گندش آتش در فکند و سوخت مرا پیر زن دارم و دو و کشت سخن بهر اسیر بر می تو درد تو بهتر از دوا منست دو و دو و گن از میان بر شفا گفت این نازنین شنبه باز غنچه بگفت و گشت ببلست رطبی در میان شیر ننگند قتل زین ز روح فکند کشتاد ذوق صلاهی ز غزال نازد گاه کو بجا نندی یا نشت ورگبندش گرفت و نشت کام چرخ سبز بر کشید باده سبز در سبز چون غنچه باغ باغ آنکم فغاند برگ باده بر سیلیمان کشتاد و باده راز تاج و تخت آسمان درگاه هست
---	---	---	--

تاج را بر بندگی انداخت	تخت را با شاهی انداخت	اگر بر حق حاکمیت رفتی	هر عالم بدر گیت میخارج
چون دعا گفت بکسر بلند	حکایت کردن خورشید شاه	قلیم قلیم باهرام کور	بر کشاوار حقین چشمه قند
آفت شخصی غریب بودم	خوب خوشدل و صبر بودم	هر چه باید در آدمی آید	داشت نمیکانی عجب بر سر
با چنان خوبی و خرد من	بودیش بیایک چو منی	مردمان بخت نشاء اندیش	بشر بر میز کار خواندندش
میخراشد زری از سمران	دره خالی از نشیب و فراز	بر ترش عشق ترکندی کرد	نفتد با عقل دست بازی کرد
پیکر که دید در لقا تمام	چون در بایر سیاه تمام	قارغ آن بر میگزیدت بود	باد ناگه رلود برق ماه
نقشه یاد در همون آمد	ماه زابر سپهر و نماند	بشر کان یکست شد پیش	خبر یکست غره دشت بر جایش
طوری که چو کرد کرشمه دست	آچنان تو بعد بر شکست	خرمن گل دی قاصت مرد	شسته روی دی بخت تو
طوبی غم و ایش سحر گذشت	بسته خواب بر ارایش پیش	لباس جوهر گرامی تر باشد	برگ آن گل پراز شکله شد
چشم چون ز نسی که خفته بود	نقشه در خواب و نقشه بود	عکس رویش بر زلف بتا	چون حوصل بر زبر بر عطا
عاشق از زلف غیر فغان تر	چشمش از زلف ناسلمان تر	با چنان زلف فعال بدو	بجج دل را بنود جای عجب
آمد از بشر چو آواز نس	چون زلفی که گریه ازاد	ماه پنهان خوام از آن آواز	جند بر قبح هم کشید فراز
بی بغیل بر گرفت ز پیش	کرده خونی چنان بگردن	بشر چون باز کرد چشم خوب	خاند بر رفته بود و فاجه خراب
شهری که مرز راه برسد	خردم آخو ز غم خند ایدم	گفت اگر بر پیش بدم دست	در شکنیا شدم شکیب کاست
چاره کار هم حکیم است	هر چه زمین در گذشت و است	ترک شود میانشان بین باشد	شرط بر میز گاری این باشد
چو که گل بزودن بر زمین بود	صوبه بیت المقدس آمد بود	ما خدای که خیر و شر داند	بر من این کار سهل گرداند
راه ایجاد برگ راه یافت	بز یاد علم مقدس یافت	رفت از انجاد و ترک سید	او دشمن بن بر خدا گداید
پوزش از سخت عذر و ادعا	از سر آندوی خود بر خاک	در خداوند خود گریخت ز بیم	که خود را حکم او تسلیم
تا چنان داردش بخلنگ ملام	که بد و فتنه را نباشد راه	چون تپی بحدود در بر رخاک	باز گشت از خیمه خانه پاک
با کی بفرودان را پیش	نیکو خواهی طبع بد خواهش	نگه گیری بگاه عکس گفت	بر ضدیش هزار نکته گرفت
بشر او در چو نیک و بد گفت	ز دهر نکته بر آب شفته	با چنین آچنان که می شاد	کو زبان بر گزاف بکشد

بشیر گویند راز خاموشی	داد و بیدار و فراموشی	گفت تمام تو چیست تا و کز	پس از نیت بنام خود بخاموش
پاخنه او گفت تمام شد	بشیر شد تا تو خود و بنامش	گفت بشیر تو نیک آویان	من اینجا امام عالمیان
هر چه در آسمان در زمین	و آنچه در عقل دایمیست	چه دایم با علم خویش تمام	آنگهی دارم از حلال حرام
یک تن هزار دوازده تن	یک منی گشته از دوازده من	کوهر در او شد در پیشه رود	هر چه هستند در پرچم کبود
اهل هر یک ستانم بدست	کسین جو دایم بافته است	در فلک نیز از کجاست برود	آنگه تا رسید دست برد
در هر احوال اچنان خطر است	با کیم آرد از نظر تو خطر است	گر رسد به دشمنی زوال	پیش از آن داشت چنان حال
گر در آید بهاء کیم پیش	من رسالی خبر دهان تیر	بنفوس قادر در دایجان غم	کاف تن ز تن بگردا کنم
چون فتنه از نسل در عمل	میبارا کنم بگو هر عمل	نگار کسیر من گم گردد	خاک دست من چو زر گردد
با و جری جو بر دم زمار	با ریش کیم ز پیشه مار	کان هر گنج کا فرید نقد است	مقام آن گنج را حلیم کنای
هر چه برسد آسمان از زمین	هم از آن آید هم هم زمین	نیست هیچ دشت آباد است	عمل و دانا تر از اسناد است
چون زمین بشود لای جنبه	خبر شد بشیران از لای جنبه	ابراز کوه برو مید سیاه	چون اینجا دارا بر کرد نگاه
گفت بر سپید چو قیر	ابره بگر سپید رنگ چو قیر	بشیر گفتا که علم بر دانی	آنچنین بکنند تو خود دانسته
گفت ازین بگذاشتن بیا بدو	تیر باید که بر نشاند بدو	ابره تیره دغان محرق است	بر چنین محله علم متشبه است
و ابر کو شیرگون ز رخاست	در فرازش رطوبت خاک است	جست با و کجای دایم نیست	باز بگر که بود الفضول چیست
گفت بر گو که باد صبا است	چهره چون گاو خنیا بدست	گفت بشیر انصاف قضای خدا	هر چه بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت آردن	چند گوئی حدیث پیر زمان	اهل با و از هوا بود سخن	که سخن باندش بخار زمین
و بد کو بی بلند گفت بن کوم	از دگر با چرا بود بش کوه	گفت بشیر از نیتش بن بیا	که یکی است و دیگری بلند
گفت با و کجاست با فلندی	نقش تاجید بر قلم بند است	ابر چون سیل نهولنا که گردد	کوه را میل در خاک آرد
فا که تیش بر او دارم	در دوا شد از دگر که سیل	بشیر ناگی روز دوا در خوش	گفت با حکم کرد که بکوش
من که در کسر کار بجز من	در همه عالم از تو بشیر من	لیکلت بخود نشا پادشاه	راه پیدا خود نشا بدرفت
تا که در پرده نمیدانم	نقش میردن کرد و بخیر من	بی خواندن از جهاد میست	بر سلاطین خواندن اعتماد نیست

از رسم آن پرده چون برانداخت این عزیمت کبش پرده می خا	با غلط دیدگان غلط بازند ایم ازان دیو و نفوس غما	به که یار است خشت عالی شاد روز کی چند میشدند هم	از سر و دست هر کسی سساخت و ان فصول نکر از امان
می دریدند با جز و خردش بر خشتی سطر عالی شاخت	در رسیدند ازان نیز بچرخش سبز و پاکیزه و بلند و فراخ	رو بیا بیا آن گرم بی تاب سبز و در زرا و چو سبز	مقر شان تا فقه زیخانی دیدم از دینش نشان
آئینده خشم سفال درو گفت با بشر کای نجیب فرو	آبی آن خوش و دلال درو باز رسم گو که از چه طریق	آه چه بر یکان غنای آن حال این مقالین خجسته و حال	آه چه بر یکان تیرمان غلال تا بلیست هست زیر پرده غنان
آب این خم بگوی تا بجاست تا نگردد و لصد بدو نیم	کوه بر گردد از هر صحر است در زمین آئینده است نیم	گفت بشر از نری مرد کس گفت اگر با سخ تو برین خط	کرده باشد ز روی بهر کس هر چه گوئی و گفته غلط است
آری آری کسی زهر کس این ملک و دام دار است	کشد آبی و بدیش لفته جای میاد و صید کار است	خامنه را دانی که از لفته تاب آب این خم که در شانه تاب	صد و صد که صد و بیالی آب از بی دام صید ساخته اند
تا چو عزم آه و دگر گشت چو گور مرد صیاد و راه بسته بود	در میان خم ندیده شور یا کمان در کین نشسته بود	نشسته گرد و ده صد کین بزند صید را بخوردن آب	سوی این آن بجز شتاب کین کند از صید زخم خورده کین
من و تو با چنین کشای گره که میخو شسته در لو گوید به	همه کس ظن آن چرخان داریم تا بخورند آب در داود	بدیندیش گشت پیشه آب این بچرخان و خور	عاقبت بد کند بد اندیشه روشن و خوشگوار و قضا و سرور
چون بران آب فرو بکشدند بانگ بر لب ز دیو طفا تیز	که ازان سحر کشتن برین چرک برین نشست سحر تاب	تا دین آه بچرخان و شوک چو کین بر بار و فرو شوک	شویم اندام و بی غبار شویم پاک و پاکیزه سوی سحر شویم
از عرقهای شور تن فرسای و آنکه این زخم بنگار کین	صید را از گزند چانه کین چرک تن را در و چرک آید کین	بشر گفت ای سلیم دل بفر هر که آبی خورد که نتواند	در چنین خشم عیاش رگها بفر در وی آب و بن نین از د
چرک نتوان برامیه مومن هر دیر را گفت او شمشیر	هانی را بیدر و آلودن گوهر زشت خویش کو بدید	تا دگر گشت چو خزان چاه بر کند و خطه بر چاه	ز آب نوشین او نیاز رسد خوشتن کرد و در زخم رسد

نه خم آن کرد و نه جای بود	تا بن چه در او را بی بود	با بل نیز کی بکار نبرد	جان بسی کند و سنگار
دوب خودن تنش تلب نماد	عاقبت عرق شد و کب نهاد	بشر زان سوخته دل پر	اینی زنده کرد و بهر آب
گفت باز این جام زاده فام	کرد بر من سلام خوش حرام	ترسم از چو کن نه و نه	آمد آلودگی در آب لال
آب چو کدو کند بد رنگ	و گیسو در صفال در و سنگ	این بدانیش ز بد آن	نه ز پاکان بخردان باید
بچکس را چنین رفیق مبار	اینچنین سفله خرقه سواد	چون من گفت گوی دوست	مردمانه برین گذشته
سوی خم شیکست بهی بین	و آبی ای که خواب گشت خیزن	خود دید جان از و شد کم	سر چون خم نهاده بر سر خم
طرز در مانگین چه شاید بود	چونی از شاخ آن درخت بود	نیم بالای نه و بد کم و بیش	ساده کشتن بچگون باغ خن
چون سبکتر آن در یائے	زودان خم باب پیائے	خم ها کن که در جایی نیت	سر تا خرد او در به شکر
نیمه خم نهاده بر سر او	تا در و گم شده شاد او	برکتیدن غریب و شب	در چه خاک بر دوش از آب
چون بر شکران کج و سنگ	بر سر او نشسته با دلنگ	گفت آن زیر کی و دلت کو	دان و نش گره کسایت کو
دان همه عویت بچاره گری	با و و دیو و آدمی در پر	و آنکه گفتی بهفت چرخ بلند	غیب را سرور او در کمین
کوشان آن غری و دانه فن	فان همه در می نه و نه	دان نمودم که بنگر می	کار دارا بچاک اندیشه
من که نیک بود و گمان بر دم	نیک من نیک بود و جان	چاکی زاده سر شاه و پیش	چون ندیدی شمع و دل خوش
و آنکه باز آید اینچنان آب	فصلها گفته شد ز هر زانی	فصل ما ز هم شبانی داشت	آن نگویم که اصل آب داشت
هر چه از آن بزم افکندیم	آتش در خم خود افکندیم	نقش با کمار کرد و گریز بود	از حساب من و تو برین بود
تا فلک است با گرواده است	بر سر رشته نشسته است	گرچه هر چه از آن بخد غنیم	هم زانده یسه غلط گفتیم
و بدان غرق و من که ستم	که تو شاگرد من به ستم	تو که دام بدش خواندی	چون با گم بدام در ماندی
چون که هر از او باز گشت	کیسه زانمیان فروخته	ز مصری و ده هزار در	زان کین سالها که بود غمت
هر نهاده و هر از آن برد	بچنان هر مهر خود و گداز	جمله در بندم و نگم دارم	بکسی کابل و ست بسیار
باز پرسم سراسی او بکاست	بپارم با آنکه اهل سراس	این سخن گفته از زمین	رفت و باز بهت بر چرخ
رفت بر دوش یک بیک از این	دن مصری عامه قصه بش	گفت شرط آن بود که بماند	بکیم عذر با عمامه اد

گر من آن سبکم که ادا کردست رد روشن گزشت در راه تو آن عمامه بستر کس نبود در فلان کوچه چند میخانه بشربا جامه زر عمامه نده گفت کاشی رو کا جتی بنای گردون آن من بخانه بود زین دن بردن زبردت بشر آن قه که بود تمام هوان بختن چه بدستان وان چله زبرد دیگران کمین نیکم دی نه آن بود که کس گفت گر غن شد بقا کو باو زخت او هر چه بود بستم جامه تر نما و حالی پیش ساعتی نان سخن بریشان گشت آفرین بر حال تراو گشت نیکم و آن بود که در کابش بود کارش همه ستمگاری بعقوبت خود و کینه سرشت سالم باشد که من بر بختم از	هم آوازه خودم که او خوردست سوی شهر آمد از گران دوست که خداوندان که شاید بود هست کاش خلع شاهانه سوی آن خانه شد کایا فخر تا بر آرد چنانکه باشد رک تا و را یکم سخن گویم دست بر کنار بباط کردش جاک گفت با ما هر دی بهماندم دعوی بختن بهر دستان خویش را زان چاکانه بر دکان خود آید ارکس جای او ز خاک پای تو باد نیکم نیک گرفته در دستم کرد یازن دست کاخی خیز وز خردی نگرانی بگذشت بر طبقی در و کشاد گشت نمودین دین بدبارش بیوفای و مردم آزاری یا و نیز نیک اثرهای گشت جز بدی هیچ بر بختم از	آنچنان آن قدر در دست چون در آسود یکدیگر در دست را و مدنی عمامه انداخت در وزن در که آستانه است در زو آمد شکر پی و لبند بشرفا بیضاعتی دارم که ملجای آسمان فرنگ خوشتن روی بسته نذر نفا این عجم بختی رسیدن او و آن بهر چیز بدگمان بود و آن جن محیط میخیزش چون خرد گفت هر چه دیدیم شد ملجای دین بجاک سپرد بجمله کاتبه شیشه بود و شاک زین بی بود کاروان شریف پاخش بود کای پالون بکا که گفته هرگز این جوان خردی اچه لغتی زید پستان او کرد بسیار زبردن در د اگر بدو نیک کرد و بی من بیا این بزم او خفتد	چونکه در دستش گرفت دست و از او خورد و خواجه را بهر گفت بختی زبنت بیاید باخت بیکمان شور خانه خانه است باز کرده در از زرد و ان پند با تو خانه کو که بسپارم از زمانه چه رسم دید و خبرنگ گفت بر گو سخن که بهر غلب و هر تر سخن شنیدن او خویش را بر شطی آلودن عاقبت نازن آب در پیش و آنچه زان بیوفاشیند همه جان بجا نیکه لایق آید بر بسر دم بخت خانه خاک آن وقت باز خواند و خبرنگ نیکم دی زبنت کان افتد که زود جمع میکند آن کردی راست گفتی بهر آنچه زان پند بختانی چنین بود و خبرنگ از پس سرود بدینا نیک گفت او کین پر درو غما گفت
--	--	---	--

سن بیا بشهر گنبد چرخ
 پای او زین دنیا بیرون شد
 نایه ملک هست نزد جلال
 من کفایت ترا پسندیدم
 قدس شد گفته حال نیست
 بشهر چون خوبی چه شد وید
 نغز تو چنانکه رفته در پیش
 اوش رفته چه در پیش بافته شد
 که بود وید وید وید افتاد
 که فلان در دزدان خان
 سوختم در خشم شانی تو
 چون نکم صبر در ادا و باز
 چون نکم طبع چو لاله اوش
 دن جواز وقت که اگر گفت
 گفت با او بشهر کاچین
 با خودی ز بود و شایسته را
 چون بدید او بشینان
 رنگ سبز کمال گشت بود
 رستی را بشهر آهنگ
 روزی اندک و دی ماه
 آن کرد و نهفته آن به بود

او کشیده چو برق بر من تن
 حال چونند مادر گون شد
 به ازین کی می بخت جلال
 که چو اندری ترا دیدم
 مال دارم بی جلال نیست
 هفت لحظه و سحر فاش شد
 حلقه در گوشش رو حلقه بگوش
 سرش از آب چشم تا فاش شد
 من پری دیدم ای پرزاده
 برخت یار بود و از جنگ
 رفت چاکم ز زهرانی تو
 رفتم دور که ختم بخدا
 در حرم جمال دل کسان
 رفتش از بچه بی گفت
 نیت یافت شکر نعمت گفت
 دور کرد از کوفت با به را
 حلقه سبزه است چون خوش
 بستر آرایش فرشته بود
 همه بر سبزی ازین نیست
 ششستین بهرام کور روز سه شنبه
 سخن و حکایت کردن با دختر ملک الکیم

چون خدا دفع کردش ازین
 تو از اینجا که مردگار من
 بکاجی که آن خدا فرمود
 تو بمن گرا را دتی داری
 آنکه برقع از قمر برداشت
 آن بر بچه بود و کاد و نه
 چون چنان بدوش نشیند
 گفت اگر شفیقم بعش مبر
 وین چه بینی نه محرم امرو
 من ترا دیدم در دستم
 گر چه یکدم ز رفتی از یادم
 تا خدا ایم فضل و جود خوش
 که بزم کجیل مال و بهر
 بشکران نه روح جود
 با پرچم که کام دل میراند
 از پرندش غبار ز روی
 سبز پوشی باز علامت نود
 جان ز سبز و گراید از بهر چیز
 فقه چون گفت با و زدم آرس
 ششستین بهرام کور روز سه شنبه
 سخن و حکایت کردن با دختر ملک الکیم

رفت غوغای صحت از من
 بزنا شوی خستار منی
 کار را از فراهم آرد زود
 تا کم دعوای پرستاری
 مهر خشک از مقین تر برداش
 دیده بودش چنانکه الیاف
 بوی خوش کرد جان و دریا
 تا بدیوانگی گمان نبری
 ویر باشد که در من این سورت
 می و ملت بخورده ششتم
 هر کسی را ز خویش بکشاد
 آرد و یا کج شرط باشد پیش
 نیک باشد که از حلال او
 رفت بیرون کار خوش بیا
 بر خود افسون چشم با بخواند
 برگ سوسن شنبلیله شست
 سبز سعاد به سوزن ز خورد
 چشم روشن بشهر گرد و نیز
 خنده در آغوش خوش کردن
 چون شب تیرمه بگو تا به
 تا نه هفته مگر سه شنبه بود

روز بزم رنگ بهرامی	شاه با هر دو کرد و نه نامی	سرخ در رخ ز کوه و دریا خست	همچو سوسن گنبد بخت
با یار سحر رومی سقلابی	آن برنگ آتش بیخ آبی	بهر بر سارین میان در است	غرض بود ماه آفتاب بخت
شب چو منقوش بر کشید بلند	طاق خورشید در کشید بلند	شاه از آن سرخ بی شکار آید	خواست بهمانه نشاط انگیز
تا زین سر شافت از یار	دور شاند از عین دریای	کای فلک شان در گه تو	قرص خورشید ماه شکر گه تو
بر تو از هر گهر که توانی بخت	بستر از سحر که توانی بخت	کس نگر دست رسید تواند	گور با دامنک دید تواند
چون دعا بکشینی بیایان بود	حکایت کردن برام گویا و خست	با دشامی در دمارت ساز	دختری داشت پرورید با
گفت که چو چو و لایه و س	بود شهری بی نیکی چو چو و س	رخ بخوبی زاده و شمشیر	لب بشیر نی از شکر خوشتر
و آخر پت بخت باد و بخت	گفته فاخته چو سر و بخت	تنگ شکر زنگی شکرش	مکمل تر ز حلقه و کمرش
زهره دل ز شتری برده	شکر و شمع پیش از موه	تو از فرشته چو سر و باغ	روی از فرشته چو شمع و باغ
مشک باز از او شکر خواهی	گل ز کمان باغ و خاک	خواب ز کس بخار دیده او	مازه نسرین درم خرد او
مازه در پیش تاده تر ز بار	خوب بگیش جوهر ز نگار	دل آموخته زهر نشسته	نمشته زهرنی در نشسته
بجز آن خوبی و شکر خندی	داشت پیرایه سز مندی	در کشیده نقاب لب بر کس	کمر کشیده ز بار نامه شوی
خوانده نیز گاه تادما چنان	جا و دنیا و چیزهای نمان	چون ده آوازه و جهان شوی	کامدست از بخت عیان
آنگاه در دو خوش شاقی بود	سوی خوش کی اتفاتی بود	آب گل خاک ره پرتلفش	گل کمر بند ز بر دستانش
ماه و خورشید بچه زاره است	زهره شیر عطار دهن داده است	این بزبان بر دمی گویند	آرزو خود بر دمی پوشید
رغبت هر کسی بدو شد گرم	آمد از هر سو شمع شمع	گشت عاجز که چار چرخ سازد	ز دبا صد حریف چون باز
چرا در جهنم جوی نامور	کاف منم را خوانند در آن	داو کو در حد و حصار است	گفتی از مغر که و کوی رست
جست که بی دمان یا بخت	درد چنان درد آسمان نگرند	چو در شمع خنجر ز پیر و خواست	تا کند برگ راه خوش راست
دختری خوب روی خلوت ساز	دست خواهند گاه و بیدار	تا چو شمشیرش ظاهر گردد و دور	در نیاید ز بام در ز نور
پدر هرمان از آن دوری	گر برنجید داد و ستوری	حالت حد و حصار از سر نمان	کرد کار حد و حصار خویش بهمان
نیز چون در حد و حصار شد گنج	پایان راز در دنا بدین گنج		

چون بان مکتبی حصار سپید	رفت چون تاج در حصار	کنج او چون بر آتشی شد	نام او با نود هزاری شد
دزد گنج از حصار او عاجز	کاهننننننننننننننننن	او دران و شرچو با نوسنن	سج ذربا نوسی ناید و بکواب
راه در بسته راه دادن را	دوخته کام کام گران را	در همه کاره آن هنرمند	چاره گر بود و چاک اندیشه
بکجمن حج را تاره شمس	طبع را بجم گرفته قیاس	بر طبع تمام یافته دست	راز و حالی آدرید دست
که زهر خشک هر چه شاید کرد	چون شود آب گرم و شمس	مردمان را چه میکند مردم	و انجمن را چه میدهد انجم
هر چه فرسنگ را بکار آید	داد می را دران بیاید	همه آورده بود زیر نور د	آن بصورت زن و بختی نو
چون یکبند شد بران باره	دل ز مردم برید یکبار	بست در راه آن حصار بلند	از سر زیر کی طلسمی چند
یکری طلسم زان هم سنگ	هر کجی دشته گرفت یکبار	هر که رفتی بران گذریم	گشتی از زخمای تیغ و نیم
جز یک کمان رقیبان ندیده	هر که نان راه رفت عجله	گر یک پی غلامی بخودش	و فتادی سرش نکالدهش
آن قبی که بود محرم کار	ره نمفتی مگر بجام شمار	از طلسم بدون سندی در تفر	ما قدرش نشان شدی ده سح
کوه انزان باره آسمانی بود	چون در آسمان نمائی بود	گردید یک هندسه یکماه	بر درش چون فلک شد در ماه
آن بری یکبر حصارش	بود نقاش کار خاتمه	چون قلم را نقش بیکوست	بست چون صند گره بست
از سواد قلم چو طره خود	سایه نقش بر دی بر لود	چون ران برج سر بلند	سج انزان ماه بهر مندی
خاصه برداشت پای بنوش	بر برکت کاشت پیر خویش	بر سر صورت پرند مهر	بسط هر چه خوبرو نشد
اگر همان هر که او انجمنی	با چنین ملامت که جانی نیست	لو چو پودانه از نظامه نود	پای در دختن بکوی از دور
در چنین ملامت مرد یا بداد	نیست نامر در ادین در راه	هر که را این نگار می باید	نیک کی جان هزار می باید
همتش سوزا به باید داشت	چاره ترش نگاه باید داشت	شرط اول بدین ناموشی	نیک نامی شدست و شکونی
و بدین شرط آن بود که بکرا	گردان بداه طلسم کلس	سومین شرط آنکه از پیوند	چون کشتید طلسمان بند
این تر نشان دهد که کرام	تا ز در جفت من شود و نجام	چارمین شرط اگر بجا آید	و موشر زیر پا آید
ایمن آیم بیارگاه پدر	پرسم از وی نشانه ای هنر	اگر بجا آید و بدینا که من است	خواهم او چنانکه شرط و ناس
سوی من باشد آن گرامی	کا بچه گفته تمام و اند کرد	و آنکه بدین شرط گذردن	خون بی شرط او بگردان

هر که این پندار نمود اند	نسیب می سعادت او دانند	و آنکه بی بر سخن ندانند بر	گر بزرگست نزد کرد و خرد
چون ز ترتیب و مشهوردا	بیش از آنکه کسی که بل بر او انداخت	گفت بر تیر و این درق برد	این طبع پلوش از طبق برد
بر در شهر شو بجا می بلند	این درق را بتاجد و ریند	تا ز شهری دلش می هر کس	کافتش بر چمن از دلی
چنین شهر راه بر گیرد	یا شود میر قلعه یا میسرو	شدر پستند آن و درق را برد	پیچ بر پیچ راه را میسرد
بر در شهر است پیکر ماه	تا دور و عاشقان کند نگاه	هر که از غمت او فتنه خیزد	خون خود را بدست خود دیزد
چون به تاج گیر تخت و	زین حکایت شنیده و شغری	بر تمامی آن حرف گزند	سر نهادند مردم از نظر اند
هر کس از زخمی بر می خویش	و ادب را بزند گانی خویش	هر که در راه او مهادی گام	گشت از زخم تیغ و شمشیر گام
تا رسیده بسایه در او	ای بسا سر که رفته بر او	پیچ کوشده بجایه در او	نش آن قلعه را طلسم گشت
و آنکه می نمود بهاره گرمی	هم قشوق بهاره شد چرخ	گرچه بکشد و بر طلسم بند	بروگر تا نبود نیر و مند
از سحر بخودی دبی را بخت	و از سحر کار شد بر سواکت	بیماری کز دیر شد	چند بر نایمی خوب در شهر
کس از آن ده خلاص بدو	همه ده جز سر بریده نبود	هر سر که سران بریدندش	بدر شهر بکشیدندش
تا ز کس سر که شد بریده بهر	کله بر کله پسته شد شهر	گرد گیتی جو بگری همه جا	بنود جز بسور شهر آرایه
آن بر پیچ گوشتینه خود	شهری آراسته بسیر بود	از بزرگان پا و شاهزاده	بود زیبا جوانی آناه
زیر برگ و زرد شد و خوب دیر	صد شمشیر او چه گود و چرخ	روزی از شهر شد بسوختن	تا شگفته شود چو تازه بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر	گرد او صد هزار شد زهر	بیکری بسته بر سواد و بر	بیکری دلفریب و دیده پسند
صورتی که جمال زیبای	بر دزد و دزدان مشکبانی	آفرین گفت بر چنان گشت	کاید از نوک و چنان گشت
گرد آن صورت جمال آریه	صدایم کرد بکجه ز سر تابان	گفت این که بر تنگ و بر	چون گزیم که نیست جای گزیم
از بن هر کس نامه بر دارم دست	آرد در دستم مشکبانی	از دل این یوس بد نشود	سر شود این یوس ز سر نشود
هم بر تدار چه صورت زیبای	بار در حلقه خار و چرخ است	اینکه سر بریده شد بار	بیکجین بسند کار است
سر من رفته گیر باز چه سود	فاکی کشته گیر خون آلود	گر ازین رشته باز دارد دست	سر باین رشته باز بایدست
گردد بگری کم بجان شستن	چون تا غم ترک گفتن	باز گفت این برنده را بر	بست انداز برای شستن

سردین کار سرسری نغمہ	ما زبان میں آن برق نغمہ	توان رفت بلی سونگایے	پیش فسون آچنان برسے
نغمہ کارش غلغل پذیر شود	ہر کرد کار سخت گیر شود	تا بہر گونہ ندیم از لعل گل	چارہ ہا دیدم زخرو و زبرگ
مست میگہ سخت مے انداز	ساز بر بردہ چنان بسیار	تا تہائی بزرگ تا بر پیش	در لطف بیانش خرد اندیش
از چہن نمانہری چہ دم یاد	چہن دل چگونہ باشم شاہ	ایکدم از دلم کباب ترست	دلم از قاطم حران ترست
قطع ماتم دیدم سر باطش	ایک پدہ نان لغامہ گشت	در نفس بر کشید آہی سرور	این سخن گفت و نجی ماند چہ
یتیش بود شب روزش بود	روز و شب بود با دل پرور	یاس ماندیش کہ داشت گفت	این ہوس را چنانکہ نہفت
گور فرما دو قصر شیرین را	ویدی آن بیکر توین را	تا از شہر گرختے کامم	ہر جگر کہ باز زوی تمام
در سر رشتہ کس ندا و خبر	رشتہ دید صید ہزار شہر	جست و سر رشتہ نکست پدید	آن گرہ را بعد ہزار کید
روی از جست بجوی باز نہاد	کبر از ان کار بر کنار نہاد	نکست و آن گرہ ز رشتہ خویش	گر چہ بسیار تا از پس پیش
تا بدان آرزو بیا بدست	ہست کار گر بران در دست	یا سر غوشتن کنم در سر	یا از سروا کشم این خبر
دیو بند خشتہ پیوندے	تا خبر یافت از خرد منایے	کہ از و بند سخت کرد کست	چاہے تازی بہر ولایت
ہمہ در بستہ دشا دشا	ہمہ بہت اودھا دوا	ہمہ دانشی رسیدہ بجام	در ہمہ تو سے کشیدہ گام
ش جو مخ پر نہ کوه بکوه	پیش سینخ آفتاب کوه	از جہان دیدگان شہد خبر	چون جہان از جہار ہنر
خندش را چو گلستان در	ز دلغرا کلا و چو سوسن	در کجا و خراب تر غارے	یا نقش چمن شکستہ گلزارے
بر زو از راز خوشین نفی	چون ازان چہ آب یافت ہے	کہ از ازان خضر آتش آمونے	از تر فرمی دفر و ترے
وال غلغلہ ہزار سرور پیش	وان طلسمی کہ بہتہ روز خوش	وان کہ غفلت را رسید گزند	زان کہ بر کرد و ان چہا بیند
ہر چہ در خورہ بود با اکث	فیلسوف از فاشا غنی غفت	گفت ہنمان ندا راج سخن	جملہ از مال فیلسوف ہمن
باز پس گشت با ہر اہرے	چون شد آن چارہ چو چارہ	کار و آہنیں را پائے	سبے باز جست روحانے
کرد ترتیب ہر طلسمی را	آچنان کہ قیاسی و بر جا	کرد با خوشین گلشن کار	روزی چند چون گرفت قرار
وین تفلہم ز جو گردین است	جامہ را سرخ کردین است	نخواست از حیرت میان یار	ول از بہر آن طلبکارے
کار زوی خود از میان بردا	بانگ و کشتج از جہان بردا	جامہ خود بگردہ خون آلود	چون بدست سخن بردا

اگر بر دشت نیمه بزرگوار	چون برین شل غلامه دخت	بیک خون خواهرم در اندام	اگر از بزی خود بزم
برع بود لادیت برین او	است قتل در کار و دشمن او	کامه آن شیرین چون نای	هر که زین شل یافته سگ
بی تبر که بر خویش گرفته	پس ده آن همه پیش گرفته	شماست نان شاه و شکر	دانگی بر صحنه مدد
بر کشد آن طسم بر پیوند	همه نیز نگه آن طسم بلند	رخنه کوهم در آن بد مید	چون نیز ویکن طسم رید
همه را چنبره او کنند بچاه	بر طسم که دید بر سر راه	هر چه پیش آوردید بچای	آتی داد آن که بدو مشک
دلی را بشد زیر دوال	بر دوال منار شد دوال	بنیاد را به تیغ کوه گذاشت	چون زکوه آن طسم بر دشت
از مرده در پدید آمد	چون صد رخ را بکشد	کند چون بکا کوه بود دست	آن صد را بگرد باز دست
دولت در مراد را بکشد	گفت کای زنده بند را بکشد	کس فرستاده خرگای	زین حکایت جفاست آگاه
صاوری کشت روزگار بکشد	سر سوخته کشت جواب دل	در چینه یافتی بدست	چون کشت ای طسم را بکشد
گرفته چای بی گفت	بر سم از تو چارچوبت	از ایش کم ترای هنر	پس ای کم خشمه میش بد
روی کس داد گرفت پیش	مرد چون دید که شکار خا	شکل بوندی بهما دشو	با توام دوستی بکشد دشو
آفرین با گشت و افتد	در بسته بچای بپرد	از در شهر بر کشد و پند	چون شهر آزار صا بکشد
با تن کشکان نهین کرد	داد تا بروی آفرین اند	از در سنا فرو گرفته بقدر	بجای سر که بود بر در شهر
همه بام دورش نگار	ششون بر شش را نشان	مطرب در در کشید و د	شد سوخته با هزار دود
بر خود او را امیر شاه کن	شاه را هدایان تا کن	که اگر شخوابد این بون	همه خوردند بیک بیک سگ
شادان شد بکوه بک	دزد گرسنه در دین بار	دان هر مار داند صردی کرد	کف میواید و صردی کرد
ماه در موبش عمارت کشت	در عمارت نقشه دل خشت	بنا کرد سود بر عمارت ماه	چون شب از غای مشک
و سوال غریب از تو گفت	پد ماند و پیش چو گل بگفت	کل از دیانت بن شکست	سوی کل آمد از کوه بود
چاره کرد و در درختان	زان سواران که بر باد	کرد با اجم حکایت خود	هر چه پیش آمدش نیک و بد
یو و یکبار دل بد و داده	تا بدانجا که آن ملک د	دزد سر خیزش با در د	زهره بر آنکه نام او برد
از سر شکار و بیک	و آنکه جز قلعه کاه گای	کرد و یک یک طسم را خرد	فانکه آمد چو کوه بای

چون سه شادان بر شادان شود	تا چاهم بگویم خواهد بود	شاه گفت که شرط چاهم است	شرط خوان کی کند بخت
نوش بخت منج شکل سخت	پرسم از وی بر منجونی بخت	گردد مشکل کفاده شود	تا ج بر تارش ناده شود
گردون ره خوش فروداند	خو که آبخانه که او داند	و حسب آن شد که با در دگر	بر سر خنج و نشیند شاه
خواند او را بشردا هاسنه	من بخدمت میر برده نهانی	پرسم او را سوالی سر بسته	تا جوایم فرستد آهسته
شاه گفت چنین گفت بد است	هر چه آن کرده که تو کرده است	بیشتر زین سخن بفرودند	در بیتان شدند و موندند
یاد او ان که پیش پند رنگ	گردید بخت بر فغاند بزرگ	چون من هفت گشت شغل	نوع یک گشت بیکاد
مجلس آراست بر سرم کیان	بست بر بند گشت بخت بیان	انجن ساختن اماران را	راست گویان رسد کان
چون که صفت یکدشده شمش	گروهها نسرای با گوش	خواند شهنشاه و مایهانی	بر سرش کرد و گوهر افشانی
خان در برین دانه شد در کاخ	تنگ شد باز گوید یک فراخ	از بسی آمد و دکنه خوان بزد	وان جوانی که اند خوان بود
از خود شکاک بود و در چپ درگاه	هر کس گنجی را دکان در چاه	چون خوش خورده می با نازده	شد طبیعت ز پرورش نازده
شاه فرمود تا مجلس خاص	بر حکما زدند در خلاص	خود درون بخت چنان خوش بخت	مویان را بجای خویش نشانند
پیش خوشتر نشسته کرد کرد	تا چه باز گیری کند با شو	بازی آموختن بستان طراز	از پس پرده گشت بخت باز
از بنا گوش خود و دلو لود	بر کشاده بخار نه بسپرد	کین بماند سانس خنایب	چون رسانیده شد با چو
شد فرستاد پیش همان ندود	و آنچه آورده شد بدو نمود	هر دو لود چو دید بر سنجید	همه کردش چنانکه در گنجید
لان جواهر کرد و در خوان	نه کرد رضا و بر سر آن	همه بدان چیک نامیده بود	سوی آن نامور فرستادش
نگذال چون دلو لود بخت	منگ بردشت گشت بخت	چون کم در پیش بدشان	همه بدان گسسه و شان
قبضه هر یک بران شکر افروز	هم بدان در سکر کجا سود	و او تا نزد همان بستان	میتوان باز نکته را
از دست نه خواست بپاشیر	بر دو در بخت نه گفت گیم	شاه فرستاده سوا لود خوش	و آن را آورد و نهاد پیش
بلو آن شکر بخت نمود	دا که در مانده شد غیر کرد	و کشیدش بوزن اقل بار	یکسر سوی کم کرد و عیار
حالی گشتی کیند از دست	داد تا بر یک راه پرست	مرد بخود شده دست کینر	پس در گشت کرد و کینر
دلو یکداری جلان بخود	شجر افی بر دشتال روز	باپس شد کینر خود ترا	در یک پلسل کینا داد

یا خدا آن برادر بکن و نیست هر دو در رشتی کشید بهم جز دوی در میان و خواب هر که از آن از فلان خواست نهان چون که هر یار و یار با پدر گفت خیر کار باز هر سه آمدیم که هر سه را پدر از لفظ این حکایت خوش هر روزت از پیشهای گفت گفت دل که نیز کردم خوش من که شکر به ده و لاف دوم او که شیر در انجمن داشت حاکم انگشتری فرستادم من که در عقد گوهرش بستم من که خورم شکر و ساعه هر که از آن آورد بدست هر که او بچرخ سیاه من شاه چون دید تو سی را ز راه بزمی آن است چون بنگار کرد پیرایه غمی را است شاهزاده چو دید دلجویش	عقد خود را ز یکدیگر پوست این آن شد یکی نه یکدیگر بج فرقی نه بدزدونی و بجا کان دوم را سوم بنامد است هر سه بنام و خوش خندید بسکه بر تخت خویش کردم باز نیست کس در یار کشور او باری گفت کاسی ز رشتی خوش یک میک بهمت بیا گفت عقد تو گویشم ازین گوش و آن در آن شکر کنم سوم تا یکی مانند دیگری بگفت بنحاح خود این رضا دادم و نمودم که حفت تو بستم شیر خوار کی بدم برابر او از پی چشم بد بر ایشان بست نه رخت بر خیزد من رفت حامی تازمانه خام برنگه را بشک و جو رشت نمود گل ناز و خود و خود جو رخت گرفته همسر خویش	تا که در یافتیم طوطی آن شد بر تنده و بریدار داد چونکه بخرد نظر بر آن انداخت بر سر دهنش دهنه خورد بست آن مهر و دوزخ و شوش بخت بن بین چو که نه بخت تا که دانا شدیم و دانا دوست آنچه من دیدم از زبان هر سه تا ز پرورده هزار بنام در نموده از آن دلو و نواب گفتم ای عمر شوی آلوده گفت شکر کرد از آمیزد او که داد این گهر خانی گفت بفسون و بلیما که دل از چو در جنت مثل او و دیگر مکده مهر بخود بر آمودم بردی از آنچه از اینهاست کو برست زنا شوی در شکر زین شور او بخت دو سکه در راهم بسپرد مهر خویش دید بر دستش	بجاری هم از تنید آن بنا خورشید را ترا داد آن دوم عقد را هم از آن داد با آنکه آورد بر سر مهر و دست بست در دگر کام چنین یار اختیار بست دانش باز بر دوش داشت بروی پوشید شد بر نقاب بر ده رزم در گرفت دراز عمر گفتم و در ده شد در راه چون در و چون حکم کرد بیکه قطره شیر بر خیزد که چو گهر براییانی جنت که تو الله زبهم جدا کردن سومین در جهان ندیدگر سر مهر رضای او بودم رخ تو بت زدم سلطان هر چه باید در شرط بیکو زهره را بنیل کاین بست خوشتن را از آن گزینی مهر خود برد و زینش
---	---	---	---

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش گوهرش را بهر خود میگذشت گاهین روز بر سینه کمال چون بهر رخ راق را میگذشت چونکه آینه رخ روان داد چون پیمان شدن حکایت نافر	گاه نازش گزیده و گزینش هرگز بر زنجیران بر داشت سرخ جامه را گفت بفصل ملک سرخ جامه خواندش سرخ از آن شد که لبش بد گشت بر سرخ گل پوار آخر	دانشنامه سالیان بر داشت زینست با او می گاه میگذشت چون بلان مرغی از بیای سرخ آرایش توانست ز که گوگرد سرخ تنفش هر کس نیکو نیکوئی جوئی	باز بهر دست روشت چون رخ مرغی از بیای زیر سرخ داشتی پوست گوهر سرخ را بها نیست سرخ آمد نیکو ترین پیش سرخ دست اصل نیکوئی
دوی بهرام از آن گل افشانی دست بر سرخ گل کشید و از چارشنبه که از شکوفه مهر شاه را شد از عالم افروخته	دست بر سرخ گل کشید و از شاه را شد از عالم افروخته	دست بر سرخ گل کشید و از شاه را شد از عالم افروخته	دست بر سرخ گل کشید و از شاه را شد از عالم افروخته
شدیم پیر زده گنبد از سر ناز عادت تا با تو فیاض سرا من بهر زمین هزار کینز چون ز فرمان شایسته گزید	شدیم پیر زده گنبد از سر ناز عادت تا با تو فیاض سرا من بهر زمین هزار کینز چون ز فرمان شایسته گزید	شدیم پیر زده گنبد از سر ناز عادت تا با تو فیاض سرا من بهر زمین هزار کینز چون ز فرمان شایسته گزید	شدیم پیر زده گنبد از سر ناز عادت تا با تو فیاض سرا من بهر زمین هزار کینز چون ز فرمان شایسته گزید
بود و صبر بصرایان نام بودن مصریان بر نیایی مغز ما بان چه گرم شد بهر آب دیدن خسته ز دور کا پیش	بود و صبر بصرایان نام بودن مصریان بر نیایی مغز ما بان چه گرم شد بهر آب دیدن خسته ز دور کا پیش	بود و صبر بصرایان نام بودن مصریان بر نیایی مغز ما بان چه گرم شد بهر آب دیدن خسته ز دور کا پیش	بود و صبر بصرایان نام بودن مصریان بر نیایی مغز ما بان چه گرم شد بهر آب دیدن خسته ز دور کا پیش
گفت چون آمدی بمن نام سودا آورد و ام بر وزن قیاس همدان کار و شرای برکن	گفت چون آمدی بمن نام سودا آورد و ام بر وزن قیاس همدان کار و شرای برکن	گفت چون آمدی بمن نام سودا آورد و ام بر وزن قیاس همدان کار و شرای برکن	گفت چون آمدی بمن نام سودا آورد و ام بر وزن قیاس همدان کار و شرای برکن

کر قوای بشهریه باشد	داور راه فلان ده باشد	تیر مکن بوقه دشت لاج	مال خود را نهان کنیم باج
دل بان شادی آن مال	بر گرفت آن شریک را و نبال	در کشادگی رخ را نه نیست	چون کنش نه بدین گفت
هر دو در بوی گشت با و خرام	تا شب رفت یکدو پاس قلم	پیش شد شریک راه نور و	داو بد نبال میدید و چو کرد
گرچه پس در پیش او میراند	پیشتر و باز مانده را میخواند	کم نگویم مرد و زن پر واز	تا بداند که مرغ داو آواز
راه چون از حلقه گذشت	تیر انداخته از نشانه گذشت	ایچنان میشدند با کشتاب	پیردا هست پیش و شتاب
گفت با آن ز ما بدو شکیل	دوری راه نیست جز نیل	چار فرشتگ فرون رفیم	از خط و اثره بردن رفیم
باز گفتا مگر که من ستم	بر نظر صورت فلط بستم	اوله در رهبری مرا کست	راهداشت و نیز به شارت
دید که در دم خیال پرست	از فریب خیال بازی رست	چون چنانند مرغ محلی	شد و باغ شتاب خیال تو
شد ز ما آن شریک تا پیدا	ماند ما آن زگرای مطبوع	مستی دماندگی و شگفت	مانده دست بود بر عصمت
اشک کن شمع نیم زور نشاند	خفته تا وقت نیروز بماند	چون گرای ای آفتاب شش	اگر تر شد آتش حکم شش
گرچه طاقت نبود در بایش	هم بفرق پدید شد رایش	بدر میگرد و ز در پایش نه	راه میرفت در پایش نه
عجب نفس سباه کاری است	روزگار از سفید کاری است	بخود افتاد بر در خار است	هر گیسو به چشم و مار است
دیده بکشت و بر نظاره ماه	گرد بر گوی خوش کرد نگاه	باغ گل جست گل باغ بوبر	برودی با چرخ دروغ ندید
غار بر خازد و بد نبل خویش	مار هر غار از لطفانی پیش	تا نزد شاه شتاب پیش	بود ترسان و پیش ساجد پیش
اد در آن بو خاقد نشسته خوش	آمد آواز آویش بگوش	گفت سر و کوب و کام نام	است ما آن جویند نام
دوش بودم بنانه آسانی	برین طارم بهمانی	دلی بود آنکرمش خوانی	نام او بیل بیایانی
نادم صبح دم نروند	جز بی یکدگر قدم نروند	چون دهل بر کشید بگفت	صبح بر ناله بستن بر
چون نظر گرفتد بدو تن	زویکی هر دو دیگری اندن	هر دو بدو دوش بپشتا بسته	میشدند از گراتی آهسته
رد گرد آمد بدو ره خویش	ماندن با سجا و بد پیش	بانگ بر زد و در دکان کچه	با که داری جو با هم نمی
نت کایا چاکونه افتاد	کین خرابی نثار و آباده	این بود و بوم جاک دیوانست	شیراز شتابان عدوانست
گفت بماند با شادی هر دو	آن کن از مردی که شاید کرد	کشن اینجا و دیغا و دم	دو سگزار کاومی زاد و دم

مزی آمدن من بل تمام	از میان ملک ال تمام	گر به ششم برین خوب بگند	گم شد از من چو دید زشت بلند
با من آن یار رفیع ال کبر	یا غلط کرد یا غلط کاری	موی این بازار بر روی خند	دو گم کرد هم مرا بجا می
مرو گفت ای جوان زیاده	یکی موی سنی از یک سو	چو تو صد شخص را در بر تو	هر کی را بنوعی آزر دست
من هم برین رفیق یار تویم	هر دو شب نگاه دار تویم	دل قوی کن میان ما بچشم	بی زنی بر مدار گام و گام
رفت ما آن میان کن و در دل	را و امی دوست یار من	آن روز ندان کنی کا پند	از ره دیده تا پدید شدند
از دهان مرا وفا و زاری	چون نزد ما بگنجشست بجا	بیخ و تخم گیاه را بنور د	اندک اندک بجای من بخورد
تا شب آن روز رفت کوه کوه	آماز میان داز جهان بسته	چون بهمان بپسید گشت بیا	دایم و نیز باز ماند ز راه
تا که آواز پای آب شنید	بر سر راه شد سوار و دید	مر کب خویش گرم کرد سوار	در درگدست هر کی رهوار
چون در آمد نیز دما بمان گشت	بیکری و بد و در خیزد برنگ	مر کبش را بر اند چنان	سخت از یو به باز داشت غمان
گفت کای نشین منقش گشت	چه کسی و چه جاکست ایچا	گر جز باز داری از بلندم	در ده عالی سرت بیت از دم
گشت تا آن جزیم او در زبان	نشانده است چون کشت و زرا	گفت کای ره نور و کوه خور	گوش کن مگر گذشت بنده تمام
و آنچه داشت از اشک و نوبت	چون نمونده گوشه فکشت	چون سوار آن فاعل و شین	در عجب نایب پشت دست گردید
گفته بودم بخویشش لاجل	که بشی این از ملک بر دل	نرماده جو غول چاره گرند	کاوی راز راه خود و پسرند
در خاک افکند و خون زند	چون رسد بانگ مرغ بر دند	ماده مهلا و نام فرغیلاست	کارشان سوزش بدی بود
شکر کن که ملکشان هست	ان بکباش اگر کسی هستی	بر حنیت نشین جهان در کش	در همه نیک بد زبان در کش
و به پا و پاجی را میسران	در دل خود خدای را بخوان	عاجز داده گشت بلان و فاعل	بر سر آن پرنده گشته سوار
گشت بیدار کوه و پایست	ساده و شتی ز کوه چون گشت	آختمان بر پیش خرس میراند	که از دباد باز پس میباند
روز چون غم و دشمنی داد	خاک بر خون شب گویا داد	رفت ما آن بران کر و به سنگ	کوه بر کوه دید جالی سنگ
آه ری راه را چو بنوشتند	دز کمرهای کوه بگذشتند	آماز هر طرف تو از ترشند	تا که بر خط و قوای سرود
بانگ ادا سو که سوا بچشم	نمونه زمین که نوش با چشم	همه حویر بجای سبز و گل	غول در غول بود و غل غول
همه چون باز گشته خاک اندام	بلکه چون دیو چه سیاه و دراز	نیچانی چو زنگیان سیاه	همه طران قبا و قیر کلاه

کرمه ان بر سبب خوش نظر	تا ز پایش چرا بر آمد بر	چای سبزی که دید چای سبز	چشم کاژوبای می نشست
نک که کوگردا گمرست	چه عجب کاژوبای می نشست	اد بران از او پاک است	کرمه از گردش دو پیکر
دو ج زلفش سایه بر دارد	بیش از کو و بیشه در کو	موسوی گنبد روی برش	کرمه بسیار خسته و خوروش
پیدا داندش ز راه مرست	نیز دوش بر بندای دپست	گه بر انداخته گوی رجا	که کردند در او بدش
کره بروی هزار گونه فوس	تا بنگام صبح با گلخه و	چون زد بوا و توده یی	رفت چون زیند بجان او
چون زگر می کشد بنزدش	در تن دوش رسته آمد دوش	چشم مالیند از زین پنا	ما عقی پاکت پید و چپ او را
کوه و صحرای دلو گشت ستوه	کو صحرای گرفته صحرای کوه	بر نشسته هزار دیو بود	از دور دشت بر کشیده غریب
با جدا بخار سیه کو چپ در ستا	ای و بگوید آسمان بر ف	هر زمان این خورشید	نقطه مانده پشته بود
چون بین ماضی گشت از دوا	آتش پیدا هزار شعله بود	تا که آمد پدید شخصه چند	کامبدای سهندک و بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرس	کوه پیل تو دور کجای	هر کی آتشی گرفته بدست	مکنده زشت خون از با دشت
آتش از صحن او زان زمان	بیت گویان شایه و شان	زان جلا جل که نام او	رقص در حلقه عامر او روند
همه بدان خیمه کان میان کتا	رقص کردن نرس که با بان	از خود محنت و بلای و	تو نشستن راه اندازد بانی و
از دمای چهار پا و دو پا	زین شب که بهفت بودش	وان چنگار دیو و دیگر	هر زمان با ناله نمود و
پای نیکو گشت با هزار شکن	پنج پنج شد در تاب من	صبح چون هم زد او و با شمشیر	حالی از گردش فلک بر سر
رفته بود از جهان نیز جزو	دیگبای سباه گشته خوش	مانند سحر و بران و قناد	چون کسی خفته بلکه جان بود
تا به یکد از آفتاب شمشیر	نه زخم و نه پند از جهان خبر	دید خوراد و ان بر بانی	کرد از می نه اشد بایانی
هر چه درین کتب و کتب	منج چون شن و گرم چون منج	تج چون سحر و زان	ریک دیزم و قطع باز نموده
آزینا از سر خنده و خنده	ریا نین بخت نش و ان خدا	مرد محنت کشیده شب دوش	چون تو سحر شد ز طایفه بر
بایست که از انکاه و انکاه	کر و زنی بسوی خود و کان	گفت به گریه شب یاریم	کرمه شب آشفته میشود و
هر که از خود و هر که	ازین دوا و گشت آتشی	چون زین سحر و زان	ولند برش چون گشت جان
هر که از سحر و هر که	ازین دوا و گشت آتشی	چون زین سحر و زان	بایست که از انکاه و انکاه

چون در آمد شب میا آتش شام	او میا بان نوشته بود قدم	چون نیاش خیالهای دور	فاطمه را خیال بازی گشت
چشم شب ز راه و مسند است	تا به نیمه خیال شب بیداری	پس زهر نمری و هر سار	یادمی جست عافیت گه
تا به نیمه لور بسید فراتر	دید فتنه در و کشیده را	چو ساری هزار پایه دور	تا شد کس مگر کوسا داد
شب بمان چاه و تعمیر پوست دار	چون برکن تایش او صد گدا	خود را از آب و خشتین را	از پی خواب و جانی نیست
چون در زهر خواب نوشین با	کرد الین خوشین را ساز	دید و بکش و بر حواس پناه	تس می بست بر جری پناه
یکه رم از دید نور سپید	چون سخن بر سو او سایه	گردان دیشی از چپ و راست	دید و اصل او تنی رگ است
رخه دید و او چرخ بلند	نور صباب را با و پیوند	چون شد آله از آن نور کوز	ماند از راه چون زنجار دور
چنگ و ناخن نهاد و سوراخ	تنگش باز در کرد فرخ	رخه کا وید تا یکصد و فون	خوشین از رخه کرد و درون
سرورین کرد باغ و گلشن	جایکای سبب لبش و	روند گاهی به حید نگار دور	سر و دستشاد بشمار دور
میوه دارانش از پر و مندی	کرده با خاک سجده پیوند	سیوای برون زاننداره	حان زنده و جان تازه
سیب تن فعل با نهادن حق	مار بر شکل و رجای عقین	رنگ شفا او از شغال شایع	نمود و با قوت مرغ دست فسخ
شدی از خیر و مغرور دشت	صحن بالوده کرد و رجا	خورد با لقمه خلیفه بر از	طیش را سه بوسه بر دهان
میوه بر میوه سیب سجد نادر	چون طبع خون دلال و کلاه	سیب گیتی بر آگیند و شک	بست با خنده ترا از شک
گفت بر شود و مال صافی کن	یکی شب و دال بائی کن	در زمین کشت این دال و	بیاگر و کس و دالک باز
امشب ادمار کن کمر ساند	با بدادان گنج کن بازی	گرچه حلوای با شاد رس	ز فخرش بر و ز باید و
گرچه امر و شب گوی گریست	تا رخ زان بستاند شیر	شکر امر و دو دست خندی	حق عجب بر گنج
تا که انگور کج نهاده کلاه	دید و در کم خود سفید و	رطب بر تر کشته و تیغ	نخاسته و زنده بر و
از حلاوت که فست کرد زانو	چاک چاک و ش بر پیر	او را زان میوه شایع	خورد و بر خن و افشاند
تا که از گشته نغمه بر فاست	که بگیرد ز در و چای پر	بهری آمد ز شرم و کینه	چو بدستی بر و بر و
گفت کاسی و میوه زرد که	شب بلع آمدی زهر	چند را دست من با	ز شخون از و بی و
و بر فزوی چه اهل دانند	چونی دیتی چه خوانند	چون کباب ازین مریش	چو سگین بر و دیا

گفت مرد غریبم از خانه	دور مانده بجای برگانه	باغربان رخ دیده بساز	تا فلک خواندست غریبانه
بیر چوئی دید فلک را می داد	اگر درخت بدلتوازی او	چو بدستی نهاد زود از دست	نارخش کرد پیش او بش
برگفت این درخت سوگند	تا بسازد بر همان جا که	در چنان خانه مستغیر پوش	ز چو باد شمال خانه فروش
چونکه ما آن چنان بشی ران	دل زدود رخ سرب دوشین	گفت برگوی مرا گشته خوش	تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیدم از خیر دان	چه بدی کرده اند با تو بخت	چونکه ما آن نزدی دلدار	دید در بر پر زرم گفتار
کردا که ز سر گشته خوش	در بلالی که آید در پیش	آن در رحمت بخت خاندان	هر شی دل بختی دادان
در سرانجام نا امید شدن	که بپا و دلی سفید شدن	تا بدان رخ خوانی شب چرخ	که ز تار کشش رساند باغ
نقد خود یگان یگان برگشت	کردید با بر و حدیث گفت	پیشم آمد هزار دلو کده	در یکی صد هزار دلو دود
آن کسید آن گشته دایم زد	دود و دیو هر دو بد و بد	گفت بر تو فریفته شد پیکر	کایمنی یافتی از رخ کج دهر
چونکه ما آن ز شکر و رازی او	دید بر خود بسیار ادا	بس پر سید از آن نشین شوم	چه زینت داد که این بوم
کان قیامت نمود و دشمن	کافر تش شدت گشتن	آتش بر ز داز و ما غم و دا	کلان همه رنگی دشوار نمود
بزرگی را ز روشنی ست کلبه	در سپیدی سیاه شاید دید	من سید در سیر چنان دیدم	کز سیاهی ز دیده تر دیدم
دو دو ویدم ز خود و شرم خالی	دلو دیده چنین شده جالی	بماند از کار خویش سر گشته	دامم خشک دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نایم	گاه بر دیده دست نایم	میزدم گام می بریدم راه	این بلا حول دان بیدم
تا ز رخ خدای داد بخت	ظلمتم شد بدل با بخت	یا فیم باغی از ارم خوشتر	باغبانی ز باغ و گلش تر
بیرم دار شغفتی کارش	خیره شد چون شنیست کارش	باز گشت ای زینم دست	بکریم چنان بر چو دست
زان نزد یای گهران بسته	بچین گنج خانه بسته	آدمی کو فریب ناک بود	هم ز دیوی ازین بخت
آن بیابان که گزاین خط	دو لانه محبت بی غش	آن بیابانان زنی دل	دیو مردم شدند و مردم خوار
بفرینم بر در از سخت	بشکنندش شکستهای در	راست خوانی کنند و کج	دست گیرند و در چه اندازند
بهر تن از رخای کین باشد	دیو اعداوت اینچنین باشد	که در دخی راستی پوشد	گاه ز هر جری در آید
راستی را بقا کلبه و آید	سحر معجز از و پدید آید	در خیال دروغ نمیدست	راستی حکم نامه ابد است

اساده دل شد و دل گوهر تو
 ز سر تو بر تو ز کتا ز می کرد
 این گرانمایه باغ صنوبر نگ
 میو با نیت مهر پر در ده
 چون ترا دیدم از بهر منته
 مادرش شاد و گشت زادت
 بجز انیم سرای دانه است
 نخواهست آنچه ناکه رای بود
 دل نعم در شاد و خوش باشم
 گفت با من چه جای من
 پیر دشتش گرفت زود دست
 گفت بر خیز میان بر خور
 پیش صفه فلک بر آ در ده
 از بسی شاد خای مرد و خند
 پیش آن صفت کیانی کاخ
 کرده بروی شست گاهی
 پیر گفتش برین دخت خرام
 من ردم تا کنم زهر تو سار
 هر که پرسد و گردن دگوش
 گر من بکم ز من وستی خواه
 باغ باغ تو خانه خانه است

این خیال او فنا در سر تو
 در خیال خیال بازی کرد
 که بخون دل آید دست بچنگ
 هر دخت ز باغی آ در ده
 در تو دل بسته ام بفرزند
 دایزدت تان بن فرستاده
 ز دج بخر من گهر بخر دارست
 دعووی که دل ربای بود
 هر چه خواهید تا ز کش باشم
 خاتون کو سرای خابین
 عهد شیان کرد و بیان بست
 ز دشت از دست چنگانبست
 گلشن طاق از در آورده
 خانه ای بدید ز نگار نگ
 رسته بدستند بلبلند و فرخ
 تنه بسته به تنه های دست
 گر نیاز آیدت بآب طلم
 دانه خوش کنم زهر تو باز
 در جالین سخن بگوی مخوش
 آنگه سوی خود در و بر راه
 آشیان من آشیانه است

این سخن بازی بخت و دلالت
 چون از آن غول خانه جان بد
 ملک من شد و در غفلت نیست
 دخل و اداسه که که باشد
 گوید بن شادی اعلام بد
 شاد وادی چو کردیم شادان
 این همه نیست نیست فرزندم
 نعمتی میجو ری دی ناسه
 گرد فاسنی بدین فرمان
 چون پذیر ختم بفرزند می
 دست را بوسه داد و شاد بود
 بارگای بد و نمود بلند
 همه دیوار و صحن از زر خام
 برگ و بر لبه جناح دشت
 شاخ و شاخ زیور آفته
 فرشهای کشیده بر تخت
 سفره آدینه است گون خرد
 تا بیا یکم میور باش بجا
 بعد از ای مجلس مغرب
 چون بیان من تو از هر
 اشباز چشم بد و لسان باش

تا ایند جز بساده و دلالت
 صافی آشام خالی از درد
 ده گلی نیت کا عترانی نیست
 ردی یکی شتر محتشم باشد
 کسم این جمله را بنام تو من
 ای تو خانه نام آبادان
 که دل خوشین در و دین
 تا درین باغ تازه می تاک
 دست عهد بدید بدین پهلان
 چنده گشتم بدین خداوندی
 دلی دست خویش داد بد
 گسترده چو بارگاه پرند
 بفرزندگی چو ماه تمام
 کاسان بوسه داد برگ برش
 زیورش بر زمین سر آفته
 نرم و خوش بود بر گاهی دختر
 پر زان سپید و آب بود
 هیچ ازین خوابکه فرد میا
 از مراعات مجلس مشکب
 مصیبت تازه شد چو شیر و خنجر
 همه شهای دیگر آسان باش

بر چون باد یک یک پند
رفت ایران کن دشت بلند
سفره نان کشد و خوشی خورد
چون بران تخت رومی کرد
بنامه زمره باغ می گریست
همده سلطان آمد نذر
چون رسید پیش عجب مرغ
بسته از دوشان پهلوان
هر یک زهر آن خفته چرخ
بوستانی لطیف شیرین گار
هر زمان بازنشایا پر دشت
پیشش نشان دران نشان
آن پر پرچم بود و سر نشان
گویند ازده عشق بازی داد
بر کشیدند مرغ واره هوا
وان تبارن چنان ندان باز
خوانی از لعل در درویش
شاه خوبان نیاز نمی گفت
می نمایند که آشنا نفس
که بنیاد بگو که خوان چنین
نازنین رقص می مند شاخ

و باد پند پند می کند
بر کشد از زمین دوال کند
از زبان سپید و گریه زرد
یا قبت ز فرشتی آسایش
نه که ز دوزخانت میست
همده فصلت تمام برده ناه
شمع بر دست خشنین چرخ
گشته هر یک بر دی یک نشان
کرده و جامه بنی بجان و باغ
ایستان زو لطیف ترصد یاد
هر دم از گوشه دگر خورده
باد و درده غمزه در نشان
دره الناح خند که بر نشان
دک بمانی بد لوار می داد
در کشیدند مرغ زاره هوا
می نمودند شنبه باره
اصلی با دریم بیو ستر
طابق باره دگر خواست
بر رخ میوه می زد و ستر
هر آن نهمان از این نیست
و نه تنگ لایه ای قزل

هر دمان بیا و دلیس زود
بر سر بریند از شمشیر
خود را توان هر کوه و کوه
شاخ مندرج چشمه کافور
از دوشان گشته شمع پست
هر یک آوازی دگر کرده
شمع در شمع گشته و بی با
روزی چند زمره مرغ کید
روزی آزاده بزرگت میزد
ناشب بجان فدا میگردند
شب چراغ مشک بر کشیدند
خندان باغ دل گردوند
رفت بر رگه فاقه شمشیر
خفته گل کشتا و سر بلند
برده آواز نشان ز راه فر
چون زمانی نشا طبع میوه
بوز کاندیده آتش و آب
بوی خود آیدم ز مندل شام
ز رخ آتش زردی در سار
که بخوان و خوش بکشاید
ازان چوین که در لعل قش

از این چشمتان بدو
زیر بارش همه بلبل می بود
در شمشیر بافته میو و شاخ
از دوش کرد رخ سوزا داد
شاد بر تخت شاد و سر پست
نفس برین و بکسر که در
رومی از روی شمشیر و دشت
دل نداد و بر شمع و سر د
آدم او را به باغ کان برد
گاه و بگاه میوه می خوردند
نقره را قیر برکت می دلم
خری تازده پیش بزرگ و د
میران از نشاید چرب است
است هر یک گل شامه کف
هم زمان و نه ماه شمشیر
خوان نهادند و سر و د
گرد و خوش بکشد و گویان
سوی آن خود مندل شام
تا کند با خیال با پای می
که آید که میسمان آید
تا از سر سیر خور و دوش

شش چون برگرفت شمر نهاده باز خویش در بر او نهاده چون نزارت بیداران ازین چون که سنی در پیر بود شمر نسبت یافت چون شکفته بیا در کنار آبخیا کمال گل در باغ که برگش چو قند در محجور آب بر چشیده رحمت نهاد وید عفریسته از دهن تاپاک تخته پشته نفوذ با نند کور ببیند چون تنور شست بران بر سر دره ش آسار نهشت چنگ دهن از دهن دندان هم اینهمه غیبت چه بود نخست یاوه از دست نیاقی بستان از چنین جان منی شاید هر دم از شوی اینچنین میکرد پس ساقی شده و نرانس آن خرف گوهران لعل بود چون دیا من روز تابنده تا می چنگ صباب کارگران	رقه با بیا بیا نه ماه این شکر نخستان شکر افغانه جام با قوت قوت گشتن گشت از مراد ما بان بر نازنی چو صند بزار نگار در میان آبخیا کمال گل در باغ که برگش چو قند در محجور آب بر چشیده رحمت نهاد وید عفریسته از دهن تاپاک تخته پشته نفوذ با نند کور ببیند چون تنور شست بران بر سر دره ش آسار نهشت چنگ دهن از دهن دندان هم اینهمه غیبت چه بود نخست یاوه از دست نیاقی بستان از چنین جان منی شاید هر دم از شوی اینچنین میکرد پس ساقی شده و نرانس آن خرف گوهران لعل بود چون دیا من روز تابنده تا می چنگ صباب کارگران	عجده بر شوی بخت شاهانرا از سر و سخی و اخلاصش ساغی چند چون نمی خندند نرم دندان که تری نوز پیر رخ چو سیلی که دلپسند بود ز لور سه نثار گشته بود چون که ما بان بهادر چید چون در آن ماه نور چینه کا دیشی گراز دندان بشت دسی ز روی خرچنگ ماده گردی چو کام نمک کای بچنگ من و وفا و شتر چنگ دندان گریخته و شتر اینهمه غیبت چه بود نخست یاوه از دست نیاقی بستان از چنین جان منی شاید هر دم از شوی اینچنین میکرد پس ساقی شده و نرانس آن خرف گوهران لعل بود چون دیا من روز تابنده تا می چنگ صباب کارگران	ما چون دید روی ما با نرا داود هر دم نوازه جاش شمر را از میان بی کردند چرب شیرین تری ز شکر شیر در میان گلاب تنیدی لود هر با بان هزار گشته بود ماه چهره ز شمر بر چید کرد و نیکو نظر بچشم پسند کاژدیا کس نند چیدانی بود کندش هزار فرنگی در بر آرد و از دوا رنگ دسی بیدان من برید شتر چنگ دندان چنین بود و شتر سخ هانت لب بنبند ز راه که زبان کو چرخه باشند و ز راه پس ما کم که دیدیم ز نخست دیده مایه باژ و دما گشت بازنی طفلیش او فدا و ز راه تا بیدان که روز گشت فراخ همه مردارای و دما گشت بر زین شتر سراج بود همه
---	---	---	--

میان خیمه و نامان شود	نقل هر یک بنام رنجور بود	چو بریا ندر دود و دود کی دود راه	بویسته راه و آتشند سنگ
شیر سحر و دود و شکر نیک میداد	این تندی در دود و لکن میخواست	تا رسید ندر دود و دود شادوش	در میان پر از نجا بگوش
شیر خبر داشت کاس خن	دور بی دارد و ندارد آب	مشک از آب کرده نهان بود	در خریطه نگه داشت چو در
خبر فایح که آب راه است	بهر گاه پیش در راه است	در میان گوم راه و از	هر دم تانند با سنگ تاز
چون بگری شد ندر دوزی	آب میخواند آب خیرین	شکر که آن آب را ز جرح است	با ای از خیر شریعت گفت
تا یکی یک خنک شکر بگوش	بار انداز کش و گشت نظرش	پیش میش میان هر دو دمان	شسته اند از شکر طامش
در پشت باغ و لعل از نرنگ	آب رنده آب دارد و رنگ	پنجگید آب نعلان	آب دوده ولی نه آب شان
مالی آن لعل ابدار کشاو	میش آن ریگ آب خوار نهاد	گفت مردم ز شکی در باب	آتش را بکش به نخی آب
ترقی سبازان لال سل	باشند بخش با فردن غال	گفت که شک چنه سترش	فاغم زین در فایح غاش
مهد هزاره شمعین در لب	کرده ایم دین مفار شکیب	گفتم که آب من بخوری	چون بشمار آبی آب من سیر
چشم و اذن ز چشمه شوش	چون توان آب بزر بفرود	سل نشان و آنچه دارم چیز	به هم خطر داکچه دارم نیز
بهدای جهان خرم سگند	گر بدین داور می شوم خرم	خشم بگذار من بگره مرد	سر دهر می کن آبی سر د
گفت تر کین سخن نماند بود	آتش را دین بی بماند بود	خیر و کار خوش خبر بماند	آب شنبی بر آب شنبه فنان
دید که شسته بجز اهد مرد	جان زین با از ان خوار بود	دل گرمش باه نرود خفت	آتش که ز آب سر و شفت
گفت بر خیز و تیغ و دشمنیا	شر به آب سوخته بیا	دید آتش من بر کش	آتش خوش کش آبی خوش
تن جهان بر کنجان شکر	یا بامید و آری از بیم	شر جان دود شنه باز کش	پیش آن خاک شنه ریشیا
در چراغ و چشمه از دست	نابیش کشتن چراغ و دست	ز گشتش با تیغ گلگون کرد	کوهری را بتاج خیزون کرد
چشم شسته چو کرده بود باده	آب چیل و نیافت شاد باده	جامه و دخت و گدازش برده	مردی دیده زانسی بگذاشت
خیر چون بد رفت شتر زرش	بگذاشت آب و زایش خوش	حال خود گر بچشم خود دید	مردی از غم جهان تیرید
بود گشت زعفران بزرگ	گله پد آشتی ز آفت گرب	از برای علف بچرا گشت	گله ایچرا نه دخت بدشت
هر گاه آب بانی و گیاه	کردی ایجاد و خیر و شر	از قتل و از ان دود و ز بید	بچه آنجا کشاوه بود خوش

گردا بود و ختری بچال	لبت ترک چشم بند و حال	بشرب آب رنگ جگر خورده	ناز بنشین بنانه پرورده
آب گنجی چو لفره از قاضی	روح گوهر نگین کیشانی	آن خواند و ماخر جی	شاد بنگار آب چون مایی
جانب آب و دیو را قزاقه	بعد از آن جانی که بود آگاه	کوزه پر کرد از آب آن جانی	تا بر دوسوی خانه پنهانی
نال نامان شفیق از دور	کام از زخمه خنده بر خور	بر پی ناله شد چو ناله شب	خسته در خاک و جوانی دگر
دست پائی ز روی رخسار	در تضرع خدای بخواند	تا زین روز سر و دستش	بیش آن در خم خورده و رفت
گفت هیچ کس توانی بود	این سخن بر جوانی تو که کرد	مردم از نشانی دینی آبی	و بخین نینداید تو که خنده
خیر گشت ای فرشته افکلی	کر ملک زاده و کر سلک	ساقی نوش لب گداجات	لشنه راجد کن که در مانی
آب اگر نیست که من مردم	اگر کی قطره هست جان بر دم	زنده شد جان شمرده	داوش آبی بلف آب حیات
کار من طریقه بازید و داد	قطره من در زبانی داد	کرد جبه تمام تا بر حیات	بشد کشاد آن چرخ دیده او
دیدم را که کنده و بند جاک	در هم افکند و بر نام خدا	چاکری را که از غایت شمر	قالبش گشت برود دیده او
تا بد جاک بود بنگ او	سردی دیده بود و هر او	خوشتین رفت پیش خنده	دست او را بدست او بست
گفت آه بسته تا ز بجانی	برود و کوش با سانی	گفت کار داده ام جان	سرگردانم که بود باز نمود
گفت ما در چار با کردی	کامی با خودش تیا دوری	مرد گری رسیده با دم سرد	چشم دایم کاین زمان پرس
جایی کردند خون غدا نشد	شور با کباب دادندش	بیش دیده بسته افتاد	خور و نشی و سر نهاد پدید
گرد آمد شبانگه از صحرای	تا خورد و بچ بگفت صفرا	انچه بروی گزشت و گشت	چون کسی زخم خورد جان داد
گفت کاین شخص ناتوان کجاست	اینچنین ناتوان نشسته چرا	کرد چون دیدگان مجرمت	کس بدانت شرح آن بدست
قد چشم کندش گفتند	تا که الماس خیم برافشند	کوفت رنگ آب و شد	شاد بچونی دیده از نظر بسته
گفت که رخسار آن درخت بند	باز بایست که در برگ چند	رخد دیده که بر باد خفت	سودن اکباد تاب و شد
گر بچنین مرغی گرفتی ساز	یافتی دیده و دشمنی با	هست بر کین خنجر	بشود آب آن دو در جگر
پس نشان او که خسته کجاست	گفت نران آب که خفته است	برگ شاخ و در جویات	گر بچشمش کشاده گرد و مغز
کس یک شمع از دجمله حور	ویده رفت و در آرد و نور		هر عیان از دهن و صدم بجانت

دل جبهه بر آن مانع سپهر	دل ز گرد آن خنید خمر کرد	دورلی و میان آن فوفاخ	بست از ج آن کشید و دو شاخ
راه بر او رفت سحر و دخت	اگر و چون بدینا یکدور سخت	تا کند برگه بنیوانی برست	در بهار کرد و از پرورد عاست
گرفت چند آنکه مغز با دشت	آسمان در دنا زمین برداشت	نوشته اند وی خشتکال را بر	باز کرد و از دشت چند برگ
خسته چون دیهلمی شسته	دار و دیده را بهم در بست	در نظر گاه در دمنه فغان	اگر دستانی جنگله در دمانه
وان طلبها نهاده بر نظرش	بود و با یخ و زبسته میرش	سر ببالین تخت باز نهاد	و دیده بر تخت کار ساز نهاد
شد یغینه چنانکه بود سخت	چشم از دست رفته گشت دشت	دار و از دیده برگشتار دشت	مرد و چشم خلاص دادندش
چشمها بسته شد چو کاخ آرا	خیر کان خیر و دیده بر دیا	چون دور گزین بنگاه بجز	سر دی دیده برگشت و نظر
همران گشته بود و دگر کرد	از بسی به نهانکه برگرد	دل کشیده در دگر بستند	دل غامد و رنج دل بستند
در جمال جهان آزاد	همران تر شد آن بی زاده	دج گوهر کشاد گشت زنده	چون دور گزین شد و سر دیند
و دیده بودش بوقع خبر خرم	اگر چه در پیش ندیده بود خرم	همران شد و همای او	خبر از لطف تریز بانی او
هم در دشتش نهی پویند	دل در دشت کرد آن لیس	لطف و خوش بود در سید	لطف شیرین از دشت بهی
آنکه بود آن ستم رسید	باز بستند حال و پند داد	افقه جبهه جوی کرد فراخ	خیر چون شد بجای گستاخ
کافش تشنیش کرد کباب	فقه گوهر و دخیل آب	هر چه بودش خیر و دگر فقه	خیر زایشان حدیث و منصف
آب ناپدید آتش را بگذاشت	زین گنجستان گهر برداشت	بر دگر گوهرش رساند گزاف	و آنکه خبر بدخواست چن کرد
خدمت گاو دگر گشت و دشت	کرد بایاد آن گرامی در	ندیدی آن خنید که باند	خیر نهاده دل با و سپرد
چون انویاف آن تن گشت	کرد محرابه بسیار بانی	خاشی باس خط خود بزرگ	آن گل در کردی زانند گزگ
توان بر و زبهاک و بل	و خرمی بدین چال و کمال	یا چون مفی کند پویند	گشت مکن نشد که آن دیند
یا چنان شو که گشت آن بود	یا وری بنین که طمان بود	یا بچه خواجهی و دلیت خود	یا بچه واری حساب نیک دیند
و بر گزیند یکدور گشت	وردی آهسته که تیر گشت	میر یاد و فرشته آدمیت	چاشنی گیر آسمان نمی است
شما گهای مجامعت زبشت	چون بر پیش هفت یکدور گشت	زیر گاه بر تو دم سفر	بر ازین نیت که چنین خطرس
دل جان هر در باز داده	نور چشم بنامه دارد گشت	از زبان بسی کشیدی ناز	آفت با گردنای غریب ناز

چون بخوان بریز تو پروردم	نست خون تو می شود	بر تو بس زاده خواری تو	باید از من سپاسداری کو
بگردم بغسل خورشید	و ده ای آدم حق و بیجا	گر چه تبار یکم از و دی	خواهم از خدمت تو دستگیر
برگ است کروایست خورشید	و درم از کاه و از کاه خورشید	خشم دارم بچون تو خورشید	کز درون دلم نای دور
بستم را کشته ده بال کنی	ز آنچه تو بزم ز تو حلال کنی	سر برآور و گرد و درون را	کرد خالی ز پیشه و زجا
گفت باخیر کای جهان خوش	ز برکت تو بدم و مهر این بود	رفقه گیت بشهر خود با	خودده از مهرت و دگر کار
نفت دن زد کامرانی هست	بر چه نیک بد تو داری است	نیکر دان بید خنان ندید	دوستان را بدیشان ندید
جز کمی دختره عزیزم	نیت بسیار هست چیزم	دختری هر بان خدمت دو	ز شب بشمار گویست و گوشت
گرچه در نامه مشک هستن	آنگاه دست بوی او بچکان	گر نمی دل باد و دختر ما	هستی از جان غریز تر بود
بر چنین دختره با لادی	افتیارت کنم با لادی	من میان شما بخت و تاز	می زیم تار سجدیل فرا
خیر کین خوشی شنید از گرد	سجده آنچنانکه شاید بود	چون بدین فرخی سخن گفتند	از سر تا نو خوشی گفتند
گرد خوشدل خوانم بر خاست	کرد کار نکاح کردن راست	بنکاست که شرط بود خوش	نکم از دنیا تاز و در و در
دختر خویش را سپرد بخیر	ز هر و را و ادب خاطر دیر	شادمان زبیتند هر دو بزم	ز آنچه باید بود چیز کم
عید پیشینه یاد میکردند	آنچنان بود شاد میکردند	تا چنان شد که قان نشان بود	بسو خیر باز گشت بعد
چون از آن مغرور آب و جوت	بر گرفته سوی محراب است	خیر شد سوخت صندل است	کند از فلاح بود در آن
تا زیک شام که دستون در خاش	چید بسیار بر گناهی فراخ	کرد از آن بر گناهی نشان بود	قصیه در میان بار بستر
از یکی بر علاج صبح تمام	دان و خود و دانی بید تمام	با اس احوال یک با گفت	آن دوا از و دیده و دیده
تا بشری شتافتند ز راه	که در صبح داشت دختر شاه	گرچه بسیار چاره میگردد	به میشد خدمت می خورد
هر چه شکست که بود داخل بهر	آمد بر امید شهر نشهر	تا بر ناز و طریق چاره کرد	آفت دیو مان بزمش پری
با دشا شرط کرده بود تخت	که هر آن کو کند علاج دست	دختر از او دهنم با رادی	و از جبههش گنم بداندی
خیر زدم این سخن چینه	آن غل را علاج با خود	کس فرستاد با دشا گفت	گردد این غار من تو نم رفت
بیک شرط آن بود در دست	که صبح است بنده را دور	آن جوان که من بخاکم کرد	از برای فدای خواهم کرد

در آن زمان دوا بخاکم کرد از آن راه

خبر چون هفتی بواج کرد	شاه پرسید گفت ای خرم	چیت نام و گشت نام	کا خرم دارد از سادات
شاه پیش خسته دید لقال	گفت گاهی خیر شد چاکال	در چنین مثل نیک فرجامت	عاقبت خبر باد چون میت
وانکه او را بجزرے ببرد	تا بخلو تسری دولت برد	پسکری و بد خبر چون خورشید	سروی از باو صبح نشسته چو پدید
انکه برگ لزان خسته درخت	داشت پاخور و گره بر زود	سود و از ان بود و مگر بر خست	سرو و شیرین بداشت را بنواخت
داد تا شاه از مهرت جزو	وز و دانش فرودشت آن کرد	شد بر دین آن سرکین و دوش	رخ سو خاند گرو باد دل خوش
خیر چون دید کان شافیه جبار	خفت و این شاه از تو میباید	وان بر پنج همه روز بختی بماند	باید رحال او گفت بماند
در سوم روز که سر زد داشت	خور و از ان بجزر ما که دوز داشت	که این شرده بر سر رشید	پای بی کفش در سحر می بود
دختر خوبرو دل فرس و بر سر	دید بر تخت و میان سر	چونی خوشنگی در بخوری	کز برت باو نشت را دور
و دختر مشکین ز شست شاه	بر خود آئین شکر داشت نگاه	شده چو رفت از در سرگردان	اندیش کم شد و نشاط افزون
داد و دختر محرمی پیغام	تا بگوید بشا و نیکنام	می شنیدم که در جریده	پادشاه را درست باشد عهد
با سرسی کو تاج شد و خور	عهد خود را تمام باید کرد	آن کرد و شد مرا علاج چدید	دزدی این بند بست با کلید
شاه را و بد را آن برخواست	که کند عهد خویش را رست	خیر آزاد بر خفت شاه	باز جستند و یافتند براه
شاه گفت آبرو گوار جهان	رخ چواری بخت خویش نمان	خلعت خلعت و او از تن بپوش	از یکی ملک بقیت پیش
شاه این چند زینت و گرش	کمر ز جفت تل گهرش	کله بستند گرو شهر و سر	شهریان یافتند شهر را سر
و دختر آمد ز طاق گوشه هام	دید و مادر را چو ماه تمام	همانکه سروده در یار	عاری خط با و مشکین سو
برضا بخود و رای پدر	خبر دادا و شد بخوری شر	عیش از ان پس که کام دل	نقش خوبی خوشدلی بخواهد
شاه را مختلم و زبیری بود	خلق را یک دستگیری بود	در خری داشت لایبی	چهره چون چراغ بر زمین
خودست سوری از انان و شوم	که دهد خیر چشم پدر او	هم بشری که شاه کرد خست	کرده را و دای خیر و دست
بافت خبر از نشاط آن معرکه	تاج کسری بخت یکاوس	گاه با دختر و زبیرت	بر همه کام خویش یافته و
تا چنان شد که بخواهی بخت	برساندش بپاشای بخت	ملک آن شهر در شمار گرفت	پادشاهی بر و قرار گرفت
ز قضا سو باغ شده و دوی	تا کند عیش با دل افروزی	مگر که هزار بود در سفرش	گشت او را گذر قضا بش

با جود و ماله می‌بایست	خیر و بد کن چو در آتش خست	کست کین شخص را بد و بدی	از پس من بیاورید
او سبب گرفت و خوشی	کرد پیش ایست و تیغ بست	شر یا بد فراخ کرد و جبین	فراخ از خیر بوسه داد
گفت خیرش با که با هم دوست	نیمه خوابد بر تو بر تو گریست	گفت نامم بیشتر سوزی	در همه که رانند هر
خیر گفت که نام خویش بگری	روی خود را چون خویش بگری	گفت مردن زمین نذر نام	خواه تنم نمی خوانی
شر شایع که نام او داری	شرت از نام خود بنزداری	گود آئی که با هنر از عذاب	چشم آن تشنه کنی از آزار
خون من نشسته گهر رده	بخت من زنده بخت تو مرده	و خنجر چون خدای بی داد	ای شلم تا به دشت شای
شر که در کینه و بد شناخت	خوشتر بر زمین انداخت	گفت زده را اگر چه بد کردم	در بد من مبین که خود کرد
آن نگر که سمان پاک بپر	لام من شر نهاد و نام تو خیر	گرم آن کرده با تو در دشت	کای از نام چون می پرست
با من آن کین نه چنین خیر	کای از نام چون تو نامور	خیر کان نمک دید در دواش	که وحالی ز کشتن زداوش
شمار از تیغ یافت آزادی	بشد می بریدن داوی	گر دخن از رفت بر اثرش	تیغ زو از قنارید سرش
چون سعادت بد و پسر دگر	آهنش ز رشم و پلاس خیر	عدل را استوار یاری بود	لنگ را بر خود استواری بود
بر گمار از آن مفت دور	لاحت ز بجای سخت آورد	بر بود درخت منلی بود	جامه را کرده بود و مندر بود
جز بصدل گری نکوشید	جامه جز مندی پوشید	مندل از رنگ مالی عجب	مسند را رنگ مالی عجب
کز چینی چنان حکایت است	بزدان شکست گفت درست	شاه آن ماه را کند آرد	خواب بر تخت خود بکا آرد
روز و دینه کین بقرن بید	شستن کیم کور و ناز و دینه و گنبد سپید	خانه را کرد از آفتاب سپید	شد سو گنبد سپید فراز
شاه بازید رسید بنواز	وحکایت کردن با دخت شاه اقلیم گوید	شاه ز شادی نکر و میدان	شاه ز شادی نکر و میدان
زهر و برنج بچشم قلیش	سج نوبت زمان سلیمش	ایا بر درخش اطلای رنگ	گویی که از طبیعت آید بر
نفت چون شیر بر صبح	حکایت گفتن و خیر ملک اقلیم یا بهرام گور	بهره و مرغ ز پرایی خوان	بهره و مرغ ز پرایی خوان
ادم گفت که زن سواد بود	خود و بنجا چه گویم از جیش	برخی از پسته برخی از بادام	برخی از پسته برخی از بادام
چو آنرا ست نهاده به پیش	چند ملوک خود نمودش نام	کرد و با یکجای رقان	بر کی خفته وان یک خفت

بر کشاد از حقین چینه نوش	عاشقان را بر آرد بر خور	گفت شیرین سخن جوانی بود	کز طریقه غلبرستان بود
نفس گاه دانش آموزی	یوسف وقت مجلس آفریدی	آنگاه از علم و ذکاوت بنزد	پارسایش بهتر از همه چیز
بانگ دشت بجاغ ارم	باغها گرد باغ ادب و حرم	زیر سرش که بای در گل بود	بنواداده هر کرا دل بود
بر کشیدش خط پر کارش	چار مهره بچار دیوارش	در تمنای آشنایان باغی	بر دل هر نو انگری داد
سایه گرد باغ بر گشته	باز بگذاشته و بگذاشته	رفت روزی که وقت پیشگاه	تا دران رود صند باغ ابراه
باغ را دید بسته در چون تنگ	باغبان غمخته در دوازده تنگ	مطرب و از بر کشید ز سنا	کافور باد بر چنان آواز
رقص در دهن درختی افتاد	میوه دل برده بر گریان دم	خواجگ کا و از عاشقان شنید	جامه حاضر نبود جامه درید
نی شکسته که بر گراید سر	نی کلیدی که بر کشاید در	در بسی کوفت کس نداد جواب	سر در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ در گردید	در همه باغ هیچ راه ندید	بر درخشان چو مار بخت	رکن دیوار رخه کرد شاخت
سعد درون ناکه ناکه	صوفیاد بر آورد و پاس	دو سمن سینه بلکه سمن هان	اندین باغ و شش تان
تا بران حور بیکران چنان	چشم نامحرمان نیابد راه	چون درون نیست خواب ریخ	یا فتنش کینز کان کشاخ
رحم رود اشتند و شستندش	دزد پند اشتند و شستندش	خواجگ در دوا بن بیان خوی	از چه از نعمت گنهگار می
بعد از آنکه زو و دچنگ شست	با نگهای زو و دزد و شست	مرد گفتا که باغ باغ منت	بر من این داغ همز داغ
چون کینز انشان با و دیدند	دز نشانی باغ بر سینه	صاحب باغ چون شاخت	هر دو را دل به بهر باخته شد
بوی خوش جوان نادگونی	زن که این دیوار و دیو بست	آشتی کردش ز و او دیدند	زانکه طبعش اشتا دیدند
شاد گشته از آشنائی او	سخی گردید و دقایق او	دست جایش نمید بگذاشت	بوسه بر دست پای او دادند
ناد جز بوند و دختی بستند	از شین چون زهر زان بستند	عذر ناخواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کار
بد غرضی که خشم با و شود	رخنه در پیش استوار شود	خواجگ ز کان بگوش آید	شوت خفته در خروش آید
زجده طبع پارسائی داشت	طبع با شوت آشنائی داشت	پیش آن پادشاه مرشد	غز که بود ز پر کشیده زخت
با بجائی رسیدنشان نادر	که بران جایگاه قرار آورد	خواجگ بر خور دقت دست	باز گشتند ز بهر آن ز دست
بشد آبی چو آب دیده در	با نیائی ستر ندیده در	آمدند آن بیان خرم گامی	حوضه دیدند ماه تابای

مهر و نیت زیندی نوازشند	نخست فشته و دل آب شد	مهر و نیت آب را بسیم کرد	می نهند بسیم را بر
ناده بی شسته بر دوزخ	ناده های او خنده تاب	ماه چون آب خود دم زید	هر کجا ماهیت بگریز
جوی شیرین که شیرین خست	سران خوش بام تین خست	خواجده کان دید جای مهر نبود	یاد و یار گری نه اشت
استاده چو در فتنه سانی	نچه و نی چنانکه میانی	خواست ناده میان چند ساز	غرض از خنده دانش نه سوز
شسته دین چو در کل شسته	چون سن دوزخ بار مستند	آسمان گون برند بر شید نه	بر مهر آسمان خرد شنید
دو خنده چو سر بر بادش	نار در آب لب در نارش	خواجده پستان دین کند دی	عشق افشار چو گل گشتی
گرچه بودند سر یکدلی	دودان جمع بود چون شایب	زهد راه رفته پندانی	کافر می بین ز بی سلمانی
بعد یک است آن دو با هم	کاش برین بودشان در چشم	آهوا نگیز آن خشن بودنا	آهوان را به یوز نمید
آنداز راه آن شکراری	کرده زرقع کله داری	خواجده اوچ بگه دید نه	حاجه باده زکار بر سپید نه
کوه به بستان چو زانو	سپیل تو بر کدم حور نهاد	خواجده نشسته که دلچسپ نمود	در میان دو قشبه بند نمود
نکته برین به خور بر جسته	گشتی آهوز شیر سر مستند	آن پرین زاده را بهر نیرنگ	آوردیدند بالو از رخ چنگ
بطریقه که کس گمان نبرد	کرد شعله که درد جان نبرد	گفته بودندش آن نایه ناز	گفته خواجده گشتنیر نوز
آن هری پیکر پندیده	دل در لبه بود نایده	خواجده که مهربان شکیب آمد	باسی سر در عیب آمد
گفت نام تو بهت گفتا بخت	گفت حایت کجاست گفتا تخت	گفت برده چه برده گفتا تان	گفت پیشت چه پیش گفتا تان
گفت اصل تو بهت گفتا نده	گفت چشم بهار تو گفتا دور	گفت بوسه بهیم گفتا نیست	گفتان وقت بهت گفتا نیست
گفت آئی بدست گفتا زود	گفت باو این مرگ گفتا بود	خواجده را جوش از سوزان بر خا	شرم رخانی از زبان بر خا
ترتد دگر گشت چون جوش	در بر آورد چون جوش	گرم شد به دل انگیزی	داو گرمی تقاطر ز جوش
چون در آمد بیا به شیر گور	زیر چنگ خودش کشید زور	نایه سیندشان دران مرگ	دو گشتند زان فرخی گاه
خواجده گوشه گفت آن خم دود	رفت دو گوشه و غم می خورد	شد کینر کشت با لزان	بر دو ابرو که چو غنچه لزان
بجزای آن گشت شیرین نهاد	چنگ را در کین از خوش نهاد	گفت که چنگ من بنال ده	باد چرخ گان خوش نهاد
ای بتای برده هر چه است	جز تو کار من نگه دور است	گرچه یا تو نکرد چون نخل	بی تو نیست در حساب

از داران پاره لب باز
یا چیتند زانچه داشت
زیر آن تخت پادشاهی
و نشان راه پیش کشید
هر دو خواجها فغان گیر شده
موش شنی اگر زنک بلند
بر زمین آمد آفتابان جیل
خواجها پندار گاه است بچنگ
وان هم رفت با هزار هم
ناگه آید دفته غم غایب
ای همه حزب تو کز آواز
کین غول گفته شد چو کمان
شکر کین گشته دل زید شد
حال پرتیه را حکایت کرد
دقت کار آشیایه جانی ماند
آمد از ماچو خواجها بر پشت
سوزش گرفت چنان نشان
بود در گنج باغ جانی دو
بر حرام آنکه دل نهاده بود
خاصه آنکو جوائیه دارد
بچه شد شد حدیث آن حکم

آنگی داده یک از رازش
یک نیک پادشاه گرفت
حکایت اندر قلمه خواجها باغ فرماید

هم پیش گوی پذیر شد
و دیده بود آخته کدوی چند
هر کدوی بشکل چون طبل
شده با نیک و محاسب بانگ
پیش آن همان پرورش
یا غلبه شد چنان تنه
حزین و دایره انداز
از خیر یافتند هم از آن
بر سر خاک آرمیده شده
آنچه در دو رخ آورد هم
گفت آنجا نیارد پرداز

حکایت آمدن بر محبوب گوید
یا همین خوش بگویند تور
دور از خجاستحرام ناده بود
هر وی و حرام نیاید وارد
آنچه دادم بر دزبان نکم

بر میداد بوسن خیر
که بیاری رسد یا زان
بهر غمت نشسته بکسی
چون اندک ناله خوش گشت
آتش را با آب بنشانند
از کدو و حسن بر چه کار
طبل آنکه طبل میل رحل
باز دنبال تخت خوش گرفت
پرده در گشت ساخت چو جنگ
آتش گشته زاب حیوان دور
نگذردم تا اوم نبرد آست
یا قندش کشته پای دواز
بر کشیدند از چنان خواری
مهرانی و دهرمان تر باش
پاس دارم نه پاس ده وایم
خواجها کین بد خویشی بگذاشته
جست پیروزه و از لبستان
بر سرش بر پیش در قاف
نگذارد هیچ مرد بد مهر
توان باز رفت پیش گاه
در پذیرفته ای تا اوجان

اگر شود در آبل مرا تا خیر	دین شکر لب تو دگر گام بریز	بجلاش غرض خوش کن	خدا نشا آنچه هست میش کن
کار میان که کار او دیدند	ابو خدا تر میش تبریدند	سر غاوند میش او بر خاک	کارین باد بر عقیده پاک
بارگشته لبستان از ناز	خیره گشته ز چرخ بست باز	صبح چون عجبوت مهر آلا	بر عمو زرین تینده لعاب
بادی آمد یکت گرفت چرخ	باغبان را بشهر در باغ	خواجهر دلم سلطان	رست از آن بنده بنده نرانی
ز آن عشق باو شنبه و شنبه	آمد خاطرش چو یکبوش	چون شهر آمد از دناوار	کرد مقصود را طلبکاری
دو یکی بین کیا نت میزد	آنگی نور نماز که بدو حلال	بر چند اود کی شود نوید	پایش را لقب کنند سپید
در پیش بوقت و نشین	سنت آمد سپید پویندن	چون سن سپیدین سخن	سر و گوش خویش عایش
و پایش شنبه بنام و نشا	سوی پر کند کفش بسا	بروی بر کمان گن بسا	کرد و بر کاهفت گنبد باز
چون تخلص شنبه ز دل	در قفس باغ و بهار	شاه و انجم ز جوت شد بگل	هر سبیل چو سبیل شد
بب هر چه بود و در نی شد	فصل نور و زری سر ماید	بار یا صین غا جان بگرد	داده سر سبزی آفرینش را
بخت لال بود نور و زری	راست روشن بعلوم افروز	باده دوزی از حواله تو	این بمقرض و آن بمقرض
برکت کافوری از کوه کوه	رود را ز آب دیده داد شکوه	سبزه که هر بنو میش را	چون با گوش یا پر مغز و کم
از گیس تر یکم خواب آلود	هر که چشم بود خواب بلو	گشت هم گرم گیم گیم	راستی بر کشیده و سپید
سبل از خوشهای مشک آید	بزم نقل کنده عطسه تیز	آغل کافوری مشک نسیم	چون طرب رود دل نو شکوه
مشک سیاه از دشت و دشتان	گاه کافور و گاه مشک افشان	ارغوان و صمن برابر رسید	سرخ و ماهی تشا و امنه شده
گل کمر بسته و دهنده سی	خاک چمن باد و هوا خجای	بر سر مرد و بانگ خاکستان	راشش طاق و هفت گنبد
تای قمری ز ناله سحر	خته و برده ز کام یکدگر	باغ چون لوح نقشه شده	آفرین کرده بود و بد بخانه
شاه بهرام و چنین و دگر	آرد شکار به مجلس افروز	چار بیک رسیدنی چیت	زهر باشد و درون بیرون
چون آمد در آن شبی کاخ	شد حسن و حسن و حسن	کرد بر خمر و آفرین و زان	هر بلا خواست غایت خوابی
گفت باز از نگار خاچین	شد دگر روزی که خدی می	چنینان و فغانا شد	
خوبه ز فتنه بافتن گاهی	راست زدن بهرام کور		

دامن ز می کشید دست از بزم	با خاصه گان خویش فرماید	خیر ز لکه در سر آید دام
کائنات نفرت گنج و سپاه	خشم را چون بس در او پیا	رای آن زد که از کفایت در
اتم سلاح و سپهر پراگنده	چون بختیخنده رفت گنج نایب	چون سپه باز بست پنج نندید
راستی کرد و دشنی تا یک	نه خدا ترس نه خدا دور	نشسته نیندیم که در دشت و دهر
داد و در کار ما دلیری شان	ادب پیدا کرد و دست زمان	شبه چو مشغول شد بهوش و نیاز
هم بتدبیر خاک خوش گردو	ملک را چشم چون کلاه گوش	گر غایب شان هر کس بودوش
چون گذار کنند پای فراخ	دشمن و دیو هر دو بدرگزید	آن شای که سپاه است انگیزد
من قلم دارم و قلمی پست	نقشنی رونق یثا خویش	جدیدن کز سر پاست خویش
آنگیس مان ملک مانند ذال	هر که گویم گرفتن است بگیر	از تو قهر آید و ز من تدبیر
همه آواره گشته که بکوه	خانه خویش مانند باران	خانه و داران ز جور بی بهران
حاصل او بنو و جز بهمنج	و قتل کس را فدا کاب و خن	دور نواحی نه گاه ماند و گشت
و چو شب روز رفت آنچه بود	بچه لشکر بود و چو دل تنگ	شاه را چون بیاز کرد و جنگ
ماجرم گنج در خزانه نماد	کین نمی گشت و آن نگردد	هر کسی غیری آورد و بخت
یکستاره بودن شدی بکار	ملک شد از هویدان خالی	بشد زلی کشتی و بی مانع
بغبت آمد بسوی پنجرش	چون شای شای و غارت	صید کردی و شادمانه شدی
بر سر بر خاک بچ کمان	سر برآورده در زرقن راه	آید و در کجواز دهای سپاه
بسر چون ساکت پاپیخت	گشته در آفتاب بختی خوش	گلکه گویند چون با گوش
دانه از مکرش فردا آورد	دو پیر کج و صبح مهر انگیز	سوی خرگاه راند مکر تیز
پیش آورد و کرد لایه گری	اولش پیش او در دو آورد	هر چه در خانه داشت حاضر
شریت آب خود دست کشید	گفتار رسیدن بهرام گور و طعام	شبه چنان باره زرخان بدید
تا بچه برسم خبر دهی بدست	آوردن سیر و نبرد یک شاه فرماید	لغت نان انگلی خرم و دخت

گفت برای جوان زیاده از وفا و ادبش او چند مسلم تیاقداری کرد همه شب خافم غم می بود تا بجا نیکه عامل صد شاه آنگاه این چشم از چشم بدست ما ده گرگی زد و دیدیم جسته اگر دمی رفت و گردی افشانده اگر سپیدی قوی که هرگز بود این نگار که کار سازی کرد تا هم آخر گرفتش بر برگ	گفت آنچه رفت می بود شاد بودم بهم خوشی او به است بازی درستی اگر زده گوشت کم می بود آنچه اعدا دشمن بد برکاد در شکاری زدی و او در دست گامه رفت سنگاوش آلودم و دو گوش می خندان پایش از باد فام آبله بود در شکاری که عقوبت کرد بشمس چنین خنای بر سر	این سنگی بود پاسبان گل اگر شدی شغل من بشمار او پای چون کرم از شمار دور ده و ده پنج سنج می برد نرم گردان غم درشت مرا با سکه این چنین که شیر کرد خواند رنگ لبک بانی خوش آمد دخت فارسیه ترش سگ طعون بشوت که براند چند نوبت توام شتمش شاه بهرام از آن بختان	من بدو کار خویش کردم کلاه را و بخت را ندانی آنگاه چنانکه روز نخست چون زخمی که زان تابنده در جگر کار کرد و کشت مرا کشت کاین آشنا و لیری کرد سگ و ویش بهر خویش همرا حق سکوت برداش رهنه را بدست کرب بماند او خطا کرد و من گذارم عبرتی برگرفت پنهانی شاهی آموختم زهی تدبیر
گفت با خود کزین شبانه در نمودار آذیت من تا بگوید که این خرابیست چون بهر آواز گشت جان وید مرگش کجایان مجروح خردگان در سگی چنین باشند صبح یک نعلی و دوشمینی راست درون آواز و کزین کج خنجر از گوی هر آگند زنگ و زنج را رساندی	من شام که عیبت من اصل بنیاد این خرابیست خواسف شمع بر آتش گان نام ایشان زنده مشمع خراشد چون که بپراشند او دمه را ز خون شبیری رفت بر صد نگاه خویش اگر هر مرغ من پر آگند تا ز لشکر بجای ماند	چون نباشد ساسا کارد انگه دستور تیر من چون دران روز نامه از گاه شاه و اسب کان چه شود با بدادان چه دور و غش بارگه بر سپهر ز بهرام شاه و در دیده شمشاد ساز برگ ز سپاه کردی باز چنگان بر دانه و قفسه	از این رخته باو بایدست در خطا و کلاه این نیست در بر و چون بهر گشت در خانه بقعه مدافعت شب تاریک تر خورشید بارید و بر خطا و عیبت جنگ آورد چنانکه او کشت تا سپهرانه برگ ماند چون غلامان در میان

در سازمی تو تحت ستار این تن مندر از بختی و دست یاسی در کند دوست در بخت ماستد یگان در آن فراود بد آن بدست می گفتند گفت با هر کی گناه گوشت او لبش نفس گفت با هر رست دشمنهای درشت کو هوا خواه و دشمن بود بند بر کاس نهاد بزد کردند تا نیم کون لست هر چه دستور از بغارت برد دو می از راه آتشین بهان کرد من سیده و خورشید و خورشید آراست منت بر من دشمن باغ ترا رسمی را دو باغ با رست رنگی با بدت بلبل شاد نت این در گذر بهانه میا بدان حرم از خیانت خویش دزدان نیم برج و بال	بسی پامی زیر دست ترا همه در گردن در میرد ترا چنین آواره کرد بد و در داد خواهند و شده بدشان از دها را بهادی سفند شکایت کردن مظلوم اول دشمنش شاه بهرام گور	کز خود غافل مباد و درود بس بفرمود و زمانی شست چون بان قهرمان بد کرد چون تنید و بخت بد پاد شاه از آن جمله هفت نفس گزید شکایت کردن مظلوم دوم هر چه در باغ بود و در خانه چون زمانی که باغ بگشت لغتم این باغ را که بگشت باغ چند ارکانی است و آنچه خبر از مطیع جو سن عاقبت چون بگشت بد از پی آنکه در نظم گاه شد بد و باغ گشت از آن	در سازمی تو تحت ستار این تن مندر از بختی و دست یاسی در کند دوست در بخت ماستد یگان در آن فراود بد آن بدست می گفتند گفت با هر کی گناه گوشت او لبش نفس گفت با هر رست دشمنهای درشت کو هوا خواه و دشمن بود بند بر کاس نهاد بزد کردند تا نیم کون لست هر چه دستور از بغارت برد دو می از راه آتشین بهان کرد من سیده و خورشید و خورشید آراست منت بر من دشمن باغ ترا رسمی را دو باغ با رست رنگی با بدت بلبل شاد نت این در گذر بهانه میا بدان حرم از خیانت خویش دزدان نیم برج و بال
--	--	--	--

گفت زندانی سربازان
بند بدارگان دریا بود
چون شناسانم جانا
از سوس شهر حوصله پر
چون در بر ملک خبر کشیدند
چون که وقت بهار رسیدن
روزی چند از سیاه و سپید
برگن همگی بهانه شمر
او زن گوهر آرد به بچیک
شاه زینج وزیر به گوهر
چار بن شخص با هزار هر اس
مطرب ششم غریب و جوان
همه زان ماه روشنی برده
در درون بوی بالاری
در ولایت دم خریدند
سن دنده دل خوشی بخت
شیخ در سر کوشش از خست
بند برین نهادند و خند
چار سالت کو ستمگاری
بر عرویش واد شیر بها
شخص خیم بپا آیم گفت

شکایت کردن معلوم سوم

رفتم کیم فغان ستره میا بود
بر بد و نیک در دریا بود
چشم روشن بخت عذره در
کان من بود عذر در دانه
گوشت گوشت چانه کرد آفتاب
عشوه در عتوه برین توید
کان بهار ابدان بهار بود
من از در شلخته اندامه بنگ

شکایت کردن معلوم چهارم

بر لب خوش لقمه چاک و دان
روز چون شد برابر مرده
تا زلفش از شکست تازی
دله ولی نعمان دیده من
او بمن شاهان سینه میانی
اول پر دانه از زلفش سوخت
لای آشفته را باید بند
من یکم بیکه بدین خاک

شکایت کردن معلوم پنجم

کاسی تلکای چار طاق خوش
من چرخ فلان صد گاه

که تراسوی روغن دانه ام راه
سودا دیدم در دیار
شد جیغ سخن بر فتنه
وان به که خرم کنی و شرم
در بیدار شتم بهی از خرم
ادنیار و خبر بهانه سرد
کرد با خوشی ان بر ندم
دست دایم بقدر بهار است
من صد و دانه در دانه
گوهرش بالاداد در دانه
گفت کای در خور هم لیا
چشمی بلک در دانه
نوش در دانه کین شکر کن
فانه و باغ بود و بار کن
زلفش و لطف در دانه
روشنی را از بنده کوشش
راه چشمه رود شالی او
من بر ندان بعد از ان
نه تنی بلکه بافران چه
باغ و س دگر بند را
کر مطیعان دولت شاکم

و داد بود از دم زود دست غلام	فست شکست ز مال نهاده	از دوازده راه میگردم	خبر می از بر شاه میگردم
نرم و نازده بود کوی بس	اهل انش نهاده وی بزم	وادم از ملک غریب خوش	هر کسی را بابت روزی بخش
بیک سازن فرخ دم	بیرگان نیز پیروزان هم	هر که نه خواستند پیر بشدم	و انکه افتاد بستانم
سج در مانده و نه نماند	تا کسی نداد مثل نگون	هر چه آمد ز غل و بقالان	وقت بیتا بخت همانان
مثل و خویج چنانکه باید بود	خلق راضی خدا بر من خشنود	چون دزدان سخن بگوش و	دبک بیدار بچشم آمد
که بدایم راز دست کشاد	دست بر مال یک بند نهاده	آفت کین مال بخت بخت	بخت شش بقدر گنج است
با کسی راز نه مانده	یا سمن در کج یا فدا	قسمت من چنانکه بیدد	بداد در سرست دهم مراد
هر معیشت کرد و دست تمام	همه دست بدین بهانه خدم	آخر الامر در دمنم کرد	بند و نمود کرد بدم کرد
شاه فرمود تا بنمت و نماند	شکایت کردن مظلوم ششم نزد شاه		صاحبش ر لوار می باز
چون بخش ششم رسید شمار			در سرکت خود شکست خمار
داد بر شاه حامی خیر و نیک	کامی ز خلق بخت دارد	سن بلندی بنده زاد لشکر	کوزنسل کیان و دهر کم
بنده در ز سپاهیان سپاه	پدرم نیز بود بنده شاه	خداست شاه میسکنم بدست	پدرم نیز کرده بود دست
از بی و شصت شه پوست	میردم جان بخت بخت دست	بنده و آن ثانیست بخورد	بر در شاه بندگان میگرد
خاصه زرش ز برغانی رسا	بر بخت چاکس ندادی با	بنده صاحب مال نه است	بجز از مرده مثال نه است
چند ره پیش دستم بخت	کوز باسی فدای اوتم گیر	تا عیاری ز عدل بخا بد	بر عیالان من بختانند
تا جو اطلال قیامی ناکم	روزی نو کند ز دیوانم	با تگ بر ندین که نمانش	رنگش از فغان بخشش
شاه در بیت بر کس آزار	با کند و خسته بیکار	لشکر بر دوش نیاید تنگ	تا بشکر نیاز باشد جنگ
پیشگاهان گیر بدست	کار گل کین که نند رسته	تو شگر نیست بر باد بکوش	اسپ دزین سلاح با بکوش
گفتم از طبع دیوانی تیر	عجز من بین از فغانی ترس	می نمایم تو پیشم که رسته	من سختی رسیده و ساخته
تو همی بر کشیده پای میانه	من بشیر کرده دست دانا	اگر تو در طاعت میفری نسک	من بشیر میفرم قدم
تو قلم میزنی بخون سپاه	من قلم تیغ بر مخالف شام	استان از من بپوشد فرود	اگر نه قراک شد بگیرم زود

چون کاوخم ز آب ترسان	گفت کز ابی و نادانست	ای من بیکه دوات کشید	از مرشد کزین ایچ بکشید
نست بی امرت پی پی	شاد را من نشاند امیر گاه	که ز خیم می کنی تمید	که ز خیم می کنی تمید
کرسان مغر نشان بکود	گفت تو لا یمن مکر و ندر	همه را زانگی برای نیست	هر شاهان زیر پای نیست
سوزندان شده فرستادم	پس بد ز خیم خویشان دم	پس ساز و سلاح من بستد	من بگفت دوات بر من د
جاودان به دوا به	شاه بختش بخلعت دواز	فایز لم جزست جان بچون	ز شش سال هست بکافرون
رسم و اقطاع او در جنگ	شکایت کردن مظلوم بستم در نزد بهرام گور		چون پیش را باطله خندان کرد
بکلب از شر کشه کشید	خوشتن سوخته برابر جمع	را بک هر دم خدای پرست	انست من ز جهان بشام د
قائم اللیل و صائم الیوم	از همه خواب خور دینی بهرم	دست بشل گیتی افشاند	عافیت را جوده بر خوانده
نیستم جز خدا پرستی کار	در پرستگری گرفته قرار	شب نخته که خان نامم نیست	از همه خورده کاب نامم نیست
خواند و رفتم مرا نشاند	کس فرستاد نزد من دستور	هر که یاد آیدم دعا گویم	هر که را بستم روضا گویم
مرگ میخواست اهرام از خدای	گفت می ترسم از دعا بکشد	تا بتدیر تو تو انکم زبست	گفتم ای سید گمان تو پست
ترسم انده پیرین بدست	زان دعای شبیه شبگیر	در حق من دعای بد گوئی	کز کسین رای بد خوئی
دست نهاد دست با کین	دست بر بندم از دعا کردن	در من انده مثر از نفرت	پیشتر زانکه زلفش نیست
درد و پا کم کند و در	نفت سالم درین هرگز نکند	غم این جان به و ناگشت	دیر بیدم کشد و پاک شد
من بر دیت محاکم	از فردیت از دعا کستم	بر من افلاک دست بندد	بند در دست من کند زده
خوشی را در گاه به	چون خدایم برقی شاه راند	من جز الیوان و جصاص	اد مراد و جصاص کرده دغن
راست روشن گفت پی	گفت جز کلبه که بر من	شیر کافر کش مجاهد	شاه در بر گرفت زاهد
خوشتن را دعا بکشد	او که آن ظلم حال خود میکرد	حکم زاهد چو زهر نان نکند	لیک دفع دعا چنان نکند
گفت باز از آن است	از تر و خشک کجاست دشت وزیر	هم سر از من بود و دم ستار	تا دعای بدش با خور کار
بهترم ده که بهتر	گفت ازین افلاک آزار	زوی کی جیغ جیغ و اربکشت	زاهدان ز فرسایه را بنوشت

ص برودش بر مفضل ساز ایس گردی که آدمی نسبت آب در پاد آبخان برست بخوان زمین آن کلیم کرد کوه راه می جست در مصالح کار چون کبیر نیکارش آید چون زمین کوه را شغال عامه بار بار او در خود جمع کرد از خلایق انبوه زنده برادر کرد و بار بزد از خیانت گریست بد قضا ما گوئی که عدل بی یار دور است همه ستم که برست گر کنی عهد هزار باری جست در هوا بگردد و فرود شوی از غصه ای که خفته خویش باز بختان پیش از اندک بگذری دره خیر دست گاری مرد بسیار بخواره پای بندید چنین را کسی نراند آورد چون دامن لعل آید آید	آبخان شد که کش پیش همه بودند و آدمی لقب شد از شیرهای مارکین خیزست سایکل با قناب اندود تا بزرگ آید بر دوشی کار دست از اندیشه بر شقیه نهاد چشمه آفتاب بر محاکشت غایبگان ایستاد و تیغ بدست بر کشید از ننگارگان کوهی تا چو دروان شمر سازد در بدی است بهر سرخامی کاسان زمین برین کارست ویر برست نیک ندوخت نخودی پیش از آنکه رفتی پیش از آنکه نهاده شود باش بخورد و ننگانی خویش جان بر تراز مرگ جان بزی آه که بسیار داد و کم بخورد بیج گمزد به پیشگاه رسید آگونی را به از بهار آرد که بفرز که باشد آید	هر روانی که آبخان بدین نان بخت بانی اندر جام بخت است که چنین طمان شده درین خشت خانه خاک در حقای جهان ظاهر کنان تا سحر بخت نازان بخت داد فرمان که بخت بازند سم از ملک گوشه بنشانند آن جانیست که بود درین گفت هر کاچان مرا فراره ظالمان را بختان نمایند هر که اوج کینه پیش نهاد گرچه دره دوزخی مان گشت خوفه دارد و آسمان بخت آه که چون گرد و خاک گشت تا چو شیر مرگ تیز آید خانه را خوار کن خویش بخورد هر که در متری گذار و کام در ره محنت که داغ نه است در جهان خلص عامه بخت هر عاری که زیر خاک است	ایمین سر آسمان سود دیدم باید هزار غوره فام بر کشد جیب رکت دامان خسته فلک شد غمتاکی صحت بعد از راه کنان دیدم بر هم زود و تنگدلی بر در بارگاه و از رشت عدل را تا قبر بر تندی رواند پای تا مکر کشید در زنجیر روزگار من چنین براندازد عادانش چنین کنند بگرد کنده بر پای هر دو پیش نهاد از خالیش کسی فرشت بند ازین پنج بر کشائی چند عالم از چکش هیچ گشت هر چه زلفت بین نداری هیچ از جهان جان بین توانی برد زین و دنیا قادی بر دامن زنی داغ کمران ده است بکه خاص آبخان می کشی فلک مکرش که خود دخت
---	--	---	---

نیز زار و دم چاک بر سپاس	سیرت دار شد و لیرش	زنده و شش بر بزرگ	زنده بر وادش هیچ برست
نورین بر سر نه چرخ برین	هم زیش فرو گشت برین	گر کوی بر فلک سانه بچ	بخت گشود فرد گشت به خواجه
بیش با گمان بشی مرده	مرز و مرده در دگر مرده	خاک بی نفس و ایالی نیست	کج دانش جهان عالی نیست
اربی که گشتش حاسه	پاک و خوش مهر و زن گشت	علم هر یک و یک که دو دست	زهر و زهر و زهر و زهر است
نور در جاب ظلمت نور	مهر خرم هر یک و دور	کی خورد و خوش با ده لیرش	که بی آن خورد و با شیش
نوش نوش جان پیش برست	در دم و دم کی گشت	لبت که درین ندر گشت	و آخرش بخت هم بگره خفت
بر نظامی در گرم بکشی	در حمایت که نوش گیر دیا	یار و آن کن کار دیا	تا در عاقبت پشیمان

در خاتمه حکایت گوید

چون فرو زنده و لیکس و عید	نقش این گنج روی بر کار	کس در آن دوری بگو	زنده و شش بر بزرگ
و این بن بخواهد و شای و	ملک بختی و خلیک خواهی	سخن از کار حکمت بر شای	گر کوی بر فلک سانه بچ
تا زینست از چنین تیر	همش زنده و بلاس جیر	کس فریاد و غوغا جیر	خاک بی نفس و ایالی نیست
شک و گنج شه ترا انبوه	بن زده بر باران از کوه	چون بخاکان بر شای	علم هر یک و یک که دو دست
گشت کاشی که شای گشت	بهشتی بود و هر دین شای	موی با نامه و دوا و شای	کی خورد و خوش با ده لیرش
که بدن خط نای طبع و زب	ازین ساد و طبع بر شکب	گفت کلان بر زور و شای	لبت که درین ندر گشت
شده ز می بدان خبر و زب	کالی از دست بخرج اندازد	پس کسب به بد و شای	موی با نامه و دوا و شای
چون خروای شاه شای	کار با بر خفا و آن وید	شای کام و شای وید	چون بخاکان بر شای
س از غوغا و شای و شای	یا خور و زینت و شای	و خور و زینت و شای	موی با نامه و دوا و شای
گنج و شای و شای و شای	برینکانت بنشیند و شای	همه طواری با هم و شای	کی خورد و خوش با ده لیرش
شای و شای و شای و شای	خیز شد چون قلم و شای	پس با کسب و شای	لبت که درین ندر گشت
شای و شای و شای و شای	غرت بخت از سپید و شای	شای که با و از حال و شای	موی با نامه و دوا و شای

و این

چون فرو زنده و لیکس و عید	نقش این گنج روی بر کار	کس در آن دوری بگو	زنده و شش بر بزرگ
و این بن بخواهد و شای و	ملک بختی و خلیک خواهی	سخن از کار حکمت بر شای	گر کوی بر فلک سانه بچ
تا زینست از چنین تیر	همش زنده و بلاس جیر	کس فریاد و غوغا جیر	خاک بی نفس و ایالی نیست
شک و گنج شه ترا انبوه	بن زده بر باران از کوه	چون بخاکان بر شای	علم هر یک و یک که دو دست
گشت کاشی که شای گشت	بهشتی بود و هر دین شای	موی با نامه و دوا و شای	کی خورد و خوش با ده لیرش
که بدن خط نای طبع و زب	ازین ساد و طبع بر شکب	گفت کلان بر زور و شای	لبت که درین ندر گشت
شده ز می بدان خبر و زب	کالی از دست بخرج اندازد	پس کسب به بد و شای	موی با نامه و دوا و شای
چون خروای شاه شای	کار با بر خفا و آن وید	شای کام و شای وید	چون بخاکان بر شای
س از غوغا و شای و شای	یا خور و زینت و شای	و خور و زینت و شای	موی با نامه و دوا و شای
گنج و شای و شای و شای	برینکانت بنشیند و شای	همه طواری با هم و شای	کی خورد و خوش با ده لیرش
شای و شای و شای و شای	خیز شد چون قلم و شای	پس با کسب و شای	لبت که درین ندر گشت
شای و شای و شای و شای	غرت بخت از سپید و شای	شای که با و از حال و شای	موی با نامه و دوا و شای

خل بودن این غلاف در	گوهری کرد گوش گیتی بر	گفت چمن هفت گنبد زر خام	آن صد بازو و پا برام
مخس در گنبد دماغ شمش	دو بر گنبد روان خورش	کز منم خانای گنبد خاک	دور شو که تو دور باد و پاک
من گنبد بر آسمان بگذشت	اوره گنبد دیگر برداشت	هفت موبد بخاند موبد زاد	هفت گنبد هفت موبد داد
دور دشت هر یک که نگاه	معنی آن شد که کرد نگاه	سر و بر چشمت ساله رسید	یا سیم بر سر خفته و مید
زمر صفت شد فدای برست	داشت از خوشتر برستی دوست	روزی از تاج تخت کوهستان	رفت با دوزگان بسوی نگاه
درینان حید صیدت خشت	بود در صید خوش بخت	لشکر از هر سوئی پراگند	هر کی گور آهوان کشته
میل هر یک بگور محرائی	او طلب کرد گور لای	گودست از برای سرخیز	و ایوان گنبد یک از پنج
گور آهوجو درین گل شور	کاوشش هرست گاوین	عاقبت دی از کانه دشت	آمد دسواران بگذشت
شاه داشت کان فرشته شاه	روی خوش می نماید	کرد بر گور مرکب انگیزی	داد دیگران مستد چیزی
بود و چاهی دران خرابستان	خوشر از چاه بچ بستان	رخنه راز دست چون پای	بیکس رانه بر دست است
گور در خانه شد روانه دلیر	شاه و نهال و گوفه چویر	است چاه دشت داده وار	بچ بختی سوری سپردن
شاه را غار پرده دار شده	او هم آغوشش در غار شده	از دشتان پرده و کراشه	بر در غار کرد منزل گاه
نه روی آنگه و رخ نه لغار	نه میبارش شدن شکار	دید بر راه نماند بادم سر	تا از لشکر کجا بر آید
چون مانی در بازگشت و راز	لشکرش سوار رسید راز	شاه جسته راه می دیدند	مهره در سفرناه می دیدند
وان شاکان مال شاه جهان	باز گفتند آشکار و نهان	چون که شمشیر بر کرد آهنگ	راغد کب بنان شکان بنگ
کس برین روی نشد یا در	این سخن را ندانست کس نام	همگفتند کاین خیال است	فعل تا با لغان بجز است
شیرین بنام فدای	که درین ننگهای گیر و جا	و آنگی نه که میل از بستان	و خوابی و شد بستان
بند بر ملتین زنانه نهاد	پسیند زمانه را بستان	بر نشان دادن طبعه خست	می نموده ساقیان سخت
ان گاهی که شاه کرد آلود	گروانان بر میداشت خود	بانی آمد که شاه در غارت	باز کرد و بد شاه را کاست
تا صغائی که اهل کار بدند	شاه جوان و ن غارت	قاری بستانه بود کوش پدید	عسکوتی بسی گس زید
بدره آغایه بستاند	بلایه با بستاند	ایون ندیدند و نه غارت	در غارت و نه غارت

دیدم از آب تر گریه و	داد شاه را خمر گر دهم	داد را در سجده سوخته بزم	از میان هم شد
جست شد از خون کسان	که بجان جیست یکان نظر	کل طلب کرد و نادر بر پشت	تا بر سر و پیشک
چاه کند و گنج را دینا	بوست خوش را بچاه نینا	زبان میندا که رخت و ده	ماند آن خاک نینا
آن شسته گان که داشتند	قادر بر لم گور خواندند	تا جان را فاک می کنند	در جهان گریه می کنند
شد زین کنه تا ماند آب	که کسی بچنان ندید جواب	اسکه او را بر آستان رفت	در زمین بادشش
آسمانی بر آسمان باشد	در زمین جرم و آخوان باشد	هر حد را که زیر گروست	باد و خاک یا در خاک
از بیم پیرام زده یا در لود	باد و خاک نه بران تر لود	داد و خون خور و در خور	باد و خاک زور
کامیابا نفس بسته که باز نه	باز چاره بچاره سازنداد	داد و خون ز جور و باد و خاک	کرد و جور از زور و باد
چون شش بر زده و فنا شود	آواک و از لولع پس بگوش	کای بخت شدی چو در باد	شیر مرغ غریب راه
تا ببرد اما بسته پسر و	اجون گرفت آن مانده	بر و زانچه در شلف بران	خنده شش با شش چهره
با پس گرد و کاخین ساز	بست که تا و کن نینا	چون با تقصیر شش نینا	بهر در داشت و داد
رفت از دل که داشت در بند	کرد مغفل کار و زند	تاج و تختش بدگران پسر	هر که با و دران نام
ای زهرام گور داده خبر	گور پیرام گور بر گزند	یکه پیرام گور با نیست	گور پیرام نه پیرام
آخیر می که وقت نه بود	نام دلخ تا و نه شد	دلخ و درین بین از کار	گور و شش فکر کار
گر چه پای هنر و گور شکست	آه از پایمال گور زشت	خانه خال دلان و دور و در	هر دو یک نزدیکی
ای سر فاک نه اولر	بازخم و کان رنگ زدی	هر نو انه که هر نو انه	خطا از نو رنگ خور
از سر و پا با گردن و گوش	بست برین تا و نه شد	بر چنین بر نگاشتن	چو نئی دل که نا
خاکشانی که روی بسته شد	از چنین رنگ دی بسته شد	تا و است قیام بخاید	کس از نینا
رو و خون و شب شعله	شعله و خواب و دور گد	خاکس ازین خاک پسر شود	زیر درستان بست
چون تو بازی بدست برال	زیر هر دست چنان چال	آسمان بر دست خدای خیر	بای بالانه از
پیر و دای گون پای زمین	بختی از آسمان زمین	انچه بر آسمان چال است	جستن آن پیر

تو بگری زهری فلک	هر که از تو گرفته نمک	نیک شادان بن خيال حسن	شکی حید را خال توئی
آفریننده را دلیل شناس	آفرین را توئی فرشته هوس	دوسا و گر خدای اوست	چونیک خط که نکات یزدوست
و آنچه خواهی دلاست خردست	آنچه دانی حساب کرد بدست	حال دانی نگر که خود نشوی	بگری نگر که بد نشوی
راسمانی فرشته دور افتد	دید که در حجاب نور افتد	با چنان شو که کجانش بود	پای وین که خطایش بود
بر دل دیده چون نباشد تنگ	حجر با چهار دور و آهنگ	چند دین پاک باد و تنگ	روی زین غار سیم غریب
زنده و مرگادر دست بر جبه	ایش از آن بر کنده دود	چار سبک چونیک عیاران	دور کشد کوی اطراان
پیل جان سو کالب باشد	مرد و ز که جان بد باشد	پار که کن که باگی تیدست	هر بجان را که کالب کسد
کین جهان ش جهان بگریچ	تا بدین اری از پانچ	جان او بچند تواند زیست	و آنکه داند که اصل غریب
که کبی نیست شایست و نور	است چند آفریده زینادور	آنچه چشم است جمله عیارست	حول موضع و چو دیارست
راست از کبی قلم نوشت	غن بن هفت چن چارتر	آفریننده است بدست	آفریننده است بدست
از کبی و کبی مکرده کار	اوش لفظ آخرش بر کار	زیر یک دو یک در دست	کر هفت چهار صد باشد
پایش باز گشتن از سر	هر که آید بدین سبک	در یکی پیش و در یکی پیش	دو دو و با مبین در پیش
هر که می ماند چون توئی بر	در هر دو الین یکی سدر است	در یک برست لیکن دو گشت	در وی آهسته رود که گشت
قدش آده چون دم خرب	ش و چینی شاد روی نان	کاب گیر ز نقش او دستم	نام تپا آتش برو دستم
دافرنش ز جاده او بر جا	بر زمین بوست آسمان بر جا	بخت و شایخ و تخت پیش	بافت از اول هم ز فرخ
صافی از شد که مایه زشت	از زمین تا آسمان گفت	حکم اد عالم هفت جان داد	در نظامی که آسمان دارد
کانتین تر تر از شادنگ	تیش آن کرد بهشت	زیر مهری از یک کبی پیش	هر هر و دانش ساد خوش
نیزه اش در ماه جعفر با	در پیش از فتح نیزه کشای	لو تو تر خاک خشک دهر	آن مرد که بوی شاد
و آسمان را هم آسمان خواند	ز می از قدرت آسمان اند	هفت چرخ از کند او کرد	شش جهت از قبای او کرد
از تو جانی طبع نامی است	کاین زمین نام تو شاید	نابی نامه ننگینه دست	قائمی حید عالمی بدست
بر تو بستم زیم تار چشم	چونکه شد لعل بسته بر چشم	و زیم چون نیک آمد	با همی چون فلک در آمد

اگر سبب تو و پند بود
 سیوه دارم ز باغ ضمیر
 بیش مهر و نیل و دلش
 در بر از زشت سرگرائی بود
 هر کجاست افشانه جده گانه
 کردم این خنده را از رخ ناز
 لطف بسا ز دل اندک به خج
 مصرع دهم مرع از نو دور
 بجز بر خفت چشم پشیم را ز
 آنچه می بینی از غزل بساط
 هر که این کان کشا ز دریا بر
 فی کلم زشت ز ابر مهر
 چون من از قلعه قناعت خیش
 و اتم دارم از تنهی غلغ
 بعل برد و تان و ابلق باس
 مع ذربین گداز و دودی است
 دور و کار از حصار پیوند
 یافت در بایست نارسیده
 تا بر دنامه را کبوتر شاد
 سر که در شهر نیک کشور نواش
 چون مرد دولت تو یار کرد

چون سر به کمر بستند بجز
چرخ شیرین چرخه شیرین
دور و آرد و دینان را
که کندش گزاه کشای بود
فاغان گنج نه شده افغانه
بخت چرب سخنان شیرین
روا در هر دقیقه و جوی
ای از دعوی در صفی پر
آدم آراشی فرخ و نوراد
دام گوش چشم راست
دوبدا بد اسنجه دراج
در رساند سبیل تر
با گنج دو کشیدم مش
نی بود بلی در می
دشمنان خود الماس
پیش در تختی است
ز کینه ترے جند
ننده دریده او
کس اور سد فریاد
ای فلک کوی پیش
تا به کمر گای لود

غار کو گھسیں و مان
 دوق لکیر داد و دانه او
 حلق بستہ بدور دور از در
 هر چه در نظم اوز نیک است
 آنچه کوتاه غاده شد خوش
 تا در آری کین او نظری
 دست تا کرد و دست بی چند
 بدانت از طبع شیر شرافت
 من آن شد که چشم زار در
 ساق شبنم منیم مستقیم
 ز نقش نیشبت مسلم
 می که کرد و به من رخس
 و باو بدین رنگ است
 و می کش از کز بود رنگ
 تا که کعبه سیما نیست
 از حیدر احکیم دست
 و او که نکو دانه
 با باو خط این بر کار
 و نام بر رسم
 در تو خلق خوش
 و از این بر

زینکایش ترنمیں خواہ
 مغربا جام در میاندا
 در عبادت کای برورد
 همه از من اشارت غرض
 کردم از چشم خود و از دست
 جلوه دادمش بهر غرض
 بهر چون روی عجز ز برد
 هر چه خاتم درآمد بدو
 در فراخی پذیر و آسایش
 آن رخ از چشم تنگ بست
 طلب نشان آن لب لکشم
 ز جرقه افکام لایحسب
 نام و دینست رویین دور
 آن و الماس برین خیز
 نه شای پروان رد و عیبت
 بیس از کلام او لیس
 رش و کونرا بجای
 نبلند آفتاب نور و نور
 سناند بشارت من رسم
 ملاپوش درم خطابوش

دو زبده چاره در ماه میان	چار ساحت رفیع در کمال	باو بر تو میارک این بیرون	که گشت پنی تو زیر سر و پلین
دش زاب حیات تلین بیا	زنده مانی جو تفر زاب حیات	ایله در ملک و دوان یاد	ملک با عمر و عمر ایشاد
گر تری ز راه مخدره	کو نیست نکته بیک توری	بز مانی اگر چه رنگ برست	ایچه زرم مخدره است این
هر چه هست از حساب گدیز	راحت این و آن در گدیز	ار کشد عمر و پانصد سال	ویر تینی که هم رسد بر دال
این خزینده که مثل دگالت	ابدالد هر با تو همراه است	دلی سخن ز کت سخن پرورد	بر دغای تو چشم خوابم کرد
دلی یاش هر کجا باشی	ندکایت فلک بفرات	دولت ز کت ز دیادت بود	خاکم کار با سادت بود
	این عار از قدریان کین	میرسد هر زمان بکین	

خاتمه المطبوعه سابق ریخته کلاک غت ملک ناثر و شاعر عیدیم اسیم و لاثانی
ملشی محمد الوار حسین تسلیم سہ سوانی

ما تمامه و ثنائی قیاس عکس و پاس هر یکم سخن از زمین و خالق آسمان و زمین را زیباست که
جس در پیش اسایش کمال دهد و کدالایست از و ال تنزه و میراست هر و ماه ار بر تو نورش فزده دگر
مل بر فضل بی بار و دگر گارے مخترع مند و فیض است هر کارش بی تریض است حکم پیا بوس نام هر که
نمای غزول شاخان اوست مر ملندی بافت و مضمون بوسیله جمیل و ذریعہ رفیع لغت اوار جمندی
بعد تسلیم که بحر نقشش بی آب و زمین کثرتش شکست و خود و اگر گفتن نام خوش موجب نگار مار
نا چند بر طبق عرف می اند و مشتاقان را جانفزای نوید می دهد که کتاب غیر منظره و مسود
نست پیکر من لقیف پذیرفته اوستادان نامی حسرت موانا اولینا نظامی که عزت بزرگش
مات عالم رفته و غنچه نقشش دامن شهرت گرفته مستغنی از توصیف است دلی نیاز از تقریفات
و دیر خیر مرج صغیر و کیر قدر دان بهتر مندان روزگار غنشی لؤل کشور ایک مطیع اوده اخبار
که بعولت و است غم است عت بی رموی عالم را افزا خد و کوس مروت او گو توار و غنچه و رگو تر
احسان انداخته بمدا شمس است تمام زیر بایش پیش صلاح و خلق سخودان هر دم مطمح نظر

ادست و خوشحالی و تقایف البانی از خاک کارشدم و سحر او باده نایب ششده عیسوی مطابق ماه
محرم الحرام ششده هجری کموت طبع بطراز مطبوعه پویشید و با طو در بائی بهر در از مطبعه
گردانید و التلاام قطع

کتاب بیست و یک مرتب شد	که بر پیشیل خراج هفت کشور باشد امروز چاپ هفت و یک	رقم زد کتاب معنی از اباس
خاتمه لطبع حال		

متمم محمد که این کتاب مستجاب در مطبعه منشی نول کشور لکهنو به سرپرستی جناب منشی بزرگ در آن
صاحب مالک مطبع مذکور بار چهارم بماه صفر المظفر ۱۲۷۰ هجری مطابق ماه شهری ۱۳۰۲ م
طبع گردید

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۲۰	مثنوی نالہ منظور - از مہر شہر آشوبی کلکتہ	۱۳	نوح زلیخاے جامی - از مولوی محمد شاہ
۱	مثنوی شکرستان خیال - مع خوانیغت	۱۳	نغمۃ الاحرار جامی - محشی -
۱	از ملا ذوقی -	۶	نغمۃ الاحرار جامی - محشی -
۱۳	مثنوی زاد المسافرین - از ملا حسین واعظ	۱۳	مثنوی بوست زلیخاے فردوسی -
۱۳	ترجیع بند - خود رفته از غشی بہاری لال -	۲	استاد معروق -
۵	فسانہ وامق و عذرا - از خواجہ سلیمان سنہ	۲	مثنوی لیلی مجنون - از ایر خسرو -
قصہ جات شرفاری		۱۳	مثنوی مہشت بہشت - از ایر خسرو -
۱۳	عیار و دانش - از شیخ ابو الفضل زبیر اکبر شاہ	۲	مثنوی لیلی مجنون - اتفی -
۱۳	شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص	۲	مثنوی شیرین خسرو انصافی - از غلاب
۱۳	از غشی نعت سنگھ -	۵	مہر بہار -
۱۵	انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ -	۱۳	مثنوی تحفۃ العراقین - از فضل الشعر
۱۵	مفح القلوب - یعنی گیدر نامہ از غشی	۵	مہر قافی -
۱۳	مناج الدین -	۱۳	مثنوی نادر فیضی -
۱۳	نگار و دانش - مختصر انوار سہیلی مولفہ غشی	۳	مثنوی غنیمت - از ملا محمد اکرم ملتان -
۵	نول کشور صاحب سی - آئی - ای - معوم -	۲	مثنوی شتر خرم - از ملا محمد مقیم -
۱۳	بہار و دانش - بلقلم غشی و سی بیوفانی	۱۵	مثنوی زلالی - مستور در زکریا -
۱۳	مستورات مین -	۱۳	مثنوی تحفۃ ملہران - مصنفہ مولوی ابوبکر
۹	الینا متوسا قلم -	۱۳	مہر فربہ آبادی کاغذ سفید چکنا -
۱۳	طراز و دانش - مصنفہ مولانا فلاح حضرت	۱۳	مثنوی میر عبد الجلیل - بلگرامی جلیل القلم
۵	علوی متخلص و مہر وفاداری مستورات مین -	۱۳	نامی قابل دیدہ -

ت و خوشنالی و ثانی
م الحرام و م حیات نظم اردو

م الحرام و م حیات نظم اردو کی متفرق جلد بن حسب

ذیل فروخت میں ہیں۔ کامل جلد۔

۱۔ جلد اول۔ از منشی طوطا رام شایان۔ ۱۲ روپے

۲۔ جلد دوم۔ از منشی طوطا رام شایان۔ ۱۰ روپے

۳۔ جلد سوم۔ از منشی طوطا رام شایان۔ ۶ روپے

۴۔ جلد چہارم۔ از منشی شادی لال۔ ۱۳ روپے

مجموعہ قصص۔ بالقصور شال پنج قصہ

(۱) قصہ سوداگر کیچہ (۲) قصہ ماہی گیر (۳)

قصہ مجید (۴) قصہ منصور (۵) قصہ شاد (۶) ۱۲ روپے

قصہ سوداگر کیچہ۔

بحر دانش۔ مطبوعہ غیر۔

آد خوشی۔ ترجمہ ہنس جہا ہر اندر خوشی

محمد حسن بگرامی۔

قصہ ماہی گیر۔

نایابک بہت حالی۔ مروت بگل کاؤلی

حصہ اول مولانا مولوی الہی بخش صاحب۔ ۲ روپے

قصہ ماہ رمضان۔ از عبدالہ خان۔ ۳ روپے

قصہ قاضی جوئیہ۔ حق و باطل امتحان۔ ۱۲ روپے

قصہ مجید۔

نام لایب

قصہ شاہ اردو۔ بالقصور۔

قصہ شیخ منصور۔ از شیخ احمد غفرانی۔

سنگاسن سبکی۔ از منشی یحییٰ لال۔

گلزار ابراہیم۔ قصہ حضرت ابراہیم ابراہیم۔

چشمہ شیریں۔ قصہ شیریں و فریاد۔

جوگن نامہ۔ از میان باطن الہی آباد۔

ایجاد نگین۔ بحکایت افسانہ از نگین۔

مجموعہ۔ چوبہ تار و پود نامہ و الیوں۔

از منشی مینی رام۔

پیداوت بھاگیا اردو۔ از نگین۔

پیداوت اردو۔ ترجمہ از نگین۔

ملک محمد جاسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علیہ السلام۔

رہنمائی۔

پیداوت اردو۔ از عبرت و عشرت۔

فسانہ عجائب منظوم۔ از منشی بھوانی۔

نلدین اردو۔

ہدیہ انظار۔ از مولوی ممتاز علی۔

قصہ حاتم طائی منظوم۔

شیرین خسرو۔ بالقصور۔

ی صنایع و مکرمات فضل خلائق و زمان
عروج و عروجین و اول و آخرین



در مطبع می نشیند و کتب و کتب و کتب
در مطبع می نشیند و کتب و کتب و کتب

اصلاح

اس مکتب میں ہر دم و فن کا تہذیب کا ذخیرہ و مسند دار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اس کی ہر ایک شاق کو چاہے خانہ سے مل سکتی ہے جس کے ساتھ و لحاظ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش پیچ کے تین صفحہ سادہ مین کتب قواعد فارسی و کتب اردو درسی ابتدائی و غیرہ درج کر کے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجود کارخانہ سے قدر و وزن کو آنکھ ہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب قواعد فارسی

قواعد فارسی - مصنفہ شمس روشن علی انصاری
گلشن فیض - قواعد فارسی منظوم -
مفید نامہ - آداب و القاب کے اصول
اور طرز حساب آموزی -

جو اہل ترکیب قواعد فارسی منظوم از
شمس شہرام تخلص جوہر رئیس دانش بریلی
شرح جوہر ترکیب - مدد شرح
مصنفہ شیخ حیدر علی -

ہفت گل - قواعد فارسی منظوم مع اشلہ
بصفتہ شمس کا شہر شاد
نثر انصاف صحت - بخشی اصول نثر قواعد
میں مصنفہ مرزا محمد حسن قنیل -

شجرۃ الامانی - مصنفہ ایضاً -
منیض فارسی - قواعد فارسی کے از
مولوی عبداللہ بکرامی -

چار گلزارہ - اس میں چار قواعد فارسی کے
صرف نحو اور بلاغت اور غرض و تاقیہ کا

بیان ہے از تفنیفات نشری -

اصول برجستہ - فارسی کے قواعد کے

مصنفہ مولوی عبدالحمید دہلوی -

ارمغان - اس میں قواعد فارسی قواعد

خوشخطی تشریح الفاظ مترادف با ترجمہ اردو

جلد اول میں ہیں اور تخلص علم احلاق کا

مصنفہ سید اشرف علی اشرفی -

حلائیق البلاغت - علم بلاغت و بدیع

میں مصنفہ مولوی شمس الدین تخلص غیر

رسالہ عبدالواسع - السنوی قواعد

فارسی کا ذکر کرتے اشلہ ہے -

عزیز المصا ویر - گردان مصادر لازم و غیر

کلیان جو مصنفہ مولوی عبدالعزیز آوری

ناصر الصبیان - معروض بہ تعلیم مصنفہ

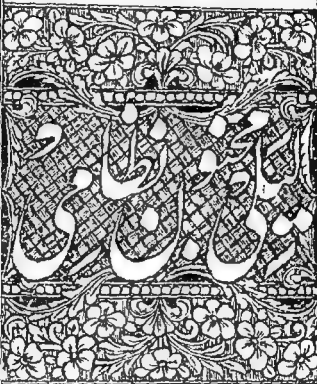
مصنفہ عبدالعزیز آوری -

ناصر الصبیان - معروض بہ مصادر فارسی

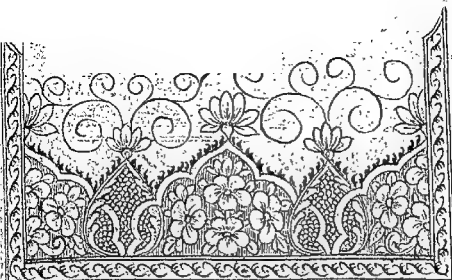
مصنفہ عبدالعزیز آوری -

کتب اردو و درسی ابتدائی

به عنوان یک مکرم و مکافضل طایر و زمان
به عنوان یک مکرم و مکافضل طایر و زمان



در مطبع می‌نویسند که این کتاب در مطبع
در مطبع می‌نویسند که این کتاب در مطبع



بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بزمین آید باز	ای نام تو بزمین آید باز	ای لاکشای هر چه بشند	ای نام تو کلید هر چه بشند
ای محبت نام تو بخت	ای محبت نام تو بخت	ای هست کن سلس سیخی	ای هست کن سلس سیخی
ای غلبه تو بیدار کن	ای غلبه تو بیدار کن	ای هست بر طریق چرخ	ای هست بر طریق چرخ
ای هست غرض عاری	ای هست غرض عاری	ای هر چه رسید و دایره	ای هر چه رسید و دایره
ای ایستادن یا عین جان	ای ایستادن یا عین جان	ای محرم عالم تحسیر	ای محرم عالم تحسیر
ای بصفات خویش بر خیزد	ای نمی تو بکنار هر حرف	ای عزت افروز مطلق	ای عزت افروز مطلق
ای مقصد هست بلند ان	ای مقصد و دل نیاز و دلان	ای شکرش بلند عیان	ای شکرش بلند عیان
ای درق تو در پس ایام	ای آغاز رسید تا با انجام	ای حاجتی آن که گدازند	ای حاجتی آن که گدازند
ای راه تو بزمین لایزال	ای از شرک شرک یک دو خالی	ای در صفت تو که دوازده دین	ای در صفت تو که دوازده دین
ای در جهان چنانکه هست	ای کردی بنیاد که نشاید	ای در راه تو هر که وجود است	ای در راه تو هر که وجود است
ای بر این صبح وادهم شام	ای حکمت تو این طیل ایام	ای گرفت که بچرخ دراز	ای گرفت که بچرخ دراز
ای خاکستر را از خاک روی	ای صدف سینه را بدوزد روی	ای بر هر دردی که حرف را کند	ای بر هر دردی که حرف را کند

بهر کس ز کائنات و دوزخ	کردی چه پسر بی ستونی	هر ما که نوزید شکر است	بفشان طغیان این در دوزخ
بی غلط راه نکرست	یک نقطه در خطا نکرستی	در عالم عالم آفرین	به زمین خزان رقم کشیدن
درم نه سخن دست در نگر	بخشی بر لب لبخیم	در صفت نیکو بشما	دولت تو دمی بهر که خواهی
آتش ظلم و دوزخ را	احول چه زنت معلوم	هم قصه ناموده دانی	هم آنکه تا نوشته خرافی
آن که ای کوی نیک	و آنکه در پی جوهری پاک	نورین تو گزیده نماید	این عهده با عقل کی کشاید
عقل از دور تو بفرزد	گر بای از درون بند بسوزد	و عقل بر کفایت از تو	حسین زین برایت از تو
این پیدل در راه بناست	چون راه بر من تو بی است	عابر شد من از گزالی بار	عاقبت چگونه باشد این کار
بگو شمع در تنم توانست	کار من توانست با نیت	از لطف کنی در گزینی	ش تو یک است تو بی زهر
بگو دل من بگو کایم	از لطف تو زهر میروم	با شربت لطف تو که چشم	یار هر کس ز تو خوشم
نرسد زای است آینه	هم لطف برای آینه	تا در قسم عجب است	فرزاک تو کی گذارم از دست
لکه کفن با خسر آید	هم خطبه نام تو میر آید	آن لحظه که در کف دستم	هم نام تو در خط و خطم
نمگرد شود و دوستم	هر ما که در دم تو را بدستم	از ظلمت خود در بایم ده	یا تو خود آتش نامم ده
یکم در حساب هستی	بر باد تو میخورم و دوستی	در عصمت خنجر حصار	شیطان در حکم کیت بار
امم گرفته علم محبت	بید زان است و جوت	احرام شکن بی است زیار	ترا و ام شکستم شکست دار
باین رخ زخما نهانی	آن بکس کیان توانی	چون کیت بجز تو و شکر	هست از کرم تو با کرم
دور در کینا خلاص	گر برسد من نمی توانم	بهمال نمی ز لطف یک	ز هر گرد خاک و دشت و آب
لرگرم و در سفاقم	بیرای کیت و سفاقم	میش تو نویدین نه طارم	افلاس می شفاعت آدم
بقاشد سفینه در آب	حرکت کن و دیگر در آب	بردار مرا که دوستم	وزیر کینت خود بیا دم
مت خود در بایم ده	باز تو جوهر است نامم ده	هم تو بیامیت ای	و سجاده هم نمی که خواهی
مرا ز بیم و امید	پروانه دمی بیا و وحید	از خیم من پیش روزگار	منوین این و آن برانم
بیش از هر نواله	بر شاه و پنهان کنی نواله	از خوان تو بایم تر	وز حضرت تو کرم کیت

چون در غم خودم خزان
روز که مرا در دنیا ست
از سایه که در جان دورست
در ای همه زنده غلبت
چون عده دوست جاودا
بی یاد تو ام نفس نیاید
گفتم اگر میم کردی
اکنون که نشانی که وجودم
گر زنده هست من بین دو
از دل بجالاگر کردم
گر درگ رسد چرا هم
چاچند کنم درگ فریاد
از غم گوی بخوابا
چون شوق تو هست غایبم
گویند نظای از سر درد
هم در تو بعد از آتش
گر تن خست خسته است
گر با زبان قدم رسائی
زبان پیش کابل سوزنک
ای شاه سوار ملک هستی
تو با تو باغ اوین

آباد شوم به خاک آسب
فغان کن از من آنچه دانی
آن سایه که در جان دورست
الاور تو کلا ز غلبت
یعنی که برگ دزد بگانی
ایام تو یاد کس نیاید
باز از پی اوادم کردی
باز در دم شود وجودم
که بر خست و گاه در چاه
هم بر درق با این نوردم
کلی با نیست به شام
گر درم از دست در میاد
در خواب گوی بزم شای
خوش خیمه شادمانه خرم
در نظم ما دلیر می کرد
در هر قسم از لغت بر
در خط جستی نوشته است
و لغت سید سلیمان
و ایام عنان شایز جنگ
سلطان خود چه در دست
شکرش عده ازین طلب

خاک دواز آستان لیش
و انگاه مرا من و بی باز
ایام تو جو خاص نور کردم
هر عدد که هست در جیت
چند لکه قرار عسدا بجم
اول که نیافرزه بودم
بر صورت من دیدی هستی
هر جاکه فانیم شستم
که پیش دم در جو اعم
چون طغتم آفریدی اول
این گشت باغ بوستان
اگر کارم آینه ناکه است
خوابی که بزم قست داش
از بحر تو هست آب خرم
اگر صداقت از زبان شنید
در دم نزن جز جنگ لالان
اگر هر حد نوشته بشوئی
محمّد مصطفی صلی الله علیه
و با تو دواز سر بسو لکم
ای ختم پیمبران فرسل
ای ملک کشور کفایت

تو که دل بر در
یکسایه ز لطف بر
چون نوردم
عده ازین
از عده نوروی
دین ستم بدوش
و از لیش آفرین تو
و به ناکه برافروشم
در خلعت است من
خو نگارم بد
دین برادر سر
همی گشت درگ لعل
کردن محشم ز فوجا
هر فقره و در بدو
در هر نقشه ترا
دانی سخن
شیر و دل ازین
ای داور دواز لاله
بر رفته خدمت رسو
حاکم ای پسر اولم
فرمان دهنوی

هر کار که بی تو خود برستی
شمار که نه از تو نور گیرد
دارنده کجاست است
زنی زده ای غرض والا
ای گشته زمین مان زیت
شش مانت هزار سال
ای عقل ناله بیخ خواب
عقل را چه خلیفه مشرکت
ای شاه مقربان نگاه
سرچش خلاصه معانی
خاک تو آدم روی آدم
چرخ از پی سجد تو نیست
آن کیست که بر باد است
خبر توئی و غلبه خیل اند
شکر که تو سپهر خضر
این پنج نماز کامل تو است
صدیق بعدد پیشو بود
آن پیر فدای خدا ترس
هر چار یک نبود بود
ز آینه ترش این چار گانه
چون از تو خوب در افق

شمیر از حمید و دوستی
از مادر و خود مجید
دانه که از دانه میگو
هفتاد هزار پرده بالا
نی فی شده و اساق
کهن بدیده از جهان شنوده
جان بنده و لولیان
بر لوح سخن تمام حوت
بزم تو واری نیست خرگاه
شریبه آب نیکو گانی
لور تو چرخ از هر دو عالم
گرونده شده بهانه جودت
با تو کنند چو خاک نیستی
مقصود توئی همه طویل اند
کیسوی تو چرخ از هر دو عالم
دو تو بی تو بی تو نیست
نیجهان یک جور و بود
شده خوش ملک این چار خا
هم جفت شده این چار طاق

ای که تو تویانی شیش
ای قائم نفع القابل
ای سید بارگاه کوفین
ای صد شین هر دو عالم
ای شش جفت از تو غیر
هر عقل که بی تو عقل بود
ای کینت نام تو موثر
هم هر دو عالم برادر
صاحب طرف دارم
از هر دو عالم آفریده
دوران که فرس نداشت
طوبت حرم تو سازد انجم
اکسیر تو دوا عاک لون
سلطان سرور کائناتی
در خانه دن پیچ نیاد
این خانه منت شمع کرده
در فضیلت صحابه
در خیر خدای
دین این چار طاق
دین را که چهار طاق داد
هر یک ستار خلیفه بود

ریش تو چشم آفرینش
یک حتی اوضاع الدلائل
شاهنشده شرفاب بین
مهراب بین و اساق
بر هفت فلک ابرارانه
هر جان که نه زنده با تو مرده
بوالقاسم و انگلی محمد
نایدن محمدی ندارد
مقصود جهان جهان مقصود
خران کرمش تو بر سیده
بایست فرس پیاده
ارگشتن چرخ بی کند کم
از هر دو عالم آفریده شد کون
شاهنشده کشته حیاتی
ایستی در صحرای سحر
بر پا یلیقه و قصب کرده
قافه و قاف از فرق هم جدا بود
ایستاد خدای بود و هم در
ماهر بیکار محمد میاست
رنگونه چار طاق داد
دو دین نمی چار راه نموده

از حلقہ دست بزمین خورشید
 اتی نقش از موج نیلانی
 بر جہت غزنہ در کشادہ
 خلوت گد عرش کشت جات
 جبریل رسید طوق و دست
 بر خیزمانہ وقت خوابست
 در ہوا طبق نثار بر فرق
 میخ ز جلاہ تیاقیست
 کیوان علم سیاہ بردوش
 اشب فلقیست بشتاب
 آوازش سر دلست شب
 بر قیکہ براق بود نامش
 در شہما کہ چنان یکسپاند
 از منہ و سپید گل آن باغ
 ہم طاسک ہر اسکتی
 جبریل ز ہر بہت ماندہ
 اسر فیکت قتادہ در بای
 چون از حد سدرہ برگزشتی
 سیوح زنان عرش پایہ
 تنہا شدی از کراہہ خست
 خرگاہ بر ون زدی کین

و فضیلت معراج حضرت رسالت آب
 معراج تو فقل آسمانہ
 بر چار گہر قدم نہادہ
 پرواز پری گرفت بابت
 در خدمت تو ملک گرفت
 نہ غفلت تو آفتابست
 ہا نور تو کہ بر آید از شرق
 کہ یک کمترین دہست
 بر بندگی تو حلقہ در گوش
 قدر شیبہ خوش دریا
 معراج محمدست مشہب
 رفیق روش تو کردہ بشر
 دوران دو سپہر بماند
 پیش منظر تو ہر باز اف
 ہم بر چہم چہرہ را گشت
 اللہ معک زد و در ماندہ
 ہم ہم بہت بماندہ ہر جا
 اوراق حدوث سر تو
 از نور تو کردہ سیل سایہ
 ہم ناچ گذاشتی ہم تخت
 برد کہ خاقاناب توین

یک رقص تو با کجاست
 بفرق فلک و شمس
 شیر نگ تو قس را ہر دو
 از اوج سرای ام ہا
 نظارہ است ہر بہت
 نسخ شد آیت تو
 رحمت زہرہ تو کردہ عالی
 از چشم تو گفت چشم
 شہر طست بر روشن خا
 گشت قدم تو عالم او
 جد دل سپہر کشیدہ
 طیار شدی چونیک نغی
 داد و زودت ہزار خوشہ
 نہ طاس گشتی ہر چہ
 ہم بال نگندہ بانو ہم
 آورہ کجا حیرت ناش
 بردہ سر بر بعد گاہ
 بر طارم تنگیار عرش
 ہفتاد و حجاب زاد ریز
 از رحمت سخت و نون
 ہم سر کلام حق خست

از ناپست و هم ز مهر و دل
از قربت حضرت الهی
از دور و برات رستگاران
را بخاک نور و شن آفتابی
از سرعت آسمان خروای
بهر ذرات غیب بر انداز
ز آنک دو سیه سفید بر دوا
هون تر بیت حیات کردی
ان لوح که خواندی از پند
بجای بهار ما به نایم
از عدل با عنایتی کن
در توبت بار عالم دادن
قیاضه ابر خود گشتن
هر جانی چو آفتاب اندک
پرسیدن هر که در جهان است
بن کاین که مرده در آیین
من بر همه تن شویم غنا
داده تو هر که را در دست
هر زده که هست اگر فدا
این غنیمت رزاق زیر پرده
دینا به هر که در نور دست

هم دیدن هم شنیدن
باز آدمی آهنگنا که خواهی
و زهر چو باگنا هکاران
بر مانده شگفت اگر تابی
سیری بکشای بر نظامی
شایدی دو سیه آینه ز آینه
حصیدی و چار طبع بکشا
صل همه شگلات کردی
در خاطر من فلک یک
از تکر و تب شکن کسیم
از بهر خدا شفا می کن

و نه استی آنچه بود کاست
گلخانه شگفت از جنبیت
ایم چو بل که چو خوشای
دریای مروت رایت
موقوف نقایه باشی
این سفره در پیش برکش
زان ناله یاد بخش طبعی
کیه می کن بن دو جهان
از من مروت که یا من
ای بکدر نامی از تو
تا برده بانس و گداز تو

در قاطع جد و دست آفرینش گوید

نیسان بر همه چو دشت
در راه بید روز نشایان
کوفته و دگر چو نیست
ریزم که حرلین نازین
خود تنم جگر بر در باز
مشغول پریش سجدت
در برده ملک بکارت
آخر گزاف نیست کرده
نه بر سر او خواجه خد

باریدن بیدین چون ل
داون همه پشیش عام
گفتن سختی که کار بندید
بر ملک جهان فشانه زمین
ای ناظر نقش آفرینش
بر طبل تخی هنر چمن
این صفت حصا بر کشیده
کار من تو من درازی
از خواب غمش بیداری

و خواسته خواست شد بجا
تو قیام کرم در آیینیت
در سایه خود و هر بنیای
تضرعی نبوت جایت
در برقع خویش باشی
دین پرده از روی برکش
باشد که بهار سد نصیب
کیه هست کن این چهار پار
بر دفتر انولیس یک
نیردی دل مطلق از تو
دین پرده که هست بر دل
باید چه هر جام دادن
خندیدن نقایع ن گل
و امی حلال کردن آن جام
زین قطره چو غنچه باز خند
فرزند عزیز خود کند گوش
بر دار خلل ز رگه نمیش
بیکار دران هوا گس را
بر بهر دل نباشت آفریده
کو تا و کن که نیست بازی
کین در همه گاه و غریابی

زان دانه که لعلها شسته
 بینه زین و آستان را
 هر خدا که در روزی کسیت
 سوگند هم بدان خداست
 بی عیقل که آینه محال
 بگر که چگونه آفریدست
 تا بر تو بقطع لازم آید
 هر نقش پیش کایدت پیش
 پیدایی این بر بند پوشی
 این رشته خفاه آغوش
 کی دانم کس چون جان کرد
 و بر ده راز آسمانی
 در سبیل نخست رفومی
 و انم که بهر چه ساز کرد
 آن کن که کلید آن خست
 دانی که خستهای پاک
 که چون جلاست در میان او
 زان خط که ز لوح بر خست
 بر کما چو طوف ساز کرد
 تا هر که ز حلقه بر کند
 بر هر که طالع است بگذا

ما ز اوقی و گزشت
 جویم جایک این آن
 شکست ملک که خست
 کین نکته بدور نهایت
 هر دم که جز این فی باک
 کان دیده در واری بود
 کان از دگری ملازم آید
 جز مبدع او در گزینش
 معلوم تو کرد در کوشی
 کور سرشته و آن یا
 ممکن توان که آنجا نکرد
 سر قست ز چشمهاست
 خولدم همه شعله و شومی
 بر قعبه اش باز کرد
 بودا بود نه آب گشته
 خالی نبود ز هر تراک
 آن شغفت آن بالان
 عطر نیست بشکایت
 بر کام خست باز کرد
 سر گشته شود چو حلقه
 گویند بر سر با جز کار

تا از نگر کم و دراز
 کین کار و کجایی بی
 بر هر چه نشانه طراوت
 کاینه در جهان که دید
 در هر چه نظر کنی تحقیق
 بگر که خود چگونه بر خست
 چون رسم حواله شد
 زمین هفت پر در میان
 سر ستند از آفرینش
 عا خر شده عاقلان
 چون وضع جهان ماست
 چند انکه غیب را تم
 بر هر چه ازان سر
 هر چه از نظری دوان
 تا چون بخزیه در شالی
 موسی ز خزینه ما کرد
 پیر این هر چه باید
 کاندیشه جو سر کما
 آن حلقه که گردن
 در سلسله ملک
 بیرون ازین مقام

سرشته کما باز
 آن کسیت گیاه کاود
 ترتیب که کار ساز
 کاول نیستی رسید
 آراست کن لاله زون
 و آن وضع خود چگونه
 رستی تو ز جهل
 گر پای برون می
 شتوان دیدن
 کین رفوع چگونه
 خود پیش برون
 بی بر و نمیشد
 آرام گس دمان
 بوشت بند خزان
 شربت طلبی
 قارون هم ازان
 من لب چون خطی
 جز نوار شدن
 از جنتین
 کین سلسله
 کما سلسله

نمان برده بهیم در غنمش را
زین پدید در ساز ساخت
گر بار بی یمنج آواز
پایه در رنگان خود بین
چون باد درین لعل خاک
بشازدین بان سپارد
گردان در ماه سیل مست
دان در بصری ایام
از گوی زمین جو بگری باز
هر دو کزین خاک چیز
گردان خاک چو خطره گاه
برای صود خود و کبر
بنیش چو خیمه استاده
گردان که محیط هست
و اسحاق جهان خرای است
در علم خاک گردنایست
اما توان گفت آن چیست
آهنگه نمیر نیک ببرد
در پرده این خیال گردان
و اندر هر آن سبک میزد
بر روی میاری و شای

کودک کن بر او کس را
کین برده بود ساخت
ای برده درین سنا
در غرت یح برده شین
مشو ل نهون بنام خاک
که ای برده گه بسیار
زین شایر خاک این برده
وادی شود از بی اسرام
ایر خاکست درنگ و تاز
تایک در دینه بر سینه
میار نشد مگر بدین کار
در حد صود بر نخو شد
سر بر این زمین نیاده
چند لکه میرود باج است
بلای او نامی دوست
خود همه علم و توانست
کین الله ذرات خاک چوین
مدانه خیال خوشه کی بود
از سبب بیستال گردان
دان که سبب از سینه

این غنمت فلک یک دو سار
گر برده نشان این سنا
ان برده و ملک کچن شفا
تا چند زمین نیا بودون
با و یکدیل چسب و خاک
چند لکه در است مرز برز
که در لکه گاه آب شایر
چونیک درین گل خرابست
هر کن بشایر و گر شفا
انگه لیل برین میلا که
ایر که بر آری میا بان
او نیز لطافت دیگر گرد
نادر مگر می طبع خلیش
گردان است گردان
بالا طلبان که لایع جویند
گر رایه چو نیست یا شیر
گردان زمین بخور ساند
گیرم که در لکه خوشه خیزد
نزدیک زمین چوین
از لایع میا بدین سیر

هست از جبهت خیال و سنا
هم برده خود نمی شناسی
سودت شوی به نیک نامی
سایه خور خاک و باد بودن
زاش کر بود خاکست
خاکست نماده در برود
در روی ز خلیطه و انشا
خاریده خاک باد و آب است
اقتاده شکل گوی در خط
آیه لطافت دیر خاکه
یا مقصد خود شود شتابان
از دانه نیل می پذیرد
وای که بر لکه است میانش
هر خاکه رود بسوی بالا
بالای فلک از آن گویند
ایچا لکه در دست چسب
بخشیدن صود قش چو اند
در غلبه صودش که ریزد
بنامی که این سخن عزیزت
پایه مشو بر این دیو
بردم بشا طایفه بادی

گفتار اندر سبب معظم این کتاب گوید

آید وی عالم کشا و	دیوان نظام کشا و	آینه بخت پیش و	و اقبال بشا و
صبح از گل سحر و سه میگرد	روزم نفس خسته میگرد	پردانه دل چراغ و دست	من بسین باغ و باغ و دست
یراج سخن علم کشیده	دورج رقم رقم کشیده	ستار قلم و فصل سفتن	در دوح زبان و بکته گفتن
در قاطم آن که وقت بگذر	کایا قبال نفس بخت یار	سای قفس همه گزینم	در شغل جان غمی نشینم
دوران که نشاط فری کرد	پهلوی زتی و روان تری کرد	سگ را که تری بود و بیجا	تانی تر سدی و دین را
بر ساز جهان نواز توان داد	کارست جهان کیهان	گردی بنوا کس فراز	کوبانجه چون هوا ساز
چون آینه هر کجا که باشد	خسته بر روع می تراشد	هر طبع که اخلاص جویت	چون پرد و کج خلعت گویت
بان دولت اگر نیکواری	کردی زمین نامنا گری	من مژدم با پتخان قال	و اختر گزشتن از دران قال
مقبل که بر دچان بر درینج	دولت که در چنان هر گنج	در حال رسید قاصد زاده	آورد مثال حضرت شاه
بنوشته خط خوب خوشم	ده پانزده سلطان فریشم	هر حرفی از و شکفته باغی	افزودنه تر و شیر باغی
کای محرم حلقه فدا می	خادو سخن جهان نظامی	از چاشنی دم سحر خیر	سحر سخن از سخن بر خیر
در لاله شکفته کاری	بنای فصاحتی که داری	خادم که بیاد عشق بخون	دانی سخن چو در کمون
چون لیلی که اگر توانی	بگری دود سخن نشان	ما خواهم و گویم این سکران	بنیامم سر که تاج سرین
بالای هزار عشق نامه	آهسته خسته تبرک نامه	شاه همه ناماست اینج	شاید که در سخن کنی
در دیور پاری و تازی	این تازه عروس لطافتی	دانی که سن آن سخن شناسم	کایات نواز کس شناسم
ناده و بی از غرامیت	تش نیج زنی در باکن بوند	بنگر که در حلقه تفکر	در رساله که میکشی در
تر کانه صفت و قافایت	دیوانه صفت ستراتی	آن کوبه نسب بلند زاید	اورا سخن لبسته بایر
چون حلقه شاد بابت گوشت	از دل باغ رفت و بخت	نی ویر که ره گنج یابم	نی نه هر که خط و تر نامم
سرگشته شدم بدان حالت	اوستی عرو صفت ما	کس سرم نمی که در گویم	دین قصه بشرح با گویم
فرزند محمد نظامی	این بر دل من جاگرمی	آن سحر چو دل نهادم	در بلو من چو سایه بخت
داد از مهر زبانی من بوس	کای آنکه دمی آسمان کو	خسرو شیرین چو باد کو	چندین دل غلی تبار کو

لیلی مجنون بیاد است گفت
 خامه علی ز شاه سروان
 این نامه بنام از خود در خواست
 لیکن چه کنم هوادور انگست
 میدان سخن فدا رخ بایر
 زمین هر دو سخن بیاید ساز
 رخساره قصه را کند ریش
 فی باغ نه بزم شهر یاری
 بایر سخن از نشاط سازی
 گوید ز نظم او بر افتادن
 باین هر تنگی مسانت
 خزانده آتش از سر دهاشد
 این نام اولین قصه هم
 در گفتن قصه این چنین است
 رچنان تنگ تمام دارد
 بیاد دل بدین زکوی
 نیست چو کس بجان بکشد
 بخش جانان هم نیست
 بدین دلبری بگریستند
 راهی طلبید طبع کوتاه
 بحر است سبک دلی بر تو

تا گوهر قیمتی شود جفت
 سروان چه که شهر را بران
 نشین در از خانه کن رستا
 کاندیشه فراغ و سیه گشت
 تا طبع سوار می نماید
 انشای سخن نشاط و باز
 آرایش گرد بر زهرش
 فی رود نهی نه کلاکاری
 تابیت کند قصه باری
 تا این قایت گفته زن نام
 آینه اش سالم از طغانات
 عاشق شود از صبر دهاشد
 یک دانه آخرین لبو هم
 اندیشه منظم را کنست
 بر سفره کباب خام دارد
 و انگاه بدین بر نه روی
 بیز این عاریت نشود
 این جان عزیز ز محرم گشت
 دل خوشتم و مگر دریم
 کاندیشه بدان خدا را از او
 با نیست نه مرده و با نیست

این نامه فقر گفته بهتر
 نعمت ده با نگاه سار
 گفتم سخن تو هست بر جا
 و لیکن خانه چون بود تنگ
 این آیت اگر چه شکر
 بر شیفه و بند و زنجیر
 در مرع که به ندا غم
 بر خکی ریگ تنگی کمر
 این بود که زانده ای
 چون شاه جهانان کند
 اگر خاندن او حضرت شاه
 باز آن خلعت علفه را داد
 گفت ای سخن بیکس من
 هر جا که بدست شش تو
 چون غم و غارش تو گردد
 کین در زلف قدر از دنیا است
 به آیه جان ز جان تو جان
 از تو سخن ملل گذاری
 در جستن گوهر ایستادم
 گوهر ترا زین بیود راهی
 میاید سخن بدین خلوات

تا اوس سخن منقصه هست
 نقش لغت سخن تو از دست
 ای آئینه روی آئین رستا
 گرد سخن از رآمدن تنگ
 تفسیر نشاط هست از دور
 باشد سخن بر نه دگر سیر
 پیدا است که چند لاشه را غم
 تا چند سخن رود در اند
 کس گردن درش از طاعت
 کین نامه بنام من چه در ده
 زین دگر نسبت در راه
 کین گنج بهشت در کثاده
 بین لقبش برادر من
 این قصه بدو نمک نشانی
 پنجه بگذارشش تو گردد
 زین روی بر نه روی است
 کین آن عذر را نیندخت
 از بند و غایب بختیاری
 کان کندم بکجا کشادم
 چاک ترارین بهانه نگاه
 گویند و تار و این طراوت

آن پرده طلب که چون غلامی
بریت از و چو رفته در
میگفتم دول جراب پیدا
این چار بزار میت و اکثر
بر جلوه این عروس آزاد
ما آنچه عیان که داشت بنام
تا گس نبرد میسوی در او
دارند تخت یا شاهای
سرخیل سپاه تا جدران
صاحب حیت جلال کین
شده ان شده آفتاب سیه
سلطان که تیرک چو گفته
خرین طائفه تا بدو را دل
در ملک جهان که با دایره
گردن کش هفت چرخ گردان
خیاضه چشمه معانی
این هفت خزانه شش گشت
دریای غرشاب نام دارد
قرین سونقرش جهان ستاند
کوثر چکد از شام بخشش
میخ به تیغ و زهره بابام

مردوت شتری یکمانی
از غیب قی داد مهر پر
از یوم و چشمه آب پیدا
شده گفته سیاراه کشته
آباد بر آنکه گوید آبا و
هستاد و چهار عهد با الله

از بر خیمه هیچ خواص
در خستین این مشایخ نغمه
دست که ز عقل و دج کردم
اگر شغل و گر خرام بودی
کار بسته شد به پیرین ما
پرداختش به نفعکاری

دعا با و شاه اعظم ابو مظفر خستین مهر گور

سر عیاله جمله شهر یاران
میند که جلال دولت دین
یکمهر و کعبه سپاه
پیدا نه غلیظه و منفست
شاه پیش پیل در سلسل
کوته قلم و دراز شمشیر
عرب نامی هفت نمود
دانی روز آسمانی
یک یو چهار دست و پست
فر و آب حیات عالم دارد
را نسو کش جهان نشاند
و دوزخ جبر از دوزخ بخش
بر دست پیش گرفته آلام

جاقان جهان ملک مظلم
ساج ملکان ابو الظفر
شاه سخی خستین که با شرف
بهرام تراز دشتی مهر
لغش که رسید گاه نگاه
آوردن کین ملک لک
رزاق آسمان از رزاق
اسرار و دوزده علومش
تا بر تکتش در خیمه شرف
کمال تو گفت و در لب کشته
گیر و سپلارک روانه
خورشید و مالک جهان است
زهره و دوش بام یاری

بر تار و گوهری چنین نام
یکت موی بنود پای
در زیوراد و بخشج کرد
در چار و ده شنبه
در سلخ خستین شاد و قاتل
وانداختش درین بازی
الانظر مبارک شاه
و برای سپیدی سیاهی
بطلق ملک الملوک عالم
زمینده ملک مغرب کشته
مهرست که مهرش علامه
در صندوق فلک مهر
تا آدم هست شاه بر شاه
فرمانده لی تقیض عقل
سروار و سر برادر آفاق
نرم هست چنانکه مهرش
ماندست و حلقه مهرش
تبر از گوش مراب کشته
بخشد سنجاق تا باز یانه
مشابیه در عهد و عهد
میخ کند سلا حدراری

از تیش که لعل خیزد
لعلش بکجه صبح ساقی
در من که غم و درد است
در چشم خود صد است
چون سخن شنایش بزر
چون لاله چرخش بزر
تا او شده شهادت
خورشید بران کشته رود
نقد که بود بر آتش
گویند که داشت شاه پند
بر هر که رسید تیغ چرخش
ز دیش بزم خیم خیزد
چون تیغ بکجه لیل است
از شش زدن مردن است
چون مرکب کتاب میزد
تیرش چه برات درگانه
بر دشمن اگر زایا است
چون لشکر او باد سینه
صدستم اگر چه در کاست
پند اگر چه در ساز بیند
بنجیندن که بر شل است

در جام چو کوه لعل ریزد
لطیفش چو لاله باقی
در نیست که چشم زخم زود
بر هر که نهاد دست خال
افلاک زمین جوی نیزد
عیار زمین جوی نیزد
بیکدشت محیط آتش
یکبجر که بر دم او است گدازد
چون تیره فایران گدازد
شکله و شمائل و لادین
بریت بل و گزینش
شخص و جان نیم کرده
چون مرکب تیغ گزینش
بر پر و شده لعل غلامش
سایه بطلایه خود درگزیند
کس نامه ز ندگی بخواند
تنها ز لعل چو آفتاب است
از لشکر خصم کس تویدد
لشکرش نه این جا بکشد
بمنده جهان که بازیند
نقد بر غلام خلیل است

چون تیزی این لعل خیزد
زخمی که زود و زود
در لطف چو باد صبح تازه
لعلت از دم صبح فشانج
چون پندش شاهین بنجید
در گردش زود کار دیر است
قیصر پرورش جنبه داری
دان بزر که نام او نیست
با خدا کان این جهان گیر
با گوهر کاشی استیزد
بر هر زره که نیزد راند
در هر چو آفتاب طلوع هر
بر سینه پلام خود شش
گردن از چو پشته چو شد
استحاله سمند از بندم
چون خمر مرغ کون بورد
لشکر که کمره بسته
چون تیغ و دودیه بر کفایه
چون نمده بشیر یا کسه
چند که کند روی انجمن
زان جام که هم بخورده شد

خون نیست نیست لعل کز
از سایه دولت به خیشد
هر با که رود جگر نو از
زخم از شب هم بر بلبلان کرد
پولاد و صحنه نه نسبد
کاش ز برست و از برست
نقد و گدای کیست باری
در نماند وایش حقیر است
در محرمی نادر او نقد تیر
پر و زلفا کئی بر میزد
یک طبقه دران زره نماند
در کینه چو دودگار قاهر
اگر که در مانده شش طوط
با صبر و قهراد نکو شده
شیر از نمل زمین شود گم
لعل از دل سنگ خون آرد
گو باشد خصم را شکسته
ده و ده مردنمان ربا بد
پیدا شود و هر که باره
دوران نکند بسالما درج
روزی خود که کشد شد

هفته جدی جهان دارد	لر خملت او نشان ندارد	باجوش	صحنی چنین صحنی
گیر مجسمه و معجزه	بجشد بقصد و یاد ی	آن فیض که در ریزد و یک شتر	دریاش نشاند و در آفرود
ره بادل او که بس فراخ است	که شوی ز دست سگاح است	شده را که از خرمیه خیزد	شاه دست کز نو
با پشته آتشیان کند وجود	کاهزدون کند شوق بسیل نمود	در پای تخت پیل سایش	پیلان یکشند میلایش
در یای زرات شرد لیکن	در یای روان زرات لیکن	آزود که رزق بار باشد	نور و زبر گوار باشد
تا دیده گویم از دل سخت	کو چون بود از شکوه خیرت	چون بدر که سر بر آرد از کو	صفت بستاند و گردن
با چشمه آفتاب روشن	کاید بر نشا و کاه گشون	یار تور حمت آبی	کاید بنزد صبحگاه
هر چشمه که بنید از چرخان نور	چشم بد قطن از و شود دور	یارب تو مرا که دین نام	در پیش محمدی تمام
زان شب که محمدی جمال	گفتار اندر خطاب زمین بوس سرامید		
ای عالم جان جان عالم	تخت تو زون بر تخت نشسته	آبادی عالم از تمامیت	دری کنی آنچه در غایت
تاج تو دای تاج نور شید	توقع ترالیم و الک	هم ملک جهان تو کرم	دل خوش کن آدمی آدم
مولا شده میسله مالک	هم سکه تو قلیع احرام	اگر خطبه تو دمنبر بر خاک	وازاوی مردم از غایت
هم خطبه تو از اسلام	کس در نزدیم در جنگ	راضی شده از زبر گوار است	هم حکم جهان از اسلام
گر سکه تو دمنبر بر سنگ	گاه و جوانان کشد در بار	انچه از جو دگاه او نشان	روز خیزد از دین جای قاشاک
میر آفریدی تو چرخ را کار	وز باوصیا عبیر بوئی	فیض تو که چشمه حیات است	دولت پتیاق میر است
بردی ز بهر الطیف خرقی	تاک قدم تو از طبع	هر جا که نیست تانت تمام	چون محشه در راه ملکشان
بالوده رادق رهیمی	چون قنصل صدرا گاه بخشی	باقیت ملک در است	روزی در اول ماست
چون دست نظر کلاه بخشی	گر باز پی جهان پناهی	چون مشعل شین من نور	از بندگی تو میر تر لان
گر پیش روی چهره ام سرگام	حکم علی جهان تو داری	آنانکه درین عمل رئیس اند	پیش پس ملک است
دیوان علی نشان تو داری	در ملک تو کار فرمای	دولت که نشانه مراد است	چون صبح سپید در دماق
مستوفی عقل مشرف در است			بر خاک تو نمده می گویند
			در حق تو صاحب اعتقاد

نصرت که عدو را زود گرد بهر که حکم هم نیروی را که منظر مددسانی گرچه منظر تو بختی مردی که های نام دارد هر چه که مرغ میگاه است بارفت و قدر باو است اقبال مطیع و یار باد چون گوهر چرخ میگاه است	از سایه دولت تو خیزد بند کنیز ار بند می بر تخت سعادت نشانی ز خنده شد او بلند می هم فرخ تمام داد تو در نفسش مای شاه بافت و ظفر سر میگاه است توفیق رفیق کار باو است	گوی ملت که تو دیده است بی آنکه بخون کنی برش را بر فتح نویسی آتش را او نیز که پاسبان کویت آن مرغ که هرقت پاش بارفت و قدر نام دارد عالم همه شاد و خرم از تو چشم همه دوستان گشاد	از دولت نصرت تو خیزد دو دانش انگلی سرش را دآباد کنی دلا تیش را بر دولت تو خیزد سر نگفت که فرختش وز فتح و ظفر مقام داد خردل سبب عالم از تو از دولت شاه و شاهزاد نبود سفیدی از سیا ای و تو گوهر کان شنه سخن را
آن گوهر پنهان گشاده من کین کیس را بقدر پیوست تا چون کرش کمال گیرد سایه آسمان ملک است تو بطن از نشاط و تو مهر میراث شان هفت گستر پیرایه تخت و مغر حاج مزاج و ملک نشانی سروال ز تو خیره از جلال ایزد بخودت پناه دارد دارم سجده امید دار این گنج نهفته را درین گنج	بخت من پشت زاده من در کش به پناه آن خلود افروز تر اقبال گیرد چشم ملک و جان ملک فرز شده اقتان نو چهر منصوره گشای چار گوهر کاتبان مدعی دست قریح چون سبب دورنگ میگاه خزنان ز تو چهره از عدالت وز شرم برت نگاه دارد کز نایت دامن پویشی پیش چو مهود و نهفته درین	گوهر کجا و کان بر افشان بپار مرا بعدش امرض کان بخت نشین کوچ است آن یوسف بزم و ده صد فرز و جهان بستر ملته می نور منظر تو رگواران ای از شرف تو شاهزاد یک چشم خیر روان نهاده در مرکز خط هفت پر کار ایچامات رسانده و غایت هم نامه خسروان بخور دانی که چنین عروس مد	گوهر تو علم است و زن تو آموز خردست دلی بزرگ را هم دانی عدد و هم و سعید شیر مکان بو شند س عقاب مرا جباران چشم ملک غسان گشاده از خنده کقیباو مانده یک نقطه توئی نشسته بر کمانده شوی زهر کفایت هم گفته بخردان بدانی نازد قران هیچ حسد

گر در جوش نظر تباری
تا ما خمند کس نباشم
آن چشم کشاده بادین نور
روی تویشا پشت بسته
بر جوش دلا که جای خون
میدان سخن است افروخته
اجرا خرد دست بزم خوشم
سحر که چنین جلالت باشد
شمس ز بانم از نفسی
خونم ز پیش چنان فسترد
این بل نمان که نان خورد
از خور دن بکام خلق
زین سوختی بیاد می گیر
گر پیش کرم غزل سرائی
بازم چو بقصه منظم خواند
گیتی همه آن کند که مردم
سایه که نقینه سازد دست
بغیر کوزد امشب سایه
بار خیزد که چشم درد گوشان
زخمی چو چراغ میخروم جست
کان کردن من بین که مردم

سایه برادرش تعاری
سیر پیش نظر دین فاشم
دین سر و باد از آن جن
پشت دل دشمنان

از راه نوازش نماند
این گفت و گفت گشت
زنده تیر شاه با و دانی
اجل کم سپهر راج منظر

گفتار از شکایت حال خویش و بعضی از مشکلات آن قریه

گر بخشم بگنج خویشم
منکر شدن دیال باشد
دارد سیر معجزه بسی
کاه گشت بردنی بسوزد
در سایه من جان خورند
آن به که ز من خورند خلق
زان سوی در گیادی گیر
ادبش کند و عمل در
قصه چه کنم که قصه را نبرد
پیدا است در آنجای
در طنز گری گزاف کرد
آزاد نبود از آن طلا
سخت دلی خون جوشان
در خنده جوش میخروم
جان کردن خصم من کردیم

زین سخن گوی که انم
در سخن جهان تمام
نظم افزان چنان نماید
شرباب ز جویبار من قیات
افکندن میدکای سیر
عاجیه قبول آن دانی
چون سایه شده پیش من
گر سازم قصه بد حسیست
من فال زخم بقالب خوب
بر هر صیدی که تابان کرد
طنزی کند و نواز آرم
دریای عیار را که است
چون بحر کنم گناه شوی
چون آینه گشته آینه
در فکر عزم من می نیست

ز سحر بی کنی نباشم
اقبال تو باد
چون محضر آب زرد
از دخته با و ازین
گویای جان چراغ تو
زین سخن گوی
جمعه هفت
کامیه تو عیب گشت نام
کر سیر هم زبان کشاید
آواز بود و دگر من
رو به زکباب میدید
درد از من تو خور تا
نقش بر گرفته درد
ادبش کند تلایه
او تر زنده و یک مقل
از سایه خویش هست
چون پیش نیست گذر
از چرخ آن بگردد
المان ز روی تلخ رود
با منکران بر آینه
کالا شب با شنیدی

در دوزخ من بجای مرد است
 در دوزخ من علال باشد
 کربا بعزت بی بعباد
 فی فی جو بگرد دل نداد است
 گنج دو جهان در آستینم
 بیای در دست کان بگنم
 ماه که سپند باز دادم
 لباس کلفت بجز زلاش
 هم فارغم از کشیدن برنج
 بست که گنج نیست ز بار
 سف که ز راه عقد می بست
 مگر که سر آمد عرب بود

در گوهر این چه باغ است
 که گفتن من و بال باشد
 اگر گشت دست کور زیاد
 کو غیر دیا که در کتاد است
 در دزدی عقلی چه بنیم
 از قیاس چگونگی بنیم
 با حق سپند ناز دارم
 هم نالود و دست نالوش
 هم بهینیم از یرون گنج
 از خاک رطب بود بود قمار
 از جوهر برادران نمی رست
 هم خسته قمار با لب بود

دروان چو کیوی درو پویند
 بیند منو سیه تر نام
 او درو من گدزم از سرم
 آن کوست باز منو سوک
 واجب غم زیر دستان
 گنجینه به جزدنوان داشت
 در خط نغای ازنی گایم
 زنگنه هزار یک عصایم
 گنجی که چنین چهار دارد
 هر نامور بکه او همان داشت
 میسے که دشمن او در دست
 در دست که نامان میگویند

در کوی دوزخ و دوزخ گویند
بر یکند لکن قدر نماند
وزر افشار است این نامم
گر من بدمی چه چاره بود
گو خواجه دوزخ و آستان
خوبی پسند متوانی
بیشی عذر هر دو یک نام
هم صدم یک علاج دارم
لقاب در وجه کار دارد
بر نام کنی ز بهر آن داشت
می بود جای هر جود
نی نش گس که نیست

گفتار اندر سوزان نیکامیت گوید

شوریدن کار گنجیستم
لاریب که این دلیرم
بی غیرتی سبب زبانی
حضرت هم که زخمی است
سرسبز سلاخی شد

ترا بنگاه من جریین جویم
دلم که غنیمت نیست بهر
آنگاه که بر خیزد شام است
تا توش دلا بریزد گویی
چون گل بر جل کوس بر

نصائح اندر نصیحت فرزند خود محمد کفرید

بالغ نظر علوم کوئن
پون سر و باج سر

آخر روز که صفت سالک بود
تغافل نقشبند وقت یازده

تازہ دھن جناب موری
 در حرفت کی سخن گویم
 دین گفتہ کہ شر گنہہ ہتر
 دانکہ کہ متاع من کجاست
 سینور جگر گیاہ و دے
 بردست برغہ بوس ہر
 کا زار تو یہ کہ خلق بازار
 چون گل کجمن حوالہ بود
 وقت نہر است و سر فرو

دانش طلب بزرگ آموز
بایک بزرگ بایرت بود
دولت طلبی سبب نگذار
و انش طلب روی گات
گر چه سر و سر دیت پیسم
زین من مطلب بلندای
و جد دل این خطای
پیغمبر گفت علم بمان
می باش فیقه طاقت آموز
گر هر دو شوی بلند گردی
میگوش هر ورق که خوانی
نگفتن زمین باز تو کار بستن
آب ارچه همه زلال خیزد
لافت از سخن جود و زان در
تا هست در کج که است
گر تا شد صد ساره درش
ساقی کجا که می برستم
آن می که خوشک من زلا
شیرست نشسته بر گداز
این نیز بوی گداز و بدستم
آن می که گداز کفهای مار

تا یکه نگر در دشت از روز
فرزندی من نوار دست
یا خلق خدا ادب نگذار
که کرده باشد خجالت
و این سخنویت پیسم
کین خم شد است بر نظای
میگوش کجوتن نشسته
علم لایزال و علم لایزال
امانه فیه حلیت آموز
پیش جمله عید گردی
کاین دانش را تمام دان
بیکار نمیتوان نشستن
از خود دن بر طال خیزد
آن خشت بود که بر لوان
چون نزد شود و جابجا
تعلیم یک آقا بیان من

نام چیست سخن چیست
چون شیر بخورده سپه شکن باز
اسحاق کشته شده است
گردن می ای سپهر برین
در شمر پیچ و درین از
نظم ارچه بر تبه بلند است
تشیخ نهاد خود در آموز
در نات دودل نوی
می باش طیب پیروی
صاحب ظرفین عده است
پای گری بنایت خود
باینکه سخن لطیف است
کم گوی دگر بیده گوی
مردارید که اصل پاک
کیده ستم عمل باغ پرور
گر چه همه کوی تاب است

در ساقی نامه فرماید

در می بامید آن زخم جنگ
زمین شیش نشا طاکر نمرد
ساقی بمن آردان می مل
اگر شد بدو هم بست اجد

در توبه عاشقان حکایت
خواهم که نوشی هم گم راه
عاجز تر از این شوم که استم
باری جود ساز کار است

نسل از شجر بزرگ
فرز خصال خوشین
از ترس خدا می باش
از سپهر پر شوی بر زمین
چون کذب است باور
آن علم طلب که
کین سخن نیست غافل از
از هر دو فیه بایست
امانه طیب آدمی کل
صاحب خبر و مهربان
بهر تر کلاه دوزن
کم گفتن این سخن موا
تا از اندک کز جهان شرم
آرایش سخن آب فاست
از خرمن مدر گیاه بهر
از خنکی در آفتاب
تا با غری دهر
تا با کز شایه این دل
از دونه آن کسم که بود
کا گفتن سخن در دهر
از سبب پیروی زاکام

باز در بزم زردی چه کوشم
 چو در بزم رنجه دیدم
 ساقی نشین بمن آید
 از لاله بگری که اکسبم یا
 باین پیشترست کاشن
 ساقی پی یار گیم ریش
 اگر چه بجز مر که خال من بود
 می ترسم این کبر در سنج
 آن می که حیف بخش کشتی
 سکه که تشبیه خبر می کرد
 از باری میزدان کشتی
 چه برون این تراشه تنگ
 در هر چه از عبدال یار است
 ساقی می شکو بر و آرد
 این خانه خاک پوش تبار
 بر کسی کند بشین خون
 این خانه که خانه دیال است
 آن می که صلاح حال میرود
 رفت برست نمیدرست
 وقت فرو قنادن از نام
 ن ببار اگر چه تابناکست

در دست خود چون خوشم
 حرف پیری ز خود بگویم
 که خون فسرده بر کشد خوش
 تا پیش من آردش بفریاد
 که از این بزم توان خورد
 می ده که در حیل پیش
 مالی شدش ریال بر تو
 سقا خنان کنم او شود گلگیر
 پیشه و شیر و پستی است
 آن شد بر دهمی کرد
 آنرا که فزون بود از دوز
 خارج بود از نوای آهنگ
 بر خاشاک آن مبارک است
 بنده از من چاره جوئی داد
 ز خود خون ز بر نوش تانک
 که دست کسی از خون
 میراست که وقت جز است
 ظاهر کند آنچه در نورست
 که نیست برست چو از دست
 بر گزیند چنانکه یک گام
 منظر ترین جمله خاکست

باقی پیری که ماند از دم
 تا هر چه رسد ز نوش و شر
 آن می که چو گنگ زدیوش
 غم بیشتر از خیال خودست
 با این غم و رخ نه کرانه
 آن می که چو سوده سر کرده
 از تلخ گواریه نوایم
 ساقی زخم شلرب خانه
 تا کی دی اهل دایم کم
 بپایه که بر نشی گناه است
 با هر که دین بری هم آرد
 در چمن که همه حریر بافتند
 هر بود که با غنا سازد
 آن می که عصاره حیات
 از خانه شکست با شد
 چون پلیده نذرانه را در
 ساقی ز می نشا نشین
 چون بار کن بکشتی می
 به خطر جان نسبی
 خاک شود از خطر نیشتر
 او است پیر و در هر کار

تا خون پیر خودی بر عالم
 دادم بفرستین نزار این
 نقش بیزاج در بگو بشیر
 گرداب فزون ز قدر دست
 داردی فراشی ست ثا
 از پای هزار پر بر آرد
 بر نای گل شکست نالم
 پیش آرمی چو ناردانه
 همراه کجا و همتدم کو
 از یاری همدان راه است
 در پروه اولوی یسار
 که حله گی حصیر بافتند
 پرده چو غنا گرش نواز
 یا کوزه کوزه بر نبات است
 که تند زخم و گد تراشد
 یاد شب خواب غرض می سر
 می تلخ دوزخ شاد شیرین
 که بنماز قفا میرسد سیل
 گزوی چو سوتی در پیخته
 خاک ز سر بر که گمی پیش
 دایم هر سیه بر و ناپید بار

آباد کن سسرار جو	آن می که مژدای حسرت	تصفی بنمای چنگ بر گیر	ساتی می بالارنگ بر گیر
از عمر گذشته یاد ما	یگر سخنی یاد دارستی	دانشن فاشیده کرون	جاکل غم مار سید خوردی
در کرده در ز گذشته گیر	هم بر ورق گذشته گیرش	پندار هنوز در نور دست	این ترشده کیش خوردا
آن هفت هزار سال بگذر	آخر نه چو مدت آگشت	یا هفت هزار سال بماند	انکار که هفت سبع خواند
می دود که بخورد و نوشن	ساتی بصبوح باید ارم	کوتاه دور از راه فرست	چون فاست بابر آخرت
در آب جو موش مردود	تا چند چو بیخ فسرده بود	ز چرخه خشک آب گیرد	آن می که چو آفتاب گیرد
دیو انگیس بکار بابا	جلای باشد که خار بایر	بگذر چو بخت از دور وئی	چون گل گذارم خورس
گم کردن خرمین چو سار	کین باید راده در آست	در کعبه دیو بدو شتم کرد	مردی خری یکسبکم کرد
وای افکش با شتم کرد	گفتا خرم از میانم گم کرد	خردیده چو دیو خوش بخیزد	این گفت و پد گفت با پرن
اتعلق ده زبان کفایت	این ده که خصایر است	خویشد بایر بر سر برد	گرا تلمی بنیزد آن گرد
آبی زن آتش بر آنگ	ساتی می مژدای سنج ریز	از گادلان هنر نیاید	نمی شیردلی بسرنیاید
دست خوش ناکسان چو	آیین طلبان چو پاشی	یا قوت تر روی سنگ می	آن که چو کسنگ شود
با سخت دلاور دشتی که	چون کوه بلند پشته کن	راضی چه شوی بهر جفا می	گردن چه تنی بهر قفا می
سیدار کشی ز بلوی آرد	خواری خلل در دنی آرد	در دی محوری از زمین بماند	چون سوسن اگر حریر بانی
از خیف بمیرد آرد	نیر و شکست جفت پیدا	تا خرمین گل کنی در آغوش	میاش چو تاجربه بردوش
هر چه که خور و از و جان شد	آن می که چو زنجیر و دوش	می دود که سرم و شغل سیر	ساتی منیش که در دیر است
نوک چو بساط گاه	بازد نشین چو نور خورشید	رائی طلب از نور و خلی	باید و سه زندلا آبا
چون پیله خشک ز آفتاب	از صحبت پادشاه برهن	کاوارگی آورد تا بی	بگذر از معاش بادشاهی
چون خرم نشین شد	پروانه ز نور شمع افروخت	ایمن شده آن کسی دور است	آن آتش اگر چه پز نور
در دل اثری عظیم دارا	آن می که صفای سیم دار	نمی که ز غم نمیتواند	سیاتی نفسم ز غم فرو
کافزون کشد ارم	بر گرد و دست از ان	خاندن زرق کن منیش	دل نیر نصیب خاصه خویش

مرغی که ز داغ خویش گیرد
زاهد چون سلاج پوشی
ساقی می مغز خوش درده
خوسندی را تبسج در بند
در بین زلف خود شبانند
آن اوست که دلیری
گر تر شدت بقطره بام
شرط روشن آن بود که چو آن
ساقی زده بهانه بر خیسر
اندرده مباحش اگر بسنگی
در قفس روزه چو ناله کش
پارچه پیش از تو آنی
ساقی می از غم آنیم و
زین دانه عکاسات بکشی
ایک سپردید چون گل
تا اگر گشت پیش از تو
چینی که چو نه شکسته گردد
آن می که خورد و بجای جا
تو آبله پای دراه و دشار
منبع است چو بلیه در باز
آن که زلفا سیلی درین

آهوا بلاک پیش گیرد
سایه خور از زاده کوشی
نوشی بیلای گوش درده
می اش بر آنچه هست بخند
سازد بران قدر که بایند
کفر آرد وقت نیم سیری
برابر زبان کشی بدشنام
از آتش نیک بدشوی در
پیش آری خفته بر خیسر
راهوار برای اگر نه بسنگی
که جمله راه بر خشک باش
بهر چه را رکش رمانی
یاد می ده و زنگای نیم ده
بر عجز خود احقرات بنامی
تا چند کنی شنب چه بلبل
هر باز تو چرخ پیش سازد
از عقده زخم رسته گردد
چون خورده شود و بجای جا
ای چایه کار چون بلوک کار
جان در غله دان طوطی باز
بر شبنم ز چو خضر خرگاه

باری که نه راه خود پیش
رو به که ز ترطای پنجه با شیسر
آن می که کلید فتح شاد
بز آد میان هر آنچه هستند
چون دهر کفایتی نوازند
گرفت شود یکی نواشر
وز رنگ گشتاب گیری
چون کب زرد جان نواز
آن می که بزم ناز بخشد
گرد از سرین غم خرد کوب
رکب بده و پیادگی کن
تا چو تو پیفتی از سوار
آن می که چو بامزل سازد
در راه بی بران بلند می
ره پر گشت پر ملکن
یکبار رفیت ازین سوار
ساقی بغض رسید جانم
فایع نشین که وقت کو
بازشت خود از میان بر بند
بیه نقیض صیغه چند خوان
سیر اشبی چون کتون

از بخش کار خود پیش
دانی که بدست گشت خنجر
جان دارد بام کعبه است
بر علقه فانی گشتند
یارای شکستی نوار ندر
بر حرج رسد نفیر نالش
ز رنگ آفتاب گیری
با جمله زنگها بسازد
در زم سلاج و ساز بخشد
پای بسر غم خرد کوب
سایه خورد و کشادگی کن
اکت همه کس ترا کشد مار
جان تازه کند بگر گذارد
گشتاغ مشد بر در پیش
تیغی ست قوی پیلکن
تا یابی راه بر سنگار
تر کن جلال می دما نم
در خود منکر که چشم پرچست
یار مرغ زبانه بر بند
نمی آب همان چند زانی
از آبل عشق معنون

آغاز داستان

سلسله و محزون

گویند و اشکان چنین گفت
گزینایک بجزر گواره
بر نامر ایان کفایت اورا
خاک ببا زبیه نامش
سلطان عرب بکامکاری
هر چند خلیفه وار مشهور
در صرت آنکه دست بختش
تا چون بکین رسد زرد
زنده است کیسه در دواز
بدری بهزار بدو پیوست
هر چه آن طلبی و چون نباشد
دری که در دنیا زبیدی
هر گشت بیت در بیت
بیمایه کسی است آدمی زاده
چون از طلبی زبیدی زنده
نورسته گلی چنان خندان
چون دید پدر جمال فرزند
فرموده در ایدایه دادن
هر شیر که در لبش سرشته
هر نیک که بر رخش کشیدند
گفتی که شیر بود و شهیدی

خوشبوی تر از حقیق باشد
تقارون عجم با کله اری
از بی خلقی چو شمع در شمع
شاخی بر آرد از دختش
سردی بنید بجای سحر
ماند خلقی بیا و گاه شش
میاشت سمن و شیر
از مصلحتی بر دهن نباشد
نایافته به خبر باز بینی
داگه نه کسی که مصلحت نیست
خاک چو عین گنی بر د بار
میو در جهان لعل در شب
چندار چو گل بهر از چندان
بکشد از خیر شیر را بشیر
تارسته شود ز مایه داون
حرفی زو قاهر و نوشته شد
افسون دلی در و میزند
یا بودی میان حیدر

صاحب بخیری ببردی طاق
در دیش توانو بیایان دو
محتاج تر از صدف بفرزند
عینے که چو سربون بریزد
اگر سوزین کن به بینش
میگردیدین طبع که مها
دری طلب سید درمی یافت
هر نیک بدی که در دستار
بیار عرض که در نور دست
بیرشته غیب پیر دست
خوش باش در عین معنی
ایزد تبصری که شاید
روشن گیری ز تابانگی
از شادی آن خزینه میر
دورانش بکلمه و ایگانی
هر مایه که از غذاش آوند
چون مالک دهن ز شیر می
از سر بود و نهشته بود و نهشته

آن نقطه که در این سخن
بودست جوهر و ریاض
مهمترین ولایت اورا
شایسته ترین جلا آفاق
اقبال در و چو مغرور دست
چون خوشه بر آید آرد
سردی و گریش زین بجز
حایه سوز و نوشید
میداد و کسایان در دهن
وز در طلبی عنان می افتد
چون در نگر می صلاح کما
پوشیدن آن صلاح سرشت
بسن فضل که نگر می کسرا
بر خاک فلک شد خاک
دانش پسری چنانگی
شیر و زن کن سر خاک
میگرد چو گل خزینه میر
چو در دیش میر بهر بانی
دل دوستی در زمانه
چون برگ سمن شیر می
شده بود و نهشته و نهشته

ای زنده است

شود نهش تمام کرده
شش برده آب خور
چون شش نهش تمام
هر کس که خوش زود وید
داش بادبش انش امور
هر کس که از انید از بیم
هر یک که بیدل در جان
بود از صدف و گر بیدل
آب است بیدل چو آب
آهوش که هوش در آب
زلفش چو شش خوش چو شش
شکر به بهر چو خواهی
مجویبت ز نرگانی
مکونه ز خون غمیش پرورد
به هر دلی از هوش میس
نویز سوای قیاس نیست
منه غمت با ده گشت
این جان بجان او سپرده
یا این جسم بایسلم خدائی
یاران رقی زلم خوانند
یاران بشمارش بودند

قیس نهش تمام کرده
زود که هر شش ناب میداد
آورد غمت که ز لاله
بارد و عابر و دمیر
تا بخ بود و بد و شب روز
مشغول شده بد و شب روز
گرد آمده و در آب شش
ناسته ریشش در آب
چون سر و سنی نگاه
گشتی که ز نرگانی
یا بشمارش ناسته
شکر شکن از شکر خوی
شربت قیاس خدائی
سر زده و زاده و آورد
میسوش چو لیل نام میس
در سنیه هر دو مهر سر
آفاده و آفاده و گشت
دل برده و یک جان زده
ایشان بیکر خدیش مرگ
ایشان سخن ز عشق زانبر
گفتار از نرگانی نشدند

چون بر سر این گزشت
سالی دوسه و شش با
کو بهشت بره ریش
شده جان پر برده و شاد
جمع آمده از شکر کوی
با آن لیلان خرد و چون
قیس شری بجان خور
آفت ز سید خدیش
شومی بیکر شمشیر
ماه عربی بر رخ نمودن
کو چک دمی بزرگ سایه
تعمیر میان نهش
عقل رخ از خوی نهش
بر شسته زلف و عقد
از دل و دلای که قید و ریش
عشق آمد و جام جام و دور
چون انگ انگ و گشت
ایان ز رخ این نظر زده
ایان سخن از زلف شمشیر
ایان سخن مقال گفتند
گفتار از نرگانی نشدند

انفرد جال زاکا لے
سیرست بیام و دلوازی
نساء خلق شده جانش
از فاش بیکش فرستاد
با و موافقت گردید
هم لوح شسته و خدیش
یا قوت لبش در نشاندن
چون عقل بنام نکستوب
سنتی نیکی هزار لکینه
ترک عجبی بدل بر بدن
چون تنگ شکر فرامیاید
در خور و کنار ناز نشان
در طلق زلف و غمتش
آموده و اهر مالش
دل واد بهر دل خور
جای بد و خوی خام و دقا
با خود بهر روز و خور گشت
دل واد و کام و ادو
ایشان قتی ز گزشتند
ایشان جسم جال گفتند
ایشان بشمار خدیش بودند

<p>ہر روز کہ مہرِ بوسہ کردی فلکِ تنہا پیکر چون بر کفِ او ترنجِ دین شد قیسِ سبکو کاغذِ بخش چون کچھیدی برین برآمد غمِ دادِ دل از کنارِ شان این پرده درید و شوهر کو کرد و ہم بے عار بادی کز دماغِ جگر در عشقِ شکیب کس سود زلفی ہزار حلقہ زنجیر چون شیفۂ گشت قیس زنجار در صحبت آن نگار زریبا آنانکہ زاد قناد بود نہ الا کہ سخنِ بطعہ گفتند سلسلے جو بریدہ شد ز مخون میگشت بگردی و باز او میشد و نہ زندہ ہر کس میرا نہ خری بگردن خود کوشید کہ ز دل پر پشدر او دغم یاز دیار از دور</p>	<p>سلسلے محبتوں با یکدیگر گوید ریحانی او ترنجے از زرد از عشق چو نار می کفید تا ترنج از غم تر بخش افتان زرد و نازنین برآمد دزدل شد گی تر از شان دین زار شیندہ شد بر کو سارا زنگر و آتشکار در قعرِ جہاں عشق برداشت خورشید بگل نشاید اندود جز شیفۂ دل شدنِ مہر در چہر عشق شد گرفتار میزد و یکناشکینا مخون لبتش نہاد و بود نہ از شیفۂ ماہ نو ہفتہ میر خجست زدیہ در کنون و در دیدہ و نہر شد دل آزار مخون مخون ز پیش زین خر رفت و بجاقت و رکن با آتش دل کہ باز کوشد دل پر غم و گسار از دور</p>	<p>سلسلے زہر ترنج بانی زان تازہ ترنج نور سید بردہ ز دماغ و دوستان عشق آعد خانہ کربالی زان دل کہ بکد گر بر او نہ زین قصہ حکم آتے بود بندہ سزاوار کہ چہ شکست کرد و شکست تا بکشند چشمے بزار غمزہ غبار زان پس بقل مشن دید نہ از عشق جلال آن رام یکبار ویش زیاہ و فتاو او نیز بر جہتے لڑا کئے از یکجہ چو رنگ زبان کشید نہ مخون چو ہیر و کلسی میگفت ہر دو ہای رخی او نیز قمار سبک کرد دل زاید و نیم کرد چون تار خون جگرش بدل در آمد چون شمع ترک جواب گفتہ</p>	<p>لو بہت ترنج ترنجی رسید کردی از ترنج ترنج سہاوی نظارہ ترنج کف برید خوشبونی آن ترنج تار برداشتہ ترنج لالہ در معرض گفتگو فتا در ہر دستے حکایتے بوی شکست گواہ شد دین عشق بر جہر راہ در پردہ منتہ چون لہار در دیدہ ہر کس و خوش دید نگرفتہ هیچ مشرل آرا ہم جیک دیدہ و ہم خرافا میداد بران سخن گواہ ز او ہر ہر ہر ہر ہر ہر از ہر خرد و کشادہ سلسلے سزاوار چو ہاشقان برک دیوانگی درست میکرد تادل بد و نیم خوش و ہر و ز دل بگرفتہ و بر کمر ناخود و ہر ہر ہر ہر</p>
--	--	--	--

میگشت نغمه خوشن را
 هر بزمی شدی شبان
 هر شب ز لعل لب خندان
 ز نقش زار شمال بود
 میرفت چنانکه آب پاه
 زدی از پیش و چاه درش
 ز بخت بچشم ازودی ز
 سلطان سر بر سر خیزان
 نالون منینان بغداد
 بادوی نهفته دیو پیرا
 نطاع و سپاه سوزان
 نون غریب لعل شکسته
 با آن دو سید در محله
 هر کس که خزان سخن دای
 ز آتش عشق دود اندوه
 و جانش بر کشید بر سر
 کای باد صبا بلبخ خورشید
 از باد صبا دم تو جوید
 هر گونه چو باد بر تو زرد
 قدر است لب اگر لبانی
 چشم خیزی رسید ناگاه

میگشت دو جان تن
 سر پای بر دنیا بان
 نهان بشدی بکوی غافل
 باز آمدش بیاس بود
 می آمد صدای تو در راه

میگشت بران شیر جان
 او بنده یار و یار بند
 در بوسه زدی و با گشتی
 در وقت شدن هزار پر
 پای بلند چون بیار دست

گفتار اندر حالت مستون که در
 عشق لیس چگونگی بود

سرخیل سپاه اشک نیرنگ
 بیایع مقامات قریاد
 باروت مشربان شیر
 اورنگ شین پشت کوزن
 در نیازی ز جوش ناشسته
 برقی لطاف کوی آن ناد
 شنیدی و با شمشیر
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه
 پیروز شده سربود
 ز دامن زلف لیس زهر
 بر خاک زمین غم تو گوید
 ز بار خاک هم نیز زرد
 از وی شد در سخن سالی
 که چشم تو افتاد امی

تواری راه و تلوازی
 قبال فیروز آهین کوس
 کینسر و سبک کلاه و کشت
 نداده قلعیای و تلواس
 یارچی دوسه داول منزه
 بیرون ز حساب نام نیل
 آن کوه که بجز تو دناشرا
 بزکوه شدی و نیز دوی
 و آنکه خرو و ایراکش کردی
 گو آنکه یاد داده است
 بادی کبر ستا و دیار
 و کس که جان بر سار
 کاشنکه مرادین بند
 از چشم رسید که ستم

میگشت سزی باستانی
 از یکدگری بوی خورشید
 باز آمدش دزدان گشتی
 چون از خانه بر گذشت
 بر کمر کلاه میرفت
 کاندوبال خانه خویش
 هرگز بوطن نیامدی باز
 بر خیزی گوی پاکباز
 بنیان کیشیا افسوس
 دل خوش کن صد هزار
 دارنده پاس بر پر پاس
 چون او هم واقعه رسید
 با جمیع سخن نهشت لیس
 لیس لیس هم شاست
 افتادن خیزان چو دم
 با یاد صبا خطای کردی
 بر خاک راه افتاد است
 تماشایش و صبا و کار
 آن که ز غم جان بر کرد
 میخون صبح آید آن قدر
 صد چون ترار و دست

بس میوه آید چالاک
ناله کشند گردن فگار
هر گنج که بر تپه پوشیده

و دزدی که سپو بزمیان پویش

مجنون رسید و دل چو سیاه
چون کار و دهن نیست بخت

سایه چو فلک بر داره

سایه چو باب است بر سر

سایه بگزاران در باغ

سایه خیرت گل نشان در

سایه چمن خندان ندیده

سایه بکر شمع زلف بر دوش

سایه زردون بر تن میدود

سایه سز زلف شانه میکرد

قانع شده این ازان بپوشی

تا بجز برین بهانه بر حاکم

چون راه دیکار و دست بپزند

مجنون ز شفت جدا می

یاری دوسه از پس افتاده

خوشان همه در حکایت او

بزار چو نزار حسود مست

لو چشم بر لوفه در فاک

ست لای چشم چرخ سار

را گشت کشت را به گشت

خویش شمشیر کشت گون در

لقفا ز نظر نظر او مجنون نه لای

قلبی از خاکست و در گشت

یا آن دوسه یار نه پیش پای

بر خرگه یا بست بگشت

مجنون چو شامه در دها

مجنون ز خردش چاک بر

مجنون عظم کراغ بر داغ

مجنون بنشار جان نشان

مجنون چمن خزان رسیده

مجنون بوفاش حلقه در

مجنون ز بر دهن خست

مجنون دوسه شکست میکرد

وان راضی از آن بگشت

سینه سپه ستار گون در

آید بر یا یار بویان

بر سر عوب است نشان

سایه گما در ار کرده

سایه که شمع گشته اسرار

سایه چو تیر بهشتی جت

سایه چو حریر پیوسته بود

سایه دم صبح پیش نمی

سایه شمع و شمع زری

سایه چو گل شکفته میسر

سایه شکبوی در دست

از هم تبس قریبان

رقن بر مجنون بخت گار

سایه و سر دم باز آمدن آن

بر دم زاید خوش بویان

سودا ز دوزخ زمانه شسته

چندش و اندوه پذیرشینه

مسکین پیرش با نذر

کردی همه شب تل سراسر

چون او همه غم و سرکش

عکسین بر از حکایت او

چون عشق آرد به پای

ز خمر بست کشته و زخم

باز خمر بر سر و کشت

بدر زون آن جهان بخت

شما کش آید بخت

لیک نشان و دست

پیشینه و شمع

چون که بنده

مجنون ز شمع خوشتر

مجنون چو قصبه بر فتن

مجنون چو حکایت

مجنون چو چرخ پیش

مجنون بستی و فتنه باز

مجنون بگماشت

مجنون زری زری

سازنده و در

لیک نظر از بیان

بهر چو بریدون

بهر بخت شرمی سرور

در سوانی

الکفته شانه خنده

بهر دل از

در بر ده آن خیال بازی
گودن بخت و دوش واد
آن در که بد و جهان فرود
چو این تسمیه نیکو
یک و ده شان گرد آوری
چون سید عالم خان بد
آهسته با چنان گرد هست
آفتاب بر دهن بینه بافی
باید نامری یکسای
نکته که در آواش میست
خواهم بطریق سر در چو نه
هر چشمه که آب طفت دارد
سرد ترین این زمان
من در دهم در دوزخ
هر نقد که آن کو بیاست
کین گفته بر تر از خوش
گردیستی قدین چهارست
ویرا کیست همه نماید
نا او نشود در دست گهر
دانی که عرب عیب چند
چون مامران سخن شنیدند

بیار و تشنه چار و سار
کرو و چنین بر قار
بر تاج مراد خود برود
لبسته تیران مراد محضر
کها نیک ستر گستر آوا
اگر گزشت باز حد
میرفت پتیرین شکوه
از و قار و مزبان
نشد چو شمشاد
و آن تم زنی دوزخ
فرزند از بر نه زود
چون شمشاد و در گار
دانی که منم درین میان
بفرز شمع اگر هست
بفرز جو آبر و دعا
میکو تو فلک بخواب
دشمن کاش منم در دست
دیوانه حریت افشا
این قصه گفتی است دیگر
این کار کنم مراد گوشت
جز بیازد حق در دوزخ

پرسید ز مهران خانه
چین قصه شنیدم
و آن زینت در لب
آن در نهسته ران برون
از راه کج اگر توانست
با انجمن بزرگ برست
چون اهل قبیله دلاور
در منزل مهری نشود
استعد بگو که پاس داریم
و نگه بر عروس گرفت
این خسته بگو که ریگ
زنیشان که میان
هم چشمه و بر فیه
چند آنکه بالی
چون گفته شد این سخن
گرچه سخن بار مینم
فرزند تو هست اگر چه
اول بر ما غایتی کن
گوهر سخل خریدن توان
اما کن آن سخن ز لوش
توسید و شد و پیش رفت

نقد بیکایت این فسانه
کز جبهه گل فشان آن گرد
نیا هر زیر برای قمر العین
با گوهر طاق خود گشت
آن سیفه را بهر دست
کرد از هر دو برگ و است
آگاه شد ز نامش عام
آن نزل که پیش بود و در
در وادان آن ساسان
سوریه باو جفت جفت
بر خیزد ابو نظر ناد است
خیالت بر سر هر چه گویم
هم آفت سر و کینه دارم
بستم بر یاد تو خسته و بار
دشمن بر سر و پای سخن
بر آتش تیر گشت
فرزند خود چو هست غریب
انگه بر دنا حکایت کن
در شسته و غل کشید نوان
ختم است که من گشت خاوس
از لوله بجای حلقه نرسد

هر یک محراب غریب غم رسید هنگامه نصیحتش نشانند یا قوت لبان در بنا گوش در پیش صد آشنایان هست یا هر که دل تر نواز و مجنون چون شنید پند خویشان	از دوازده زبان ستم کشید و بر آتش غاری نشانند هم عالیله در هم قصه پوش بیگانه پر راهی پرستی چون شکوه شیر بانو سازد	شبنول را نگه گنج بازند کاینجا یارین عروس لب هر یک بقیاس چمن چکار بگذر کزین خمیازه تالان لیله که نه جان خاموش	وان شیفته باطلع سازد هستند بیان روح پرورد آراسته تر ز نو بهاری خوابیم تر اقی خزان آن به که کنی در تو لعلش از طبعی پند شیر بیان
نزدوست در پیر سرین را چون آتش از آرزوی نعل در احوال دیده و در عید بر گشتن خویش گشته و آ احرام دیده سر کشاد نیخواند نشید مرمانی حیران شده هر کسی و آن حرمت از ورق چنان توده سانی تن او چو در گشته بر چهره خیارهای خاک نشست بر بامای بگری نی بر در ویر خود پناهی شد طبل بشارت در دوا چون زدن که بت پرستم یا هر که دل مطیع اودا	کاین مرده چه میکند گفت که گوه گرفت و گاه صحرا زنجیر بریده بندی هست لا حول از و بهر حواله در کوی ملک آونداده بر شوق سار و یانی میدید و می گریست بر تو همی در زنده و نه مرده او زیر و در سنگ و گشته در دل همی طبع در دنا کاخ چو کنم دای این نی بر نه کوی در دست من طبل جیل بر کشیده گل بر دستم نه گل پرستم در گشتن خود طبع اودا	ان کرد و جهان و آن زند ترکانه ز خانه رخت بر بست میگشت ز در و چون در میان دیوانه صفت و آن بهر بانی که می بود در رست هر بیت که آواز زبانش او فارغ از نیک مردی است بر سنگ قلابه خوار چون گل چون شمع بگرگد از ناله چون مانده شد از غبار غوغا آلوده ز خانه مان جانم زانه نام و شیشه تنگ کام طبع من مست خوانند ترک که تبار رنگ ایدم گر مستم خواند باز مستم	در سر سینه که کاشد رخت در کوه که چرخ واسن بر دیده تا گرامان لیله لیله کان بهر کو نیک از بد و بد و رنگ نشا بر باد گرفت این آتش یا بر حرفش کسی مست شک در گشت ناله بود یا مرغ ز مرغ باز مانده سجاده بیرون نگذارد کز کوی بماند و روانم افتاد و شکست بر سر که عاشق لبست پرست آجا که رنگ ایدم در شیشه گفت نیز ایدم

چون شنگی دستم است
در این جهان شدت کار
باید آینه بر آدمی تخت
انرازد و دردم نرسد
خیزش از رخوی من خار
ای هفتسان مجلس رود
گر در هم آگینه شمر خرد
ای بخیر از درید و آهسم
ناکیستم و خفا کشیدم
از پای خاوهام چه تیر میر
بنواز لطیف یک سلاسم
دلف تو دید هر چه دل دوست
هری کین ای نشان کارم
بیکار خیر آن شستین
آسوده که هیچ بر ندارد
آز است غمزه آتش گرم
زین کجا چون در دست
چو مهل غمده خواهی بیت
کردن کشت از میان کار
کز شمر تراش ز تر تیر
بگر خوام نمی تواند

در شفته دل محوی است
آبادی خویش چشم دارم
هم خانه می خوی و هم خست
تا باز هر جهان ز شکم
یاران مرا ز نام من جار
پرود و خیر جمله پرورد
سیل آمد و آگینه را برد
خیز میرور ها کسیر اهرام
با محنت خود را شنیدم
ای دوست یادوست من گیر
جان بازه کنم یک پیام
این پروده در راه خست
زین چه کرد و شدیم کردیم
در کج خطا بست دست
از رخوردان جسد مراد
کرد بست بر دوزخ بگرد
زان یک من این یک پیش
بزدل نیست گناه من نیست
در گردن خطای این کار
آبی در شنگ من پرورد
کاشته و باه ترسانا

آتش خانه جانم تفت بر
ای کاش که بر من او فتاد
کس نیست که آتش بر در آورد
از ناخلفی که دزدانم
خزیر من خواب بسته
کاش نه من که بود در دست
سایه که من کشید و آتش
من گم شده ام بر آغوش
بیرون کشید ازین دیارم
این خسته که دل سپرد
دیوانه منم بر آیه تیر
دل بر من زلفی نرسد
بادست گیر ازین نسوخته
وز منم چنین چه بادی
سیری که در هر گرسنه
ای هم من هم تو آدمی بود
ای راحت جان من کجایی
یک شب ویران شد
این غمزه و گناه نیست
ای ماه تویم بسته تو
از سایه نشان تو پرسم

کاسوده شوم بهیچ زنجیر
بادی که مرا یاد دادی
دود از تن و جان من برود
و بدانه خلق دید و حاتم
است از دست و آساز
افتاده شد آگینه شکست
تا ز آرد و آگینه بایش
با گم شدگان سخن گوئید
من خود بخونج و سوارم
بند و توبه که خرد و دست
در گردن تو خواست زنجیر
هند و نه که رود کار کرد
یا پای بدارتنا بر شوم
از هم تر خواگر سخا اندی
تو که کشند بکانه دران
من خازن که برگ شاد
در بر و نمان من حرام
یکه که گوی غلامان
کازم دوست هیچ غم نیست
من شفته نظاره تو
کوسایه خویشی بر سرم

بردی دل با غم این چه سوز	این با نیست دست خود	بر دل تو ز نیست بستم	نغم نیست که چون میبستم
از حاصل نو که نام دارم	تو حاصل تمام دارم	گر بنده عشق شد و خواب	مگر از بسوی زیند بزم
لیکن چون خواب خوش بیدار	انگشت ز تشنگی بسجایم	پایم چو دولام غم بپرست	دستم چو دنی تشنگی بپرست
نام تو بر چه نام دارد	گویند تو دیو نام دارد	عشق تو ز دل آتش نام داشت	دورین از کس کشف نام داشت
یا شیرین در آمد این باز	یا جان بد آمد از تم باز	این گفت و قاتل سر زنا	نظاره گیان شد ز نرنا
گفتند بلبلت حار و بارش	برون پر بخون و بر آوج و خلاص تن از عشق		برون بسوی خانه باز
فشنی که عشق جلا داد است	باز سحر شست و خواست	عشق آن باشد که کم نکرد	تا باشد از آن قدم نگر
آن عشق به سر سرخی است	کوی ابرو ابرو ز دل است	بجنون که بلند نام عشق است	از معرفت تمام عشق است
سازد عشق بار کس نمود	چون گل پسیم عشق خون بود	من بتر آن گلاب خوشبو	خوش میگویم آب خود بود
چون رامیت عشق آن گهر	شد چون کبیل آسمان گهر	هر روز بلند نام تو گشت	و شنیدم تمام تو گشت
هر شیشه که در دست	و خیر بر صلاح مرد است	بر داشته دل ز کار است	در ملند و پدر ز کار است
میکرد نیش از سوز	ما از شب تیر و روز درد	ما جنگا می فرقه نگذاشت	الاکه برقت دست
خوشان همه در تار با دو	هر کشته و جلا و ساز با دو	بیا برگی و را جو دیرند	در چادر گری ز با دو
گفتند با اتفاق یکسر	از کعبه کشاد و گردون	پدر رفت چه موسم بآید	ترتیب کنم چنانکه آید
چون موسم چای رسد هر جا	آتش طلبید و دل آراست	فرز تو عز را بصد جد	بشاه چایه در سج
آید سو کعبه سینیر جوش	چون زار خلقه گوش	که هر میان در بر نمیشد	چون ریگ با دل گد
شده در پیش از بسی خزان	آن خانه گنج گنج خانه	بر وقت و بر وقت و روز	در سایه که در خانه
گفت ای دل زین جای است	بشاید بسا چاره ساز	در خلقه کعبه در یک است	که خلقه غم بدان
گمید باین گران کاری	توفیق در بر نیست کاری	و هست کن در بیایم آورد	این ششنگه بر هم آورد
ند باب که قبلا می شستم	آرا و کن از بای عشقم	بجنون حدیث عشق	اول برکت پس
از جای چو مار خلقه برست	در خلقه زلفت کعبه بود	میگفت گرفته خلقه در	کار در غم چو خلقه بود

جای عشق ناله می کشد
 رفته عشق می خورم
 ناله که بود عشق جان
 عشق دنیا می رسد
 چه بزم عشق مستم
 به دور بر روی
 چه شد و ام چه کرد غم
 با دو ا مباد با هم
 چه عشق با چو سوزم
 رشت چه صبر آید
 نیت بخت ز تو می
 یک و عاشق که شدم
 و در یکدم دمای گشت
 ن گشت بیایم این سخن ناظر
 بیت عشق دستانه
 به زبیر گزاین گویان
 فتنه جرات از فلان دست
 نه باز از انوس
 به در وطن یاد گیر نه
 دمای گوشه نشین
 کشید و از تالش

ای فتنه ای مباد گویشم
 گویش عشق من می رسم
 سیلاب عشق بر رویانی
 کو تا به کجای من می رسم
 عاشق تر از آن شدم که شدم
 هر لحظه به در زیاد و سی
 یک سخن خود را هم از سر شدم
 ای سکه او مباد با هم
 به بی غم او مباد و زدم
 این فتنه شنیدم تا شدم
 گفت سخن شنیدم تا نشان
 که در روزم از خوشم

گویند عشق کن جوی
 پرورد و عشق شد شدم
 یار به بخت و حال خود
 از عشق در درانور
 گویند که ناله عشق و اکین
 از عمر من چه هست به بخت
 از حلقه او بگویند
 ما ناله ای ناله موش
 عشق که حسین کا خود
 دانست که دل به سر داد
 این سلسله را که بند گشت
 گفتم گر آن معیبه خواند

آگاه شدن مجنون از قفسه قبیله سلسله نسلک مجنون

شد شنیده تا زین جو
 در خانه غم نشسته جوان
 به نام کن و یار گشت
 که دقت کند گوی من پس
 ما را و تو مباد گیر خند
 ما را ز هم از پاش
 گفتا که بزم و بزم خوش

هر یک بی که زد و شنید
 شخصی دو سه خوش آن حیل
 آید همه روز سر کنده
 هر دم غم می دگر کند ساز
 سلسله از غیر او به نام
 چون که گشت شعله یی
 از عامر این بچه خرد

این حقیقت طلق آشفته
 بی عشق به ناله می کشم
 و ملک به حال باد شایسته
 این سر من کن چشم من
 سلسله تیلی زول را کن
 بستان بمر روی در افز
 گوش دل من باد و مالی
 خر و بچه و طفل باش
 چند که بود بچه لبه باد
 روی نه و دایره دارد
 چون حلقه کعبه دیدم دست
 ز محنت به لبش را ناله
 لعل من خود و دمای او
 افتاد و دق بر دست و پا
 هر یک به برش زبان کشید
 گفتند باد آن قبیله
 بختی جو سگ از بی او نشاد
 هم خوش غمست هم خوش
 این باد پاکان به نام
 و آیه پای و شمع ناله
 این بهر بخت خوش در دست

آبی تندست قاتلش دریا قتلش کجای خور نار دلی اهر زنده مستند دلی نیا میسور و دروغ در چون گنج بگوشه هم گوشه گشته بود غیبت نکند هیچ در پیغمبر خدیجی بجای کالای کشاده دارد از بند خودش بگذشت بر دلباخته بی قاعده هست مرد در سجده کمان در وفا جز سایه کسی ندیدم جز تماشیش زیر کلاه ز دایم تبسمه را خبر کرد چون یکر خشم آورد رو می زد و طعن و تلبیس افتاد و سر بهادر چون خود او قاتل و	کمان شمشیر باستان خونریز زان چاه کلاه سر کسین فرمود و درستان هزار هر سر بطلان شایسته هر دو دست از قبیل گاهی وان گوشه نشین گوشه از مشعل های خورشید بازی که نشد بخورد و محتاج حلو که طعام نوش بهر آ میداد و روی بینوای کمان هم که بدو برات میداد شخصه ز قبیله بی سبب ایست که کسی عارم از پس چون طالع خویش کمان گیر جز ناله کسی نداشت همدم بر سید سخن زهر شکار ز سبکبار او گذر کرد دیوانه دور و دشت در بخور بیچاره پدر و جزو خبر یافت دیدن نماند گوشه تنگ خوناب بگزید و زین را	گفت آفت نازیده در باب انکه دارد که سدر ندارد بر خست ز شقیقه که در آ آدم ز راه چاره سازی با چنگ زنده در بدش از کم شدن نشانه او فرسوده بگردیده رویه باز و جوهر باشد گادرس شست را کند نرم میخورد و ناله های چون که غایت او عین توان بود بی آنکه بی گنج می بود انقاده خواب در خواب منیش فراغ و دافش تنگ کاسه شش تیر در کمان داشت بجای و شمای محمودید بگذشت از آن مکان بگفت می پدید چو بار بر سنگ پیدا شده منزه استخوانش دیوانه خویش را طلبگار که نوبه خود و گاه نایب	ای پید نامری درین باب ترسم بختون خسته ندارد سرگشته پیر ز مهر با تے آن سوخته را به لوتازی گفتند که اهل رسته گریان همه اهل خانه او در ظلمت جان شکار گاهی گر که کبر در شیر باشد چون طبع باشد شود گرم مجنون که ز نوش بود بی مهر نیانی غم انده خصل آن بود در متن گنج میسر بود ویش بکنار و سرا بے چون یک بیت خوشین تنگ ایست که در باش آن نشان داد مرد گزیده چون در و دیوار چون ز شمشیر اسیر شد کایک فلان خواجه تنگ از خور و دنیای غم سفته جان یکشت چو دیو که در هزار باغ و غزلی می رسد
--	---	--	--

از باد آلوده خاست
چون چو صلابت پادشاه
بی بین و پیرس و عالم
از آمدن نور و سیاه
چون در دریا ز دریا
گفت ای رفیق تیغ زده
ای شیفه خیز تیغ را
چشم که رسید در جالت
از کار شدی طبع کار افتاد
خانه نشدی ز غم گشت
پس کن چو که پیش برو
عجب چه بر جان تو بهتر
شوق زدن را کن این
گیرم که بداری این چه
هر کس بودی دل کی ماند
تو تبه بیاد زاده خرم
تو روزی زدن زدم دامن
تو میدانم ز جان و جتن
در تو پیری ای امیدوار
آلوده و دبا و دلت آلود
نخست که بر درگاه کشاد

کما که ز که ز جهان کسی است
در پای پر چو شایه غلظت
سیکس بقدر است
غذیت بگوام ملازمت
ای زده عادت انگشت
گفت ارا که ز سپهر و اوان پذیر مجنون
را و زاری کردن
افزون که ز دو گوشت
در دیده که ز قاتل افاز
در طبع و خندان چشیدن
کتاب من بنگر پیش برو
آینه دوست و رست
آن که که نگو ای من
از دوست کنی نصیب
و زنگر سخن تنگ
من با تو چنین بگوام
تو جانم می زدی ز غم
کردانه شکفت نیست
پایان نیست بر حد
چون بود شکم زدن
در دامن زدن نهاد

چون زید پدر سلیمان خوش
کای تلخ و شیر و سر جانم
چون خرم و چون که چنین
دال که صاحب کار خوش
بلید و زنگ سحکاست
چون که گرفت گردنت را
شوریده بود ز غم و غم
دل سپهر نشستی از ملات
ده خود و کار خودی کار
آینه ز روی است گوی
آینه خورشید و پاکست
آه که از آنکه گاو گاو
پایان که گفت برکت
تا من در تو سکه است
عشمن از تو خوشی بر آورد
کاری که ز دایه است
یاد و یقین نشین و خرم
دولت سبک کشائی
گفتی بهر پیش کش

پس خوشی تمام دار بشی
عزیم زید و نالوا و غم
چون از سببم بدین روز
پس شسته ز دست پادشاه
مردش خوشی شد از سبک
چون زنگ و دلق و زهره
وی سوز خیزد و کار
خاک که در دامن است را
خجش رسیده آینه
زهره نشدی باین قیامت
پس است بزرگ تیغی
نمایم پادشاه
پس تعبیه فانه از افراشته
ای و ما که نگا به
ای او تو از روی پستی
پس که در این از
دل و غم زار و غم
ای سبک است زاری
پس نخت که ز بای بگو
پس ز غم و غم زاری
دولت زار و زار

دریا که چنین فراع رودست

بان تاشوی لبابری هست

زویا دگر گزیده زان که بود

اودی تو چو گل توانی گل

زهر نیست بقر نفس درون

جانی و عزیز تر ز جان من

هم سنگ من نیست هم چو

تو طفل روی و فتنه زده وار

مجنون بجز آن شکر بر

گفت ای فلک که هست

شاهنشاهی در سیل طمان

خواهم که همیشه زنده مانم

لیکن چه کنم من بیهوده

من بسته و بندم آهین است

گویم که چگونه خون گم خون

شهادت منم ستم رسیده

از سیکریل تا چو مولد

سنگ از دل تنگ من گاه

گرد سحر مدعی درین راه

خوشدل تریم من ملاکش

چون برقی ز خنده این شهر

بالاش قطره های خمر

گوهر در رنگ تیران

کاین که زگرگ آن خرد

او سنگدل و تو سنگ دل

اگر دم نزد در کار قبل و آن

در خانه بهمان که خان و آن

میداد زهر و چشم کو تاد

شسته بین و زهر گمداد

دلن که بلند کاغذ است

بی لای مشبه که مردی را

دل را کیسی چه باید داد

بهرینه او بگویند

استغول شکر آب ز کاس

از کوه گرفتنت چه خبر

مستیز که شعله در کفن است

پیش آرد وستان چندی

گفت از اندر پیاخ و او آن

مجنون مرا بر زرا از عیش

روی عربانی تو غیر زغال

خود بی تو میاد و رنگانی

کافاده نام خود درین کو

تو بهر چه سو قومت این است

اگر چه چو نیست خون چو

کوید که صد چنین میدهد

کن نیست که نیست بگرد آرد

دلنگی خویش که خواهد

من بودی آفتاب تمام

آن کیست که دلمه داد و خوا

ترسم که بسوزم از محبت زخم

درگاه تو شبانه بسوزد

زین بند خرمیه که داد

ز میسان که سر بر زار خویش

این بند خود کشا و توان

این صاعقه کا و قاده و بر

سایه به بخود قاده و رجا

اگر کار کشتن خواست بود

بخت بد من مرا بگویند

چون کار با اختیار است

خو تریز چو ریش خانه زیرم

گویند مرا چو آفتاب شدی

بسی که نه زیر پای

دریای بود کرم لیا

لونا و دردت بسیار

در سواد کارد و خرم

تا بگذری از چنین

جزای که آید ز

زنجیر میر که آهین

خوش باش بر بزم و شمع

بکشد لب طرز و دیر

بالا تر از آقا

در نوبه بود و خود

در سحر و جادوی زمانه

ای دنیا خست و خسته

وین باز در دهن و توان

سوز دهنی بهر از خون

برای بخویش تشنه

ما خواسته که بنابر

بدرستی زار خود که

به کردن کار و زما

سرشته چو زلف و زما

اگر نیست نشان

حکایت

در موسم چمناد خند و خنده
 یکے بدن گرفتہ ہو کر
 شدہ لکے ہی تو قیامت
 خندہ کہ در تمام خویش است
 آن پر خیزی کہ می کشد بار
 در عشق بشو کہ تیغ تبر است
 عاشق ز نیس جان تیر است
 سر کو لبہ داریغ باشد
 جانست و این بیامی
 زمین پر ری شمشیر گران
 دامن شیفه دل ز سر بر کنی
 لبر کدو در دیر واکه برداش
 چون گرم شدی عشق و دل
 چون بزودی ز لیر جوشی
 ہزارہ کہ ز روشنیہ ز
 سر قست آیت کو پی
 فرست جمال ہفت پرکار
 رشک تجاہ آسمانی
 محراب زینت پرستان
 ہجو کہ در عشق و ہمسر ناز
 لیل کہ بخوبی آیتہ لبر

میگردان صنعت زور
 کہین پیشہ من نہ پیشہ شہر
 در خود ہزار گریہ من است
 تا جانست بہت میکند کار
 کہین شغال خانہ خرد است
 بامان طلب از جان شہر
 آن بہ کہ سناری تیغ شد
 بکنار رجان من پیہ حوراک
 زان پسری قمار و زبان
 میگرد و صبر یے بستے
 سوی در دشت راہ برداش
 بردی بشام گاہ بخدش
 گفتی بخوبی ز ہر خرد شے
 در خاطر و در فکرم سیدند

گفت از اند حالت لیلی در عشق مجنون چگونہ بود

بچہ دل سربو ستانے
 قندیل سحر و شمع تان
 ہم خاتون ہم خرمیہ ناز
 انگشت کشن و لای لود

سوزان دہم بردن مگر نزد
 کای یکتہ تو حال من چو دا
 مقارن زمرہ کر خالی
 راحت کبدم عشق سببم
 گزشتی چنین بسیر
 انقضائے ہر تیغ غارے
 فار دہر تیغ کو سہر تیغ
 ہر ناخوشم خوش او قناد است
 بگریست ہر بار بچہ او گفت
 بچہ اخت بہرستان بہر
 زانگوہ کہ ہر کہ دیگر گریست
 می نہ کہ کم ز ہر گاہ بنے
 آہن بزبانی سنگ بست
 نظارہ شدی ہر دکان کوہ
 زان غنہ منی شدہ عشاق
 شام تہنہ ملک خبر و
 از ہفت خلقہ عالمی خوار
 میراث شانہ و در شہر
 سرایہ و ہر شکر و نشان
 ز بجزیر ہزار مجسمہ خون
 می در طلش سیدہ ہر

می زلیست داغ و لغز و زده
میگرد و لغزه خلق سوز
میگرد و بخت غمزه ساز
از آه چشم نماند دارش
از چهره گل از لب انگین کرد
زلفش و بوسه خواست
برده و بدویش ز ناله پیسته
لباسش که خنده بر لبش کرد
چاه و بخشش که سر کشاده
بانیسه ناز و دل ستانده
میرفت نمفته بر سر بام
لعل یکدام دیده جوید
چون قمع بر خنده میزد
میخواست با تش جدائی
آئینه در پیشش میداد
از لیک سایه از میگفت
او درون دگر نگذارد جنگ
چه یار یا گمراه بخت
در گوش نهاد حلقه زر
در جستن نور چشمش ماه
بادی که ز بخت بر میدی
هر جا که گزین خانه میدید

بسیار و لغزه خلق سوز
بایستد ترک تر کتاری
هم نماند آهوان شکارش
کمان دید طبر زه آفرین کرد
تر عاشق خداداد میگفت
گل راد و پیاده داویش
انگشت کشید بر طبر زد
صندل لعل در دقاو
خون شد بگوش سهرمانی
نظاره و کمان ز میع تانای
باو هم دل چگونگی کرد
شیرین خنده و دل بگشت
نی و دود و دانه رفتنای
مونس ز خیال خوش میداد
همسایه او شب نمی گفت
بر داشت تیر ترک آهنگ
کشتی کشتی ز وید و می
چون حلقه نهاد گوش برود
چون چشمه مانده چشم برود
چون بوی و فاد و دگر
بر خود غزل روانه میداد

آن جاودی که در نظر داشت
میدی و کتد او تیرست
در طلقه زلف و دقت خیر
دل داده هزار نازش
زلفش که بختش میخواند
قدش چون کینه داد سر
عقلش که حدیث برون کرد
زلفش ریشی نگذارد
در پرد که بود راه بسته
تا بخون راه چگونگی میداد
از هم دلبسته ترس بدو
گل را لبش شک می کشید
پیدا تشنه جو یا دسیر کرد
جز سایه نبود برده و داش
میافت میان آب و تش
زان یک سر تیر کار گشت
میخورد و نمی بر می برد
باطله گشتش خوش میافت
تا خود که بدو سیاهی آورد
زایر که در آن طوطی کرد
بر لعل که آبی ز باران

صد ملک است غم غم غم
غمش بگرفت زلفت کما
بر گردن شیر بسته زنجیر
در آرزو گل انگینش
فرگشتن در بختش میران
رویش چه بسود بر بختش
بر تکتش کفوس می کرد
تا هر که رفت بر بار و ناله
بیدود جو می بر شک
با او نفسی کما تش
پوشیده و نیم خفته ای
از چوب لب می کشید
پنهان جگر می خنجر
جز برده نبود نگارش
گفته که پرست آن کن
سرگردان و کائنات
غم غم غم غم غم غم
و آن حلقه بگوشش کشید
ز آرامش سلاهی آورد
جز آب طرب بدو عار
می گفت نشانه بدو

هر کس که گشت زیر باش
با سعه دوی و در سخی سفت
از آذگری بجزاب گشته
در گداری نگداری از بام
به می دوان غریب و آوا
بگویند بیان آن دلویند
آن هر دو بر شیم هم آواز
سیان سخی به نکته دانی
قال در طعنه باز کرد
در برین طرآن سالی
بر ده کینه گل به محرا
بشکوفه بر درختان
ک لایع و لیسان
من نشاء شکر گشت
اگر استوار می کرد
بر آفتاب گل رنگ
و باغ آفتاب تاب
نه سیم که سمن است
نه زبان که تیغ دبر
مچ بر دل کبابی آفت
ملی درخت سر کشیده

سیداد به پیکه بیایست
چون خود ایات کبری گشت
آتش لبشیدی آب گشته
دادی ز سمن لیس و پیغام
کز وی سخن غریب زادی
میرفت پیام روزی چند
سر ساز بیه بر شیم آواز
از چنگ زدن زبانی
در هر دو زبان در کرد

ایلی که چنان ملحق است
بیت که بحسب حال ممتون
بنام دمی بخون سرشته
آن رتبه سیکه برگرفته
نویسند بر سینه روانه
آواز و آواز و دلیل است
سر و در جابجای چنگ
از نغمه آن دهم ترانه
اینشان مرغان گویان

گفتار بشارتشن لیل و نخلستان

چون سکه روی نخلستان
ایا برگ و قمار هزار دستان
کافا دیا هیش بران خست
ایمان کش ز قمار می کرد
بر آب سپر فگند بجه جنگ
چون تریز گمان بسته از خوا
استرین در کشت می
نی غلط که تیغ بر سر
تری نمکی ز سینه میر سخت
معدنی هست که بر کشیده

ار لا لعل و گل زرد
سیرالی سبزی های نوین
رفیق نقشه از درازی
گل یافت مشرق حیرت
نشد از برفت شانه کرده
جو شیدن قطره های باغ
گل یه بر سر باز می کرد
مرغان زبان گرفته چرخ
هر فاخته بر سر چارای
گل چون خلیلی از عمارای

در لطم سخن فصاحت
خواندنی بمیل چو در مکتون
وان بیک و ابران نوشته
بر خواندنی قصه رفتی
گفته نشان آن سانه
بر لبلیله که بود گشت
کیز رنگ نازی آن در آهنگ
مطر شب و کوک و کان خانه
خود را بر سر تن که به شویا
نخل خیال چون عیای
شده فاخته دی گل مطرا
گیتی لطم در رنگ بر کرد
ار لعل و تر زرد گشت
رپای قناده و دشت باز
شده ماد بگو شوره گیری
گمار بنار دانه کرده
چون ارگ عنوان کشاده
چون مثل ندرید باز می کرد
کشتاد و زمان مرغ و باغ
نه زمر که حدیث یاری
بیر و دل زده سر تاجدار

در قفس چنین گل بهای لوف
از بزم لبان آن قیاسه
در خانه این زبان چون چور
باز گشت باز به جام گیر
آمد و سر و ساز و سوزی
بر سینه دل سار و نعل
بودن غزل آنکه هر چای
یاد دینیم گشتا بے
نغمه ستانے بان من بود
ز بهنگای چنان گذیده
چون گل میان سبزه
بر هر چینه که دست می
تا یکجندی نشاید مباحث
بالید بهاله در نهان بے
ای سر و جود و جوهر
یا من بگردل نشینی
از زبان نیکو بے
شخصه غزل چور کمزور
مجنون میان موج خوش
مجنون نمیدانگه نشسته
مجنون که نیاز بند و

در آن تر و تاقی رفت بیرون
کردش تر که سیح طویل
میرفت چنانکه خیم برود
بالله نمید خام گیر
شود ز من سپید کاری
بر صورتش بهر گل چغندر
چون سوزن خان آب ای
از یار غریب خود نشانی
کار این غزل های چن بود
در بادیه چشم کس ندیده
او سبزه و سبزه گل بهر
شاد و مید و سر بهر
آه ز غزلای بر دین تاخت
میگفت ز روی بهرانی
ای دل گرم و بادیم بهر
من ناردن بهر دینی
هم زانکه فرستیم پیامی
میگفت ز گفتای مجنون
لیلی سحاب کار جوشت
لیلی که نام از خسته است
لیلی برنج که باز خسته و

شیر سوز و لب تاب و لوله
ترکان و شب تین تا شام
با سبزه باغ و باغ بهشت
از لبت بهر نقشه باغ
از تانچه تاج خواند
نی بی غرضش این سخن بود
با لیل مست راز گوید
باشد که دلش کشاد و گردد
هم خرقه غزل گلش
لیلی در گردن و من نمان
هر جا که نسیم اودر آمد
با سر و زبان لاله جبار
بهناشت ز بر سر و
کاهی یار و صاف و زیاد
ای از در آنکه چنین باغ
گیرم ز منت زان من است
ساکر و سخن بهر زبرد از
کای برده و صلاح کارم
مجنون جگری می ترشد
مجنون سحر و دوا و دوا
مجنون زرق نا امید است

گل راز و نقشه آب
خوش است ترک تار و اما
در سایه سبزه گل نشسته
در چهره گل شکو در
در لبت چمن خندان
نی سبزه گل و سر و
غزل های گذر شده یار
باز در دلش کشاد و گردد
در باغ ارم کشاد و گردد
بر نقشه کان چمن حرام
سوزن شکفت گل
آمد بشاد و خنده
چون بر روی تدر و
ای چون من هم من
آی رستانی از دلم دار
بر و ای سحر و باغ
کز زلفی بر آمد
امید تو باد بر و دار
لیلی نمک از کوی تار
لیلی جو بهار باغ و
لیلی سبزه محبت از

لیلی چون بانی آن نزل کرد
 کردی بدو بچه بست
 دانسته باز را ز غفلت
 سگفت اگرش گذارم از دست
 بر حشرت او هیچ نمی خورد
 چیز نفی که نه چو مرغ
 زیرت کش بسا ماین باغ
 آن روزه که بر شایع نیست
 گل بر سر مهر و دست بسته
 پند و برقی بسا جو خاشنه
 بسیار فیله و قرا باست
 هم شکر خرم خرم قوی نیست
 والا که که او را گنج باز
 بهر دگر گفت که در آشوش
 تا بلی و انجو استگاری
 پذیرفت هزار گنج شاهی
 خواش گری بخت بوسه
 غنچه سخن بی بی خوش است
 دن با پیش باز خندیم
 ماه مهر روز که چشند
 رفتن ز طوق ز بر آرم

برگشت ز گریه رنگ گل
 بر دوست بگفت مهر با
 با مادرش آنچه خبر داشت
 آن شیفه گشت ایام سودا
 می خورد درین دهر سیر کرد
 میخورد و نمی نمفتد چون تنم

زان سر و جان دوست
 چون باز شد ز سوختی
 مادر بی خبری بی کام
 در معابر کی بدو نماید
 لیلی که جو گنج شد حصار
 و تنگ خان که بود میر

لیلی گفت از اندر خواستن این سلام
 لیلی را از پدر و با مقصود باز گشتن

باز از کلاب و گل شکسته
 در پیش چو بگفت دوست
 کارش همه خدمت مراست
 خلقه سزا گشته بگشت
 پایاد و سپهر باغ و زیاده
 این نکته که شدت زلف
 در هر کس که شد علمی
 اختر گشتن از آنکه خواهی
 میگردم بر آن عروسته
 لیکن قدری از انگیزش
 شکر آید و هم عقد بیدم
 میاید بر بوند و خسته
 با طوق ز روشن خورشید

زلفین سلسلن گره گیر
 شغفه هنری بنگ ناپه
 گوش همه غلب بر لاش
 از ویرانان چراغ تابان
 چون سب و دل که از زنده
 جاز و لیلید و کس است
 نیز نگه افکند و جانش غم
 چون دست نیامی شنگوی
 هم مادر و هم پدر شنید
 لیکن تا دم دیار دوست
 این عقد نشان سودا
 با خیمه گل شکفته اگر
 چو بنی سلام ازین نیاز

میداندر و دیگه نهاسی
 شد و قدر آن در گنجانه
 گشته شد چو مرغ در دام
 بر ناید از زنده و دنیا بد
 ی تو چو سایه در عمارت
 بی تنگدلی عشق و کیمیت
 بر این سخن چنین کشد فغان
 چون ماه و دو هفته از دست
 پیچید و چو حلقه ای از خیمه
 در چشم عرب بزرگ بایه
 بخت این سلام کرده امش
 در عماره چو بار شد شایان
 زوش طبع وصال آن ماه
 در چنین عقد آن بر تر اود
 تا کی باشد در چو خاک میر
 در چنین آن کلاب و جوی
 امید در آن حدیث لبند
 دارد در فیه زبانی بایه
 انشاء الله که زنده باشد
 تا باز در باغ زینت گردد
 شد تا زو شکست بلوی

مرکب دیا و خوش ران
 یس پس بر دود غار
 از پر دایام رنگ رفته
 سیر و فرماشتان خمید
 بجنون مید و تر و دشت
 از روی بنر لر زو و میران
 بر زخم عشق کوفتی پاس
 از نرم دلاان ملک ن موم
 لک شکسته بر خشم همیشه
 روزی از سر قوی بماند
 دید آبله پای در دستم
 و خشی شده از میان مردم
 بر سیزد زخمی و زخماش
 هر باد که بوی آورساند
 گرد و شب در سبیت گران
 آیند منازان زهر بوم
 گیر دینار جدید یک جام
 این دل شد دیا چنانکه دم
 از پشت منشد خیزان دست
 میگفت نمانای گرش
 اگر نیند وید کان جوان مرد

گفتار اندر آشتاشدن
 نوبل محبتون

در پر دایامی جنگ رفته
 ز غم و دلت مطربان چید
 گشته چو کجیت خوش
 سینه بر لر زو و میران
 در صدمه عشق زوفی پاس
 بود این تار و پودن موم
 در بر غزال و در غلبه غیر
 آمد لیکار آن خواسته
 بر هر سیر و تر و دشت
 و خشی دود و دقا و مردم
 گفته چنانکه بود عاشق
 حد بیت غزل و بچواند
 آن غایب را با و جوان
 بنشد دین غریب مظلوم
 آن نیز یاد آن آرام
 گوشت که یکجام دل را نم
 بان یا ز کثاد و بزین
 چند لیکه جو نوم کرد زرش
 حکایت کردن مجنون نوبل طایم خورون

نبشت و نمانای
 در پر دایامی جنگ رفته
 ریحانی منظر غطر
 بی نوبل بی قرار
 در هر کجیت خوش
 سینه جان و دل
 هر جامه که دوشی
 بود آن طارش
 هم دولت مند
 سبکست
 دشمن کامی نند و دشت
 لیک که شنید بافر نام
 دیوانه شد چنانکه
 شری چو شکر بود
 نیست شمار کار
 باشد که نود و من
 گفتا که نود و من
 جمع پنج که نوبل
 با خورشیدش
 اگر خود من
 این دود و دشت

از هر طریقی که قصه میخواند
با او دیده خوش در آمد
در سر سخن میخند و خوش
وان چرب سخن بخوش جو
گویند و بزرگ باز دین
گرم باشد چون خورشید در گداز
بجز نذر سیر سید واری
از انچه من دیده و خوان
اوست سمن کجا طاعت است
روزی به سپید سپیدی
ندیشم کنم بوقت ماری
و عین کنم چه گفتنی
اچیزه خویش پیش گیرم
دین غریب هم جوان بود
نیان نمود و خورد و بگند
باده و فغانی و شمشیر
نشتنگی را کن از دست
نمود آتشین نواوان
آسود رسیدگی را ماکد
با اولیاد گاه او ماخت
بر رسم عرب مایه برست

چرا ز لیلی سخن نمی راند
چون بخت جفت کن در ۴
سیکفت بدید بر جانش
سیر و عادت خرابی
گردانم با تو هم ترازو
چون آتش آردم زرا چنگ
میکرد سجد و حق گذاری
باز در هر پیش روی
دیوانه و ماه نو گران است
از ناله این سیه گویی
دینم هم فرود گذاری
هر دوت باشد که راه رفتی
خیزم سر کار خویش گیرم
آزاده شمرته مهربان بود
اول بخدائی خداوند
کو شتم نه جوگرم بلکه چون شیر
لیکن تو ام قومی هست
ازین در آئین کشاوان
با و عده آن سخن فاکرد
در سایه او قرار گرفت
با او لب لباب رود بخت

مان شقیقه زرد و سید
میزد جگرش بمنز در جوش
خوشدل شد و آید با او
کرد روی آن چراغ پر نور
گرمی شود هوا بگیرد
سایه نو نگردد آن با
کین قصه که طعنه ساز است
کحل را نتوان بیاورد آن
شستند بی بکار و ساد
گردست تراکزی است
تا آمد این شکار دست
در خیره این سخن سراب است
توفل ز نیر زاری او
بمشرد بران عیب هم سا
والکبر بر سالت رسولش
نی صبر بود نه خورد و خورام
تشیه و ساکنی پذیر می
چون شقیقه شریقی چادر
می بود بصیر بای بسته
گرمایه زرد و لبان بوشید
چندین غزل لطیف پیوست

شد از آنچه شنیده آید
میخواند قصیده با چون نش
هم خورد هم آتشید با او
مان ناستوی چو شمع رنجور
هم جگش قفا بگیرد
از وی نکتم کند کو تا ه
گرنیکه ز نیست نگرست
مهر زاده بدو زاد و دان
پیران مانشد نوازی
آن دنگی بود نه این دست
واری زمین و ز کار دست
بگذارد از اصرار است
شد تیر غنای باری او
هم سال می نه بلکه عمال
کایان و قتل شد قبیلش
تا آنچه طلب کنم بیایم
روزی دو نسلان است
در خرد و آن سخات خود دید
آنی زرد آتشی نشتسته
اگر ام گرفت و باده نوشید
لغت از جنت جلال دین

چون راحت پیش تو رفت
وان غالیه گوش خطیا
شد صبح میرا ز غفلان
در باغ گرفت سبز آرام
وان مفرغ باور ز بسش
ماهی دوسه در نشاط بازی
روزی دیر نوشته بود

از آینه شمع و نور
پیرا کشید و گرداوش
خورشید نمود باز و دران
و او در پست سرخ گل جام
سیداشت بصد هر بار باز

شد جزه در روس خولی
زان گل که طاقت نداشت
بجزه دشت شد خردمند
مجنون بسکوت و گران
بی طلعت و طری سیکرد

بالای عید و خیر
باد انچه برود باز
از سیدی خانه دور
شد عامل مجلس
می جز به حال لونی

طلب کردن مجنون از فغان حال پس را

مجنون ز شکایت زمانه
صد و ده سر داده میشی
آورد مرا بدست ز بی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دلزاری بیدل نمودن
تولی که در و فغانه بینم
شرطت بپشتن آیداد

یتی در گفت عاشقانه
بایم دفا کرد و خورشیدی
و او او بدست نایبی
یک هم دل ندیدم از تو
و انگر سخنان عهد بودن
از چو تو کس روانه بینم
بگنجی بد خواب وادان

کامی غ از ده درد ناکم
پذیرفته کشتی درم فروش
بنزدیم زبان بهر دو تن
مهرم شرع عقل رخت برت
و در افتد از تر گوار سی
بی یار من ضعیف رنجور
اگر سلسله مرا کنی ساز

بر باد و ریش واد و خاک
پذیرفته خویش کرد زار
و او روزی گلی زبان
ندایک از تر زخم از تو
یاوان با زمین گفتن زار
چون تشنه ز آب فغان
در دشت شد و گریه تشنه زار

گفتار در معارف کنون و فغان قبیل از برای مجنون

گر لیل را بمن رسانی
نوفل از چین عتاب و لکشر
بر حسب بفرم راه کو شید
آرامسته کرد رفت بریا
کانیک بن لشکری چو آتش
هم کشته تشنه آب یابد
و او غر جاکین نه راه است

شمیر کشید درج پوشید
چون شیر ز شکا جویان
حاضر شد لیم تند و کمر
هم آب رسان تو یابد
ایل نیکو تر من است

صد و مرگ زین کار زاری
چون بر دران قبیل ز گم
ایستادن آردید جاسی
آن قاصد شد پیام آورد
کس را سواد و سترش

در دشت من نه زنگاری
شد گرم چنانکه درم از آتش
بر نود چرخ در سوادری
قاصد طلبید و داد پیام
در نه من تیغ لا باالی
شد شیشه مهر در میان
کار تو که کار بجای نیست

یکس کشیم رنگ
اور لرش بخشنا کے
نوا کسی موج دریا
در چشم اور دجوان اثر کرد
پشان ہم آمدن چون کوہ
پای مصفا گشت خوش
مخیر تیرہ دلیس ان
او تیغ مغز پالاسے
باعقہ اجل کہ حی جیت
شید درفش دہ زبانه
بر سپاہی ایستاده
بمصفا در سواری
نای پیتھی گشت
م نیایش چون مین
دوشمنان ندیری
پیش پیش کینے
بلایه خوش اند
شہ کہ بد ز خیل بارش
دندی قوی دست
می کہ ای جو افرو
دضم یار باشد

خار و دہ ز نیم رنگ
فرود کہ باز گرد خاکے
خیر و دگر نہ قفس پرست
کاش زوش زبان بگر
برداشته عمر با پانہ
گشتد بارزان خوش نشان
چہ شکن شہاب شیر
سرای سرن نگند و چاک
لولاد بنگ بر پیت
چون صحریدہ دم بپانہ
چون مار سیہ زبان کنادہ
مینون حساب جان سپاہی
او خوشین از در یحیی
بر لشکر خوشین زوی تن
اول سر دوشان پر
بسی کر خوش را بگشتی
داجا بد عازنک نشاندہ
یشت تخیم شکبارش
ہم تیر برختی دہم شست
کز دور زنی جو چرخ تابدر
بایست مرا چہ کار باشد

قاصد چو شند کام نام
کای خیر ان ز تیغ تیرم
پیام رسان او دگر بار
بالشکر خود کشید شمشیر
بر تو فلان عمان کنادہ
شمشیر بخون و جام در دست
سزنان خدنگ تیز ز قمار
غریب تازیان بر جوش
ژدین با سیاستا گینہ
مختد ز یازد دم جو دریا
شیران سیاہ در در بدن
ہر کس سی جنگی لاند
یکر جو ناشقان طوائف
کر کند زلفش صاف کردی
گر دستش بری بقدر
مجدورین سپاہ چو نشان
از قوم دی اسری شہاد
کز دہ سر تیرہ زین لوان
در جانب آواز شدی چہ
مالزی تو بجا باری
پادوست تیر چون لاند

باز آمد و او باز پیغام
خانہ دیون گرم خیزم
آورد پیغام ناسزا دار
اذا قار ان قلیہ چون شیر
شمشیر بشیر در نہادند
میکر و بجر خاک راست
بر خوردن خون کشا و منقار
کر دہ سپاہ ماہ را گوش
سرجون سر سوزی یلان تیر
سنگ لہ روی چون ثر با
ہلوان سپید در و دیون
او طبع دمای مسلح میخواند
انجمنہ مسلح از مصفا
بامکب مصفا کردی
بر ہر پیران خود دی تیر
در نصرت آن سپاہ کوشان
بر دست بر نہد ہوسہ داد
در نیزہ فتح زان طرف خواست
غریب ازین نشا چو شیر
با ختم خودت چرستیاری
یاد لہر بر چون توان کرد

از سر کماز راحت آید
 او سر مهر فرستد از غبار
 او بنماز بست یار و ارد
 شریعت پیش یار مردان
 پرسند و چو حالت کعبه بین
 تو فل مصباح تیغ در دست
 هر سو که طواف زد از سر نشان
 چون از آن کعبه چو چشم
 آن هر دو سپهر ز هم برینند
 در دست مبارزان بالاک
 از پیش و پس تبلیه یار
 انگشت یا نجی ز خویشان
 از بر بری زده جوانی
 اگر در آن بل صاب است
 چون دست نیکینه کار
 چون خواهش آفتی شنیدند
 مجنون چو شنید بوی آرزوم
 بانوفل تیغ زمان بر آشفست
 این بود بلندی کلاهست
 جولان زدن سمند این بود
 آمد دست که بر سلام خوشن

اینا هر بوی راحت آید
 من سنگ دل چو مهر لایم
 کس جانب یار چون گذارد
 ز جهان سندان زمین پران
 گر گشت بگریه در زمین وید
 بگشت لبان پل مسرت
 هر جا که رسید جوی غول را
 بر وجهی روز رخت غنیر
 بر سر که خواگه گزید غر
 شد تیر و لبان مار صفاک
 کرد و لب سحر تیر باران
 ناصح دهد میان ایشان
 خواهم ز شما پری نفا
 شیرین تر ازین در جوابست
 شمشیر زان چرخ آبار
 از کینه کشی عنان کشیدند

مشتوق چو بوی جان فرستد
 او داده بود عدد انگشت
 میل دل مرا بام اینجا است
 چون جان خود و بچین سباز
 او در قتلان زیر گردی
 می برد بر سر پیده جانی
 زان تیغ زبان کات جفتند
 زمین کوچه بطور و کشید
 چون مار سیاه مهر و جید
 ز در که تبیلک گاه لیس
 تو فل که شیا و اسنجان
 کاین نامه مدیت تیغ باد
 و ز خانه خویش بدین کار
 گزینک شیر نمی فروشدند
 چون گفت یار ای این
 صلح آمد دور باش در جنگ

عتاب کردن مجنون با تو فل
 است زهی امید واری
 این بود حساب تر و جود
 رایت که خلاف کلام
 ساد که بلند و قیاسی

ماشق نبوغ جهان از سر
 من سر سر که در هم زد
 اینجا که دیشب بام آید
 بر جان شما چه زخم آید
 میگردیدین مفت بزدی
 انگشت بجای آید
 با اول شب معان جفتند
 شد و ز جود و سر کشید
 بخواک سپید و دم کعبه
 چون کوه رسید بود شعل
 بر خصل و در گزند زبان
 دلا گلی سببان غور
 بختی خدا کنم بخت و دار
 در دوان سر کیم بکوشه
 گشت آن روز چه آید
 از هر دو گر و دلا
 کرد از سر کین گیت را
 به زمین بود تمام کار
 دین بود و سون بود
 نیکو نهری بجای بود
 برین بزار قتل

از یاری تو بریم از یار
تجربه نشان کرد رنگ افتاد
اگر که چنین شسته بودم
بیاد نداد و چون مردان
نوفل سپهر انگشتان بجز پیش
آکنون که بیهوشی خود رسیدم
شسته تا بر جسم شمشیر
در چنین مکتب زهر دایه
آرد بماند آه اول
نغمه شکرانی این چنین
ماز که نوفل آن سپهر را نه
جسمان خود خوش این چنین
صحرایم زور دید و شمشیر
نای که رنگ زبانی سپهر
نای که سپهر در افتاد
دل مانده شد از جگر در بدن
ساخت چو آفرینها شمرده
رهر در نه که تر زانده
زد و نردی این چمن سخت
رنگ از نغمات خیزد
صحنه زود و زود گشته

بر روی ره کارون می کار
بر گزگ فکند بر سنگ افتاد
بیزین تو چشم بسته بودم
هر خود بگویم تمام گردان
نواخت بر قشای چرخ
وزنج بر بند سر بریدم
این ماه زبانه نامورم بر
نظر طلبد زور کار است
بینه زود شکفت در مانده
در چشم بند و من کشیدند
آفاق گرفته موج لشکر
ز دل که زدی از ان به پدید
هر هیچ که رفت و سر افتاد
شمت بر تحمل از سر بریدن
زخمی و دی و مردی
دو دقت آن درق نماز
کوار و قشای فتنه شد سخت
بیر زدی از آفاق خیزد
گشته و بر گشته و خیزد

بس برشته که گیسو زیاری
گرچه کرامت بلند نام است
ازین گشته چو نایاب بود
همایک تو و روشنائی
کز پی مردی و بی سپاهی
لفکری قیسه با بخور خم
اگر بفرشته نایب بود
آوردیم سپاه انبوه
از زلزله بیدان خیزان
سالار قبیل با سپاهی
از نمره کوس و ناله نای
زاگون که بود پای افشرد
از عین بدان که ریگ سخی
شمت کشیده نوفل گرد
بر هر که زدی بکینه گرز
بمخون بهمان بوس غمزن
باران چو کند نهان
بر تو غلبان خسته خیزد
چو خسته بود هر که جان

بس عالم کاقد از ساز می
در عهد عهد نام تمام است
کمان که نگشته در دوس
دار زد و دم تو موسیائے
کردم بغرب مسلح خواهی
چو لاد رنگ در نشاء خم
در جمع سپاه کس فرستاد
پس پرد کشید که تا کوه
شمن شد کور ملک احوال
سرازد گشت ز گنج سینه
شده تله بقبیس ریزان
در شد سپهر نظار گاهی
دل در تن مرد بشمار جا
سپل آمد و خست سخت لاری
از ریگشت روان عین می راز
سپهر و بکله کوه را خرد
نکته اگر چه بودی البرز
نامه و کنان بجان بیرون
از سنگ بر آرد تر جان
گشتند نغمات شعیب خیزد
زان نیز که خسته بودی مرد

پیران قبیله خاک بر سر	رفتند بجاک بوس آن در	کردند بستی خودش دفریاد	کای داد و داد و ده برده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده	مال همه کشته گیر و برده	او کشتن با ترا چه خیسند	مروانه مرده خون خریزد
باماد و خسته تره و تیر	بر دست گیر دوست مالگیر	گیره بیلین قیامت از دست	کاهتر بجز این قیامت نیست
تا دشمن تو صلاح بود شد	شمشیر تو به که باز کوشد	چون جسم تو صلاح دیزد	با خصم قتاده کی ستیزد
ماکز چنین سپر ننگ دیدم	اگر عفو کنی بنیاد مندم	پینامم به تیغ دین و تا چند	بابی سپر آن ستیزه و نافه
یا بنده دفع کمان جنج دیدم	بختور دگانه رفته بختید	گفتا که عروس باید منم زدود	تا گردم ازین قبیله مشنود
آمر پدر عروس نمناک	چون خاک نمایی که در خاک	کای در زیر این در گورای	در خود سری و قیاداری
مجرم و پیر دل شکسته	در روز تو روز بد نشسته	در سر زلف جوب قتاده	خود را نمی لقب نهاده
این خون کشته شمع پیش بنیم	در گردن بخت خویش بنیم	خواهم که دین گناهکاری	سیاه شوم ز شر ساری
اگر زخمت را بیادری پیش	بختی میکنم بنده خویش	راضی شوم و پاس دارم	در حکم تو سر و دین یارم
در آتش نیز بر سر دگر	اورا بمیل چو عود دگر	خند فیکر در افکنی سحاش	بایت کشی کنی پشاش
از زندگی تو سر نستم	روی از سخن تو بر نستم	اگر تازه گل برین پیشم	زمان ترا می پیشم
اما نه هم بدو روز ندم	دیوانه به بندید و در بند	سیر سامی و نور چون بود در	خامشاک فتود و بالکشت
این شقیقه های ناچار بود	بی عاقبتی ست و بچکان	خود را در دست کوه کشتن	چو لادن دندان چنان کشتن
یا نام شکستگان نشسته	نام من نام خود شکسته	در اهل هنر شکسته	به زانکه بود شکسته تلخه
در خاکت بماند باری	کز دختر من نکر دیار	نیا یافته در زبانش نهند	در سر زلفش چنان کند
اگر دکت او نمی ز ما بم	باشک بود همیشه تا بم	آنکس که دم تنگ دارد	به زانکه نه نام دنگ دارد
بر نامی نام من میندود	این روز بین تبر این	گر بپای سی مر القیاد	آزاد کنی که بادی آزاد
در تنه بخدا که باز گردم	از نام تو به نیاز گردم	برم سبزه و در چمن باد	در پیش شک افکندم دین
تا با زدم ز نام و ننگش	آزاد شوم و صلح و خلش	فرزیدم را دین تحکم	سگت که خورد ز دیو گردم
آزاد که گزید سگ خطرناک	چون هم هست نه شستن	هانز که دیوان آدمی خست	توان بزارم پیش سب

چون او در قمر گرفت و تو آمد نگریسته آمد سپاسم هر زن که بدست زلف خود آنانکه ندیم خالص بودند هر زن که بچنگ داشت بر هر چه خواهی اگر حیات لا از پی او نشاند تیر این وصلت اگر فراهم شد آن به که جو نام و تنگ داریم مجنون گشته دل ازین کار در سخت چون سلیم رانی کای پای بدوستی مشرود اندست تو معیت با چارفت نکر ز قطره بر کشاد حی هر آن که در رشته این گره بود چند آنکه نموده شد مراعات تا کادت از دلباز گردد کم کرد پی از آسمان ایشان مجنون شدم رسیده را خوانم کم گشتن که نار و ابلود سازنده از غنوان این ساز	دولت بچایب او شرف داد و قدر بدل خوش از تو خواهم مان جشاک عسید و شور و خوار با سیر و لان خلاص بودند بر خیزاننده از خرفست ثابت بنود که بی ثبات است و دمیغ ناکشاده و تکبیر هم ترعه فغان بر غم است زین کار نمونه جنگ داریم دخسته شد از گزند آن خار بایستی اگر بدی و فانی پر رفته خود لب بر زده آن دست گرفتت بخت شربت کردی دل نرادی این رشته نه رشته پیچیده کس نبود چنین مکافات دولت بر تو بار گردود میزرت چو ابر دل پریشان تا دل و دهرش کرد و شش نام ر نهامیدن مجنون آهوان را از دام معیشت و	این چیره زبان رحمت انگیز چون منی مدی دل نوداند من کاظم از پی دعا با کون شفیقه خاطر خوشی شوریده دلی چنان هراس بادی ز برای اذیت گرد آن نیست نشان او نمند نیکو نمود روی حاجت خواهشگر ازین حدیث بگذ آنور که روز و سبزه ست آمد بر تو فل آب چشم در مسجدی بدین پیچیده آتش لب فرات برد بر توان طبر زدم نشاندی این گفت و دغان از دگر گزاف هر تیب کسبم ازین دیات ز نگوئی بسی امید دادند تو فل چو ملک خویش پیوست چستند بسی طلاق طافش کام نایب کام نارسیده	بخشایش نکرد و گفت بر خیز از تو بیستم که می شناند نی از پی حسرت جفا با دارد و نشی عظیمم تا پاک خود را نه بد بخت دانی ارد دی لفتح دشمن آورد او خواه بگیرد خواهد خندان او باطل را تو با فعالیت با شکر خویش باز پس گشت این بخت که خفته بود مراد جو شید چو کوه از خشم دادیم بدست نا ایدیک تا خورده بدو غم سپرد بازم چو گل زمیشتن را بد یک اسپه شد و دوا سپید جنت هنری با زگارت بند از دل او می کشادند با هم نفسان خویش شست آقا زده بدر جیره ناش آگاه شرفش که از کجا بود از نولیان چو شتر پریده
--	---	---	---

طیاره نیک را شهبانان	بیرازم چو باد در میان	میخواند سرود و میخوانی	بر کوفل واکن غلات عالی
با هر که نیر میازان ولایت	میکرد ز بخت بر شکایت	سیرفت سرشک ز در رخسار	از راحته دیو دمی از دور
در دام فتاده اموی چست	محکم شد دست پای در بند	سیا دیان طبع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
بمجنون بشفاعت سپید لاله	صیاد سوار دید در مانده	گفتا که برسم دایم داری	همان توام بدایچه دارم
وام از میر که جوان جدا کن	آن یک و دو دیدم راه با گره	بیان چه کنی رسیدم را	جانی ست هر آفریده را
چشم و سرخی آنچنین خوب	بر هر درخشته غیر مقصوب	دل چون دهرت که بر سر	خون دوسه بگینه بر روی
آنکس که نادم ست حرکت	آهوی کشتی آفت بزرگ است	چشمتی به چشم یار مانده	پوش نه بنویسار مانده
بگذارد بچشم یارش	بنواز یار تو بهارش	گردن نهش که میرفت	در گردن او رسن مودت
دلن گردن طوق بند از لاد	افسون و تیغ بزرگ لاد	دلن چشم سیاه منور	در خاک محط بود غنوده
دلن نیننه که رشکیم است	نی در غر آتش که باست	دلن نان که شکفت لاد	خون رختش جد آید لاد
دلن پاک لطیف خیر رانے	در خور و شکفته نیست دانه	دلن پشت که کار کنی خیر	بر روی زمین زنی بر کوه
صیاد برون نفس در اند	آگشت گرفته در دهن اند	گفتا سخن تو کردی گوش	گرفت ز نویدی سسم آغوش
نخیر و دنا نه قدیم این ست	یک طافه عیال میبندم	میاد برین نیاز مندی	آزادی صید چون اسیر
گره بر صید سایه دار	جان ز غرش که باید دار	مینون ببول آن سید	از درکب خود سنگ زد
آهونک خوشن ها اوداد	تا گردن آهوان شاداد	او تانگی دو آهون خرد	میاد برقت و بارگی برد
مالید لبان دو شان ست	هر جا که شکسته بودی	میداد دوستی نه افسوس	بر چشم سیاه آهوان لبوس
کین چشم اگر نه چشم یار ست	زان چشم سیاه یادگار ست	بیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه زد ام شان بار کرد
رفت از لب آهوان اشعایان	فریاد کنان دلان بلبان	بی کینه وری طلاع ست	چون گل فصلی خوشین
در ره علمای ریگ جشان	گشته دل و چو ریگ جشان	آن دل که بر آهوان دارد	خار از قصبه سخا ر دارد
شب چون قصبه سیاه پوشید	خوشید قصبه سیاه پوشید	آن شقیقه بر حصار	چون تلر قصبه از نزاری
شب چون سبز لوت بخت نثار	رو چون تن دو سوخت نثار	مشت نوحه کنان دن نثار	چون بار گزیده سوسمار

چمنه چنانکه بر زمین یاز
چون صبح بقال نیک رو
چون نسو صبح خاسته
آن آینه خیال در چنگ
رویش گرفت بیت خولان
ناگاه رسید در مقام
میادیدان گوزن گونگ
مجنون چو ریش پیش میاد
بگذارد کس این سرندی
این جفت که شیش بخورید
میاد دور و در خوش بنیاد
رای تو به کردی از تقدیر
میاد بان سخن گزاری
که به خوش من این محاسن
میاد صلاح و ساز برداشت
مالی بود و ستان برداشت
لفتی از زمین خوشتر در
بوی زود و سست یادگارم
قال از تو زخم کینه تو را بان
زم که ساز من در شهر
ای سینه کشای گران باز

یابر کز آنش افکنی خار
بر پامیدن مجنون گوزن را از دام میاد
بر غمت نشسته یادوان
خوب آینه بود یک در تنگ
بر داشته رنگ میسایان
از افتاده و نیز باز دانه
آورده چو شیر شرد از تنگ
کشاد زبان چو پیش میاد
زدی او کند نشسته
از گم شدش ترا به گوید
بسته که بر دهنش نشسته
نخیز گراوشی از غم پیر
شد و در خون آن شکست
که باز خوش وقت گشت
هی که نمود بود بگذشت
هر جا که شکسته بودی
تو تر چو من زود دست جور
چشم تو نظیر خیم یارم
دور از تو سر کشته شاهان
هم بر زده خانه تو به شد
در سوخته صند و اسیر دواز

تا دور بخت از آه کردن
ایرو می پیش چمن میاد
بر خاست چنانکه دواز
سیرفت بدیده ملک رفعت
ایروم گوزن او مقامه
با بگشیش سخن برزد
کل چون سنگ طلا لایق
زین جفت خوی کرانه گیرد
ای آنکه ترا زین جدا کرد
گرتسی از آه درد دندان
شکانه او جوی پیویری
آفتاب که باک با نشین
مجنون چو سنانا کت خوش
مجنون بر آن شکسته
سرا قدش بکفت بخار
ای پیشتر و ستاه محرا
در سایه جیت یادوست
و ندان تو از دواز
آتش که کشته به خور
ایم که در زمین صابر است

دور تا دور و سست یادگارم
برزد علم جهان زودست
کاشنه چمن زمین برآمد
چون دو دیر لوی او خوش
باشاد از اثر بدل همگفت
گردن ز زمین به تیغ داده
خوئی که چنین کنی چه چیز
دلم ای سر عا جران دل گیر
یا جفت خود آشیانه گیرد
دخود میاد جز برین دور
بر کن زمین سکار دندان
نویسیده شده تو بعد گیر
المنهم به زایگان نشین
بر کند و شکسته و در پیش
از چو پدر لبو به زودند
زود کرد و زود و آتش باز
خو که نشین کو خضر
دور دام کشاد و باد بایت
هم به صدق لب تو به
بار کشته چو زهر خفاک
زایه خضر است چو به

دنیای پر گشتی در آن بودم
تو دور ز من از هم دور
یادی که ز یاد تو گشته
زین خنک گشتی که گشتی
چون رفت گشتی درم دور
از سخن بصر زو نشان
چند آنکه زبان بر گشتی
منزلی ز حرارت دامن
گر خود شمشیر گشتی
شکری که بر جگر دور
مجنون چو گل زان رسیده
از گرمی آفتاب سندان
در سایه آن وقت عالی
پیراهن آب سینه درشته
آسوده نانی مله و بدین
بر شمشیر شسته چیده
بر شاخ شسته دین دانه
مجنون چو سارسی خان دین
شیرنگ چو ایلی از تو دور
گر سوخته دل ز خام دانی
نگینی که گرام سازد

مال من گشتی معلوم
بر کور منم تو نیز بخود
باش زوم بیخ رو
سیکست سبکالت تو
زان بقدر روان آید
شده مضر فلک تلخ نشان
یا مع زنده در آید
سیران مجنون در سایه درختی که زان بر
سیر روی بود و حکایت کردن آن
آرامت که بدی زور
سیکست میان نایب بود
نقیده وقت نیم روز
از قاعه آب از حوال
هم سینه هم آب روخته
که گفتن و سبک نشین
در شبیه میان سینه
چشمه و چشم چون برآید
بلا و دل غمیلین هم نشان
روزی ز بهر شد تو ایلی
چون سوزگان سینه چو
هندوی که گرام ترک ازنی

کای مانده بکام و نشانم
بیری شد که در سایه افتد
بادی که ز تو افتد
از پای گوزن بزم گشتاد
سایه شب چو بر سر چاه
اوله گشتی در سیل
تا بسود چو بار بر رود
چندین آسمان گل نود
زان که بر تو آتش افشا
چو سینه نداشت بی رخ
چو می سینه و فلک بود
آن نشسته ز گرمی چو کتاب
زان غمزه که سینه و ما
چون لغت نماند بود
صالح می چو ز تو نشان
گفت ای سینه سپیدانه
بر آتش غم تو جو شسته
در سوخته دار که خیز
مشاه که تو خیر تا به

چند آنکه سحرهای آن چنانم
تیری شکری نشان افشا
بر خاطر من گشتی ز بار
چشم تو سید و کردش زانو
لوست روی خرم چون
سیرت چو چیل جلدی
نمود چو سحر بر رود
سوزنده چو زدن چو
چو سینه زین بر
آفاق بزرگ سنج گل کرد
کشتی چو صبا خشک میر
شبست بسایه درختی
پاکیزه و خوش چو کشتی
از آن آب سینه و گشتی
سید دیدان که در بسا
بار چو کمر که سینه چو
چون صبا لیحان شده سینه
از دست کی سینه چو
سنگ زده سینه چو
از سحر چو چو
گر خیر که چو سینه

ارو که روی تیر دایم گفتی که من سر و دستگیرم چون که گریه و زاری چون که شکر شکست و دگر او بر من دوازده کرده شب چون پر زان بر زده بختون چشمت بر من غمده بهر سخت سر شکست و دگر چون نور چراغ آسمان کرده دگر نظری بگفتی ز منی از راه دیریل غم و دگر باز از نفس بر آید کار سزای دوش کشید و دگر بختون بهر دید و دگر ان گفت سخن جوهر و دگر زندگی بدین دگر و آردم از چنین دگر چون من او ستاند دگر کاین سلسله و دگر سگر دگر بر دسیاهی زان دگر بر دسیاهی	گفتی که دست و دست ترسم که درین دگر فرادشایان که کند دگر خواب بر بیدار خواب دگر بر من دوازده کرده شب تیره و خواب بر دگر گفت از آنکه بر دگر حسن دگر دگر شیر لعلی و شیر دگر انجام دیدار بر دگر چون دگر که جان دگر دین سخن دگر زان را بخیر دگر بر دست دگر کین دگر شبه طعن دگر گردی دگر بر من نه دگر اینها دگر آن دگر	دایب اگر تو در دگر سپیدی دیده و دگر چون سیل غم و دگر او تر سخن کشت و دگر چون گفتی سپیدی دگر گفتی که شام و دگر بختون چشمت بر من غمده بهر سخت سر شکست و دگر چون نور چراغ آسمان کرده دگر نظری بگفتی ز منی از راه دیریل غم و دگر باز از نفس بر آید کار سزای دوش کشید و دگر بختون بهر دید و دگر ان گفت سخن جوهر و دگر زندگی بدین دگر و آردم از چنین دگر چون من او ستاند دگر کاین سلسله و دگر سگر دگر بر دسیاهی زان دگر بر دسیاهی	ناخیر شوم درین دگر اندادان که تیرا چشمت دوار چه کاهگل جلا دگر چون زان پر زده و دگر شیر زان و دگر بهر سر زان و دگر انجام دگر بختون چشمت بر من غمده بهر سخت سر شکست و دگر چون نور چراغ آسمان کرده دگر نظری بگفتی ز منی از راه دیریل غم و دگر باز از نفس بر آید کار سزای دوش کشید و دگر بختون بهر دید و دگر ان گفت سخن جوهر و دگر زندگی بدین دگر و آردم از چنین دگر چون من او ستاند دگر کاین سلسله و دگر سگر دگر بر دسیاهی زان دگر بر دسیاهی
--	---	---	--

همی بسبب از بند می ماندش
خزید که یک بود و غافل
چون بود زنده رسیدی
چون چند جفاش بر سر کرد
بر گشت بران چمن بزمی
محمم ترازین شرم دیدی
گذا که کرده ام گستاخ
شکر بمصاف شیخ و قیوم
گدی گنی نمود پایم
زان جرم که پیش ازین نمود
گرچه تو هم گشت عیس
من با تو چه کنم خطا کار
درد تو گیس در دو ناس
گرچه روان کنی برین حس
چون شمع دلم فروغ ناک است
مانده که کنی تو جان تراشم
سر زنده دور در بنیاد هم
این گفت و در جاست چلی تیر
رنجیده شد و لیر میسند
هم با در دم به درین کلاه
آلوده و شر از خراب آباد

در حلقه بچشم دو اندیش
بر گشت که یک بود و غافل
مستانه سر و در کشیدی
از در طلیس بر آمد در
چون دیده ابرو بهار
که از او شوم زبید در چاه
نمودیم مسیح را پی
در پیش توین که چون نیم
ابر در پس بر کن کم
بسیار جفاست از مردم
بر کن چو صلیب چار نیم
خود را بچشم گم گرفتار
و می بسیم فرود ناس
فرمان خود کنی برین در
گریه بری سرم چرباک
در پای تو که مرده باشم
بگره خود دست سپارم
دوایه شد و بریز زنجیر
بر خود ز طایفه تیر میسند
نموده شد و از ویکیار
جز نام و نشان لیس از آباد

هر جا که رسید در میان دیو
او در دما بر خم خوردن
لیلی گشتی و سنگ خورد
چون باد اذان چمن کرد
سر بر زده در زمین
ایک سر دپای سحر و جاد
من حکم کش و تو حکم رانی
گر تاحی بچشم کردم
گردست شکسته شد کایگر
بمسند مرا چنین بخوابی
ای که تو در قاضی بر کاف
باید که وفای آید از تو
در کشیم احد آن است
اسما بیلی ز خود میسند
شیخ از سر و در کشیدن
چون نیست در این تو
گویی از تو در سر جدا باد
از گوشه غم شکوه گرفت
خویشان کما از خبر میسند
با کن جو می شد رسید
هر کس که بد و در این گفت

بر گشت یکی یک بچشم
و بزم بر بست و غل کردن
دو در دن سنگ نقش
بر خاک چمن چو شتر بست
سای من تو طاقان و انگشت
گشتم بقیوبت تو خوسر
تا دیب کم جفا کردی
از لطف خویش زخم خورم
ایک لشکر زیر زنجیر
گر میسند بکشتن هزاری
پیش تو خطاست بچشم
بایز خطای آید از تو
کایری به بناد بر سرم
اسما بیلی اگر سر میسند
آساید وقت سر زدن
زین پس من گوشه دآ
درد آن نیست سر ز آباد
چون که گرفت که بر گشت
دقتند نری می بر در بند
گفتند ترک آن رسید
یا تن زنده از سخت صفت

تواضع و تواضعی	گفتار اندر تسلیم کردن سیل را با این کلام	کرده از لب خود گرفتار نشانی
کماند و در کوفت آن غنچه	لیله ی تو قانع آن خیرات	بمیشن که بار ماست نیرزد
آن پدرش زبان کشاده	بر زوق خامس کج نماده	آنسانه آن زبان زد شده
کار و بزمی خفاش ششم	از وقت آن دیده نستم	یکبار گیش جواب دادم
ز دل که خبر از آدرش	در صدق و شش عطاها	و فلان طبع نر و سل بر کند
از زوق ملی انداز خیالیده	آینه نمد از خشنین کا	و بنجد جان کبے نهایت
بد زنده نشسته کمید	بر ده زنده نگاه امید	شهر گس از گرگ گلگون
بدن دور از شکست کن را	کز راه خردین بماند نمر	که دست گزیده دگاه بدو
بر نیست زنده و حوشانی	بیک و ز آب نکه باطله	در دهنه کشید خضران را
بی نه که قطعه باو گوید	بایدی شک جاده باز نمید	تیرست چو مار سر گشته
هر زنده نشسته و پیش	مید و خبر و طاعت و پیش	دل گرم شمرند خواران
بن بر لایحه و آس	می است حسن و دصالی	دلال هزار در میانه
ن دست کشیده تا بر مبد	دان نشسته کشاده و خورده	میداشت چو در دهه چهار
چنین از کمال رنگ	این شیشه کشیده از رنگ	چنان جگری می کشیده
و این شیشه خورده و خورده	خیزد زنده و زنده و خورده	خودین در کاسه و دست
ای برنده می ساز گاری	و این سنگی در بر او آری	سند هر کشته پیش چو گاه
چون بن سلام بن خبر	بر دنده شکر و دانه	یا طوق و طوق باو شایه
اورده و زینهای بسیار	غیر بن شکر بستر دار	آراسته برگ از منقار
بند ز زینهای زیبا	چنین و شتر نیز زیبا	خدا که زشت خلق باور
زبان زنده یک چشم نشسته	بر کشت چنانکه رنگ نر	بر کشتن خرم یک چشم
برن کرده چنان که زین	کمان بنایک شمشیر	بمید کشید و شل از مود

نفت زده گران مل نما زین بخش تو بر خمینه زده داشت کز دق قاع دارد از دیدن آن مهر دهم نموشد شوم یک نظاره کز تو بغل دل تمام و آن زینت باغ خوش گلزار هر لحظه زنده ز گدازگاه چشمه قمری ز یاد مجور آن شش قطعه شد هویا این شش بر شیشه گویا از سخن سیرا لعلدار	از خوشن دهن برائی گر تیغ تو خون من بریزد پردای دیگر چسبای دل دارد دل داده بدوزد مست زبان به که کند زبانی کزین گندم خرمی نام بر راه نهاد چشمه روشن چرخ برآمدی ز رخساره دای اتوی بجان رخسار و آن راز جوهر ز گشت پیر چراک بر بریم شوهر	سگند آذر گایارم چون این سلام دیدم گشت یک لطف سر کشیدی گفتا که دهم او چنتم و آنکه ز سر گناه نگار زبان پس که جان کند تا باو کی آرد غبار حامی دوستانه چوستان چندان بطریق مانوس برداشت سبوح تا یکیش عشق آمد و خانه کرد حال	لا است لایع خود بکارم زبان بت سلام گشت خرم می توانست از بریدن آن به که تراند و در سیم نمودش نبود کز درازی پیش از نظری شست با او از دامن قمار پارگار تا ناله هزار هزار دستان تا لیدر دور و دل و در از شوهر ناز چو شیرش برداشته تیغ لا ابالی از سر سخن چنین خبر داد چنان که خواب گشته خوشبوی تر از بهار شام یکدو مغرے مسیا حما غل زان خارفت بگرفت نام نانه سخت شغل عمارت پرستی و آن کار که هست ازین دور برندیش گمان نمرے بر عود شد و کرد یاد دت
دوانه دانه نو نهم پوش نیم جز در غنچه اصفاش گرفت رنگین از زرد خست پریشان گرفت بر جودندار برداشت چو نالمان کز اسب به دفاتر لی یابی تو از چنین یار کیا بریزد تو شنائی	محزون بکرب گشته بر آن که ز صندل آید زبان غیر خوش ز بر سر زبان مدی در که از خفا چون دیدن اسیر های بخیر از حساب هستی این کار که هست نیست با تو آن دو کرب بر و سیر دل خرم چو بیاد دت	محزون بکرب گشته بر آن که ز صندل آید زبان غیر خوش ز بر سر زبان مدی در که از خفا چون دیدن اسیر های بخیر از حساب هستی این کار که هست نیست با تو آن دو کرب بر و سیر دل خرم چو بیاد دت	

دانه زش بر خورش
 باشد چو زکون در گشت
 چون از تو دور شد کز
 زن گزیده که بر آید
 زن دوست بود و کز
 زن سیل ز بر دین دارد
 بسیار خدای زن کشیدند
 زن چیست نشاید که
 گوی که کین بر دو کوشد
 این کار زن را باز آید
 آن در دوش که در ستار
 آفتاب میان شگ خاره
 آموزد غصه پیشین
 گر با تو یک مزن از کرم
 یکدم نبود که آن بر نهد
 بزاید تو بر دین نیارد
 گزنی تو هزار سال باشد
 اندک تر از آنچه دیدم خود
 از چرخ بر آید سیل سخت
 چندان بگذشت از آن
 مشاخر این غرض تو نمود

که ز غم و دین ز تابش
 یا تو هر خوشی هم خوش
 تو نیز زن تر از بر سنگ
 در عهد کم استوار باشد
 تا جو تو نایت سر بانی
 لیکن سر کار چنین دارد
 در هیچ زنی و نماند
 در کار هر فصل و در میان
 گوی که کین در دو کوشد
 انسون نام بر دو ستار
 از پای چو مرغ بی بر افتاد
 جان پاره و جامه بار بار
 سای این جل از حکایت
 بر عهد تو جان میاید کرم
 خبر یار و نیا بدیدار
 جز تو به جهان کسی ندارد
 بر خود زن از و محال شد
 اگر یار از آنچه بود کم خود
 بر عهد زنگه بیت میگفت
 آفتاب از بر صبر یارین
 در جاده چنان کشید این هم

او خدایت شود با سید
 کارش بسود و کین است
 چون ناردت او با ما
 چون نقش ز نای عهد
 چون در بر دگری نشیند
 زن را نماند آنچه بازو
 مژگی که کین زن از نای
 زنده می آفت جان
 چون غم خوری او ظاهر
 محزون ز گرفتار سوز
 چندی سر خود بکشت
 آن دیو که کین سر می ماند
 قسم سخن دروغ در رفت
 آن بر دین رومی نشیند
 اگر چه گری کجاست
 سالیست که شد غم و دین
 محزون که در آن روز گوی
 می بود چنین بر شکسته
 سالان سر زشت کارش
 آفتاب از بر صبر یارین
 آفتاب بر دین حاش

عجب در دوزخ و سر می
 تو در غم کارش این چو
 زو یاد کن چو کارت
 بز نام زن نام ناله
 خوار که سر در گزیده
 جز در دق نیاز و آنچه
 زن بهتر از دوزخ ناست
 چون دوست و دشمنان
 چون شاد شوی ز غم
 بر زدن دل آتش
 که خون به کوه گشت
 از گفته خویشین جمل
 عظم کن فایده رفت
 است از قبل تو دل شک
 از عهد تو در نیست
 با هر خوا و بهر خویش
 در آینه بدان دور دلی
 زن حربه که خورد شکسته
 در وی جز می نشیند
 کانیل شده با هر شکسته
 رشک قلم هزار قلمش

چون گشت بشوی بایستی گشت خرد زشته فاش شد روی بسیار بر سر که آن دو بدو چشم دعوی کردن بدو شداری گیرم دلیت از سر و فاش من مهر در بجان خرید بیار تو از پنهان شدی و شد ز سر بارخ تو جوایم ز بار تو که ساد و کجاست داشتی اولم نیازی ز لیس سر لبید و گوشت بی ل خود بدگیری گرم ز سر فان بکار ز بند که مراد و دیده بستند چون ز شکستن مراد حق شکست بر او باش در تو بجز دل امید ندیدم توان کنی که من شوم شاد غم در دل من چنان کشید عاجز شد بام ز غمی فاش	بود از بی یار و دل گشته مجنون ترا ز کوه داش یار یک شده ز روی چون و عهدی نیز از عهد بستن و این بود که امید و آس آن دعوی دمی کجاست تو مهر و گر کس گزیده که یار قدیم نادری یار آنج همه رنج با غبار خم با هر که بجهت خاک یکداشتی آخرم بهماری کمان تو شوم مهر و چون در دیده من نیاید شرم کانشان بدینک شاد آخر در گران نظاره در پیش کن از شکستن در تمام شکست که نشد فاش در تو سیم زو باز خندم و اکنون منم که ناست کازیم در آن میان بازی که خرد تو ان نماز فاش	نموده او نم و گریه گشت افتاده چون مرغ بر نشاند باز زبان حال میگفت که آن بود حال و عهد داد دل در ترک عهد گفتن من با تو بکار مان مروی گر عهد کسی چنین گذارد گر با دگری شدی هم آغوش این فاشه بر دینج دیغ با آه چون سموم زانی آرزو که دل آید به شرم بستد گذر چه را خور و تو مان تو نه ایم در دور بند که کن غم تو خور دم چون عهد و عهد باز جویند گل تا شکست عهد گلزار شبت افکست ماه با جام آن عهد که با دینج خور با این همه آنچه که تو جسم آن که یک کائنات خوانم با این همه جور پاک را نه	که کردن شوی او خبر نیست یش از نفس دد تا ندید کای جفت نشاء گشته با سر بر خطا مانع نهادن رخ بی گنی زمین مفتون کاز تو همه زبان فروخته که از نفس پیاد دارد مار از زبان کن فراوش چون میوه رسید به خورد کس نشود دند چون تو باغی هرگز بتو این گمان نبردم میوز که چه است کردی کاز دم یکی گشت بدیا جور تو با من من تو چه کردم چرخ و شکستن ترا چه گویند نکست زبانه در دوش خار باروی سیه شد بر انجام عمری شد و هم بسیر نری نخبر و شوم که از تو ز جسم بلایک طایفه بر وفات دادم هم قوت جسم و قوت سبک
--	---	--	---

بیدار تر که غیر کاه است نوری تو دمن چراغ دلش گل در قیصر و لاله در حشر باغ ارجه گل مست لاله زار نابروی تو هر خمی خیال سلطان خست بخط شگین تدبیر دگر خراین ندانم هم با تو دهم شکایت ساز دهقان نصیح پاریزاد کان پیر پیر بیاد اده آهی نه بکنه درج میگرد بیاد ویر و مال در بخت در گوشه نشست خست خسته جنگ آمده زین سرحد تنگ بگرفت عصا چو توانان برگشت بگرد که محسرا ساعا قبتش بیکه نشان اورد چون ابر سیاه دست دنا خوش ویرش چنان که دیدم بخت آواره از جهان سستی بر روی دین بک جان تر	زیبایی جهره غدر خواست زلان به نبود که نیست پیش شیرین تر از لاله شیرین تر از عکس خست تو لاله خواست هر یک شب عید با کلا هم ملک حبش گرفت هم کین جان لبر تو بر نشانم گفتار اندر شکایت کردن مجنون با خال لیلی از شوهر کردن او	روئی که خیال جاندار سه گر شکری بود تو باهی گر آتش بندیت بآن تور اطلس که قیامی عاشقی است گر عود و مندول سپید از غوغای جهره عینین باز آزدم دو قای تو گر کنم چون مجنون را امید دهی تا سوده ز جبار و بادین زان درد سیکه گشت زدید پیری و ضعیفی و زبونوی ترسید که اجل بسند و آید شد باز بخت جوئی فرزند نیر و امید و دیر بمانی جانی و نه جای چو نیکاک رهش گرفت پیر مظلوم بی شخص رو عده ویر جانی خونی خیال یار بسته دیگ حدس ز خوش تر	خون همه کس خال ناله شهر گیر فرخ بود تو شاه آتش بدین در آید با تو خری رخ تو کاه است با سرخ گل تو سرخ سهراب و شیر تو ان ببر و دشوار در جور و جنای تو نشینم یا عمر خان کجا کشد باز از حال عرب چنین خبر داد را ز امش او امید نبرد ز گل قتی نشد شستن کامید می نداشت جبار کردش بر جیل و نه بمانی بیگانه کنی و گرد آید بهر خه کند خدای خسته از وی افری نوز جبار با مستبد و گرد و لاله یک و دو وین ناباران در پوست کشیده و شوق موتی ز دهان بار بسته آواره و منور و خوش تر
--	--	--	---

بسته این بر چوب آهسته قرار نشسته ممنون چو کشادید را باز آن کو خود اکنده فراموش گفتار تو ام دین روز له زرد و سر شک و پرده چون چشم چرخه گریه پرست از عیب کشاد کسوفی لغزش از هر شلی که یاد بودش زین ده گدایش تیغ تیر است تیری زده سپنج بی مله بترنگی خورشید بودن ربحده شدن ز راهی رود آن کو که سیل اندوگیزند از نوس تو پر شد ایام ساک شوارین جانده اند ما بر شود پای دولت شکست بیک نفسیت خوش بر آید بس گندم کاه خیره کردند زدا که اجل عنان میگردد آن پرند زن که رشته باشد	جمیده سر از کلاه و سر پیچ بالید بر تن بر سرش دست شخصه بر خویش بدو دواز یادگران کجا کند گوش جریان تو بادل بگر سوز آن بوسه بر این این دانه سزافش غلغله خیزد پوشید راز پای تا مغز پندیر مازی نمودش بگریز که مصلحت گریز است خون رخسار تو آشکارا یا زان عسیری آزمون با آنچه کسی چه پای دارد دراز لاله بین چگونگی یزد روزی دهم شرمیار لم یا با و گیان فرس و لذت خود را بدم دروغ مغرب تا خود نفسی دیگر چه زاید جستند و از جو خورند نور تو جهان کجا پدید مردان و دود که کشیدند	از جرم دوران بدست دلد خون از مگر و مگر بر تخت در روی پرده خانه میگرد گفتا چه کسی ز من خطا ممنون چو شفا غلغله گریست کردند زدی بیداری دیش چو بر تنگان خشر در سبک او کشید جاسه کای جان پرده جای خود در زخم چنین نشانه گاهی روزی دوشه سرده گریست چندانکه دیدنی دودیدی آن رود که که مایه است ز میان که تو زخم بچینی سرفست هنوز بد لکامی که مشرق دیوانه بود خوش باش بشود که چو باد هر خوشدلی که آن یاست امروز که روز عمر است شریت نه ز فاحش نشسته امروز بجزر حسیه سوز	بر تان کشید و چون از آبر هم بر گشتن جگر می سخت فناخت از کنار میگرد ای مردی از صبر رای در پای پرده فاد و بگریست بر خود بنزد گونه زاری هم شخص بر بنده مانده هم سر از غایت کش تا عاصه کایام دد اسپه دشت است سایت نشست گریه افاده ز پای سده گریست جای نرسیدنی رسیدی از سیل نگر که چون خراب است فرسوده شوی آستینی دل خست ترا هنوز قوامی که دیوچه زمانه بودن بس غافل کو بشود ستاد از نکته اعتماد خامیت میاید کرد کار خود است هم کرده توبه مشیت آرند تا بوی خوشیت باشد آرزو
--	--	---	--

بنشین و بیازد حرکت رخ
هر سر که برت در حرکت است
میدان تو با کس بنشین
سنگ طوطی زرد طوطی
تو آدمی بدین فکر یقی
اشیاء عیان من بتابی
گرچه تو ازین سخن گزافی
خوش ز می تو که من تو
افتاد در آفتاب کردم
ای جان پدید آید و نشاب
تا چون اهل رسد میرم
پسند و پیچ دوست دشمن
پس مانده من هم نباشد
ترسم چو کیچ مانده باشم
در تاب غمت جان بسوزد
چون پدید بر شیند ز زنده
روز می بپاشی شکسب
چون تو به عشق می گالی
شیر نر می شیر میشه
بختون سیاه من و بر خوشتر
مولا ایست تو بهوشم

تا هر چه رسد باشد رخ
سایه زده نقاشی خوش
شوریده سر بس بنشین
تو آدمی بدین سخن نیست
باید و چو کفی حلیه
فرا طلبم کنی نیابی
آخ ز نقاشی آسمانی
می خور تو که من تراب شرم
نزدیک شد آفتاب بوم
تا جان پدید زنت دریا
دادم که کسی است جای گیرم
من زده تو فال از مرن
یا چو تو که کسم نباشد
آئی تو من مانده باشم
خواب است ز دیده زنده

انچه بگردگان کسی برد
و ان لب که در سخن بخند
آرام می ست هر دی را
عولی که بسج دزدی کرد
روزی دگر با دهم من
جنس تو هم حرف من باش
نزدیک رسیده کار من
من میگذازم تو دران با
روزم شب آید ای سر
زان پیش که من ایم از
چون رفت کشد زین سر
بیگانه از میان در آید
آواز حیل دادم تنگ
سهرور خاک من با
اگر خود نیست جود باشد

گفتار اندر غم ز خواستن
مجنون از پیر خود در انحال

عشق آمد و کوش تو پدید
این روز و ان در پیش
چون کرد نصیحت پر گزاف
در طلقه بند گیت کو شرم

در عشق که پیل هم بباد
تیری که شست عشقی خیزد
گفت ای نفس تو جان تو را
پند تو پیرغ دل فروزد

کوشش ز درگ خویش
از سخته خویش توشه
پایانی هست هر غمی را
خود را بکلفت آدمی
خالی مشو از رکاب عالم
لشکر دل شغیت من باش
با گردش روزگار بسیار
غم گشت زانو شادان
جامه بلب آدمی بس
در خانه خویش گرم کن
آخر خلفه بود بسیم
اندر خسته ز نار باید
در کوچه از قدم نیک
نالی زرق و سخت
زنان دود در ابرو سوزان
میخواست که دل نموده
مادر کشد و پدر فریاد
مردانه کسی کاوند
بر دست زنده زنده
اندر شیشه زگره کشایم
نشیندن من زانک

فران تو کردنی است دانه	لیکن چو نم نمی توانم	برین زخو چه سکه بندی	بر سکه کار من چو خست می
در خاطر من که عشق در زرد	عالم همه صیحه میزند	مایا که بود وقت بر یاد	بجز ز شیم نماند بر یاد
بجز من چنان بیاد داشت	که هیچ شینده یاد داشت	از در بگو چه خنده و دوش	کمان خود خنجر بود ز اموش
دانهم بری و من غلامت	و آگاهیم که چیست سبقت	تنانه پدر زیاده نیست	خود یاد من از نادان نیست
من غلامم که من چه نام	مشوقم و عاشقم که نام	چون برقی دلم ز گریه نیست	دلگری من وجود من خست
چون من بگره بگریانی	فغان شد ام بهر توانی	بنداریم کاسیای دوران	پروخته شد ز آب زنه نام
در حشمت خویش گشته ام	و منی نزدیک میان مردم	با دش کس که انس گیرد	هم ملت و حشمان پذیرد
چون خنجره گیس گزیده	بگرشوم از شکم بریده	ترسم چو ز من بیکدین گرد	در جلد دوستان رسد درد
بکایه ز لطف پادشاه	تا خون بجوش را بخوشد	مال بجای مشت آیم	آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز زنده گیاهی	گودر عدم افت خاک سبک	یک حرف بگر از آنچه خواند	بندار که لطفه نماند می
کوری کن بران بندست	انگار که مرد عاشق دست	راکس توان صلح خواست	کودی نه صلح کابر خواست
گفتی که شب جیل پیش است	این گم شیده در جیل خون	چون رحلت تو زمان شود	آن تو ندانم آن من بود
بزرگ تو زنده شکست یزد	و واع کردن پدر بخون	مرغون بر او بنامه	من ده زمره ده چه خستند
چون دیدم که در دستش	آمدن و وفات کردن		در عالم عشق شمر خست
برداشت از دانه بد بود	کمان رشته تن پراز گره بود	گفتی بگر دیگر خون	هم نخل من دهم نهر من
نمودی تو سماع کردم	خود او ترا دول کردم	او قتاده پدر ز کار دیگر	بگریست بهمدان بگریست
در گردنم آرد دست بر خنجر	ای ز سر شک بر دلم ریز	تا غسل کنم دانه آب	در سر من خوشم رو خواب
این باز پسین دم حشمت	و دهم به جای بر سر شک	در بگریه نه جای نداشت	تا ز شمع کنم که روه از آست
زین عالم زخمت بر نماد	در عالم دیگر او قتاده ام	هم دور شیم ز عالم تو	می میرم و میخوردم نم تو
باینکه چو دیده تازین	پدرم که دیگرم نه بینی	پدرم که زخمت را بستم	در کشتی زندگان نشستم
پدرم که بار بر نماد	در قبض قیامت او قتاده ام	پدرم که غمم کج کردم	خستم نه چنانکه باز کردم

چون از سرین بود بگشت روزی در ده نالوانی منج فلکی برون شد از ارم آسوده کسی شکودین بر در منزل عالم سپیدی آن مرد که زین چهار جان در کاهشن نیست جز مگر تیر این دیو که نه جای میل سر تو درین چن درخت است عالم خوش خود که عالم است این مار بود نه در چالاک عمرست غرض بهر در چرخ چون وجه شان از خاک که دو کتاش باش و جرش قانع نشین هیچ جا افسوده رگست مرد بکار رفتنه کیان دین رشتن هم پای آن سران نگرودی بر با تو نگرده هر که بر کرد نیکی بکن و بجه در انداز در هیچ بلند اگر بلند	بر رود که خوشی از میان رفت آید سیرای خوش رنجور اگر اهل از کین دن نیست عزنی الطاب عشق دوست در خانه نم بقا بگسید آنکس که درین مثل مقام است دیو است جهان فرشته صورت باهر که درین جهان نشینی تو را دهنی ست قاربانوس تا چند عم زمانه خوردن دزدی کو بود ز دست بالا خوش خود و گل جهان نرود سیرا چه سلاح خوب در چون بتانی بیادیت داد چون بارت نیست بلع نبود غافل نشین هیچ کوه آه ناکه جنبیه با نور اندر آن تو هم کیان دین کیانم نیکی کن و از بدی بنیدیش با کوه سیکه راز گوید نیکی و بری که در زلمیت	آید بر شمیم و کاروان رفت نزدیک از و که جان شود تا ساخته کار کارا دوست خاک بکنار خاک پیوست چون برق بناید و میرد آسوده ولی بر و حرام است در بند پاک تو مرورت بینی چرخ و آهش تنبلی انسوس که نیست جانوس تا زیدان و تا زمانه خوردن گوهر بر دزد میان کالا چون بار و باش خاک مری لشکر شکن هزار گشت کز داد ستد جهان شد ایاد بر دزدانی خسران نبود میکن بی نفاق های دهم بگر سبزه بازماندند در جای کان نگر کیانم نیکی آید نیکی از آیش کوه اینچه شنید باز گوید که گنبد عاشق صد است	بر رود که خوشی از میان رفت آید سیرای خوش رنجور اگر اهل از کین دن نیست عزنی الطاب عشق دوست در خانه نم بقا بگسید آنکس که درین مثل مقام است دیو است جهان فرشته صورت باهر که درین جهان نشینی تو را دهنی ست قاربانوس تا چند عم زمانه خوردن دزدی کو بود ز دست بالا خوش خود و گل جهان نرود سیرا چه سلاح خوب در چون بتانی بیادیت داد چون بارت نیست بلع نبود غافل نشین هیچ کوه آه ناکه جنبیه با نور اندر آن تو هم کیان دین کیانم نیکی کن و از بدی بنیدیش با کوه سیکه راز گوید نیکی و بری که در زلمیت
--	---	--	---

کس مژ فلک بر سر دست گردن چنان شدست این فلک پنداشته بدین دراز لا والله کاین بساط مسموم تا بماند خراب است پیوست روزی ز تعاقب وقت بگیر بر بخت نشسته بود مجنون پرسیده و چرمو گوران ناله و دهن پر بیادست یرنم ز چند جزو گانی ای جزو یار تش زاده ست مجنون تو لای آن کوته انگشت زارام و تو را گشت غالی بر ترب افتاده بهوش که فلک در گرفت در بر او خود به سال درستم نود نویسنده شده ز دست گیر چون مجنون خویش را نمی یافت گفتای بر لری جزو کجا توبی پسری صلیح دیده فریاد کرد بر این تو فریاد	دین تو کسی لب بر سر دست کو مکنه فلک نایز ثلثاک هست این غلط از بر آید لفظه ست که نیست تیغ زود هر رسم عمارتی در دست آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش چون بر سر تاج در مکتون کاهی در دریت و این یاران تی شرم کس که شرم با دست درد می طلبی تو از جوانی خامد ز تو تریش نشانی جانی ز حمید نش چو فلک خاک گرد بر نه وید خالے بگر نقش چون بگرد آغوش اگر گرد زرد فلک بر سر اگر کام نیست از سرم بود باز آن آیت و اسبیری که در عهدن نعم عیان نیافت کاتر و به پسری غالی زان روی چنان که در شک زیاد روی به جزو تو فریاد	عز او و منقش و غصیان مستانه بدین زمین عمل گاه نازین پاست بر دهن یار هر جا که عمارت بیایی در هیچ دو از خراب آباد آگاه شدن مجنون از وفات پدر خویش میاد چو دید بر گز رشیر تازع که ز میش تو نبیست چو تو خطی بنماک بتر چون مرده بر تر اقبالاد در پوزش تریش پناهی خود از درین بر زمین زود چون شورش تربت دید از دوستی بر دهن بکش ز غالی زود داشت آن آنکس که اسیر هم گردد خلیقه تران زمین زبانی چندان زمره سرکش ای مجنون کجاست جویم مینی پری تو بدیده بود یارم تو بدی و یاد دهم تو	بر بام فلک نما دستار کافقاده چو تو لبست در پناه داغ ز سنست زرد گذران باشد پس پیش از طری باقی ننماده اند بنیاد میرفت شکار بی پنج پیه یکشاد زبان بر و چو شمشیر یا جزو لیس ترا کسی نیست کونا خلقی بر آورد سر آخر کم از آنکه آرایش یاد عندری ز روان او بخوابی بسیار طبایع بر چنین زد الاس نکسته در بگردید تر کرد بابت دیده فاش بیار شبانه تر انتب آمد چون باشد چون نیم گردد حیست تر نشین زبانی کانه علم زمین سخن درخت تیار غم تو بار که گویم تخت کنون چو از مودم تسروی دل را درم تو
---	--	--	---

ایستاد طریقت تو بودی	غیر از حقیقت تو بودی	بی زوی تو بود مجاز نامزد	اقسوس که از تو باز ماند
سبز کوبی و دریم کن شیش	من خود غمخیزم کرده خویش	فریاد برآید از نهادم	که بیدار نصیحت تو بباردم
تو را نفس من بخوشترای	من تو سق تو لیدر لگای	لوگوئن مرا جو حلقه زر	من دور ز تو حلقه بر زرد
من کرده درشتی و زری	از من همه سرگردان تو گرخی	لفظی برآورد تو نه گفتم	یک شب بیکار تو نخواست
تو در غم جان من بعدد	من گرد جهان گرفته نادر	تو بستر من گرد فرسته	من رفقه بترک خواب گفتم
تو بر من نشاط من نهاده	من بر سر سنگ افتاده	جان دوستی ترا هر دم	یا آرم میان برآوردم
تو گفته دعا اثر نه کرده	من گشته درخت برنجیده	بر جامه زیدیه علی باشم	تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پرآوازه آنچه کردم	یک درونه با هزار دردم	آرزوست ای چهره برآورد	وای ای حکیم شکستی و افس
آزار تو راه ما گیسر او	ماز انگاه ما گیسر او	ای نوره ستاره من	خشنودی است چار این
ترسم گفتم خدای بخود	گر تو نشوی زنده خشنود	گفتی جگر منی بقدر	فانگاه زنی برین جگر تیر
خون جگرم خوری برین دهن	خوانی جگرم ز پی جگر سوز	گرم جگر تو ام متا جگر	چون نماند گمن کباب
زمینان جگرم بخون کشا	تو در جگر زمین چسبائی	با من مگر تو بخور و قناده	کاش بچنین جگر ضاقتار
گر در حق تو شدم گنگار	گشتم گنگاه خود در گشتار	اگر بید گوش بد کردم	از زخم تو گوشال خود دم
زنگونه درخ آه سیکرد	روزی سمن سیاه کرد	تا شب علم سیاه نمود	باله زدن زبان ناسود
شب چون من سیاه شتی	با ما پی دمه گرفت گشتی	بهری شش از غم بخت	تا جمله دراز من برون
مجنون زود دیده و مدت	بیر سخت شمار در زلف رنگ	برگر بر پر نشست تار	بخواند قصیده های دلش
سزا سرتشش می کرد	خانه شده و جفت و غای فرد	خسار بران خیطه می سود	تا صبح دران صبح می بود
اکیر حبس کیمیل کرد	کردم خوش فاکر از تر	چون املت صبح دم آورد	دیز که شفق مسلم بر آورد
آن فاکر دانی بر آبی نا	بر پشته بخور وقت نمک	مینگردان سر شکباری	و با طریق سوگوار می
میند نفس بشور سخته	چیز نیست بعد از سختی	می برد زهر و دلفروزی	روزی بیشی بشی بروزی
صاحب خبری نماند بر داند	گفتار اندر حال مخون با وادن	و میایان	زمین تصفین دهر خبران

هفت‌شت بسا کوکوبین	رسمان سحرآمیز غافلین	از سگ پر چربا ز خجسته	آوار کوه و دشت یخ‌ناخته
در دزدی طریقه گمان‌دشت	بر خاک یار یار بگذشت	دیر از قلم و قلم‌سرشته	سلیمی میرزایم نوشسته
ماخن زرد آن رنگ خراشید	خود ماند و رفت و زار شد	گفتند ننگار گمان‌چیده است	از هر دو رقم یکجایست
آفتابی بار پس افتاد	از باد و قشای بی‌سخت	چون عاشق را کسی نگارد	مقتدره از و برون تلوار و
گفتند برات در سانه	از گم شده و تلوار کرانه	گفتا که پیش تن یکوست	کین دل شده خراشیده است
زبید که لغات مست باشم	حاجر سترز پوست باشم	این گفت و گذشت برگرد	چون با بید رفت راه دیر
میخواند چو عاشقان طبعی	می‌جست علی از طبعی	دخی شده و در گشت	از چاره و چون غل‌ریسته
خود کرده چو شیمان عبرا	بایع نباتهای خضر ا	فی خموی و دودنه خلعت	یادام رودش را یک‌ایلم
آورده بحرم و در باغ	در شیر و گوزن خمر تاشی	هر دخی که بود در میان	ده جلوت ادره و شتابان
ز شیر و گوزن گرگ باده	شکر گاهی کشید در راه	ایشان همه گشته بند و زار	ادب و عهده شاه چون سلیمان
از پر خفا سیاه پاش	در سایه برگس سنج پاش	شاه پیش بجای رسیده	کز خوی و دان و دویره
باده زمش گرگ روزه	بر دشت شیر خمر از گور	سگ با ز گوش مسلح کرده	آه و بر دیش شیر خورده
و خرد جان یکت گرفته	ایشان پس دخی گفت	از خراکش گمی که خفته	رو باد زمین بر دم بر نفی
آه و بر یک دیر	پایش یکبار در کشیدی	بر گردن شیر کشیده‌ای	بر آن گوزن سر نهاده‌ای
ناخونده بر سرین او شیر	چون مانده آن کشیده شیر	گرگ ز جفت میان دار	رفته بزرگ بجان ساری
دنده جنگ و دانه	زیرش چو پلنگه او قناده	زین با و گیان دشت پیک	گردش دوسه صفت کشیده
ادجرن مکان جناح بسته	در طبله میان نشست	از بیم و زردگان خوشتر	با نصبت از دشت کس کار
آز که رضای او نمیدند	حاشش در دنگان دیدند	ما را که بخواند بی او بدید	کس هر وقت اشتی درید
باد و ز آتاجه از خوشش	بی دشوری شد کسی شش	ده و کسب او بریده زبان	میزنمت چو بار در میان
بادش چو دخی گشت همدم	از همدم و چنان نه بر کم	زین جلوه آهوان جالاک	بود آهوانی عجیب‌ننگ
باز که جوابک طلب ساز	بالیده برین در گردن نواز	مجنون که با جوان نواز	بر روی نظری نامزد

اور بر خورشید خود پرست
مردم تنویر جالبش
بختی چو سازان ز راهی
بدان جرم نشین چشم شران
از لیکه رسیه و تمیزی
پیرامن او درین دور
در قصه شنیدام که گاهی
در سلسله سختی سگی چند
تبه چون شدی آنکس پرت
بود از ندای شه جوانی
بر روز شری و گو سفندی
از منت دست زیر پایش
فرمود بگلستان درگاه
بمنه و آن سگانش را در
چنان منم خود شاقه نش
بود در بر و چو دیده دلست
شد شاه کار خود پیمان
بیندگان سگان چه کرد
این شخص نه آدمی زشت
او پیش سگان چو نه
شکر نیابت نه شایسته

هر صاحب بود بر سرش
زان قین و چشم بر کاش
مردی برادر لایق
پر دل کن جلایران
دای میزدان برکت
بود از پی کسبندی خود

چشمش نمرد و دلش میزد
هر جا که بوس رسید و بود
آوردی زان رخ که شایسته
یک دره ازین دل خور
نزد که برید سجده و خوش
احسان همه خلق را نواز

حکایت

و یو اوصاف چو دیو در سبزه
داویش بران سگان خرم
در هر پتری تمام دانی
در مطیع آن سگان نغمه
گشتند سگان مطیع و شایسته
تا پیش سگان برترش از
خود و در شند و ایادند
در میان سگان زوافتند
تا رفت بروی شایسته
علیکند شد و گفت با زبان
انعام و را بگونه خورند
ایزد که آتش برشته است
دران سگان بهر بسته
آن گم شده را اگر بیاورد

هر یک که بجا بخت گزازی
هر کس که تر شاه بی امان بود
ترسید که شاه آتشا سوز
چندان بفرقت شان بپای
موزی بطریق خشتا کس
و آن گشتان سگی خودند
و آن شیر سگان آهنگ
گوش هم دست بند
چون روز سپید شود
سگان آهوی گاه را در
سنگان چپازین سخن شگاف
بر خیزد این دین نور
زان گریه همان از دوا
مردند و سگان را پیش

میکرد چشمش زان
نار و بر و بر و بر و بر
عاده و نه نزار از کتاید
باقی بد آن حواله کردی
روزی روزه خوشتر شمردی
آزادان را غلام سازد
بود دست بر پا و شای
مرد و سر شتری بکار
آوردن خود و شای
بیگانه شود زمین یکی روز
کاف و شادی بر آتش
شده و در آن جوانی
چون سگ تیر کشان
کردند نخست بر آهنگ
سرمه بر سر دستا نشسته
سیف و سیاه شد در اندام
و آدمی بگشت و خواب
آدمی شاه و گفت ای شاه
صانع خدای منی از در
نار و دگر بر دسر
از سگ بگفت و شای

شده اند و گفت کاین جزا نبرد
 گفت که سبب چه بود و نه ای
 از نشان نبواله که خود زنده
 راوی بنگاه نماز یک تزار
 یک صلح کند با ستروانی
 بسیار شد از غار هستی
 ایشان که صلاح کار بود غیر
 نو میراث کنی که او کرد
 چشمه شوی جود و زرشن
 یار و یار بست بند خویشی
 از ناله شب هوا صحر
 کرده فلک از فلک سحر
 مدغم شده در شب سحر
 سحر کرد و زنده ز کشیده
 کفایت ز کمان گریه به شاه
 ز سر که تمام زین بر او زد
 چرخ یک بند گرم تعبیل
 کبریا شوی ملاقات و زین
 در خدمت این خدیو نای
 عکس من از طالع خیره
 بزد کمر دور ویر لست

چون بود کز آن گن پیاورد
 گفتی یک نفس تو را بر جا
 با سن لب و دیر کرد نه
 این به که نه بدست شتول
 مردم نمکند و قاب جانے
 گذشت سگی و سگ پستی
 پیر این احصار بود و نه
 خورشید جهان بنایت نور
 دوزخ زده فلک سیر گشتن
 بر قطع فلک پای کوبی
 در گوهر مد زین منور
 روشن در قطب احصاری
 نمود سپهر را در اینک
 بر آینه آن نصب نمیده
 یک مهر و نیا و پسر ماه
 خورشیدی جو یوی من بود
 چشم خردن را کشید
 آ آ من رخ او کند تیر
 با افکند شایک ز نغمانی
 بر میت فلک سی فلکند
 بر تخت دوی سیری شست

گریان گریان بیای بر جا
 گفتا سبب کن کنش ازین
 ده سال غلای تو کردم
 سگ دست شد و زنتا
 مقصود این حکایت نیست
 مجنون که بآن دامن خور
 اگر ناست در گشت ما
 هم خون تو ز کلفی نامست
 از رسلای زو حاصل
 بر دیو شهاب جوهر اند
 اند گوهر ناله چرخ شلاق
 فرقد بزرگ منیب رده
 بروین زو بر زو ازرق
 انیم مفت در گشت
 یا نکل عطار داز کاش
 خورشید جوت او جانور
 بر مجلس مهر او کین در
 شای که چنین بود عطار
 از شکل برین زین تار
 گاه فلک جو گاه در
 کرده جو که کتب لوش

صد فصد آب چشم اندوخت
 دارم بیکان نواله چید
 این بود و بی که تو خود دم
 سگ احس حرمست و زنی
 احسان دهن حصار است
 گردازی خود حصار می آمد
 از موکب او بود خالے
 چون از تو خود و تو اعلام است
 زین شده چرخ و شامک
 لاجل و لال و زو خوانده
 بر زو و در عکس کرده آفاق
 گشتی سیمای شطربانده
 بر سنی نه کشیده پیرق
 زین و گوی زینر گشت
 تیر است که زو بر آهانش
 پوشیده شست منبه در
 کاتیل جهان آستین و است
 آفاق میاوی و جالش
 او فاد و سپهر در زلال
 گوهر ستار چون خرم یا
 با سینه تشنه غم و گشت

خوبک بچگل آن در آغی	اندر آغی با چون مسامی	از هرزه بنقاره گوشه افشان	طرخه طرفه گلزار افشان
جهش ز فرغ جبهت خویش	از رخسار خند چراغ در پیش	قلب سندان اسود فردان	چون آتش عود عود سوزان
قد از رخ سنبله در آن رخ	بی صدف نکرده دانه محنت	عور از تشاویج شمشیر	تازی سنگ خویش از پیش
آفتاب عفو چون گریان	شش قرص ز کاسه یمن	میران چو زبان مرد آنا	بکتاب زبان بی زبان
اطلس لعل لب دلا	عقرب بکران خراج دلا	با ادا در دار دنیا می	بلند رسته دست کرد عالم
بیدی سر عود چو پر پریده	کافانه سر سر می شنیده	در گنج خضر دهان گرفت	سعدا جیهه را عیان گرفت
بلیغم نه دعای یمنی سود	در میخ چو اودت چنود	دلوار گل های آفتابی	خاموش لبان زبان پرتابی
چو بسته دویست ز پرش ازین	کاین هست مقدم آن مؤخر	خاقون ز شمار نافه داری	بالین الحوت در علی
برشته زده منزل کواکب	ابرام هر گشت تیر کواکب	رستد ز سینه پای به هوا	بطن الحوت از چهار پای
عمیق راست ز در مستند	برده ز هم افسران مبتدی	دلان کواکب گنج پای کدو	زردیگ فلک نشانه افرو
شعری بی اکت بانی	نی شعرا کین نشان	میسو پایک چرخ زنده	مقبول صد چشم زلف کشف
ساق مجرزه رنگ شمشیر	اندر آغی بر فلاد شمشیر	چون فردر قان شاره قز	بر فرق جویب جلوه میگرد
بسته سر بر تو این	تالانت پیچید ز تو این	توقیع مشیما سلسل	که راجح بود گاه نوزل
نفس برین پر نبر کشاده	طایر شده واقع استاده	قانی بر نقش در سواری	کی دوز بود ز نقش کاری
میگرد سها ز هم نشینان	نقاری چشم تیرینان	تابان دم گداز عرگاه	چون یوسف جامی زین
پیرامن از فلک نوردان	بر کاهنک نقش گردان	مجنون ز سر نظاره ساز	میگرد سنج حبه بازی
مجنون نظری گماشت اول	گفت ای تو بخت من عمل	ای دهره مؤذن شب فرو	دی طالع سعدا تو فیض
ای مشاعر نشاط جویان	صاحب سدی سرد دویان	ای درکت تو کلید هر کام	در بر عت تو حق هر کام
دی مهرنگین تابداران	خاقون سدا کاهنگران	ای طینت بخت رویان	دلف تو غیر شک میان
لطف کن انانکه لطف دار	بکشی در امید واری	زان دود که دود و جهان	بوی برسان که وقت
چون شمشیر از افق بر آید	بادی ز دودگر در آمد	کاشی شتری بشاره سعد	ای در همه وعده صا

ای دلخیز تو مرا سزا نمی
ای راست جو قرار عالم
در من زونا لطافه کن
از دوست در ارسان نشانی
داشت گداز خیال بازی
لغنتی ای در دنیا با هم
از علم تو بشو که گویند
ای کار بر آورده لب دندان
ای هفت نگه تو
ای هر پیری ز کور سیرده
ی ناک من از تو آگشته
با کن با نیت خدائی
نیک بیک این سخن گفت
لیا پر پی از سر شای
ده خواب چون در آمد
ز آن خواب مزاج برگزیده

دور که فرمان کنائی
بالم بصلح کار عالم
از چاهات هست چاره کن
کم گیر گل ز گلستانی
بازش زسد بچاره ساری
بهر از تو کس بت پناهم
در حق تو بیش از آنکه جویند
نیکو کن کار مستمندان
ای هر که بجز تو سبده تو
ببیند و شود در تو دیده
نیکو کن خواب گشته
کای شب من بر دشتان
در گفتن این سخن فروخت
رفتی بسوا بطبع گشته
صبح از افق فلک برآمد
ز آن مرغ جو مرغ برگزیده

ای نشی نامه عنایت
ای بخت مرا بلندی از تو
ای یار من بلا گردان
چون دید که آن بخار خیزان
تایید در آن که چاره سارت
ای زهره و مشتری ملاست
ای بنده کشتی جمله مقصود
ای همه بندگان در بند
ای شش جیت از بلند تو
ای هر که سگ تو هر شب پاک
مگذر که عاجز و غریبم
روزم بونا خجسته گردان
در خواب جهان نمود خیر
گو هر زردان فرو نشاند
چون صبح زردی تازه رو
در عشق که وصل تنگ بپای

بر فسخ و نظیر از کلاست
دل با همه ز در مندی تو
آن کن که چنان کنند در آن
مستند ز لوح خود گوید آن
از جمله وجود بی نیاز است
سر نامه نام جمله نامست
را ای وجود و داور وجود
کس نه بجز تو کس خداوند
ملوک تر از بر دستی
ای هر که نه با تو بر سزنگ
از رست خویش کن نصیبم
بخرم زبانه رسته گردان
کافاک بر لوح شد خشن
بر تار کش از نشانه ای
بیکر و نشاء مهر جوئی
شادی بخیال با خواب است
روشن شده چشم از چنان
بادش نفس سحر دیده
بخت آمد مگر مدیر گشته
جامه زده چون مفتوح
کردی بر فاست تو تارنگ

رسیدن شروه سلوی بمجنون و صفت تازی او

آن روز برت راست است
دل گشته شده بگردیده
از دشت زشت بگلگون
از دشت زشت بگلگون

آن روز برت راست است
دل گشته شده بگردیده
از دشت زشت بگلگون
از دشت زشت بگلگون

آن روز برت راست است
دل گشته شده بگردیده
از دشت زشت بگلگون
از دشت زشت بگلگون

آن روز برت راست است
دل گشته شده بگردیده
از دشت زشت بگلگون
از دشت زشت بگلگون

از برقع آویزان غباری
بجزین چرخ شاخت کو خرا
آید بران سوار تاز سب
سیاه تو که چه دلت از دست
زین بیشترم گرفت کاری
گرفتیکه جان سلام داری
گفت ای شهرت بلند نام
صاحب جدم ز هر طریقی
گر خصمات گفتندست گریه
پیغام گزارد از پیغام
بای نه چو باد کافیه
شیرین سخنی که چون گفت
زلفش بشکل جبه
خیشش چو در گیس پراز خواب
جاد و نمشی بدل ریودن
اما قدری ز مهر با سینه
بر قلعه آن مردوس طراز
خضر از لب شکر گشته سیراب
بر لب نه ز کباب میرنجست
گفتند چه کسی در گریه است
سلسله بود مرد لیک اکنون

بخسار غم و شوق از کس
زود گوهر مردی سرشت
بکش از زبان پند از بی
از نیش و خشان در دست
در سینه جان نشاند غار
بگرنگی سخن گزاری
در پای دوان کشید دوان
یعنی برین اذریفته
دلی سر راه خوش جویم
کای طالع توخت شد و دم
بر ماه دی از قضا بای
از لفظ چو آتش آب است
نورش چو ابله دین جویی
در سبکبار خیمه آب
رسمان نفسی بطور سودن
بدرفته گشته ناتوانی
عقبان شکست از تار
اسکندر رفته با نه بی آ
مستاک آفتاب میرنجست
دالیدن زارت از بی گشت
معجز کنم از هزار معجون

شخصه و چه شغل بر که نور
بر مو کب آن سیاح زود
کای کیم یابی این چه سیر
ترنم زدن که در دیم
کز بادک آهین آن خار
مردی مفری زلف و شیر
آه و بل تو سر داده
دارم سخن نمفته با تو
ماشت چو شنید امیدوار
دی بر گذر طغان و طغاه
مردی نه چو سر و باغی بر
آه و چو شکی که چشم آهوش
یعنی که چو جادیت با هم
ای روی لطاف او بهر
انقصه خفا که آنچنان
نیرش مفت کمان گشت
سلطان و پادشاه هر دو بهر
در دوست میان امید
از یک محمود و محمود ساری
کشته و شکر بر سر خنده
زنان شقیه سیه سیه

پیش از مرد و شیر باد اند
با جلد شند بر سر زین است
تعیل می رود چه خبر است
چه مار که از د با لرم دم
روید ز دم سینه زده
چون سیه قنار و زربایش
بر خطا تو شیر سینه زاده
ز انگونه که کس نمفته از
گفتا که بیا رانید داری
دیدم منم نشسته در راه
باغی نه چو باغ غلبه در
بیدار و شیر خواب ز گوش
شده جام جهان نای نام
حسرت آمد و طاق طاق
کز دیر بر آمد از نفس است
بزمیش ز گمیشان گشت
سر سبک حیات ملایم
باشم می زیم جان شسته
بمشود و دم بران نازکی
کسی بر جگر نمک طعمه
سخت شقیه تر زهر باره

در گنج نماند گاه در دست
 چون من ننگه در گاه
 ترسم که ز بخود می و فای
 از یک نیم غم غریبان
 فانی که بشوی بر سینه
 هم عشق دلم در کج
 مان گنج بخون خود کسرا
 یک یک گرم زیز خوش
 صائب سرم کلام راست
 لایسی اناں ساقه کاه
 ز باغ کز دلم از تو معلوم
 ادست ز من تو بر شش
 بیند همه ز ذوق بر قار
 که مرشد بر کشت ساز
 خوانم در پیش آن باد
 بعد از آن که میر بر آرد
 در یک نور چنین رود
 یاباک دل و حال ز لوله
 بر خود من گذر کن از راه
 باریت رسانا تا نمانی
 در ز درین نشان که بنمود

از جویند من رفت رستا
 از بقاء مشی و دلخوار
 بیگانه شوم ز نیک نامی
 و ز سوزی در کرم رقیبان
 فی لهر که اندر کز ترسم
 دین تراغ از من بکج
 زن باشه زن اگر چه سیرا
 کمان یار که بی خست برست
 سیرش بکدام خلفا است
 مارا خبری بده درین راه
 بر دل دوش چو مهر بر بوم
 گورست دگوزن نیم شست
 زمین گوشت فدا و کار بر کار
 در سنگ سینه بر آرد آواز
 ز انسان که بر آرد دلش آه
 آهی در گرا از یگر بر آرد
 میگفت در بران درین بخود
 بر دله که بستم او فدا
 در دوزخین های خورگام
 این نامه ریان بیا بجا
 زخم بهر دقان آرد و د

در شیوه عشق هست چاه
 سیکان حکیم که کیرم
 بهری که لب گرفته نغم
 س زین دو علاقه پیر
 که گویند نیک نام چنین
 زن گزیده بود با زلفین
 زین غم چو نیتوان برون
 بی سن درق که می شمارد
 همه که می گزینند
 چون من دلی سخن شنیدم
 کمان حل شده ز خود دیده
 عشق تو شکسته بودش اندو
 که قصه محنت تو توانم
 و اگر ز قصه جلاست
 در دیر به حبیب سرور کرد
 بگریست برای های و زیاده
 چون کرد به خروش زار
 ز دوی که ازین قهر گاه
 تا نامه از حساب کارم
 این گفت زان خطره گاه
 دیر تر که کمر کرده یا مسیه

از هیچ کسی نبارش پاک
 لاکس ز نغم می از من غم
 و دوزخ بگیا خشک بوستم
 در کشش او فدا و پیوست
 که یک تویر هست تا این
 آخر چو زنت هم بود زن
 تن مددادم بزم کشتن
 و ابام بکج نمی گذارد
 بارش که و با که می نشیند
 خاموش برن دوازدهم
 هست از همه دستان دیده
 رنگ پدرش شکسته ز کرد
 دزد دیده هزار سیل باش
 کاموخته ام ز حنایالت
 دوز از تو چنانکه گفتم او مرد
 کرد از قدرت بنو فدا یار
 بنمود بعد استوار می
 نیز کبر کنم بزم راسخ
 ترتیب کنم بنو سپارم
 من نیز شدم بران خورده
 پوشیده من سپردنایم

بر نامه نهاد سر اندوه سختون که خمای نامه بدو نهاد چنانکه او قدرست بیون باز کشاد نامه بدو کین مه بنام پادشاهی دانا تر جلوه کار و دانا دوشن کی گسان ز نجس جان داد و پیکانو جهان داد ز نگریه بی گهر فغانه لینے زمن عمار بسته ای خازن گنج آشنائی ای چشمه خضر در سیاهی ای رخسکه ملاست من چو بی و طیکونه چه سازی وان جفت نهاد اگر جفت گنج گهرم که مهر مهرست در سبزه نشان بر سنی است ترشی کند از ترنج خوشی وان گزده نور بدو چو گز آن دل که رفقای تو گز نمودی ز تو پیش من جفا	یعنی کرم الکتاب ختمه جز نامه هر آنچه بود در پیش او رفت ز دست تو گفتار اندر بر سیدن نامه یسلی به مجنون دلای زبان بی زبانان پیرایه دوزین ز مردم زمین شیش خزینه چون وانگاه حدیث خوش را نزدیک لولای نفس گشته عشق از تو گزنده در شبانی پرده شمع سجده ای هم قافله قیامت من من با تو بیا که عشق با ای سر با سر من شمع شمع چون خجیه باغ سر سبز ریحان نشود و لیک در ایماند هر ترنج بودی مردم بر آرد و ترش از تو به گزلفقای بد بید خاری زده تو گستاخ	وان نامه چنانکه بود گشت بر پایی نهاد سر چو بر کار آنچه بر سوش خوشین باز قسم سپیدی و سیاهی خرد از لی بدو انجمالے آراست تیر فغان را کین نامه که هست چون ای پار قدیم عهد چرخ ای خون توداده کوه لیک ای از تو فغانه در جهان ای ل بو نای من سپرده چون بخت تو در فراغ از تو من سوده در دم نسود شوی رجه شکو شوی ر چون درد خیاز گنج کرده من خواستی که من جفا چون با تو هم نیتان وان گزنی ز غم شست خضر از شوی خضر دامن
---	--	--

بوی زدن پیش من بجاست
من با تو آفتابی از نور
مرگ پر تو چون شبنم
چندین روز دل شیدم
چون آمدی که نام از دست
ازین دل تو هستم آگاه
کاین خانه که آن گنج است
مکن جنبی و طبعی بجز
در دل شدگی قرار میداد
دانا به اگر میاد و یاد
در خود مشغول جهان بگرد
زان شکل که دارد این عالم
فرا از یکدیگر نیست
آبای دوری سوز چوین تن
چون که بخواند نامه دست
وین شعله از خود تو سوزد
غنا که نه کاغذ و نه قلم
بسیار بریریه که باید
بر تیر غمی که در دهنش بود
بیل که بنامه دلفری کرد
بر و دوا آن خمسته بر کام

قاری زره تو گلبست
چشمه سوسه کشایم از در
بر مرده تن کفن گیریم
جای زده چون شبنم
هر شتر که بید آن گشت
هم باره بشکست دین
از مکی خود به ملک آورد
در راه گریز خسیج کز جا
صبر می شستم نگار میداد
زان گریه که دشمنی نمود
کاین چرخ زمان زمان بگرد
فرهاد طلب تر آرد بار
کافر کس بیکسان خداست
چون بر مشو بگر به دوزخ
اقتاد خالک خسته از کوه
بشیر و بکر نه سناست چید
چون است کیم جواب نام
بشیر و بکر نه سناست
در مرسله سخن برآمد

نقد و نسی و حقیر و امن
مقدوم قدم باز باندن
کردم بر پا پنجه روی خود
باتو بموقع دیار می
گزنیکه تن از تو گشت
روزی و درین حلقه
بگلن چو خزان نهی گشت
من نیز همان عیار دارم
ما قبل به اگر نظریه میند
ای روح خرد چنانکه استی
و همان ملکه که دانه برزد
و آن پنجه که در خاک نیست
و لنگ میباید اگر گشت
گر رفتی بر سپر بنام
فریاد جان دین بر آمد
آن قاصد را بر است بر جا
قاصد ز میان کشاورد
بجزون سلم زنده بردا
قاصد سید و دو ویر

در ساز جو آب فخر با من
دال که من است بر تو خور
چند شتم آن پدر لمره
کردم همه شتر و سگداری
با من ز تو نیست کز آن
می باید ساخت بازمانه
کونای مری من خاموش
لیکن قدم استوار دارم
زبان گریه که دشمنی خنود
خوش باش دین میان گشت
آن من که ز دانه خوشه فخر
بخیلم و گل شگفت
من کس نیز آفرین نیست
کمان گوشتن گریه بنام
یک خطه خوشین نیل
که و شش بوسه دانه
چاکشده چون گل خور
نقشه هزار نکته شگفت
زانگونه که بر تو نامه ردا
انگش بکند نامه بر کرد
نام ملی که نیستش یاد

گفتار اندر جواب نامه بخون لیل را

و نامی نشان و نشانه را
 بینا کن دل با نشانه بی
 دانم که مگر کبابی خویش
 بی فی ظلم سخن بخوش
 من خاک تو لب برین خراب
 من در دستان تو نشانه
 ای کعبه من جال رحمت
 ای تاج ولی نه بر سر من
 ای پادشاهم بی پادری
 ای چو یک خود پیشه داشت
 اگر تو بازی بارت آرام
 در پای تو ام نشانه
 چون بر خیزد طعن از دم
 سگ تو دی سلطه اگرگی
 من در رو جنگ کشم بار
 بر آلت خویش من سنگ
 آن کن که برفق در نوازی
 هر خواجگه که گفتش نیست
 در خرمین گفتش تیر
 چون در تو نیز بارش
 باوی که بارم از دم سرد

کو دو گز ز سنگ خارا
 روز آرد و شب و نشانی
 گفته سخن خرابی خویش
 دانم که کجا بمان فروشی
 تو آب کنی که روشن آید
 تو در دل که می ستانی
 محراب من استخوان کیت
 نارنج تو یک بر من
 زرد و سفید ناپیری
 شکست ملاکت شست
 گردم زنده غبارت آرام
 هم نگرشم لبه ز گانی
 اگر دهم سرم ناک شرم
 شیرین کنی بسر بزرگی
 تو بانه خواجگی نگذار
 لشکر خویش کن جنگ
 آرد از از غلام سازی
 بر بنده خود دلایش نیست
 آتش بیام کش میگیر
 من با تو خوشم تو بر خوشی
 در خرمین همیشه در د

و ای سپهر و اخترانش
 سیر یک بار خندان
 کین نامه زمین که بیدارم
 یعنی زمین بیک در خاک
 من در قدم تو می شرم
 من عایشه تو لبه بر دوش
 ای مرهم مدبر داسینه
 ای گنج ولی بشو غنیا
 ای بندر افشخ از
 بنوازم من که خاکم
 لطفت بیکه خاک در خود
 آن راه نه که بر سینه
 هستم بنده ای تو شوم
 گنبد نه بهر گردانی
 با تو سپرم بیگنم ز
 چون برین خوشن من
 آن یک دم خسرو تو
 دان کس که برین از نام
 در هر تن از غنیه نیست
 چندم شکن بر ستیاری
 ای در گفت در خرمین

و از نه و لغش و خراش
 ترای دس نیاز مندان
 نزدیک تو ای ترای دهم
 نزدیک تو ای خرمین
 تو در که که می شرم
 تو خلقه نهاد در گوش
 تو گوهری در من آینه
 زان گنج بدست نشان
 سودا بر افشخ از تو
 از رفته کن که در دناکم
 که لطف گل از دانه خاک
 آن آب که بیکشم بر زخم
 خشم کنی از منی خود دور
 ترسم که کند جان جدا
 چون بیگنم شرم شرم
 اندم در دست راکی ریش
 سر نه بر دزدیده تو
 بخریده و داسی غلام
 هر آدمی آشنا دیر
 روزیم خراشی نو ازی
 جسته بر او خود گردید

کشتاده قضا می از سیلام
یک لیل بر پریشم نراوی
رمی بریان می فروشی
سوسن ز سر ز بان ازی
آن که غم تو درین هم
در عشق تو چون موافقی نیست
من بدیده بود تو کن ده
آموده کسی که در تو بیند
آینه دلان غیاب خبر دارد
کاهی بی که نعل گل رنگ
ز نو بر پریده نه سپید مانده
و هقان حسین قند از باغ
ز آینه خوار رنگ برده
کرم ششم از چراغ تو دور
ای نیک بیک از اجزاء تو
از طالع زلف پر شگفت
برین تو صد خوش نشینند
چون محرابه بقرار از انجم
اندره گل بچیده میداشت
نام ز غم تو چون تنالرم
با تو خردی من از زبان ر

بر غنچه پنج رشته نام
صدیل در آتشم نبادی
می سوخته و تو بر سوختی
شیر و شیرین و شیر بازی
آسوده دلی بر تو علم است
این سلطنت تو عالمی نیست
سهری سر کوی تو نماره
فی آنکه بود ز من نشیند
باشد که خورد و نعل جبار
بیرون حیدر از شکست سنگ
خالی شده ماه و میزده
بلبل شده بر شمشیر باغ
تجسس به سجای آفریده
پر دانه تو مبارک نور
در دم تو و تو و عالج از تو
در دامن از دهاست
گریز تو کی گشت شنید
تا آن گیس از شکرت کنم
پایس را خورده میداشت
کا گاه نه که بر صبه عالم
دین را بخوردی توان رفت

با من سخن تو بچ چسبیت
مدل ستم نرا و می داد
فی هر که زبان دواز دارد
باری که بود مرا خورده
اگر عاشقی آه قتلا کو
تو فانی ازان که بیدل است
بر قمره جبار محکوبیت
بانغ از پند بلبلان تابست
دیر است که تا جهان چنین
وان ماه که دست دین دارد
کشتاده خرمیه عصارش
در باغچه گل نقیبین
در با تو بن در کناره
گر گشت مرا غم ملاست
هر چند صیانت آهش
والی که ز دست داری خوش
زبان داشت که ز تو گشت
این آن شکست کان باغ فرد
عشق است نه کار با تاد
شیر و شیر و ترغ از او دور
عشقه که که از چنین بود در

نی هیچ تنی که هیچ است
گر جان بری که آیدیم یاد
زخم از تن خوشی از دارد
نجم بر رخ او بود چه برادر
با من نفس مر اقیبت کو
از اندوه مرا حاصلی نیست
خالی از دم از برای یوست
بسیر نور از عذاب است
بخیل تو گنج در زمین است
گر و زردمان از دها دور
افاده سرخ زینت دارش
گردن زده زنگی و طبع جز
در بیان دانه در او قتلوه
با دامن سلام را سلامت
و زنی منت نشسته است
با سدل دوستان اندیش
که را یکس که جو گشتی نیست
بیانه صیاب بر دمی کرد
خالی نه علم از چنین شمار
مجنون از اسیر گشت سینه
در دم صفت جو می سر زرد

چون از لب طبع ندام بوی یلیم صبح بسیار از بادو جام تو دلارام چون تو شست بر بادو دست بیچاره لبم بران طریقی کاهی مل لب تو شست خوش این جمله که گفت نام فداست از بای طبع مناده ام بند چون عشق تو در من آشکار است چون عشق تو در دم اثر کرد باز منم از چه مر میست گر لاشه خون افتاد پای	بوی که بوی بیادگارم زلن بوی مرا گفت دو کنگار دارم طبعی ناپسند خانم من گشته زیاد تو مست چون باشد چون کند خرقه کی تو دست چنان در قوش باز تو سختی مرا بهانه است از تو بکامیت تو رسد باصورت تو در لاک است باصورت تو در آجا کرد چون تو بکامی نمیست تا زی فرس تو باد بر جای	وقتی که شیر زلف سال از بادو خست که باد سیراب یار بچه خوش آن بی ثبات از دست عدلان تو بیای باش که عین گونه باشد که بکس تو دست سایم گر نه من ازین حصار دم گر با تو هزار است شبنم شکر است مرا شربت با تو عشق تو قیاس من با تو اگر من شدم از فراق بخور اقبال من از شود توانی	یا ناله بوی خوش کنای خدا هم طبعی در یک درخار گر دست تو ام در دراز که بوسه ستانم و کی سه از این بزمی جلوه نباشد که شکر کی از لبست جلا دیدار تر از خود غیب دور از رشک تو در تو هم شرم فی عشق مرا حلیت با تو در غم تو مگر تو را من با تو باز از تو فراق چو تنگی اقبال تو با دو جا و دانی
هر سه که نشد طبع زایت صرفت سخن بلفظ چون زر کز نفس کمان حال بخون در نام سلیم عامری بود هر راه و چاره ملخامش می ناخست جنبه زشت شد بر دشت غلق و لبسته بجز ز شینک سلامش اقال تو ولی ز روی تو فرو	بیری سره بود قال بخون در چاره گری جو سامری بود بردی هر که است تماشا دیوانه جو با دست میگشت دشمن دوسه گرد و گشت بر سینه نشان جیت شاد روی تو خیال نیست در خور	مناصب بزمی طالع داده آن بر همه ریش منم از یک در زشتی بر حسیه تا یافت در اسبج کوی دادش چو ساقان بر خور گفتا که منم سلیم عامر تو خود همه جیره مال گشتی	از اخته با در بر پایست در شسته چنان کشیدم هم خاسته بزم او قنار بودی چنان در غم از شد در طلب جان غریبه آزاده ز بند هر گرد از بزم روان سلامی از او چون کوب ز ناله مقام بینه عشق خیال گشتی

مجنون چو شنیدش خیزد
 چون یافست سلسلش آنچنان
 کین چاهه ملائست در پیش
 چیدار در دلقاره کردم
 آرد دیک نام در پیش
 جزا و زواله خوردن آن داد
 ای نامه تو را آدی رست
 فوت دل من چو در آخر
 بر ایله که بوی لب بر آرد
 زگرنگی که می خراشم
 دل باز بر دم از خورشید
 بیای که نرم دین زار
 بد که خورد و گوزن باشم
 بیست آن درشت خورای
 بکم بوی دانه میشست
 زنی سکه زنا داران
 نه زاده ای گذرد آشت
 بر سید ز قاصدگان خود
 گفت که ز راه است مشهور
 شهر چون درق صلاح و خیر
 گفت ای جهان که بر پوزید

هم زانو خویشتن نشاند
 بی گور و کفن میان آن
 با من سکال را دلی گوش
 پوشیدم و باز باره کردم
 بر بان و کچیه از عدد بشین
 زدی شد و خوش میداد
 اگر آویسی بتمام تو حبست
 باشد ز نسیم صبح گشته
 شکست که جان من آرد
 صنعت ز دخت می آشنم
 فانی شد و علم بر در شام
 بستیم از طاقم خورای
 ایشان بخورند و دشمن
 اگر دشمن بوی م یاری
 پنج خطر زانه پیش است

حکایت

جستش خبری هم نشانی
 آن نامه تن که داشت در بار
 گفتاق من چاهه دور
 از لبیکه سلیم باز پوشید
 چند آنکه در دینور ناله
 بر سید سلیم کای مگوست
 گفت ای چو دم سلیم نامت
 از بی خورشید تنم فرست
 به تنم بهر شتاب و درنگ
 اینست فدا نام باگای
 در نامی گلشن نان نهند
 ای که از راه از خورشید
 چون دید سلیم کان نه رسد
 که خوردن دانه های ایام
 هر کوی تو قانع گیاه است

آدم بخش که سپیدان مرد
 خوردش چه دین و کجا است
 از قلن جهان گرفته در
 حاجب ز راه آمد از راه
 یاری نه چه میکی درین کار

آورد و نمود غدر بسیار
 کین آتش تیز روان بخورست
 آن نامه چنانکه بود پوشید
 زان سفره مخور و دیک ناله
 آخر تو به بخوری مشرب در
 تو قی سلامم سلامت
 یزدی چو زنگم مریم است
 روزم شده تنگ و دریم
 آنم به بقیه بهما سپه
 گریک فرد بر دم بر بخشد
 اگر من مخورم خوردن است
 از نان گیاه گشت خورند
 بس رخ که دانه در دم
 در عالم خویش یاد است
 میرفت بر رسم شهریان
 ما دای ران خراب چون کرد
 اندازش تا کجا و کجاست
 در ساخته با چنان بسور
 آورد در آن خدمت شاه
 قوی به بخوری درین غار

زاهر تدری گیاه سوده
حاجب نرود باد شای
زاهر گفتا چه بای ایست
شبه چون شنی شنید ازین است
خوسند همیشه ازین است
دل داد بدوستان زمانه
کمان برغ شکسته بال چو
برخوردن است یا نموند
بی کمان نگذاشت گوهرش را
دید آن کل سرخ ز رفته
گر گشت بآب یرو در پیش
می برد دیر کنار دشت
چون کرد زردی مبرانے
تیغ اجل آئینین دودن
بر نیزه و بیا بنامه خویش
چون نشیانه خود آید
روزی دود که عمر است بر کا
ماری زود گیر بگمانت
جان و دل خود نفیر مریجان

از مطلع آهوان ر بوده
گفتا که چو ازین بانی
این نیست گیاه گل محسن
شد گرم و زیبا گل فروخت
خوسندی را ولایت است
پرسید ز هر کس نشانی
کارش چه رسیدل چو
بستم سبانش آید زنده
آورد بنامه مادرش را
دوان آینه رنگ بدو گشته
که بر دیشانه گل ز موش
که آبله سوده که در دست
بالا از لطف اینچو دانسته
را نگه تو کنی پیروز هستی
بر همزن آشیانه خویش
هم خرمن بگناه خود آید
بر لبستر خود و از کن پا
نمودی شده گیر میبانت
فی سنگدل نه آهین جان

بنمود که خوردم است
گر خدمت شایا لکن ساز
گر تو سر ازین گیاه شای
در پای رضای زلف زنا
مجنون ز نشاط و قن فضا
و نگاه گرفت گریه شد
یا این همه رو سیاه دیدم
چون سلیم کان جگریش
ماد که ز در در سپیدید
از لعل تمش شکسته شد
سر زاندمش بمر مالید
که رفت سر تو از غبارش
گفت ای پسرین چه کنای
بگذشت پدر شکایت او
گر ز نیک و خوش ایوب زان
از خلق تهنه چند باشی
چندین چه نهی بگرد خاز
بناست نه سنگر نه چشمن
مجنون ز قهر بای مادر

رو تو شبه در دلم بودم است
از خوردن این گیاه بی باز
از خدمت شایه خلاصی بای
لیک کرد و عا و بوسه میداد
بر خست و خست شای
پرسید ز حال مادر خویش
هم هند که سیاه اویم
داده و سر مهر مادر خویش
احوال بگو نه و گر وید
ز اندیشه او دست لپ
بر هر قدمی ز در زاناید
که کند ز پانی خسته خدش
یا ز نیست چه بافتند
من نیز گذشت گریه نمود
تا شب ز آشیانه در دلم
تا سوره نه نغمه چند باشا
یا بر سر مور و پر دم مار
یا جان کن این سینه بشین
افروخت چو شعله آه
رستم شد تو گوهر من
خاک در دلم و در پیش

گفت ای زدم تو از سر من
یا لیده دانه تو گشتم
گفتا زاندر غار خوشن از ز مادر خویش

از رای انبعل رو نیست کوشیدن با کج‌انگه سود شش‌هین بیاو زاری در دلم کنه مرادگر باد اگر دنگ مرا بچوئے باو جن این سرده گوئی گفتی که بخانه اگر نیست این گفت بر دو سایه افتا کودش خود دوا و شد دانا هر روز جهان بجان بر داشت رون غمگین که در کار انرا دهر بشی و بکس گردون که ظلمت را سازد انکه شود این که کشاده	دانی که مرادین گنج نیست کاین کار فتاده بود نابود دانی که نباشد اختیار تا در قفسش هم گرفتار باو خش بهم سرده گوئی یا باهر رئیس تلخ گوئی این خرد نه زردخانه گرا در پوست پانی نادر فتاد مادر بگریست باز بکشت انصاف تلون چه بپوشد چون زگران تخم کارست بر جان قدش زنده دوا با آستان چراغ باز بست که چادرش شکو پیاده ارعه کند گره نمائے	کار من اگر چنین بر فتاد افزاده هزار بار من کار من دلی آنکه منج جانم دعوت نکند بجهان مردن من زنده و بیکد گشت کرم در غایت نین سازد فسترد بگذارد از دایم پس درود ز آنجا که حد است پایش هم چون پدرش جان چه بپوشد گیتی که سرده خانه دارد کار دود سه تنم را با غار چون صبح و دهر دود دیاو مادر کرد فلک بود پای چون رشته جان از گره باز تو بانه شود از گره کشائی	این کار مراد از خود فتاد از چاره گذشت کارم این کار از فایده این نفس را با هم ترسم ز دبال خانه مردن یا آنکه بخت در میسر م باز آند که گیرد باز فسترد من میروم و تو باز پس گرد بوسید بغیر فاک پایش او نیز در آرزوی او مرد کوی که گس آشنا ندارد چون گشت رسید بر دود باز تا میرد از دچنانکه او را و هر جا که رود گرد بود جاس چون رشته ثبت مشرک و با
چو شمشیر هوار چرخ گردان خود نشیند زیم آل خاق صیغ از سر شورشی که بگنجش بیز از حبس جود جبریده بیار در سلیم و لدار ان پیرزن بلا کشیده	گفتار اندر آمدن دادن محبتون را از وفات مادر ترا پیشکست دی خورجیت میخواند قصیده بر قصیده آید بر آن غریب غمخوار دور از تو بهم تناد و جوده	میتوان بپندم هم نبردان ترا به می تناد بر طاق میتزد و دل جبریده کامیاب از بیان بودش تام ز دکانه بر خور شد ده آرزو تو چون پدر مرد	

<p>بمنون ز جیل در خوش بر تربت هر در از نالید خوشان هر خردش او شیند خوشایه ز دینزه پاکشاند چون هوش میدگشت بهار آبی زرد و راه کوه برد شده دوگان فزاده ایست زین علم چو براق پائی زلم چون غر نشان گرگ لرغ تاکی بخودت غور باشد هر ذره که در سامان هست بنگر تو چه برگ پاچه شامخی چند آشته تر از هندو لیست چون برگ گری ز خود برسته واری و دو سه بیخ زنگ زده تا بهست بخون خود میاد آنی وق نشد هنوز از این چون مل بست بهنج خود خوا لیله که نه لعبت جدار گشت از غم بار چون هم کار دلنگ جود سنگا یا تش</p>	<p>ز دوست رفیع بر خوش در شمس هر دور و مالید یک یک قبیله میدویدند در بای فزاده او فزادند دادند بر دوند و بسیار خست خود از ان گزیده بود ز بار کس نه یاد از کس میکرد جوار از دست کو تا با مشوه او که برگ زار مرگ ز تو برگ دور شا اورا بر خوش ملوک مر در غم و بدین خراسنه نادر صفت تو عرفین کویت در خرد بری مکان گیتی اوانم بر کات گرد کرده لی سوز بود همیشه ساز که حاجت خلق بانی آرد چون آتش شمع گنج خود خور</p>	<p>نیکو دزدان و دیر باد که روی زمین دگر در دیدند در این ان زلاری هر دیده ز دور ستیزی کردند ساز بر دوش جسد ایکشت کوه دود دهان سجاده بر رون گندازین عمری که نباش بمذول ای نال از ناله مردی است خود را گزاف صفت را لیکن بر کو قفاف بنگر سزایم خود بین که چو ان بین در ازیت بهشت بر خاک نشین بیاد مغرور آن شادی ز فراموشی الکاهری لبز لمبندی مان تا سنگان کنشانی نایا تو نیست خود فلک</p>	<p>گفتا ز در سیدان و مجنون یکدیگر به شرط در حلقه رشتند گزینند</p>
---	---	---	---

شیرین مهر و دشتی بای
 باد بخوشی و مهر باقی
 روزیکه از لبی گسین
 بر بگزی شست و گسین
 آهاده بر بر و شد نهان
 پیرش لبست حصار
 پیرا سر مهر گفت ای ماه
 بلی گویان بهود گاس
 لیلی که شد از این حال
 گفتا منم آن زین دل سوز
 او بر سر که میگفت آه
 این دایستان و بای پس گرد
 مالی که میادی ز آتش
 بیکر که چایب دنگ کم د
 گرد آه و من با قشاده
 دست سبب غل دریده
 رفتی جسته تنم دران
 پیرا سر آه و دنده حید
 توبه نکان بگفتی آواز
 اول سرخوش بر زمین د
 از چشمه خود چرخ بر خور

پیرا سر دشتی لاس
 کردی مهر و دشتی لاس
 شست گوی چرخ و لاس
 دوزاخ و دشمنان لاس
 کز پاره گری کز تقصیر
 کز کار ظالم بر سر دار
 آن یوسف بانه بی تو در ماه
 لیلی جریان بهر مقامی
 شد سر و دشتی لاس
 کز من شکر و دشتی لاس
 من آه کز آن قاده و دشتی
 با دشتی بسم نفس گرد
 بشان لعلان شسته گاش
 در دشتی نایب گشت آه
 از غوازن بیت و کشاده
 بزدلی تن سلبیده
 احش و دشتی بسم معلوم
 عارش و چون خیمه را بند
 نایب گشت سرتی او باز
 دانکه در غدا و زین د
 دامن نور و چون بکند

تا نگر خوشی چوستان
 لیلی ز سر گرفته چهره
 لیلی بر سر آه و دشتی
 محبت کیسکه آه از راه
 دزد و دشتی چو خیزون
 آن دشتی نشین دشت آه
 آه کز کشته و چون خاکی
 از نیک بد خوشی خیریت
 از نایب و دشتی لاس
 از دنده ام بکند آن فرد
 از گوش کشته و گوی چهره
 نزدیک من گشت آه و دشتی
 نزد کس چو آه و دشتی
 باشد که ز گفتاری خوشی
 پیرا سر دشتی لاس
 شد که بجه و چون باد
 تا بقتش قاده و دشتی
 چمن که دزد و دشتی لاس
 چون چش بد آه و دشتی
 گفت ای بزم گشت شمس
 لیلی که میله چنان

در دشتی و دشتی
 دیری سواد بسود کس
 مشغول بیا و دشتی لاس
 باشد و دشتی لاس
 چهار دشتی و دشتی لاس
 بر آه که بکند زبان تیر
 میگرد و دشتی لاس
 جز بر دشتی لاس
 بر دشتی لاس
 دشتی میان با دشتی لاس
 بوسیده پیش و دشتی لاس
 چنانکه نظر کس نهان
 نهان دشتی لاس
 خواهر و دشتی لاس
 زان دشتی لاس
 آه ای خراب و دشتی لاس
 هر دامن کویانت غدا
 چون غل نمرد و دشتی لاس
 پیر آه و دشتی لاس
 تا باشد دشتی لاس
 دوستی تو بمان بمان

می پرسد و میگوید سلامت
 گوشه که یکی دست بر میزد
 خوالی غزلی دورش انگیز
 بر لبی سپهر کشیده
 افغانکه بینی که داشت در بند
 پی بر پی او نهاد و نشان
 با او دوگان بوسه برآورد
 نشست بر رختل منظور
 خرگاه نشین بت پریر
 ز سر و پر کای جوا نبرد
 شربت مراد که چه داشت
 زین پیش قدم زدن که است
 تا چونکه برآوردی نشینم
 در خواهران لبان چنان قسم
 پیر از بر آن خمال تو پیر
 بلای زردی بر دوش راند
 گفت این چه بیمار بود گوی
 بر دست عظیم لغزد و لجوی
 خوابی که بخوابد مارت گیرد
 گفتا کن ای سلیم دل ببرد
 اگر با گنجی از تشنه آید از لب

خاتم و مالوت تمام است
 با تو و برویم نشینم
 بازار گدشته را کتنه تیر
 ز برش هم سیر و بریده
 پوشیده در و نیمه و سگند
 در تشنگی این نمک نبات
 چون فکرتیک جبریا نشین
 اماندم دوران از دور
 چون بر زبان پر یار آن کو
 زین پیش مرا مانده اند
 این حال نه از خدا گشت
 در دهنش عیب است
 از کرده غمخانی نه میسم
 نشر لبت در پیشی جنب
 آمد سوزان نهال و دیگر
 آبی ز سرشک و دی نشانم
 کاقد و با عیب بر لب
 با داول من خالی این کاقد
 آرد بسته در کائنات آید
 پیر این من است ناورد
 گفتا زاندر غزل خواندن حسن

در پرست کاردی تو میراست
 تو نیز شوی بروی بادشاہ
 خلتانی است چه در خنجرنگ
 میاگرد که ببارت آسمانست
 بخون که در ناف است
 قشقه ز رات چون گریزد
 اقبال طبع و بخت نهاد
 پیر آرد از انچه در و میسازد
 زان سوی دیار خود ز گام
 زین گویند که شمع می فروزم
 اگر ز شکی نشوی دل بزم
 زان حرف که می طالع با
 او نیز که عاشق تمام است
 او خاندن بیت من گم گم گم
 دیدن ز من در آفتاب
 چون هوش بخت او را آمد
 این بوی نه بوی تو ببار
 پیر از سر عاشق آزادی
 لی دین در او چینی
 چون شاد است بوی
 چون این بوم بوی

نه از لفظ تو نکته نشینم
 از من و زان گروی آزاد
 در هم خنده هم خوشه تنگ
 استیلاست که کار است
 در شکست مخالفت است
 با غالیه باد چون سپهر
 آید لقا را گاه میسازد
 با آن بت خری خردا
 آرام گرفت زنت از کلام
 اگر بیشتر که روم بسوزم
 آخرت خان کلام را دم
 آن یکم حریفه پاک باشد
 برین میش خورشید و در کلام
 او کرد با و من گم گم گم
 آرام رسیده و من دلدار
 بایشینست و خوش را کرد
 بوی سر زلفت آن نگار
 گفتا که خلاص است این جبر
 چون باشد خون در آب
 می رانسان گرفت دم دست
 بن تیکه را سر آغاز

بیا که کجاست و کجا میست
 بایم نوازی بی نوازی
 اندام خرم و جان فروزیم
 نشسته گردن خرم آسیم
 بی مهر و دیده حق بازم
 ده عالم اگر چه هست خیریم
 عیار که لبش در محله را
 اگر که از دست کی بر آید
 شب خورشید که نیست نکش
 ما جان نرود ز خانه نیرودن
 جانی با زمین دیار نداده
 دایم که از دست نرود
 نامست و منی از نو یاد
 زین پس من تو را نرودن
 نشسته تو با تو زیست توان
 چون مکه یا گانه گردد
 من انواریم همیشه چنان
 نیست که از زمین مقاش
 جانی مست خیزد و در پاش
 هستم من بی بنیاد و سوز
 لور بازم از دنیا نرفتم

سجده شمس
 سبب که اگر حریف بانی
 خزان و کفن پلاس پوشیم
 شب که در غم آفتابیم
 بی پای در کاب خشم بایم
 در که چکه میل تیریم
 خود را کشد آنگی گورا
 با خود نمده با سلسله
 بی تو شبیاد آنگی خوش
 نانی تو ازین بهانه نیرودن
 جانی بیا زمین بکار نده
 همیشه عمر با و دانست
 آه سوخته و مندرست و ناله
 کیدل بیدان با من لب
 لایکی دل به صد جان
 نقش زدی از نیانه گردد
 گفته مست بر دل نهادن پاک
 بزرگه تو ز شبنم پاش
 وان نیز به بافت هست
 در شب گیت چو گل که میند
 کار زده میان نوبانی

نور آن منی و ما ترسیم
 چنان و همیشه غما میم
 عمر شاد یار ما نم شاد
 مدینه و ولایت ده عدائی
 تخوار تو ایم و غم غم ایم
 عیاره و عباس تو عیار
 در کشتن نیک و برترسد
 با کشته در و دین این چه
 عینه که در جهان هم نشازد
 غرول کشش ز کافاته
 هر لب و دما نشاید
 امانه جو من مطیع و رام اند
 با شرم بدلی که دشت بود
 عینه دل من بمان خراب
 ما زین در و عدلی شود راست
 کیت حق بود و دود منور دارد
 در دم من از آنچه از دود
 در علم ترا نشاید
 آفاده تری ز مسد و آزار
 جان بخشد و زنگ دل باید
 در سنگان از دل نشیتم

مین غالم تو مال دارم عالت درم و دست نه مجنون بر تو چنان است مجنون ز فراق تو در دست گر ایمنت آشتیان باشد یا من تو کشیده و نوش در فل مستانه کشم به شربت است سینه تخت بدست گیرم که حلقه دریا فکرم گوشت گماهی ز منقش گل برآم بر کار شود چه خوش بود جا نور و زرم در چند پر کس زانه کرد کار من کا کرده بد و نیک از فراق تو نیرت نه بدست پای گیر نازلی غیر در میان است کار نیست یوقت و وقت جو جو شد هم چه خجالت ای جی خود دن نیز با تو دارم خونابه خورم که رام در دست نی می که ز بوی می نوشم	مین طلسم تو مال دارم تو یاز و زو باد هم چنان هندوی سیاه با سیان است بلبل زده و گل نکر دست یاریت خوشن اتفاق باشد من با نوشت گشتن در گز گردم ز خانه گز گشت با ناز برت نشست گیرم که زلفت بر افکندم بدست که کرد حلقه بنفشه دارم یار بچه بود اگر چنین را شوریده سرم بر چرخین نی شرم خود و نه بیم عیار پنی دوسه زبان موس گردست نکر دست خطیری آنجایه کنی که بیم جاست باز آهی کنون که وقت است از تنگی جالت اچان غم خوردن بی تو میوای غم می ده که تنم حرام در دست با اینکه من دماغ بردست	هستند رگان زیر کمال غلام تو ایجان خوریم مجنون ز بی تو راز گز گشت مجنون چون میل گز مجنون ز بی تو میکند جان نهمان و تو میان گلشن نهمان کشت چو گل رنگ جا گوش کشم کان ابرو که سبب ترا جو ناز غم که باطلت بدینه گویم که نامه غم دیم بر دست که گسلد از میانه رود اینجا چه خوش است اگر بد خود را متغیر نه بینی در سایه خلوتی شکر گشت هم دشمنی است نباشد کاش نیست حصار این آبار مغریب در چون سر برم خوابم می کسب دار چند آنکه در دین خفت خرگوش یعنی بر دست می طالت	نینه و دکان در بدینال تا مال درم و ش تو بدیم ایر ز بی تو بار گز گشت باز نرف تو بمال گیرد خلق از بی تو میکند کان مستابشی چو در روشن در کشت چو در دینک بر سر کشم شمع گز گشت که ناز تو جویب سایم که از قبضت حلقه شوم که در خود کتم شست خوش میزم این سرود آهنگ که توی مرا بخوابی گر چه جگر دگر نشین آواره آنکه های زرت است گر دست می گشت نباشد اینجا بد روی خرم و شاد چشمه نال آنست یکست نه می دلم درین کار کردی مرا کن مثل فلوش در پریم تو می جسته نال
---	---	--	---

<p>یا کشته از کشت زسای ست کیشم دو گام کبر سلطان که سر بر باغ جو از خاک که با جریغ باشد خیزش بر آستان که چون در هر قدمی که می پیوندد یار که با یکی چلین بدو وای سخن چنین کند زیاد ماش پیری بد چنگار در ماشین مشن در دای در عالم مشن چست پال در هر طریقه رشید پاکش از شیر مشر تا پیر پاد ازاد سلام و اگر آن تاب پرستین آن غریب و تنگ پیشش از خوش جوئی چون دید که آواز بد دور چون یافت سلام ازین رویش جواب خود گرامی بم بر نوز شهر نبداد روست برای نوگز میم</p>	<p>نگذارم شمس چه عیب باقی مستانه تو نیز جام بر دار گنجینه شب جملع جوید زندان بودار چه باغ باشد در طقه زلف تو در غم دست در هر کای خرم قومی روزی کن آن شب جهان سو گفتار آمدن سلام بقداوی بیرون چگون یک سوی کشته از یکی کو ازد نشین بد و فرسای چرخ خواندن شیر با سناک خون از رشید در زناکش آواز و عشق او در افتاد آید بسلام آن هوساک دیده دید با هر چند رنگ حلقه زده بر مثال طوق نزدیک می کن چنان نکل داوش زبان جان سلامی پرسیدش که کی از برای تا از رخ فرخت شود شاد کایات غریب نشینم</p>	<p>بر یاد لوی کجا بود خوش ی جز قفسیخ خورد تنون آن دزد بود که از سر برنج در ز غمت و کم ز پوست گیرم سر زلف تو بی آزار این گفت گرفت راه چرا و آن سرور دنده زان چنان ازم سیل با بد رسید گیتیش سلام نام کرده چون از سر شرمای پاش هر غمزه که شمع او خواهد از نفسم طلال او غافلان بست به بنده چست پرسید نشان بافتن اگر که ز راه شوق زار ز دماغ آن سیاه حال مجنون خوش آید شاز گفت می غم از نشانه در شهر خود آرمیده بودم چون کردم اندامی از روز</p>	<p>نوزم خورم کم هم بود خوش نزدیده موی گردن جوان در نار سی طلیح بد بخت دستی نزم که دست چوشت ستانه بر آید هم مبارز خون دد دل در دماغ صرا خند زد گفت بیوی چرا از جله شمان بعد اد هم سیل عاشق حشیده چو قال بر و سلام کرده شده قفس در جهان فاش من آقه که دست سر ازان کردم سیاه با حریفان گذاخت نام ناقد قادر بر منه فرق تابای لان حلقه صاحبی دار تا تن کشند در جا کن نبوه تقرب نماش و آوارگی مرا بهانه اسبه سفر خیره بودم رومی برین جهان نرد</p>
--	--	--	---

این باقی عمر اگر تو را غم
زین پس من بمانم بخت
پیشتر که افگنی تو بنیاد
گستاخ تریم ز خود را کن
بند و بندن چون حوالی
ممنون چون ملال در رخ او
مے مردن اگر چه مرد
خواهم که برین درنده چند
اما که زخوی خود ملال است
هر روز بمنزله گرایم
چون آن اگر غول گردی
من مفلس و تواندارم
با من تو گنجی اندین کوی
پیشتر خود دشنام از دوش
بگذارد برادرین حسد را بی
چون باقیم غریب غم خوار
در گوش سلام آرزو مندر
بگذارد که از سر سیاه ز می
مجنون بگذارد اشت از بی حیدر
گفتا بختی حیدر با من
مردار چه طبع مرد باشد

جز با تو زانم آنچه را غم
گردن بکشم ز حکم دایت
گیرم نفس از میان جان بار
با خاطر خوشیم آشنا کن
وای که در ازلت زبانه
ز دهنه دود او پاسخ او
کز صد غم من یکی خود در
از گردن خویش بر در غم
با چو زو ساقن محال
هر شب سر زانم است یا
ز آه چو منی ملول گردی
مهمانی تو رواندارم
من خود کشم و تو خوشین
تو با دگری شوی هم آشوب
کز من هم بدی بیانی
الصدحاک بگوی بگذار
بزدلانه تشدد آه مندر
در قبله تو کنم نماز می
تا بعد بر سر بر دران عهد
نانی بشکن بهر با من
بیزخی شش بخور دانه

این تا نه خاک پوشش ناکی
دم بی نفس تو بر میارم
چندان سخن تو یاد گیرم
می دذلت بند خود را غم
من نیز بنگ عشق سودم
کای خواب خوش ناز پرور
من بر سر دام و دندارم
تو آمدی که تا درین غم
از صحبت من با به خیزد
من وحشیم و تو افسوس
کز آب شوی بجان لعل
کز دست تو ای میوایت
من بند قیامی کیم است
با منت و طاعت غم من
گردم لبم بری برید
ترسم چه بطف بر خنجر می
گفتا بخدای اگر بخوشی
اگر سهیل شد سجده را هم
بخشاد سلام منفره خویش
تا خردنت از چید لایق است
گفتا من این حساب دم

ز دهنه دود هر دوش
در عدست تو نفس نثارم
کاسه دهنه شود و بر من
بندار کجی از من
عاشق شده جوار
ر بهر خط است بار
نی بای تو بای خود
میخیزد گرم ز لب
دیوار من و حیدر
آن نوع طاعت من
با آتش من شوی
اینک من را دانا
تو با دگری کیم است
من شکان تویت
ای من بری تویت
از هیچ ضرورتی گریز
کز تشنه زلال را بنور
در سجده سهو عذر خا
علو او تلخ از عذر دشت
زین یک ناله ناگزیر
کای که غذا آخر است

هر کسی زین طریقت
 برون دیر سلام کان
 پیدا دلش بر لب آری
 اگر در فلک شتاب کرد
 زین بیم اگر غمین بنابر
 من تیر بود شکسته بودم
 فرجام شهری تو نیز فانی
 چون در گذر جوانی بود
 گداز بگمان بری کهستم
 در شوق غمزه پای ما
 عشق است غلامم و جودم
 بهستی من اگر شمار است
 عشق ز دل من توان بردن
 در نامت مال خوش بگر
 هر دی کن رنه گم کردم
 بر طبعی جودم بودم
 چون حرفت در حرفت
 هر سمت بود گمان که است
 هر نفس که خفاش کشود
 محزون سلام روز کی خبر
 بهر بیت گفتی آن کار

که را بود خوش برون
 فی صدوی خود خوش
 کان به که درین بستان
 هر دم در پیشم بود
 با پای سپهرین بهاشی
 و خسته دای لبه بودم
 درین اندوه زانی فرمود
 آن کوره آتشین شود
 یا شیفه بهوار برستم
 معصوم شد به نعل ناکی
 عشق آتش گشت بهرم
 من تیرم آنچه هست یار
 گر یک من توان کردن
 از طبع حال خوش بگذرد
 مالک حساب بزم کردم
 بر خیزد ازین بهانه آوردم
 حرفی بجهلا در کشیدم
 گشتی که کشیدن نیست
 شریعت سخت از مود
 بود بزم زده بودم
 بر یاد رفتی آن جوهر

چون من زنده خوش بگر
 آن روی که به پیشم گوی
 ما خمدل تو چنین نمایم
 با چشم بسم نهاده کرد
 به روی اگر چه در دست
 هم نفس غایت خدای
 این شعله که جوش میبرد
 بخون حدیث آن کجور
 یا شیفه بهوار برستم
 ز آتش نفسی ز رسته
 عشق آمد و خاص که فغان
 اگر که در عشق من برین غم
 در محبت من چو یاقوت باد
 نیکو میزد آن سپهر
 خندان بستان باز
 ز نیکو نه گداز می بگرد
 گشتی سخن میباشی با کس
 اگر سبب بود ولایت آمد
 اول رسته انگهی جان
 زان خنده که در میان رفت
 بخون زده صیفت حالی

کی بخوشی کشیدم بکرم
 فی صبر کشیدم بهر کرم
 کسان فلک آتشین نمایم
 صبر و زنج کشاده کرد
 چند انگه گریه بچندی
 دادم ز جهان نمی رهای
 از گرمی دلتش جو آبی
 از جای شد ولی شد از جا
 ما برده و نفس خود جفا
 بازار هوا می خود شکسته
 من بخت کشیدم از زیاده
 اگر بحکم آسمان شود کم
 میدار زبان ز عیب گوناوه
 کا ندازه کار خود بگذرد
 کار و دلش در زبان آزار
 زان حرف خریف آداب کرد
 ما عذر سخن خواهی از لیس
 و سخت بود در حالت آرزو
 بی پای کمال شد و در
 چون در غزل روانه نیست
 بود از همه خرد و خوابی

ای پاره سلام زاردان بود
کرد از سر عارضی دانه
هر جا که بخت قفسه خواند
بیاختن نری که بود بخون
دانا تر بود و زبردور
زیبا سخنی جو سکه زرد
ترتیب جهان ننگد چون
گر زینش بود دشتوار
این خانه کسیکه سخت گیرد
ما چون بجان سدی بر
میخیزد نواله های چون
هاگر زنده آرزوش لای
زان کام نیست آن پیرزاد

رخ تاب گزید و از خود
نگذاشت بیا آسایش
اور صفت بزرگوار می حسنون
تسلیگان کینه
نشته رسم چرخ لغو
بیت غزلش چو لوت
بی ترغیب گرفته دست
آسانی مرگ صفت لکان
مد وقت جیل سخت مید
گوید که بیار گویش گیر
کو بهر تخرده بود ازین
لار د جهان فریب گاهی
حکایت

همان لودن
از قوت کس قفسه
نشنونده خیره
بگانه ز قتل ازاد
صل کرد و رسوم
دیوانه تر ز دانه
سپرده بسج را در لک
در شوار برون
سپرده برون
جست گیش سر
مشوقه بیانه بود
میداشت چرخ
لحظه عشق دانه
صلت داون چه کار
کشتی منش از ان
برایم از ان حق یک
خبر

پرسید را دستاد وانا
کامی که بر آمدش حال
از کام گرفتن چنان
گویند که بود همدان و در
انه ده گرفته بردش کرد
بکیزه جوانی از همدان
ناش نشان زید درشت
باد خرم خویش در بند

از حالت عاشقی نوانا
با کام چرا گذشت سیال
سیال نشاء خویش
از او که گرفته بس اندوه
نشته تر که لطیف چون
خویش خمر و زهر مروت
از او که گرفته بس اندوه
نشته تر که لطیف چون
خویش خمر و زهر مروت
از او که گرفته بس اندوه
نشته تر که لطیف چون
خویش خمر و زهر مروت

صلت داون چه کار
کشتی منش از ان
برایم از ان حق یک
خبر
لینو گیش خلاص
سر کس کار عشق کرد
عشق آمد و بردان
از قوت کس قفسه

آن بخت جو بر دی زیبا
 تا ز خفته زوی بود پرانم
 عاشق بنی بادی می طاق
 سرخ کن هر که مست را
 له ز بختی چو کشت بیکله
 لبش کرمی بلرز ز آغشته
 روی نه چنانکه سر زنی بر
 بدغم نوی او ندیکه
 از غم کن است بنیازی
 پیشش نیست عیب پیشه
 از غم خواست غم نمی دلد
 زشت آرزوی نا
 ز خوشی است پیر
 بنت از غم او است
 به خوشی چنان نمی شد
 نه روی او نه نوا می
 نه چو کسی که در گذشت
 از نشان آن کار
 به نیست و اینام
 چو لبش کاش از این
 در دیش دیر بود

زبان لاشده بود و تکیه
 پاکیزه تیلو قازک اندام
 آتش به جهان شود آفاق
 صفا شکن همراه سودا
 شکر و عین ز لای کسب کله
 در یوسف بلیز و شکر یزد
 ستری که زوش همکام شکر
 صبح از سر کوی اویسی
 مسئول شد و بچار دنیا
 که مال جهان نداشت شبیه
 و چو طلبید هم نمی داد
 میگشت قبل نالوان
 میرا شست گدیزید و ریخ
 داد عشق تو اگر قوی است
 که زدی بجهان ندانگی شد
 یاران همه کرده زود لاول
 کسب ز قمار و خیر است
 آن گشتی و این گشتی را
 از زدی پیام آن و لای دام
 پیغام که او را یارش این بود
 از خوی زدی بریده بود

و آن شفته نیران کرد
 شمشاد نسیم فارغ جان شد
 نسیمی شبنمی ز سبزه می
 از منور شفته ترومانه
 چون شمشاد سبزه تیر بار
 ابلجی ز دو لکات جانی
 از هم طارم آفتاب ریوش
 در نیست ز جهان او لایام
 زابر چه صفت کند به لای
 بر روی عم او که هستی
 با جز شده ماند او مدین
 یکلفت سر و پای اینور
 او را بگذاشت و دیگری
 چون زدی بر یار اینور
 بخون خفت و فدا کرد
 او ماند و بختی دل لایک
 که به زخوشی جوانی او را
 چنان بود قای و قنود
 بخون ز پیام و لایک
 از بر دل آن پیام چون
 هر بیت که آن بریده بود

او بخت و شست جان بیک
 ایساب سترنی خیران قدر
 خویان طراز را طرازی
 خور زوی کشیده و میانی
 شکر شکن طبع سبز آزار
 ابلجی که بدست ز نمرنگانی
 هم قافله عیب بوشن
 از عیب بان زینش نام
 آن لعل جدا کشت ز جارا
 آن هنری از نو از نگریش
 هم گوشه گرفت و او گرفتار
 و آن دو خدایا کس درین قدر
 در دیش او تو را نگریش
 سوادش زیاد و خدیران
 در سبیل ماند پای دست
 و آن نیز قافله هم دیش
 بنواختی و نشاید او را
 که ز دل و دیش خبر داد
 بار قشیشی به پیشان
 بپوشش چو غلام حلقه زود
 مستقیم شدی ز بمران

دورنجه گرفتى آن رقم را میکردن بر وجه گاه چشمن دیوانگی را بر پیش بگریز واری سخنه بدین طبعی هم آخر کار مبرر کردم و چون که معبر جهان بود کای تیریدن زیاد کردی تا چند سخن زیاد و رانی دیوانه نیم کس و بسندم از قوی خوشی کلین در دلم کز قامت من ببال گرفت حاکم نبود کمان غازی من آن چشم بر شاسم دیوانه کسی بود درین سخت زین بود و درخت چار بنی کشتی که شکت شد برایش در بنده منوی آن جهانم جان خا تو بس شگرت باز پندار شسته که درین دلم نوشتم که از من رواق بفرار حق تلکشا کشتن این در	آوردی وادی آن صنم را بشد سخن چو در بکفون بگرور و عالان تیر و هنگامه نو بدین قوس شد هم خسرست هم طعاعم دم شبهت کش خوشین با آن بگنار زیاد و گوی مروی افسانه عمر در زیر خوانی چون حور و فرشته بی کردی گیرم طبع با من آرا بهست آنکه در طلب کیم را از تیر مجوی راست بازی زین ریزه چشم خود هر دم کوینده صاخره کف دست پیرم عرق چار میخ مگر تیر مباد و باش میخ کش و میخ کش تراغم جان دلولن تو شگرت کار در حق دانه می نیم گام مروانه برون شوم ز مردار مال نیست اگر بخورند بر	از دست بدست بهر طرف نیز از سر سر زش بدو گفت اگر خود منتی زیاد باشی اگر کسی که بسی گریسم من زین شینگلی بیکه بیارم چون دیدن که زیستش نزد یک من این پاجامی آرد دیوانه مرا چراغی نام خوشی خوش من غوی دیو خلفه ز لطافت با فرید نقد بر کرد است بر پای زنگی که چون سپند روزم آنکس که بچشم بدو آید من خود بهر بار چار و چست زین ده که نجات ناله ام زان پیش که کشتم شوق جان کنده این جان مار نیم طرست جویده استاد در چشمه حلقه های این یک کنشی از آن نیم درین از چای بد تو که گزیر	نام بر نامه آور او بود کمان کل که تو از این کیم از تیر زیاد و ترینا ش دیوانه تر از تو زیست من کاشفته ترا بدین خندانم شده شفته تر لوی بر شفته بگزار کن بر یاد کانی دیوانه کسی است خرد وین از کرم جان غرور کز بدین من ببال بر بر لب کز در خور بر خود که ز غم بدو آن به که بچشم خود در بنده می که در است میگم بی باکی و نه جامه دارم آلت فلک ز پایی ازوق در قفس میل هست ز و جان طلبیدن از آرد از اندک عرق من کام چو در رنج این جو از سلسله نیک فانی گشت
--	--	---	--

<p>دانش تیر تیر زینت بیکر است خود را انیم دگر و رستاخ خود را زینت خود را هم وریدند عاقلان دوست بر فتنه سرم زینت یا بزم زینت سپیدی در ساقین بست بچنین بیاغیر فروشت ای بی از اقل از کمان نیست در دست امید زینت فانل نیم عطا سازم بر دستم راه گیتی بر پولاد کشاد گوهر افشاید زین پس زنده و شاد کاه و دهر و پیام بارش چون زهر و میان ماه شود دردی بقدرت اعتبار کا با جگر زد و سوی دارد این هر دو حرف را هم کا نگردد و یا زایش تسليم بر از سینه و کاهی</p>	<p>آن سید زینت دلبر است اگر زخم خود در من و اند اگر سوی تنی جازه را هم این حالت کالیت قبول این فتنه شکل فتنه نگ با دام صفت سرچند از زینت چوین اگر فروش را به بر نرم بد نشانه بر دست در زینت جان امیدوار غیبت نغم حسد زین بر ناسته لم بر زین فصل کمال این سخن پورفت که بر نال آن زان پس سخن بزدل سیر و یا نخی بامید</p>	<p>بی بی سنانی بر یار باز سیر دگر نیست چوین کا دل بیت خویش است از رخت خود را به گیر بکامین تر ازین لایق نیست ناله خود در دست و زینت سیر زینت کمان خود در زینت بر خود از او خود جدا تر سیر زینت پس زینت بر نده از زینت آواز میل زینت بجنون اگر این کند زین شده زینت زاده گوی خوش آزاد بر ازین بر دست میداد چنانکه بود پیغام</p>	<p>مهر و غم وین گداز سیر زینت چوین سخت بود اگر این عقل کسی نماد گیر از ناله شکایت اینه منزه که مترواست از نام نیم که گشت ناجیه فروش خویش از در که شعل خویش بند کشتن خویش ناله و دین خویش پیش کابل زینت از خود زینت بر تان جوی خویش دین و ناله کشت ناله و دین که بر نشان کاست ناله چوین دی برق شمارید ناله که گشت ناله که گشت</p>
<p>در وفات یافتن این سلام شوهر سیر کا نگردد و دگر دارد اگر با بد کاست بس خشم زینت بر دق چنین خلافت کار</p>	<p>در بیست و نه روز جای فانسی اگر حایل نیتی بر زینت خویش در ناله زینت</p>	<p>در وفات یافتن این سلام شوهر سیر کا نگردد و دگر دارد اگر با بد کاست بس خشم زینت بر دق چنین خلافت کار</p>	<p>در بیست و نه روز جای فانسی اگر حایل نیتی بر زینت خویش در ناله زینت</p>

القدح جو قصه ایچین است
گنجی که کشیده بود بار
گرچه که آن بستان بود
در صحبت آن بیت پرزور
ناشویی روشن نبود ناله
میخواست که آن غم آشکار
در خیمت نشوی سرگشته
چند که گریستی در آن جا
چون شمع بجای شستی
این نعل فلک میگرد
شهر شوی می از ریخ و بیا
در تن تب نیز کار کشد
قادر و تشنه بنش افشرد
تا در شند از مزاج سستی
پر مهر نکرد از آنچه بر بود
در راحت او تاشد و ایند
ست باز ملازم نفس گشت
و آن گل که بیا بل آلود
روزی در دوش آن جوان
چون شد نفس سست و تنگ
دور رفت در فتنه ایست

سند که سر که انگین است
از حلقه بگرد و اخصار
چون نه برهان از دها
ناخیزد بری به بند بولان
چون شوی سیده و دین
گو این نفس در شست
میروید چو زلف خود در شست
کز گریه بیونقادی از پا
نه گریه بخنده یا گشتی
در خیمت نعلی جگر می خورد
در دماغ آن دهن ببار
تا سینه و دماغ بر شند
قادر و تشنه بنش افشرد
میداشد راه و سدرستی
و آن کرد نه بر زار خود بود
در شمع بد و بخار است
بیار می رفته با انگین
آب در شش سید مانود
میر و نفس ز عافیه در د
رویشنه از اعتدال بر
دانی که جهان در دست

بسی که چراغ در لیران بود
بهر لبست در آن شکر و گداز
شوشن همه نوزد با سید
بیکر و سبکی شکیستی
تا مدانی بود و صبر کرد
زانه و نه سفته جان بد
بجای خود گشتی از زبان
کامی و دستاخص حوت
چون با ناک آمدی گشت
تا گردش در به سید را
افشاد مزاج ز منتقامت
راحت در مزاج حوت
میداد و بلفظ سازگار
بیار و جوانی که بی یاست
پر مهر و دوق یک گزید
چون وقت بی از آن است
آن تن که فرخ و آن افشاد
یکت از آن محبت بر حقا
چون ز لاله و گداز
افشاد و جوان در جهان
از دامن جهان اگر گداز

بج خود گنج بوسه
چون از لعل در دوز
سجود و خم و سبک
میداد و صبر را فر
چون در دسید
کا سید زن جان خور
بر حاسبت آن شد
تا لاله و زهر لاله
ماندی شکر و دوز
کز دهن گل خود شکار
رفت این لعل را سید
و آن شیشه ایست
در دست مزاج یار
در شش و زهر شری
در دست شمع بود
پر مهر و شکر شکیب
فرخ و دگر زن یار
و لوار در دهر شکر
و لوار شکر بر سر
جانشین ز شکر جهان
شیرین که شمع دامن

میگوشت که لطمه زد گدازدی بر جوهر زلفش لیکن با من بازیت مرگ اگر ستیزم هر شام که زین خنجر از دود راوندی خنجر من و دست که این مرغ گستاخ مهری نو که عدو حال با تیز بیل از زبان شوی کام بیکر زنده شوی از لایه د در دوری دوست ناله میزد بهر که کلاه نو کی گفتی نیش ز برون بودی مالی در دهان خایه شیدند لیچمین چنانه جاسی نک جانست ز نور آینه دریدگی دست پیکر او بدو این حکایت گفتی ناک جو زید را ز بر خور پنهان که قیامت نبود بوزن آن چهار دین خور بار هر گوی بالی شاد	با باز پی ز دلمه دازی بر بر جو که تو این دین اقتضای خاک بر خیزد بر جبهه خاک شود دود نور در شتاب انگلی دین ایمان تو میکند سوره و بعد نه بر سال باشد بجست ز جاجو که از لایه چاره تنقید است و یاد بر شیلون شوی ناله می مای دوست دمی گفتی بفرش همه پر ز دوست در کس کس ز دونه بند خوگاه خلق که ز خالی بر فاست بسوز از حیانه خود را بلیا بخیر کرد	نیش کشی شستین لطمه کین نیت خدنگ مار می هر صبح که زین دلق لکش قیام که دوست که اینجا می گر عمر تو زین است لطمه هر صبح که سیری شوی چون نیش کشی که کین آز نقش از جبهه دمی از محبت دست بر می کشد بر شوی شیمی که حاکم اشک زلفی است و امیر در هم دست که بی شریک مال بیغیر می کرد اند بر فاست دوست شریک ی بر شمشیر گوی این زلفی خاک میخواست	استخوانه بلباری قوس یار گیر او شد ز بارش تا یافت بر این شمشیر استخوانه بلباری قوس یار گیر او شد ز بارش تا یافت بر این شمشیر
--	--	--	--

بنی بر او چنانکه بود سر زده	و کجا بر آینه زد و دوشی	چو بن غم زین شگفته با او	سیرد نفس نفست بار
و این تو خشن لب زمر با	سیک ز تو ز درشتن زبا	با یکدیگر از طلق طاعت	گر دین سپیدی قیامت
تا خفته میان شان بباکی	الا فخره جزو تما سکه	زیرا چه بکار خوشی در با	یا مجنون سیرد نفس سحر
سیک ز بکار دمای صند زک	جیانی کار او بید ترنگ	آهسته کار خود زبا کرد	در جاده کار باد و فاکر
آن کرد که چون کنند از دوا	گویند که آن سرین می دوا	تو سرگران حصال دار	در چهره همان جال دار
بسیار خضام است در دود	کردی توان بکار چای کرد	حرفی که تیا شد از زبان	گر در تو بزمیر و آسرخان
حرفی تو توانا آمد بن دیر	چنان زد تو کند حکایتی خیر	هر چه از سن و دل و بجا می ماند	نه خفته که خدای ماند
چو بن این سلام نجات	و آن کج بر نرد از قص	رو پیش گرفت زین خالی	میرفت چو باد آبی
خواب عالم که دست زک دوا	بانی تو بر می ترا القاباد	مجنون که خیال نواله خود	در دوز فلک نفاذ کرد
میرفت این سلام در میان	بلای تو بر می ترا القاباد	مجنون که خیال نواله خود	دو دوز فلک نفاذ کرد
ز نو عوا آسرخان تو چنانک	کافا و نه بر می ترا افلاک	که رقص نشاط کرد از شمع	هر دید خیال خود زدن
او یک جانش خوش آمدین کار	کرد و آن گن بید شد فار	در روی در حساب میکرد	کو نیز همان محمد که او خود
آن خنده که طبع تو هست بوز	بگرست که عقل گریه در دوا	زبان تو هر گری چو باز در دوا	باز بر عتاب گویش سخت
کاسی با قدیم میخ دید	در دهن من می کشیده	در خطی از تو در دود و دم	دانه بگره نمیدان بست
کامر و درین رق که خواندی	یکدیگر خطا بسویان	آن لحظه که گفتی فلان نمک	جان را تو بر می نمیدان بست
گر بود بر سبب میسلی	گفتی که سپید جان و لیلی	خوردی که بدو شد دوا	در خلق من افتد آن نواله
زیرش بجز گفت بگذار	کافا و تو کرد بدین کار	آزود که از آن نقش با هم	کردی زیگانه کی کم
این زلف تو از نهانه برد	کز هر دو رقم یک ستر	یعنی چو من و توئی نه با هم	بگر رقم دوسه ندارم
من نیز ز نسبت قدیم	گفتم سخن بدین غلیظه	گر نیات رفت تا هم ز با	سپیدی بر نه زخم آید
مجنون چو ایست عواش	چو بست و کشید در کاشانه	کما جنت نهی نیم خوشگویی	آباد برین نسیم خوشگویی
خوش گفنی و خوش زبانان	شایسته من چو لب داد	هم حال چنین مثال خواند	هم بر چنین روی داند

یار که حرف حقان باشد هزار دم که در دهن حلال باشد	باز که حرف حقان باشد هزار دم که در دهن حلال باشد	باز که حرف حقان باشد هزار دم که در دهن حلال باشد
هزار گز ازین جهان بپایم ازین خردی غنای بپایم	هزار گز ازین جهان بپایم ازین خردی غنای بپایم	هزار گز ازین جهان بپایم ازین خردی غنای بپایم
روز و شبی که اندک است می بود دنیا که عمر و باز می	روز و شبی که اندک است می بود دنیا که عمر و باز می	روز و شبی که اندک است می بود دنیا که عمر و باز می
ازین دنیا آستانه خوش گفتار اندر دنیا پیش کردن	ازین دنیا آستانه خوش گفتار اندر دنیا پیش کردن	ازین دنیا آستانه خوش گفتار اندر دنیا پیش کردن
چون کردش آن علاقه در کوشش نسیج زمانه را بر	چون کردش آن علاقه در کوشش نسیج زمانه را بر	چون کردش آن علاقه در کوشش نسیج زمانه را بر
و کوششی در دوا می کس نسیج سحر جادو	و کوششی در دوا می کس نسیج سحر جادو	و کوششی در دوا می کس نسیج سحر جادو
ن شب که نقش را بر نامه سپهر داشت	ن شب که نقش را بر نامه سپهر داشت	ن شب که نقش را بر نامه سپهر داشت
ز یک شبی درین دواز بچاره دشمنم و چاره سار	ز یک شبی درین دواز بچاره دشمنم و چاره سار	ز یک شبی درین دواز بچاره دشمنم و چاره سار
خانه درین شبستان بی روز باو شبستان	خانه درین شبستان بی روز باو شبستان	خانه درین شبستان بی روز باو شبستان
چون ازین رخسار گشتند آخو دم مسیح زان شبستان	چون ازین رخسار گشتند آخو دم مسیح زان شبستان	چون ازین رخسار گشتند آخو دم مسیح زان شبستان
تست آن مسیح را چو شد کز حال دهر نیکند باد	تست آن مسیح را چو شد کز حال دهر نیکند باد	تست آن مسیح را چو شد کز حال دهر نیکند باد
آن یکدم از جهان گشت در غلی شب مرغ زنده	آن یکدم از جهان گشت در غلی شب مرغ زنده	آن یکدم از جهان گشت در غلی شب مرغ زنده
چون خرد و صبح خیز شد گفتار اندر رسیدن و بختون	چون خرد و صبح خیز شد گفتار اندر رسیدن و بختون	چون خرد و صبح خیز شد گفتار اندر رسیدن و بختون
و دوازده سحر سحر و روز طالع کمر او را گشته	و دوازده سحر سحر و روز طالع کمر او را گشته	و دوازده سحر سحر و روز طالع کمر او را گشته
دندنی خوشی اعدا می سیر کرد و دوازده می	دندنی خوشی اعدا می سیر کرد و دوازده می	دندنی خوشی اعدا می سیر کرد و دوازده می
لحظه سر کشاده کامی در دوازده و شرک در آن	لحظه سر کشاده کامی در دوازده و شرک در آن	لحظه سر کشاده کامی در دوازده و شرک در آن
اخته زهرا شمشولش سجست دل بهر مقام	اخته زهرا شمشولش سجست دل بهر مقام	اخته زهرا شمشولش سجست دل بهر مقام
علامه در سر او در کوی روی طلبد سویی آن کس	علامه در سر او در کوی روی طلبد سویی آن کس	علامه در سر او در کوی روی طلبد سویی آن کس
هر فلک میر می بود آرام شکست گرد زده	هر فلک میر می بود آرام شکست گرد زده	هر فلک میر می بود آرام شکست گرد زده
ن با هم شوی زان شب انان تازه در می نقل است	ن با هم شوی زان شب انان تازه در می نقل است	ن با هم شوی زان شب انان تازه در می نقل است
نگار زان شب چون ل چون نیست زدی نقل است	نگار زان شب چون ل چون نیست زدی نقل است	نگار زان شب چون ل چون نیست زدی نقل است

[illegible]

می حسبت لچاره بندستی
 رو طایف مهال یار بست
 در سینه لک کش من را
 دگر گردش عجز نسیم
 خدایم نظر اگر نمایم
 بسیر و بر یار دستاوار
 آن دو بدن مایه ای بر
 چرخ می نمود و یار بست
 یار این زلفت خج بگو
 بوسه نخست و بار بوسه
 از نافه دیو جان میسر شد
 شکر گوی از بس ای فتاوار
 یا شکر دگر که چه شکر
 کمال زرق طعنه اش داد
 دستور دیو اگر بود در آید
 و آنکه چو طایف منم شکر داد
 چون سیر و بر یار بست
 او نیز سیر و فتاوار بای
 آواز جهان ز گوش نشسته
 چرخ خیزد و کوه را بکشد
 خشمش در کوه و درون درویش

در خیر و شکر و نعمت و فضل
بر خیز جان خوش شریف
آن آید نیکو داشت آید
بالو فیض دل بر آید
داود در بدن خود دیا
ز یار و یاران نشا طاعت
پیغام گزمار و از بیکتار
تا نهفت زده از انکسار
و آنکه شکر بخورد در دست
از چشمه یوسفی و یوسف
روشن گرفت بیت
هر جا که نشسته است
آنرا است شکر که در خد
محبوب نیست بخود
بجلی زلف از آن نیکو
از خیمه بردن و در بخور
محبوب که جمال لعل
آن نزد و ملک با آن
گرداند آن خزان
زبان و روان
باقی در کمال است

در خبر تو خوشن زید را نام
 پیش از لشکر گل برآید
 و آن تا وقت شک است
 که چو شرفان کسی بود
 من بیا که از خبر تو بیا
 چون که در گشت
 و آن تحفه که است پیش
 بنزد جو خط سپهر
 زانسان که کوه
 از هر که آن بار برد
 پیشدیده ره شکر
 تا که استار طبع
 سحر سحر بود
 چمن خاک آلود
 شمع خورشید از عمارت
 از دم هر اسب
 ز پرده یار خورشید
 در جان هر سیر
 زده بملاک چنان
 غلظه یافت
 تشنه و گرسنه

برونز آرد آن روز و نخواهد
 چون باز رسد هر دو را به
 و نش گزشت پیشین پیش
 نوید از سر می نمایم
 صف لبه روان بکر کار
 از هر مالک آن در دو ام
 کین عشق حقیقت غرض
 زان زدوگان جوی کرد
 میر است که عشق آن در
 که یک عشق مخورده در
 این عشق نه سر سر می باشد
 وان گنج خوار مهر لب
 از طلق زلف و چپرو
 سرش که خودش از
 جز زمر که نیست کوش
 در دو نفس از سر بر
 در خیمه است نه یکی
 بشنود و دست بر یکی
 چوید هم و دیار و سوز
 چمن باز خورده در از
 بر لب ملک با لمار

نایبم روزی که گداز
 مانور نقش نایبم
 در خیمه قاصد خوش
 پرده در میان عمر و حاضری
 پیرامن آن حرم حصار
 کس ندان بر زمزمه گداز
 کالوده شوم و در غمت
 کمالی آن روی دورست
 سر بر زانو که بسیار
 این گشت زبانیان گداز
 کین از میرت جان
 باخلاق خود هم شسته
 دستاچه داد و وطن برست
 در بازه خود حالمش دلو
 بی یاد و پیوسته کردش
 شد داور و تمام تمام
 جان بود یکی چند یکی گشت
 رختند و دور و دور یکی
 مانور چین کی بیان
 شاهین شده بود شربت
 هم تپانسی بماند و تخم

زیر آمد از گلاب و جگر
ایسکه بنیز از شر و خاک
بخانه لیدر نشاندن
چون قلم بر دل در گشت
گر یک گیس از هزار یک
یان ز یک در گرفت اندو
هم عشق نهایت تمام
چون او در خویش و سر
اروز که ناله نشان شنیدم
از دست آمدن از خوش
هم عمر خود درون جهان
مهمان از وزیر بر خاست
چون یک دیگر گیسست غاش
در سینه کشدش از بخان
لازم و افغی گیسست بند
مرغی از بگفت اگر در دست
افتاده و در شسته و در کش
و دری از درد و ظلم و شاد
ایمن بخود و آن ز خود میر
خاتون بد آمد ز خرگاه
پیدا کوی مجرور از اغیار

که آن دو نهال تازه را تر
 آید بر آن غیسب خاکی
 بنوخت بومل جان قاراش
 با آن دو گمان طلقه بسته
 اینش بگریخت آن در یک
 مردم همه در شکفت مافه
 کوراده و درنده رستم
 فرا باز او شده و دو چند
 در هر دو چشم خویش دیدم
 اندست شد این دو چشم
 با هم سرخورد درین بهانه
 از پیشکش خویش بیارست
 کزین زکال نه خور کله پشتر
 گیتی و گل از یکجای گدشت
 شد لام الف تر زنی برید
 با عدل تر از د و و سر یا
 پر شد و و هر جا از کجی تاب
 گشت آینه دو سبب یک
 مرغ غص از میان پرده
 سلطان بریز کشته بود
 جز با نماند هیچ ویر

چون که گرفت و به حال
چون بود و نشان ملک و ملک
بادی و از سر رسید و گشت
حیران شده و آن نقش بگر
آواز عشق نشان جای دیگر
چنانکه بسم رسید و گشتند
تا دور بود و نشین از زار
سلسله زبان غزله بستند
بیل که سخن گمان باشد
تولیل باغ و روز گاری
امروز که هست و روزی بود
کامی و اولی و خوشتر از چند
پندی زبان برین بان
آزاده می که بر کشا دوست
و آنی و چه می شنید و با هم
چون غم نشین است بسیار
نویافته من این را و
من که کم و در راه خوشتر
از تو انری است برین
امروز که بر شکسته شد باز
چون شد و شکسته شد و خوشتر

که از همه حرف تاجی
در بانی خوشتر و خوشتر
نشان از زبان و آتش
ماقم و و لغتین و و و
و او به نشان زبان گیر
چون صبح زبان برید و
بی فصل بود و خیز و بار
نیکفیت بریده و و و
بی گل سال لالی شد
من با تو چو گل سیار کار
بر و و و و و و و و و

در حلقه میره دور و دور
تیر این دو دو یک چرخ
عشش آمد و خوش سپند
دل برین زبان گرفت
تا در شب انتظار بودند
تشنه زبان زیاد بود
چون در سخن رنیه و و و
کسی سینه زبان چو و
چون میسر و و و و و
یعنی چه که نامرا اندر می
چون جوانان شکر و

گفتار از سخن گفتن و زاری کرد
مجنون محبت و سلسله

همه زبان بیان دوست
تا با تو سخن جوی را هم
که در غم زبان میانش کار
من کم شده تو ام و و
جز سایه تو مرا چه دوست
زبان و و و و و و
از یکدیگر می کشا و و و
آه و و و و و و و و و

چون می بیان و و و و و
چون حق تو ام و و و و
گویند در حلقه حیات و و
بایست تو به که و و و
خود و و و و و و و
چند آنکه چو از می برید
تا با و و و و و و و
آه و و و و و و و و و

خود را بر و و و و و و
مانند و و و و و و و
بر و و و و و و و
چون بلسا و و و و و
چون صبح زبان و و و
تو قیامت و و و و و
تفکلی و و و و و و
کامی و و و و و و و
گویند و و و و و و و
آه و و و و و و و
بجاست و و و و و و
کرده لب تو را و و و
کر یک سر و و و و و
به باشد اگر و و و
به و و و و و و و
چون یافت و و و و
کامی و و و و و و و
کر و و و و و و و
از یک و و و و و و
تا و و و و و و و
از و و و و و و و

گشت از پی دخیان
چون کار با سنجون رسیدن
میگشت جو آسای گردان
برین در گرفت کارش
او انجلط بخود رسوم باز
آز دیدن آن بهار خندان
شرمی از دغای دور بست
میخواست
میخواست
عشق که در غمتش جد است
عشش غرمتی بقاعد و
جز تو چه عاشقان که هستند
چون عشق بصندوق رویا
شد مایل نقد سکن می
برگشت که وقت برگردان
خونی که بود دندان شایع
شایع آبله بملاک یا بد
بیمای سخن شکست گرد
بماند خلعت آید از دود
ن ستره بستر لاجوردی
روک جگر آن باغ ریخورد
رای نبی زطره کاخ

اگر با جمعی آمدند و شدند
 ز خدیو ملک جان رسیدن
 شیر از لبش را و خوشتر خوان
 از وی خرمی نداشت این
 آورد بجای خود بازار
 گشته بود پیش از این
 سهریزی چون پوست می
 داشت زری حرم قاضی
 آن سخن نه بهوت و نه است
 کس عیش و غرض از او ندارد
 و در ازول تو غرض بر
 یک نیت است و در تمام

دل گزیده ز غم در پاک میگذرد
ز دفرود و دوا و دشت و دشت
یا آن دو دکان ز بزمی ای
در خلعه زلفین هم نشو
بچون شد آن در تنی نشانه
میخواهد زرد و مینا بپای
و در آن همه میباید جان بکشد
که ز غمت عشق با باریت
عشق آینه بایند ز غمت
با عشق غرض کجا بود ریا
عشق این برین اگر گداز
چون عشق بدین تمام است

گفتار اندر وفات یافتن نسلی و عذبت

بیرون عهد از شام سوزان
 ز جوی لیک خاک ناید
 گل نامه غم پرست گیرد
 انسان بر گشت خند
 خیری شده از غیاز زری
 شیرین مکان ناکم خور
 از محبت هم بطرف شانه

قادر و آید شکر گوید
نیز گیس سجاد بر نفس خست
بر فرق چمن علاقه خا
نمان که ز غرقه می گریزند
رو باد زرقه قناده بی راه
رو باد زرقه قناده بی راه
یازده پنج زبان گوی

بیا قیامتش بیا که بر سر
 تیغ از سر و سر زلف
 میزد نفس بر زرد زلف
 کرده در شتاب خور زلف
 ایستاده آن دهن که
 هر خطه معینه و فتنه
 میشد آسان حلقه زلف
 بر عقل فرقیه شد نماز
 شسوت و صابون
 عشق عربی نشسته
 صدق این آن در کار
 در سکه لیکنای نیست
 سبز زلف تیره لعلای
 خوانده شود زلف زلف
 زخا زده باغ زرد زلف
 شمشاد افند از زلف
 چیده شود چو
 زلف زلف زلف
 آلوده بخون چو
 آلوده بخون چو
 زلف زلف زلف

نمای چکانه ز دلش	براسته که شدیم چندان	عنايت دور لب گزیده
برده ز ترنج مشکبوی	در میان ترنجیم سنانه	سرست شده بسوی خانی
شد چشم خیره گستانه	بسی ز سر بر سر بلند می	افتاده بچاه در وندی
ز باد طباخچه بر آغش	آن سر که عصا بهای تر	خود را بعبادت دیگر بست
چون تازه تعقیب و پیش	شد بدین چنان اهل	وان سر و پیش چنان غالی
سر سامش ز در آمد	اگر باز تموز زاله را برد	باد آمد و برگ لاله را برد
سروش بجز آفتن گياشد	زان پیشتر چه بهر آن	آن مهری بعد بنفرد
دل سوخته ویر و آرزو مند	بر قافا آن عزیزه کرد	سودا در آیه بده کرد
یکبار قفا و گوشت باز	باز در شکست یکبار	بتاله گوید شکرش را
وز سرو قفا و شد مرد	افتاد چاکه دانند	سریند تعصب خنود
یکباره دینار بکتاد	کامی در مهربان چه بدید	کامی بوسه را بهی بر دیش
چون دست خدم گیر ختم	خون بخورم این چه بهر است	جان سکنم این چه بهر است
کردل بوسه رسید دم	چون جان ز دم نفس شاید	اگر از کشتاد بگشت شاید
پیر و دگر راه بر گفتم	دگر دهم آرد دست یکبار	خون من گروین قهرنار
در دهمی دوست و بهاشتم	سر ز غبار دوست در گشت	نیزم زیاده دست در کش
عطر مژمساهه بگر کن	بر بند خرم از گل نرود	کافور قشام از دم سرود
لایا شد رنگ در عدم	آرامسته کن عروس دارم	بسیار بجاک پرده دارم
کا واره شدم من این و نگاه	دائم که ز راه سوگو دارم	آید بسلام این عماره
به جوید لیک خاک بیند	بر خاک علی بن عباس	تاله بدین و دیر دناکی
از من بر تو یادگار است	از بهر خرد و خوش دارم	در دی سخن نظر بخوای
و این قصه که تلاش گوی	من دستانم هر دو دارم	تو نیز چون من نرودارش
بناز جو گنبد و خوش		
کلیخ زو که زوئی		
در مکر چنین خزان		
شد زخم زده بهار آتش		
آتش آن چو شمع		
سودا دلش بسوزد آمد		
زان رو که باز بداد		
چون عاشق غمش		
کامه دران رسیدن کار		
بالین بلبید راه		
بر آمد خوش باز بکتاد		
در که چکه افتاد ختم		
چندان بگر نطق خرم		
چون برده دگر بگر		
کمان بخت که جان سپردم		
در مژگان بکتاد		
چون کن گفتیم که من		
آواره من جو که در		
چون بزرنگ من		
بایست عجب بر بار		
آن دل که پایش		

[illegible]

آن محضه که می برید بخیزد
جان در سر کار عاشقی کرد
جز با غم تو نباشد کاری
هم در هوش و در پاک
سر باز پس است اگر آری
کان جان من هلاک با غم
بر میجو خودی نظر مانده
آهنگ ولایت دگر کرد
آیا که قیامت آتزان دید
بر میزد در و دمی بر کند
خون ریخت آینه در گاش
کان چشمه آب بخون بست
میکرد بران عین بگل رنگ
کحل با کلاب و غیر آلود
آسوده غم از خمه پنداری
دوان بر خرد و پست که بخت
لبس سج برست رتق و بر
چون خود کند تر ندانست
گرد ز تو از نو گرد
خاک سیاه آداب تیره
در خاک من در آخوان

از مهر تو تن بجاک سپید
 احوال چه پر سیم که چون
 دان بخند که در غم نوی مرد
 چون غمناک این گذرگاه
 یک برهان ز غمناش
 زمار نظر دار ازین پس
 با عاقلی جان تمامست
 چون دراز نغمه بر زبان
 مستحضر سر سپید بکناد
 هر روی که بود جانفش از
 که ریخت سرک شیش
 چندان ز غمش زهر لید
 مهر داد ستاره طوق بر
 بسپرد بجاک تا دشمن اک
 پرداخته شریات دین
 بازا در جهان اگر چه زیارت
 نشست غم زده در
 بلبلان تبت بر زبان
 از یخ زمین مست بر
 کشتی ز میان بساط انداز
 هند و قبحه این دلق کرد

برای تو جان پاک میدار
با عشق تو ز جهان بر تو
غمی ای ترا تشنه می
هست از قبل از خیم بر
در زنجیر نه کنارش
جز بر کرم خدای باکش
بمنون ترا نگشت هست
چنان طلیعه در روی
موی جو سمن مبارک
هر که دشت گشت
که روی نهاد بر خنیش
کر ناله او سپهر ناسید
منش و حق هر هم از
کهایش فاکه شسته
نیشت جهان کت از
کاسد شده یا خیرست
کین معلول کن نیر
یگر ز میان بمن روی
کسیست یافت از تو
باشد که لشکر خودی
خوشت بخون آوردان

تولست جهان شسته صورت او بر همه مرد رنگ زانده چون مرد کنا دول درین ولان از که از سر مالمت از که طبع دگشتی نیست زین سلسله پای چون ماند کو خسر و کعبه و گو جم کو خید جوان رای ز سپر گر نیکی از که نوه نیند بیا خریه چنین که یائیم ز ننگین مردن شست جلو عربک وراق رویش رویش که بنشیند تان نقد کش این شال مشهور که سارنه نوات آن با د	در بند لاک که از ضرورت باز از همه رنگ ماند اندیشه کند بخوبی و خیر رویی نگر و زو حالت پروا حشی تا خوشی نیست خورد و بجات چون ساند رفتند و رفتند و گران هم محشاد کنین که بتوبه حکم شمس کنی ز شید بر اسرار فلک کما کما نیم وز آب خوش ناید گشت گشته سگند دل جو خوش گشتی که بهار و بوستان آگاه کردن بد مجنون از اوقات و زاری	خون می خورد و دو بهان دارد انقش که طرازانین که دست خارش گل جا بهخت بند زان بعضی که در شش آید تدبیر و دان کند که من چا شبهت حکایت انگ کن زین چرخ میل نتواند زین چاره گران باد بیا که بیشتر کشد از دست این کیهان کس نیست لیله چون زول دزین که کس نشین بیایم خود نقاشی خوشگوه تاتاری آگاه کردن بد مجنون از اوقات و زاری	پوشیده بسوگ امیای بر شهداد که می خون بود چندان غم و دور یاد که آمد بران زده برده بگرفت بر نه زبان که گفتا چه ریشخانی برود بی اگر بخیر و جهان است چون لبر بر که زو نشان مردم زلف را که ز زبان بگرفت بیک بیایان شهرید مایاب شرم خوش دان و شش حال بنگار	جان حین برو که جان ندارد زانکه از دستین مردست کمان لحظه بهیم بخت بند نقش بهیم و شمش آید در قصر شست چون کند یک دو کن در انگی کن وین در بجدل نتوان در ساق فلک گران شد فرموش کنی که عالمی هست نقش بر زمره کباب رسد دیوار خزینه آیین کرد افسوس نموده آه میکرد ما بک غلغله شد با سکه بر سینه من نه شست نشد یعنی زو سگند بل نشد چون ظلم رسید او خواهی آن سخته حال برین کن بود کافای بیاه شد و درین تا مرگ شبنی چراغ مرده نیز در دین بر زمین سر از دو نفس بر آری آن
--	---	---	---	--

دشمن چو زاده چاه کردی ابن برنگد ماه بی از فلک افتاد مجنون مخور تیغ بر دوش یک سخله در آن خادگی این صاعقه بر گیاره زیند خونابه بقدر به جام دادند شیر کشیدنت چو بود تن خسته و جامه بار کرد چون گو به کوه دست بردشت از دیر نشان ترش حبت نعلین تراز آنک باز گویند قامت زده شکسته قامت قلعه خیا که از غلط او بسکه سر شک لاله خون سخت کاش چه کنم چه چایه سازم این پیرگی می دیم آیین سرودی زمین گویم از او یکدسته بنفشه در چشم خست ریحان زخی از جهان گزیده فره یاز من بویین سبیل آ	در اوج چو اسباده کردی مرگ از دهنش در آمد سرودی از چین بر افتاد کان ز لاله ویرانه تا نشد بر حبت که هیچ سر بر افشاد بامد چه چنین بستر تر ساعت قیاس کام دادند این پشته نه از خار زده بود بر روی روان نظاره کرد گریان ز غم کتان نمی شد دلکه چو گیاره ترش حبت دشمن از آن که باز جویند آنگشته از جهان قیامت یا کرم زیر نار غلط لاله گیاره گوش نگخت کز سوز چو شمع می گزدم از من ستمش بزم توین دست طین بیاورد او پاکیزه چاکه از دلم رست لالا ترش جان ندیدم در بانی من بویین سبیل آ	لغت لیلی آنکه سخت یار بدشباع مانگر گئی لیله شعله زت از جهان بزر چون ساعقه راه خود بر رفت کای بی نمک نیچه شکر حبت موزی هزار دروغ لا بر من سرخته آن چای گرم این صبر نه با نمود عذر زبان که در شرک زلف ندان خاک خدای این آمدن چاکم هم نشستان سر کوفته و مکر در یزد چون دید جهانیت از دور بر شوشه ترش حبت خوناب بگر جو شمع بالود دیدم که گیاره وستان بود و دم گل آیدارد دست بنگفت مباری از دست سیداد گری زمین بر خوش زوی بر اثر از او من گای وانگاه به زجر سر زرد کرد	مانده و کار یادگر گشت در کین با نماند بر گس بلوغ تو زیست بهر لیلی چون کن هم و فدا و دم بسیست بیا نیچه شکر حبت یک سر چه ز شکر راه لبو کز باد طپا بخت و پیرم چون خیل روان خشم همه بر سر شکانه کرد از روز زیارت دست شور زنده سبزی چاکه موی از تن خوشین بود از قناد چاکه سایه از نور چید چو یاد گنج بر گنج کشتا در بان آتش آلود در جگه گیم همان بود باو آمد و بر گمانش درد او که نیکه نداشت من کاشه بودم او در دوا ریحان شکست و ریخت سیغفت همی گریست
--	--	---	--

پای تاز و گل خزان رسید	رفتی جهان جهان بید	ای بلبل دلی خوارک و د	بر داده و لیکت بر خورده
چمن ز گزند خاک جوتی	در طلبت این مشک جوتی	آن نعل چو مشک پخت	وان چشک هو آنه جوتی
چو لب عقیق بتدرست	وان نالیه های تابدار	نقشت بچرخ رنگ می طراز	شعرت بچرخ طاف می گزارد
بر چشم که بلبله می نمانی	روشن که نافه می کشانی	سر دست بکلام جویبارت	بزمست بکلام لاله زارت
عمر از گزند ای این خار	چون میگذرائی اندر خار	در غایه همیشه جای بارست	ای ای و ترا چه جای غارت
بر لعل تو غم خدیم کیاری	چون غم نه خورم کیاری	هم گنج شدی که در زین	عزیز نه چسبدا چسبنی
هر گنج که در دامن بندیت	پیر این آتشسته بکرت	من مار که آتشینه در بنجم	بر گرد تو پاسبان بنجم
ز غمی تو ازین خواب رسته	در بزم بزم نشستی	من نیز چو می کشایم این بند	آیم تو بجز در کس چند
از غم تو پیش از آتشک	دانست که هست این	یا طوت زدن بگرد دست	خالی نیم از دغای عدت
بیاورد ایم اندرین خاک	با در گفت نفون من پاک	جا ویر بهشت جای اوت	جان در حرم خدای اوت
فقدیل در دانت کرد و رفت	از رخت به بار جاد وانی	این گفت و نهاد دست	چرخ می زد و بند دست
بر داشت و ملاطبت خدیگ	شسته دو کفش ازین پیش	در قص چلای نه می ماند	بر حسب تیبت میخو اند
بگفتن حالت فراتس	حرفی از دغانان باقی	میداد از گریه خاک رنگ	نیز در دین دست رنگ
بر بگری غامه غاری	کز ناله در و زود خساری	در هیچ بر می نماند گس	کز خون خودش نداد گس
چون سخت شدی گریه کردی	بر خاستی آرزوی یارش	از کوه درآمدی چو سیله	رفتی سو رو فتنه گاه سیلی
سر بر خاک از نهادی	بر خاک هر از بوسه دادی	بر تربت آن مبت و فادار	گفتی غم دل بزاری فدا
او بر مثل محنت خویش	دان نام و دود استاده و پیش	لوز در دست زوب و پرد	و انشایان خرمی و دکتی و
چشم از پر واد جده که کردند	کس را برادر با فکر و نبرد	از بیم دوان مان گذرگاه	بر طایفه غلبی بسته شد راه
آواز شدی ز سرخ تا مور	کس که تنهاده ای اندر آن	زین میان در قی سبای کرد	عمری بهوس تا با سپرد
ز غمی دانه محان آن نه	میزبست چنانکه مرگ آن	که قبله ز گور یاری است	گاه آبی گور خوش میاشت
صدید آمد بود و جای نش	از کون بجوی بود و پایش	آخر چو بکار خویش هرمان	او نیز رحیل نامه اخواند

تا بخت نوبت نرسد
کافا و سلام را در گریه
برخواست خاد و در گریه
تا ما جفتش را در تنگ
از رخت شون پیش ظاهر
گشتا که تم سلام را بخور
کرد آن و گمان ز راه اندود
من غمزد و توانا زنی
اما چو رسیدی ای جو غمزد
بنمود سلام حق شناسش
ترین پیش چنانکه دستش
کردی ز قصیده با همی
گرستی کنی بجان بدوم
امسال چیت از خود
اگا و کن که کار چوست
تا بیدگی زمان بخواری
کیه از کار من چه بری
کان ما یگان فاشست
بیا سخن مدین زنی
که یار بری فاشتم نیست
آن تو هر گری از در کرد

الغفار اندر آمدن سلام بغداد
بدین مجنون باز و دم
لیگشت کوه دشت کیم
دریچه ای پای درنگ
ریش دلش از تنش پرید
کایم سلامت از در دور
چون آتش از پای از دور
با من بچه رویی نشستی
گفتن نتوان که باز کرد
بر هر تنی بیه پاشش
لطف تو مراد خبر لب و
دست و دهن نیمه را بر
ورنه ده خانه پیش گرف
آن مرده بارگ از خود
جونی تو دبا یار چوست
در مشهد آن بت جفا
چه کار زیار من چه بری
در دانه او در شست
بسیار دور و در میان
هست ملاک حاتم این
او تیر نهاده و در کرد

گویی ز نوبت نرسد
کای سلام آن کرد
حیث از نشان
از کوه کوه گشت
الغفار کالی ای جوار
بناخت در گریه
کام زده شدی زدن
کاهر نیست بود میار
مقتود بگوی تا نگارم
شکوه بجای خویش کرد
بیم ز حصار رسید ارسا
از باغ تو میوه و باغ
خدا و زمین درین
شور و شبت شست
کار آمد از شد لب کرد
کافا بگویم به بخت
تا کم بر من دردی نیست
من زنده و در دام
در شهید یار زد شست
بی یاری و یقاری
از هر شهر و اندر همه

بکریم جواب دوش
 جانم ز تو در غم افتاد
 بر نیام نیوازش محبت
 هر بیت گردشید حال
 چون هر چه گفته بودم
 نکشت کش سخن سرایان
 و سفته خرم ز زبان
 زان حال که بدو در تر
 مایه ز روی و دیا که
 غلطید چو بایسته کرده
 بدوشت بسوی آسمان
 بومنت خویش را با هم
 این گفت و نهاد بر زمین
 او نیز نگرفت این گذرگاه
 تا این عقبه که دارد ایام
 ریش ز غم غم غم غم
 دوری کن ازین غم کن
 باز نکشت بر تو گردون
 استای به باش بر نیادی
 این هفت سرانند با حق
 که ز جهان گذشته اند

غم خورد و بدلان تو را داشت
 کین صاعقه سخت محکم
 میخیت نمک بران چرا
 و آن که بود تا بدو
 و متوری تو هست این

کز رفتن آن گل بهشتی
 رویت این آتش برافرو
 ماهی دو سه مهر و آبا او
 از قشقه قشقه و قشقه
 و آن جلوه ز در گفت بر باد

گفتار اندر وفات یارستان محزون بر تربت یارستان

بیزر تو و تر تو را در گشت
 آمد سوان غم و غم خاک
 پیچید چو باز غم خورده
 نکشت کشاده دیدم بر
 در حضرت یار خود سامن
 و آن تربت را کشید بر
 و آن کیست که گزیده اند
 انجام که میکند سر انجام
 قارید و ناخن مستقیم
 گو در شود از خلاص کن
 زمین بل تو بر جابر و
 کوزنده نشد مگر بیادی
 در گردن و طایست چو مار
 نه پای بر دین هر دو

جانی ز قدم سیر و تاب
 در حلقه آن حیلره افتاد
 بنی دو سه انداز و خور
 هفتی غم هر چه فریاد
 آزاد کنم ز سخت جانی
 چون تربت زوشت بر آورد
 و ایت عدم هر چه هست
 کوز غم که ز کباب این نور
 ای چون خراسان کن
 در خانه سیل ز نشین
 در نان جهان بی هیچ
 نشافت که راحت چه گشت
 گو در نگر دی بفرق است
 کز زخمه باشن آلودنی

در هیچ دلم شکست گشتی
 با سجد که جان من سخت
 زان گونه که بود سا با او
 یک یک بنوشت بر جری
 آورد و تحفه سوی یغیاد
 این قشقه بر رویان
 شد خرمی از سر شک اند
 روزی برساند تا که شب
 نشین در آتش هفتاد
 شک و در تلخ تلخ لبش اند
 سو گند بر چه مگر زیادت
 و ابا گویم ز سخت رانی
 بی دوست گفت بهان که آورد
 از آفت قطع او تر شدند
 از سود کنی نشد نمک سود
 متاب تو روی کمر باک
 سیل آسین خبر نشین
 بلو است چو باد هیچ هیچ
 آهسته دران کار و نیت
 در طلقه اند و است بخت
 هر خنده که کز زنی دینی

اول بویست کن از بامین	یا قوت خراز و بامینیش	از کز خرابی فرو دای	افتادن خود از بزم
ناشیر اهل چه زحمت آورد	بر عابری تو دمت آورد	چون سیر زنی که از گرانی	برکش طلمبی درش
بند آشفته مگر چسبیده	از اینش در ده هفت پیچ	بالای فلک دلاست	هسته همه ده هاست
سلجوقی اولین سجودی	سیرانی آخرین سجودی	در قامت خود بین ملکوت	ایست قیمت خوشتر
در خاک سپید کوه غبارست	باطح مساز که سر است	بر کام جهان جهان ناید	آن بیکه کومالی آید
بر پای قدر خوش نه پای	تا بر سر آسمان کنی جای	از پیل جو کوه سرگردان	سیله خود در دگر
بیشک نپایست انگشت نعل	بر در ایوب کنی نعل	دان سر که کوه یزد چش	بر هم چشم پوش
این مرد بوقا بستران برد	جان زو بجا بر تزلزل برد	بر خور صبح کان سحر	خوش خواهد بود
چون آید نده خوش غلام	هر جا که وی غلامان	آنی که ریا کین خور در	چون تا خجسته نگر
خاک تشنه جبهان پستی	چون خاک مکن جهان پستی	دانهم جوان چنان نماند	اثرش از لب
خونای جهان نیز از خاک	کورا بکلیج او کنی پاک	مجنون جهان چو نخت بر	از سر ترش جهان
بر مرد عروس خوابید	خوابش بر بود بخت دید	نا سو دودین سحر کرد	چون خنک از
افتاده بماند مهر ران حال	یکماد شنیده ام که کیمال	دان یار گان را بجان	پیر امن او گز
او خفته چو شاه در عاری	و ایشان همه در تاق کار	بر گرد خطره خانه کرده	ز انگو که آید
از بیم درندگان چپ دست	آمد و شد حلقه غلج دست	نظاره که دید از دور	شد نین آن چو
بنداشتی کان عربیست	آینخواست بر هم خود	آن تیغ زنان فقرانی	بر شاه کنند پاسبان
دانه نه از آنکه شاد مرست	بادش کرد و کلا بدست	از در لای دور افلاک	شد رنجسته دشت
دینیت او هر نشانی	تا ماند در دژ استخوانی	آن جیفه عملی سج کرده	در دی ایستاده
زان گرگ گان استخوان	کس نه ز استخوان	چند آنکه روان بماند	نهاد و درن جرم کس
مردم ز حفاظا یال نیست	این دی از دوان جز	شد پیل گشتن	آواره شدند
بعضی ز علاقه بوی بر دند	بعضی بوی نفقت میزدند	مردان بطلسم گنج پرود	دین قتل شکست بند

دینم نهاده هر بانی
 جویشان در درگاهان
 وان کالبد گریخته اند
 او خود که غیر شکست
 شستند بایه پاکش
 ریشه را بشرب خایه زخم
 بودند درین جهان سگیم
 آن رفته که نه شکست
 ران رو که کسی گشته
 آری بشن لطف یارشان کن
 از آن سر در دهر بر دور
 از شومگان و چشمه زور
 بچه که چو لعل سفید بودند
 گوش کن این ملاک است
 به خاطر از گذشت یک روز
 ده قالی پاک بپوشند
 بمرز زشته ایش در خوا
 خضر از از دهر جوی نه
 هم تو در زمان غم این
 کلان گشت بفرشای
 سزاندش بر یور و نور

فرش شده اند اتوالی
 هیچ آمده جلد و ناکان
 همچون تند سپیده بازو
 از ناله عشق بوی خوش
 داد و چون خاک هم بجا کش
 سرست بر آتش زنده
 خفته در آن جهان یکمند
 حاجت طلبه دوستان بود
 تا حاجت آورد و گشته
 آن مرزش ز قتلشان کن

چون محرم میرد مستندش
 بقصد و در نظامه کردند
 اگر صدش بجزر و دودند
 و اگر به بشود سبکواران
 بپلو که خسته کشاندند
 خفته نیاز نایاب است
 گردن چاکه دست راهی
 هر که بدی از قریب بخور
 یارب بخت اختیار پاک
 ما هم ز بیم جاودانی

کفایت اندر خواب دیدن زید
فیل و مخون و بر پشت کراست شان

بر حالت خویش گشته بودند
 اما هر که شنیدش ازین گفت
 اندیشه آن دود خطا افروز
 یا شمس سینه بپوشند
 آراسته رفته همان تا
 از خوشگیش از اجدی گشته
 هم فاجگان بود در جوان
 چون فرش بپوشید و
 آنرا سته خوشنحی حله زور

از دایره بر بوش شمش
 افسانه آن دو هم ندارا
 همان زده و حقیقت بر بخت
 سر چون سزاوی شیخ
 شمش بر بندگی شمر
 گلای شگفته عالم برود
 در سایه گل جو آفتابی
 فرخ و دوسر و ش می
 بی یک گفت و آید بپایز

از راه و فاشا خندش
 دل خسته و جامه پاره کرد
 یارش چون قند عیسر سودند
 گردن پر دسر شکلبان
 و پلو کشیش نهادند
 بریاست روانشان سبک
 بر تربت هر دو رو گاهی
 در حال شدی زین خرم
 رفتند ز عالم آن و دغا
 نوبت چو یار رسد تو دغا
 کاسی رحمت حق آینه گمان
 پیوسته قدم نه نشانی دور
 سببست چو آفتاب گزید
 در عالم از و شد آشکارا
 چه نند بیم بزیر پرده
 بر نغفه روز رنگ پاشید
 خرم که که بزرگ می
 برداشته بانگ می
 سختی ز ده بر کنار
 در دشت نشاط کرد
 و آن هر دو بقصه خوانی

و در کمال

کہ بر لب جام لب نہا و	کہ بر لب خلیش بوسہ داند	کہ ہی سخنان خوش گفتند	کہ ہی بزم خوش گفتند
پیری تبسمہ است	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
بنفیدہ ہوا یہ ان نہالی	پر سیر زیر آسمانی	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
در منزل جان ہوا اگر گفتند	مین منزلت از کجا اگر گفتند	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
کین دیا و دکانہ بگانہ	ہستند رفتن جادو دکانہ	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
یہ شہید لی این چہ است	مجنون لعل دیکہ شاہ	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
آسایش آن جہان نرود	دایما ہر او خود رسیدہ	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
ہر کو خود در دہان جان بر	دیکہ نہ کشد در دہان	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
چون شعلہ صبح گیتی افزوز	در خرمن شہد آتش	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
تا بہ کہ دران جہان کند جاک	بر لکڑیاں جہان پند	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
پاک کہ در ولایت است	از خاک قناد بر بہتر	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
گو ہر بلبل ز کان بر آئی	ایست بہ ہندوستان ہر آئی	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
در عشق جو تیر شور وادہ	خانہ و مہمانہ از نشانہ	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
عشق ست گرہ کشائی ہستی	گر دایہ جان چہ راستی	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
بسیار شربت تلخ چو تیر	کز عشق شد بہت چاشنی	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
بسیار شربت تلخ چو تیر	ساتیش چو عشق شد بہت	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان
شہ قصہ نہایت قمار	انتہ لہدای نظام	سیر بر سر سخت شان	سیر بر سر سخت شان

حکایت

شاہ کا جہان پناہ	کیشاہ نہ مدد ہر شاہا	خورشید گیم نہ بے نظری	خورشید گیم نہ بے نظری
خروان شہ کیتباد چکر	خاقان کبیر الہ مظفر	خورشید گیم نہ بے نظری	خورشید گیم نہ بے نظری
ای ختم قرآن بلہ شاہی	ای خاتم توبہ شاہی	خورشید گیم نہ بے نظری	خورشید گیم نہ بے نظری

پای ویز گیت مسیا	روزی که بطالع مبارک	پیر و نیری از ستر بارک
دین نامه فخر و بخوان	از بلو این مردش تکرار	گنج بری و نگاه بگری
رحمت خورشید بر تو نشسته	در کون چنین تفضل	از تو گرم و زمین تو گل
سهند را بصیبت آمیز	یزین نامه نصرت الهی	شستور و سه حرف مبعکار
در جزیر ملک با ناز است	بر کار جهان عمر بر دواز	کمان بر که تو بانی از جهان
حکامیه		
گر پیش کنی زبان نواز	کار که صلاح دولت است	در حین آن غایت بکن
بر درارش اگر چنان گنج	بر خند کن اعتمادهای	مادر دل خود و نباش جا
قارار و خجسته تو بکن	در گوش کسی مشکل آید	کار و ده شوی رفتن باز
دانه که تو بر کشتی متفکون	از هر طایفه کسی شایسته	میش از همه سیکوی بند روز
پیلو کن از آن حرام ناز	اگر طبع باده بکوشد	باد و تو خوزی عمر و سود
کالا پیش بخت پرستی آید	آز و دگر خوشتر جان دوز	بر چشم بران سپند میرد
بادی ز دغا بخود فروم	در مجلس کشاده کن کرد	تا گرم شود نشاطان کوی
تا کنش نه دم و دلیر	بر هر چه عمارت طرست	نشاط که محفلت نشاء
تعیل کن اگر چه خویشت	پیر و زری کام خوش نگر	کما قبل او سر دانه دوز
بانو سخن بهانه بگویم	دانه دولت ای جهان طبع	تعلیق نشد بگفتن ای بند
نایم ز تو بر صواب زنی	حرف تو بر حسن گزین	بسن ناده های نیکو زبان
بسن شد بهمت نظامی	یار و زغال الدین بجا	آتش و گزند را کنگر
هر جا که دوتوباش باش	با و همراه دنیا نفس معوز	واحدش حیات که هست
پیر و ز آب زنگهانی	یک قطره بزم با دوش	کین تاب کا شتم بهاش
بر دولت وی خجسته	و آنرا که گرفت کا خامه	بنوشت و تمام کرد نامه

یارب تعالیٰ غفر ذنوبنا	کارش همه بر زر گردان	بکشیای برودنی دولت	تا باند بر سر زنج و محرم
در عیت لطف سازگار	در عصمت خود نگاه دارش	یا رب قیوم همیش دار	در هر دو جهان بر
	ساجد من و چون کفکون	مشتیای کن هزار مجنون	

خاتمه طبع

ایزد جان بخش آفرین را سپاس که درین روزهای هائون فال شغری شگرت کار عدت او
میتوی تصدو عاشق و معشوق یا بنابر و باهی در تاثیرات فراط محبت یکی با دیگری استوار
است و ای قربان زد منوی لیلی مجنون نظامی که کلام استاد الافاق سرآمد منوی گوید
شیخ نظامی گنجوی است که بمن فصاحت را بمن تربیت او بهار باست و مطلع غزلت
ترویج وی روزی بازار باد و این منوی یکی از جمله شیخ است که بحسب شهرت دارد و در
غزل او منوی مخزن اسرار است که بنام بهرلم شاه روی گفته و پنجاه و دینار سیخ و
قطار شتر تیر بار از آتشه ملکه یافت و منوی سوم خسرو شیرین که بنام طغزل ارسلان
و چهارده آن چهارده و محمد سیف و فال معانی جاگیر یافته و منوی چهارم بهشت پیکر و جسم
جبری و بحری که هر جمله درین مطلع همه محبت و شغری فرادی فرادی موجود اند هر که خواهد هر پنج
گرفته بجا کند فی السجده منوی لیلی مجنون مذکور برین سبب چند بار در مطبع منشی نویس
یا و در اخبار واقع نگین و کلمه طبع منظره گردیده و الحال حسب اندر اثار القین انیکس در مطبع منشی
واقع کانپور برستی معنی القاب عالی جناب خنده خصال خوش منشی پراگ زاین
الکامل مطبع حامد انباله جاوه چون کمال صحت مرا اکن بعد حسن و خوبی با اول برید الطباع
گردید خالق کون و مکان پسندید و عالیا ان اسر یا و سینه و کمره -

<p>تحدہ اطلاع۔ لکھنؤ میں پیر شاہ۔ تشریح الحجۃ۔ فت۔ اردو نثری خط فارسی و ماگری مؤلفہ نقشی مسائل۔ مکتب نامہ عرف معلّم الحساب۔ جس میں ہر قسم کے حساب پہاڑہ و نیزہ گر حساب و سیاق میں مؤلفہ مسیح الزماں۔</p>	<p>الف با فارسی۔ مطبوعہ فی تعلیم کی کتاب قواعد بغدادی۔ جلی تعلیم لکھنؤ اعراب الیضاً۔ خسرو۔ الیضاً۔ مع ترکیب نماز جنازہ و غیرہ۔ خوشحال صبیحان۔ مؤلفہ مشی خوشحال رائے خالق باری۔ خوشخط و درخستہ سواد تعلیم امیر خسرو لغز تعلیم علم و پرچار۔ نظم پرنگا پسند افعال کے کہیں کچھ ہے کہیں کچھ ہے چور اور ارمان مختلف ہیں۔</p>
<p>صرف</p>	<p>الیضاً۔ قلم مناسب۔ الیضاً۔ ترمیم جدید۔</p>
<p>اصول عجیبہ۔ صرف و نحو فارسی کا بیان مؤلفہ نواب محمد جمال الدین ماں۔ گلدستہ نظم۔ صرف و نحو اردو و زبان کی مؤلفہ فتنی محمد کسب اللہ خاں۔ رسالہ صرف و نحو۔ اردو کا خلاصہ باقلم مطالب مفیدہ مرتبہ شیخ الہی بخش شاگرد مولوی قرباں علی مدرس۔ دریائے عقل۔ صعود المعداد کو فوائد ضروریہ کے ساتھ مرتب کیا مؤلفہ مشی گنگا پرست و منصرف۔ مجموعہ صرف۔ مسے۔ امداد الادب اس میں میزان سے شافیہ تک قواعد صرف عربی کو اردو میں بیان کیا ہے مفید مولوی امداد علی و پٹی کلکٹر۔</p>	<p>امیر الصبیحان۔ الف ماے نامہ صرف و نحو مولوی نامہ علی غیاث پوری۔ اللہ خدائی۔ درس بتدیہاں لطیفہ خالق باری ہدیۃ العوام۔ حالات تعلیمی مؤلفہ فتنی مسلم حسین۔ لکھنؤ کاکھیل۔ اخلاق و تہذیب پوری مؤلفہ میث راج بہادر۔ دل پہلاؤ۔ حصہ اول لاکھنؤ استعمال مدارس انیس راجہ شیو پرشاد ستارہ ہندس۔ ایس۔ آئی رسالہ ذبیحہ دانش۔ دو لکھنؤ تقریرات مؤلفہ برادہ اعلیٰ ہرذبیحہ بن کالج واقع اپر اندیا تقریر مسے۔ ب۔ قواعد مسلم۔ تقریر۔ مسے۔ ب۔ احباب انگلستان مارالا فلا۔ بیچ الفاظ غلط العوام قابل</p>
<p>نحو</p>	<p>تشریح ملازمین مع صرف و تہذیب الزکریا</p>

اس میں عربی تشریح نامہ مسائل کی
ترکیب اردو میں لکھی ہے مولوی مولفہ
زمین اللہ مدرس خیر پور۔

کتب درسی مبتدیان

حفوة المصادر - عرب - آمد نامہ
مولفہ محمد مصطفیٰ خان صاحب ملک
مصطفیٰ مصطفائی۔

مضید الاثنا - القاب و آداب و طرز تحریر
خطوط و رقعات وغیرہ مکھانے کے لیے مصنفہ
پڈت شیونرائی دہلی انسپکٹر مدارس۔
اثنا کے اردو - حصہ اول و ۲ خطوط و

عارضہ دستاویزات مصنفہ مولوی
کریم الدین دہلی انسپکٹر۔

ہفت ضابطہ - آداب و القاب خاتمہ
جلد اول میں مرتبہ ہین ہرار درجہ اعلیٰ
واوسط دادے کے مولفہ علی نقی خان۔
بندگی نامہ - بطور ترجیح بند مصنفہ۔

راے کنھیالال بہادر۔

نسخہ تعلیمہ - فارسی زبان آموزی
بطور سوال و جواب مختصر مختصر مصنفہ
مولوی عبدالعزیز آموی۔

تریدۃ القواعد - حصہ اول و نحو
مختصر مرتبہ راے درگا پرشاد سکینہ
انسپکٹر مدارس۔

ایضاً - حصہ ۲ - حروف تہجی صرف و نحو
مطلوب مرتبہ راے درگا پرشاد سکینہ
انسپکٹر مدارس۔

تسبیل القواعد - صرف و نحو آسان
طریقہ سے مولفہ مولوی کریم الدین
دہلی انسپکٹر مدارس۔

رسالہ قواعد اردو - حصہ اول صرف و
نحو میں مولفہ مرزا ثار علی بیگ بنارس۔

ایضاً - حصہ دوم

ایضاً - حصہ سوم

ایضاً - حصہ چہارم مولفہ مولوی محمد احسن
مدارس بنارس۔

لغات فارسی - اس میں اردو و مستقات۔

مصنوع فارسی کا بیان پڈت شیونرائی

دہلی انسپکٹر مدارس لکھنؤ۔

عیار القواعد - اس میں قواعد صرف

و نحو فارسی کا بیان ہے مولفہ مولوی

ممتاز الحق مدرس ہائیکورٹ اسکول لکھنؤ پور

معرض قواعد و منظر فوائد مولفہ

منشی محمود لال سردینک ماسٹر

نارمل اسکول لکھنؤ۔

مفید الصبیان - نثر مجموعہ سبق ہا

مشعر معلومات متعلقہ علم تواریخ و جغرافیہ

طبعی و قواعد وغیرہ ہر قسم مفید مرتبہ راے
درگا پرشاد سکینہ انسپکٹر مدارس

بخوان آنکه دل پاک را منور آید و باطن را نوازش دهد

شرعی که برای افشاح در دایه فراتر از اسرار عالی مرتبه کلام است

محرم الحرام

سید

طاهر الزکی

که تن مبین از کثره سواد حضرت خواهر نظامی گوشت و این روح اناسات و توحید و

در سطح مفسر نویسنده کتب مشهوره و کتب معجمه و کتب جهان

اطلاوع اس جامع تین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی
فہرست مندرجہ بالا کے مطابق ہے۔ اس کے علاوہ دیگر کتب کے نام بھی درج ہیں جن کی کاپیاں
کتاب کے مالکوں کے پاس ہیں۔ ان کتب کے کتب خانوں کے نام بھی درج ہیں جن کی کاپیاں
انہیں ہیں۔ کتب خانوں کے نام بھی درج ہیں جن کی کاپیاں انہیں ہیں۔ کتب خانوں کے نام بھی درج ہیں جن کی کاپیاں
ہو اس فن کی اور بھی کتب موجود ہیں۔ ان کتب کو ان کے مالکوں کے پاس سے حاصل کیا گیا ہے۔
منشیات و خط و رسم کی کتب بھی درج ہیں۔ ان کتب کو ان کے مالکوں کے پاس سے حاصل کیا گیا ہے۔

مثنویات نظام و رسی و غیره :-

خودنامہ۔ اپنے شہوی خسرو گل بہت نادر شہوی ہو
گوئی ہر ایک۔ فساد شاہان ہر کربا بن حقیقت ہر
وجہ کا اعلان ہر از شدہ طبع عرفان پسند حضرت
فرید الدین عطار۔

مثنوی مخزن الاسرار - مصنف مولانا نظامی گنجوی

مثنوی لیلی مجنون - مصنفہ

تفتویٰ حشر و شہرین۔

بنیوی محبت پر۔

سنگ زنا مشهوری کلان ... مشهوری کتاب

قصه ملک لیری سامند و دارا امین

ایضا چنانکه در کتب معتبره مذکور است

سچی خبر ہے۔

شماره پنجم - مجله علمی و ادبی

میشود که در آغاز هر کلام است یا در آخر آن

حکم صاحبان کونسل کا کہ شرف و حرکت سے اتفاق

آر اسے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی

مذہب علی عظیم آبادی و مولوی سید حسنین علی حنیفی

[illegible]

بگویند آنکه دل پاک را منور باد با نهانی خویش خسته

شمری که برای اقتضای در نای فراوانی اسرار عالی مرتبه کمال است ماکوشای

محرم از نظامی

س

محرم از نظامی

که این متین از کبر و سواد حضرت خواج نظامی گوشت و این سج از استاد قدیم دین

و مطبوع می نشی نو کس و طبع من مطبوع جهان



بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس از قاضی را که فاش کتاب و مفتاح افعال خزان غیب است و ناسی قیاس است
که اسمای دلکشانی با او مقالید لاریب تعالی کبریا و قدس اسما و ملک و رف و ملک عطف که
ساکان اهل حقیقت را مخزن اسرار و صدور عاشقان حقیقت را اسطیج الوار و دروید نظم

محمد اله ثم حمید اله	علی باکستانار و اولاد الکرم	شکر اله ثم شکر اله	علی ماهدانا سکر اله
معرفت آموز شایسته گان	مغصبت آموز زیر اسد گان	عقده کشای دل پر	شاد کن سپهر ناز گان

و تحفه صلوٰه و طرف قسیمات شار و روضه مرطوب و ایشار مرقد منور هم سپهر رسالت و بدر فلک جلالت
نیر اسما و سطفا یعنی محمد مصطفی علیه من الصلوٰه افضلها و من التحیات اکملها آن سلطان مفت کلیم
جهان و آن قهرمان بهشت بهشت جاد و آن که نمای فحول و تطفیل متابعان او و بسند علم کیه و زیند

فضل الهی فضوان نسابت متابعت او و بر سواد فضل انبیا و کفنه	لطیف محمد کاصل هستی شد و جوش
جهان که روی فرسار و آن درویش	طراز کائنات محمد گمش
بهشت از دوجان بر نورش	هر ایت را اگر دون و ده
که ایان درش صاحب کار	و بر اصحاب و ابعین و علماء و مشایخ دین رضی الله عنهم

او اصل و سر اصل باد آما بعد چنین گوید ریزه پیرین خاکه علمای و میر جبره خوش ساختن نظامی محصل
 و نظریه حسن و جموری بن محمد کلیم الله بن محمد الله اولاد و سید ابو الحسن عینی حسی و
 عمر الله و اولیه چون دیدیم که غیب بشتی فغانی و میر و خالیه نظم فائق و تیرا است
 مایه کتاب مخزن الاسرار و مدح الافکار از تصنیف افضل الفضلا و تصحیح انصاری شایسته
 و انتیخ المحققین استاذ الدارقین خواجه نظامی گنجوی علیه الرحمة الواسعه که کجای جهان نادر زمان
 بود خاک صاحب ترک و کلام بر خیر و که کلی از عجایب خلقت خدای بوده و در حقه خود شرح در

نظم نظامی کابیر چون غایت باطل سد او شب بباد من از دورا کنم زمین سکه تا افسند زهی خنوری حیات بالی گذشت هر باسج سطر و سخن چو شکر و شهد این یک فنی بود شد گمانه پنج هر دشت زاندر دشت و مکه است او می نشیند درون	همه عمرش برین همراه شد صرف نظامی چون سخن گفته گذشت بخسر و کی رسد ملک نظامی که نکته و بان عالمی شفت او را نه فکری که گوهر آما نمود دیگر بشت بنوی هر حد و هم چون ائمه اسکندری نظر چون برین جام سبکلا من از شیشه شمع چو آید بر و	چنان در حقه داد اندیشه داد ز خوبی گوهری ناسته نگذاشت و هم در حقه می بیند و گفت سید او و نظم نامه ابرج تنها در یکدوش بدون پانچ بر که دو یک فنی نشاند بنزد پروری تنج گویای پیش سده صافی نو کرد و بگذاشت اما از سبب آنکه طبع هر شاعر
--	---	---

و این هر فاضله باوج کلام برین و معانی عجیب او نیز سبب بعضی مشکل می پذیرد و طایفه
 و کارند و نامزد و ثنویات خواجه نظامی که از مواهب آلهی است از کمال لطافت و فصاحت
 آنهاست که فکر هر فاضله بکینه بلاغت آن نرسد بلکه هر غواصی که در بحر معانی او شروع کند
 بماند هدم کامل و بغیر از شاد و شاد و فاضل و بری قاسوس آن محیط تواند کشید بلکه در بحر فصاحت
 زیادت تواند نمود که فارس میدان فضل و شاعری ساحری ننوده و گوی فصاحت از شاد و
 غت برده و بعضی ثنویات از آنهاست که هر خرد و قوت معانی آن تفحص و تصحیح و در غایت فکر

در نتیجه اند معنی دیگر و دقیق تر از آن - وی نماید بلکه دشکالی دیگرش آید که ابعلاج آن جز به تکلف نشاید
ممکن است آن بود چنانکه غرض لای نظم و شعر افضل المصراع لانا معین الدین بانوی گویند
علم و فضل بی نظیر و در معانی بیان بی بدیل بوده و در بدیع الحکایات اغنیه که مشتمل بر

نزد دانشا سنده قنوس	از انماست این نکته مستور	که کس گام در پیشه سیر او
نزدی نظامی و نه غزالی	نظامی که استاد این شیوه بود	دش طوبی فضل از میده بود
پس یار گفتن مگر جده داشت	که آینه اش موم باشد و داشت	سخن بر تفحص بنیابت نکرد
بس بویه گفتن کفایت نکرد	ولی چون مطلق قبولش بود	همه شهابش طبع می کرد
خدا کرده بودش قبول عطا	که از زیر آن بر نیاید خطا	خدا پرده پوش ست در هر دو
نمود آنچه بودت خدا مشکلی	ولی بعضی ابیات نامیه	که عقل ست در وی سر اسیمه
از ینهاست حقا که آب حیات	شود زنده گر زوید و مرده	اگر حجم دفتر نبود بیه مراد
سخن را هوده داده بودت اد	و در نیفت کی از فضلا آنرا شری ساخته و دیگری	و آنرا

اما از غور محیط و در معنی را استنباط کرده متوانسته اند لاجرم بیشتر ابیات مشکل ساز که در این
و نکات لطیف را غیر تحقیق نبسته اند و هر چه در نظام ایشان بگفته شده بجهت کساست آورده در ربط
معانی سهل مبالنه نموده و از غرض اصلی باز مانده و آنچنان مضامعت تر جات را که در بار ادب
قصاحت کساد می تمام دارد و در اسواق فصل عرض داده اند و بیت که در انایان ناقص است
فاش فرخته اند اگر چه در شریعت فضل تحقیق بیج آن معانی فاسدست و شعر آن عبارت
ناجائز و سخن در انایان کامل که نصیبان این شتم از نیر و استماع با قالت آن حکم کنند و از ین

ابیات میخوانند نظم	اگر نقره اندوده باشد خیال	توان صبر کردن بر نانش
منه جان من آب زربین	که صراف و نا انگیز و بچینه	القصود طائفه از یاران

و دوستان همدم باعث شد تا بچانه پیش ازین حواشی و و قسم کنند نامه خواب نظامی مذکور
نبسته شده است مشکلات فخران اسرار را نیز عبارت شریع الفهرست شرح مفصل فصل مثل

که است پس گفت که بسم الله الرحمن الرحیم و نیز برای تفصیل و اجمال اول نعمت تسبیح کرد که
 سبب مبارکست که در شرح آن مخصوص است و لا شک ان الکلام المتضمن الاجمال و الا التفصیل ثانیاً
 فی ضرب من المبالغة لان الشیء ابره من کل من کان فی انفس اوقع لما ان الله تعالی
 جعل النفوس علی الشوق الی معرفة ما یم تم فرد لانه الا ذکر الشیء بمجمل و الا تفصلاً ثانیاً کان
 مذکوراً مرتین بعبارة متن مختلفین و ذلک ابلغ و سبب دیگر آنکه مصرع اول نیز لاسانست و تیسرین
 و اسناد میرسد مقدم باشد چنانکه در جمیع ادعیه است یعنی اول اسناد بود و بعد دعا بنویسند و بعضی
 گویند که مصرع اول نیز که تعوذ است و درین نظریست و مراد از گنج حکیم قرآن عظیم است و در او باشد
 که فاستحرا دارد بود که مرویت از پیغمبر صلی الله علیه و سلم الفاتحه کنند من استغفر الله تعالی فی روز
 استغفر العرش و نیز در تفسیر امام زاهدیت که سبب نزول فاتحه است که هفت کار در آن بار از آن
 کفار از سوی شام می آمدند و در وقت صبح پیغمبر صلی الله علیه و سلم دیدنشان کرد که این مومنان را
 بودی تا کار وین خود ساختی و اینچنین تنبیه در مال کا فردا بود پس این سوره و الحمد نازل شد که
 درین هفت آیت است تا ثواب خواندن این زیاده تر از آن باشد که هفت کار در آن گنج از حد اطل
 تصدیق کنند چون بمقابل آن گنج است زیرا باشد که گنج خوانند و تقریر دیگر است گنج حکیم موعظ
 و نصیحت است که درین کتاب خواهر گفت و حکیم و نصیحت گنجست و تفسیر امام زاهد در تفسیر سوره که هفت
 فی قوله تعالی و کان شجرة کثر لها دان دیوارش بشافه و سیل بافتاد و کرده که خضر موی بسیار
 آن دیوار است که در دنیا میفتد گنج ایتم ضائع نشود آن گنج شجره بود از زر و در آن گنج کلید است
 نوشته کلید اول محبت لمن یقین بالایت کیف یفرح کل و دوم محبت لمن یقین بالقدیر کیف یحزن
 کل و سوم محبت لمن یقین بالشباب کیف یکیل کل و چهارم محبت لمن یقین بالعقاب کیف یخلف
 کل و پنجم محبت لمن یقین بزوال الدنیا کیف یطمئن الحیا و سبب و ابی کل و الا الله و الله سبحانه
 و تعالی بود و این در قصص خالیت حق سبحانه تعالی آن نصیحت را که خاندن پس روا
 باشد که موانع را گنج خوانند و کلید آن تسبیح و حکیم از اسما و صفات حق تعالی و معنی حکیم حکم کننده

کار با بشرای و دوزخ بر خیزی بر جای دقال کجوری حکیم العظیم و صاحب الحکیم و معنی
 بسم الله الرحمن الرحیم یعنی ابتدا ایستگیم بنام خدای که موصوف است چرت گذانی زانها می معنی
 الرحمن رحمت کننده و بر جمیع مکان پیدان رسانیدن رزق در دوزخ و معنی الرحیم بخشاینده
 مؤمنان در دوزخ است الرحمن خاص اللفظ و عام المعنی است و الرحیم عام اللفظ خاص المعنی
 و در لطائف المثالی فی بحث الی العیانی است بر دوزخ است ویر المؤمنین علی است رضی الله عنه
 که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود چون اول بر آدم صلوة الله علیه نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم
 آورد تحت العذاب این آورد ریاضت نمود و ایستگند از این تسبیح باشد باز تسبیح بر آورد آشتند
 بعد و بار ایسم پیغمبر نازل شد و او در علت بر آورد و ذکر انداختش لم و در پیوستی کار نکرد و
 و برستان شد باز تسبیح بر آورد آشتند نازل شد بگر بر سلیمان بنیمبر صلوة الله علیه ملائکه و برایشان
 دادند که اکنون ملک تو کمال گرفت بعد از آن بر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نازل شد پیغمبر
 صلی الله علیه و سلم که از است من گوید بسم الله الرحمن الرحیم آن تسبیح بر پیکر جنات است
 بر جمیع معاصی روح آید و در تفسیر عهد است قال النبی صلی الله علیه و سلم از دوزخ است فی کتاب
 بسم الله الرحمن الرحیم خفت عن ابویه العذاب ان کان مشرکین و هم در تفسیر عهد است که تسبیح
 نوز و در جن است و زبانه و دوزخ نیز نوز و دوزخ است هر که این نوز و در جن گوید از آن نوز و دوزخ
 باشد اخصیلت تسبیح بسیار است و اینجا مختصر بر این یک چیزی آورد و شد و این کتاب تمام در حجب
 شیخ المسلمین فی عالم العوض فی التفسیر است و در آن او نیست متعلق متعلق فاعلات و در حجب
 محل فاعلات در فاعلات فاعلن نیز جاب است اما بیت اولی توجید بسم الله الرحمن الرحیم در
 بنایه و از چنانکه سبب استقامت وزن شد و در اخفقت می سازد و ساکن استحرک میگرداند
 بنایه خواند که معنی است الله الی عالم

فاتحه فکرت و ختم سخن	۱	انام خدا نیست برو ختم کن
الفاتحه اول کار و انیم مهر کردن و قرآن تمام کردن و اینجا از فاتحه اول آغاز است و از ختم قرآن		

در تمام مبنی در ابتدای حرکت برای قول فاعل و آخر آن تسمیه که نام خداست بر آن ختم کن که خبر از
 غیر التسمیه علی الصلوة والسلام هر که در ابتدا و کلام و مجلس و وقت برخاستن از مجلس تسمیه گوید بر او
 الا یعنی گفته باشد خوانده نشود و نیز هر که در ابتدای کار تسمیه گوید آن کار را برگرزد و قال علیه السلام
 قل امرؤ میال لم یبدأ بسم الله فهو ابر ختم اول یعنی آخرت و ختم آخر مبنی پسندیده کردن
 و تمام کردن این صنعت چنین است

پیش وجود همه آیدگان | پیش بقای همه پندگان

پیش اول مبنی قبل است و پیش دوم مبنی زیادت و این صنعت چنین است پیش بود
 همه آیدگان یعنی واجب الوجود است که وجود پاک او پیش از همه موجودات بود پیش بقای همه
 پائندگان یعنی بعد قنای کائنات باشد و از همه پائندگان طول مدت مراحت که جهانان قیام
 زنده خواهد بود و یا چند چیزی که پائنده باشد و فنا پذیرد و مراد بود چنانچه از روح و پشت در دوزخ
 و اهل آن و عرش و کرسی و آنچه حق تعالی باقی دارد و تقریر دیگر است که این بیت در وصف است
 و اسم الله تعالی قبل الوجودات بود و بعد قنای ایشان که اسما و اوصاف حق تعالی
 معجزات پاک ازلی و ابدی

سابقه سالار جهان قدم | مرسله پند گلوت قلم

سابقه سالار پیش و قافله و سرور و لشکر و امیر کاروان و مقدم لشکر اگر گویند و الله تعالی
 مرسله گلوت این بیت و صفت تسمیه است این تسمیه سابقه سالار جهان قدم است و قدم یعنی قلم
 نقیض جلالت است اگر کسی طول مدت نزول تسمیه را در دوزخ بطریق مجاز باشد چنانچه از مخلوق
 غدا بسیار ترکیان کبیره که موعود است طول مدت مراد داشته اند و یا از جهان قدم کلام الله را در
 و سابقه سالار وی تسمیه که کلام الله تعالی از ملکیت و تسمیه بر جمیع سوره سابق که اتمام هیچ سوره
 پیغمبر صلی الله علیه و آله را معلوم نشده تا خیر میل علیه السلام تسمیه خوانند و نیز و تسمیه اسم حضرت
 الله تعالی است و صفات مبارکی تعالی قدیم و باقی و قدام تسمیه که سوره و قرآن نویسنده و از قرآن است

جز در وسط سوره نعل که نازل شد می حضرت مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم در بیت ابی بن مزینانید
 با سمک الهم سوره بود نازل تا بسم الله مجربها و در سیاه نگاه فرمود تا بنویسد این کایت نازل
 شد قل ادعوا الله وادعوا الرحمن انا یومئذناکاه بسم الله الرحمن الرحیم که گفتند سوره نعل نازل شد
 که این من سلیمان وای بسم الرحمن الرحیم و نگاه داشتند بسم الله الرحمن الرحیم و این در تفسیر
 باب است و در سکه پیوند گلوئی قلم بر صفت کلمت که تسمیه آنرا بنید و قامت و در سکه از بر آب
 و نیت بر بندند و کتاب جوهر را یعنی از قلم برکت تسمیه است و گاو بی قلم عمل گرفتن او با صانع است

بر ده کشتای فلک پرده را از دلگی پرده و نشانان کار

بر ده کشتای عبارت از آنهار است یعنی اسرار فلک و حرکات فلک که در اکس و تاثیرات
 و خواص است که در آن حق تعالی شهادت و درازی بود که تا بهیچ اشتغال و در شب بر نباتات
 و در ماهی سال و جز آن آنچه تا بهیچ حرکات افلاک و باوقات معین بر بسته و با مرانده قاع
 در وقت تلمود ظاهر کرد و چنانچه او درین بنیاسیر علیه السلام بیان کرده و حکما آنرا بطول تجربه
 نمائند و دیده اند و در جناب است افلاک که باها پرده خسته اند و بر بعضی اسرار فلک و قوت نیست
 و فلک پرده در از فلک افلاک را میگویند که این صفت فلک که در آن نیست که کسب کند فلک است
 که در آن مجموع شایگان ثابت اند و فلک نیم محیط است و فلک غنیم فلک طلسم فلک لا افلاک
 نیز گویند و در آن هیچ ستاره نیست و حرکت او در شب بار و زمی که آن نیست و چهار ساعت است
 یکبار است از مشرق بسوی مغرب هر شب فلک را با خود میگرداند و الله اعلم و بدو یکی پرده و در
 و خاص کس را گویند پرده و نشینان کار یعنی حق تعالی پرده و در اسی شایگان نیست که در فلک
 کار را بدین مجرم اسرار اند و نشینان را و با الله تعالی اند که در دهامی ایشان را همان می کند و
 ایشان در صانع او نگاه میکنند و صنعت شایگان می گویند و شایگان از خلق پوشیده بهیچ
 در ایشان را و در بنا محقر میگرداند و در طبیعان و شمساران و خاضیان تاسب در هر دو جهان
 دارند و در حرکات قیامت میان عامه خلق فضیحت نگردانند و بدلیل جالباب مغفول و گرم سرکشند

و بعضی این بیت را در صفت تمسیه گویند که تمسیه ایست تعالی کشاننده اسرار و بستگیهای فلک و آسمان کننده دوشوار بیاست و درین بیت بمعنی اشتقاق

مبدع هر جسم که جویش هست	مخترع هر که وجودش هست
-------------------------	-----------------------

الابداع نو آوردن و اصل البدیع فی الکلام بود بحدید و الاخرع نوکاری کردن و چیزی از خود نهادن یعنی حق سبحانه تعالی مبدع هر جسم که در او فاضله است و خالق هر که در وجودش است یعنی خالق و رازق جمیع حیوانات و نباتات است این الله تعالی جل جلاله عظیم نوآور درین بیت بمعنی تجنیس زیاده است

لعل طراز کمر آفتاب	حلقه گر خاک و حلی بند آب
--------------------	--------------------------

طراز بانست معلوم و انجاسی که جامهای گرانمایه با فند و طراز بافتن و نگاه داشتن بمعنی گردان ای حق تعالی صانع لعل کمر آفتاب است و کمر آفتاب کوه را گویند از جهت علو آفتاب ارتفاع او معدن جواهر بیشتر و در کوه بود و سنگ قابل در کوه از تاثیر آفتاب لعل گرد و حل حقیقت هم آفتاب است پس کمر آفتاب وسط او ای جسم او را بود و یعنی مصدور است نه او عانی هم آفتاب هر قصه می کنند و لعل و جواهر را بی نهایت در ترکیب کنند حق سبحانه تعالی صانع آفتاب است صفت لعل ساختن و روی است و حلقه گر خاک ای نسبت انواع نباتات و او را د و شمار از ارض سبزه و حلقه و صنعت لعل از کلمات او و پیراهن و آن بحر و جامه را گویند و این نیز در صحاح مذکور است و در عرف کسوت باریک و رنگین را گویند که از حریر باشد و نباتات را حلقه ازین روی گفت که روی زمین امی پوشیده می آید حلقه میگویند لام و حللی جمع است و حللی بند آب می سازند و از آلالی صدف است و آن در آب نیز و بعضی حللی بند آب آن نقوش را گویند که از زمین با آب مسلسل گرد و د و اصداع علی بالصوب که فی المصنف

پرویش آموز درون پرور	مروزش رند کار و زحی ران
----------------------	-------------------------

درون پرور آن بیا و مرسل و سالکان را و طریقت اند که درون ایشان نور معرفت است

منورست و دل‌های ایشان بکر حق قرار گرفته و تربیت یافته قال الله تعالی الذین آمنوا بقلوبهم
 بآیات الله و لا یذکر الله تطیعین القلوب پرورش آموز شدند و دل ایشان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب
 رضی الله عنه پر سیدند که بچشناختی پروردگار خود را گفت عرفت ربی بر بی اورا به و شناختیم که بفضل و
 کرم شناسا بخود گردانید و در برابر آرنده ای روز نوید آرنده از شب و شب از روز ناقص و تراکم کنند
 روز و شب قال الله تعالی توجع اللیل فی النهار و توجع النهار فی اللیل قوله تعالی جل ذکره هر
 فی شان در روزی غوران جمیع حیوانات بلکه نباتات نیز مراد اند و قوت ملائکه تسبیح است

مهره کش رشته یکسانی عقل	روشنی دید و مینای عقل
-------------------------	-----------------------

حق سبحانه تعالی عقل اگر چه شریف آفریده اما چون در ذات مردم بنهاد و قوت و پیرایی عبادت
 داد و در رشته عقل کشید زیاده است که مهر و جواهر را که در رشته در آرنده هموار و زیاده تر نماید
 چنانکه بزرگ گوید نظم سخن گر چه دشوار و نیک بود

چون منظم گردد و نکو تر شود	و یکسانی عقل صفت عقل
----------------------------	----------------------

بگویم نکو بگری آرازمون که بارشته چوشت و بی رشته چون
 که فن عقل و طریق ابودا صحت روشنی دید و مینای عقل ای نور دیده بصیرت عقل یعنی عقل را
 بصیرت و در مینای فکر آمل کار او بشیفته نور ادراک نور گردانید

داغ نه ناصیه اراک پاک	اناج ده تخت نشینان خاک
-----------------------	------------------------

داغ علامت و نشان را گویند و ناصیه اراک پاک عابدان و مخلصان حق تعالی اند که در نواصیه
 پاک ایشان داغ نیست و آن علامت کثرت اثر سجودست قوله تعالی یا هم فی وجههم من اثر اسجود
 هر که در محبت دارد گویند فلان داغ محبت فلان دارد و یا داغ بندگی فلان دارد و چنانکه در باب
 بزرگ گوید شعر بنده خاص ملک باش که با داغ روزنای این از شعله شهباز عرش
 اناج ده تخت نشینان خاک یعنی تاج اسلام و معرفت و کرامت نیست و بونی دم که تخت
 ایشان ای مقام ایشان خاکست در و ابا شد که ایشان ابروی زمین تاج و تخت داده است
 و با جندان غلظت داغ عبودیت و در ناصیه همچو سلطان ابراهیم او هم و سلطان محمود و یکتا

برداشت خنجر سوسنی را گفت علیها السلام بیت علم من و شما و ریای علم خدای عزوجل مگر کمتر از
آب شکار این خنجرک از دریا هرگاه که علم از دنیا بگذرد از دریای حق تعالی باشد علم دیگران میدان نیست

کشمکش برهه در بر و زند و کمیتش

کشف مریض در دوز کبیرت یعنی کشتن حرکت و مقالات مراست یعنی هر که
 زوی الکبری خست قطع و مامور و متقا و حق سبحانه تعالی است

ملا و خدیجه تر کسب ترا خوار و دوست
فرگس بنیالی ترا خوار و دوست

الروضة مرعز از دیوستان دانستم گویند و الت ترکیب نهاد و دو کور جمع حوران و آن زنی را گویند که
سپاهی چیم از تحت سنا و باشد و نه ملا جیم از یک سپید باشد این در زمان کمال حسرت
و از روضه مراد قالب مردم است و هر که نیت از روح که قلب حور روح بود و این صفت قلب
فولند و زکس چشم را بگویند از این وی که کل زکس همین شایست بدید و مردم دارد یعنی چشم ترا
مینا لی او بخشد و زکس حور از سبب تناسب لازم کرد و در بعضی تحت حور باشد

بمنتهای ویراست خیر انداختن

[illegible]

ما هت تاب را گویند چنانچه این هر دو سبب روز و شب و تربیت حیوانات و نباتات است و اینست
اول در شب ترست

تا که شش در تنق نور بود	خار ز گل فی ز شکوه و در بود
چونکه جو خوش گرم آباد شد	بند وجود از عدم آزاد شد

اگر چه بزرگاری و تنقی بر نور را گویند یعنی گرم حق جل و علا تا تنق نور سطوح بود چنانچه شد خلق
نیاز پیدا بود که قال غایب السلام ها که یا عن الله تعالی گفت گفتند ما غفایا جبت ان امرت
مخلقت الخلق خا ز گل فی ز شکوه و در بود یعنی نباتات را هم نیاز پیدا بود و با قدر
آنکه نه هستند که گل از خار و شکوه از فی ز شکوه و در بود نیستند نباتات چه کار آید و حاجت پیدا شد
بیا فرید و منی بیت و هم است که چون حق جل و علا خلق را بیا فرید و از بند عدم وجود را آزاد کرد
یعنی بنام الله تعالی بود که خلق را موجود خواند اگر دانند پس وجود بقیه عدم بود و در وقت
از گرم خود ظاهر گردید

در سوس این و سید و رانه ده	کار فلک بود و گره و رگره
تا که نشا و این گره و هم سوز	دلف شب این نشا از سوز

استمال و سید با می تعلیل است و این دو سید اشارت بر اقامت سید است ویرانه باعتبار آن که
که پیش ازین خراب بود و نیز ظرف جنوب هم خراب است که آب گرفته است و ازین اقامت سید
شمال نه یعنی محله خراب اند و آنکه آباد است عاقبت آنهم خراب گرداند قال الشاعر
هر جا که ساری نیاست باشد پس پیش آن خراب شود و گره و رگره و سیدگی کار فلک
یعنی هیچ چیز بر نود و نور تعالی ان اسماء و الارض کاشا رقا لرقس است و در لفظی کشادن
در زان است که کاشا رقا ای آسمانها و زمینها متعین بود و عاقبت در میان شان بود و در
هر یکی جدا گانه گردید و فاصله در میان یکدیگر و زمین پیش ازین کار جهان ج و در ج
و بار که در هم سوز هم است گردش افلاک و اطر است که او نام در و خیر است و چیزی زمان علم را

پنجاهم علیه السلام نازل شده بود و حکمای جهان او با هم خود و علم نبات گماشته و بگردن کرده اند
 کسی با هم دگمان آورنده نظم و نبات افلاک سخنها گفتند هر یک سخنه خود بگویند
 اگر چنانکه نند از اسرار فلک اول سخن می زنند و آخر هفتند و زلف شب عبارت از شب
 و دست روز عبارت از روز و مونی او عاریتی و تصویریت یعنی در از شب جدا کرد و کو اکث سیار
 که به یکجا بودند هر یکی را محلی و دیگری را در شب و در از گاهی خسرو گاهی بزرگ گردید و توح النهار
 فی الليل و توح اللیل فی النهار و حاصل آنست که پیش از آن روز و شب نبود و روز و شب را
 پیدا کرد و اینک فی الشفا راجع الیه

چون که عقد فلک دانند

چند تب از گردنم شاد کرد

گوهر دیگر یک منی است و عقد کبر عین ملک رو دارد و اگر نیند و در مصر احوال اول المقدر است
 که عقد فلک است و آنکه در دنیا که مولانا خیر فاریابی فرماید **بمقتضی که سر زلف یار کشتاید**
 زمانه را و در هر دو کار یکشاید و آنکه کرد ای پر اکنده گردید که دانند کردن عبارت از برگزیده
 کردن است و قول حکماست چون صنایع حکیم افلاک و کو اکث را آفریده تا نباتات فلک ششم سیار
 در برج حمل جمع بوده اند و نباتات را منتشر کرد و اینچنانکه مخصوص میانیند و از یکدیگر است و سراز
 که در پنج بدند و حکما آنرا مود کرده اند و حمل و شش صورت کرده اند و کو اکث بعد از اسیر و او تا در
 حرکت آمد از گردنم شانه کرد و منی گردنم می شانه و بیاراست که شانه کردن را ستن است و پیش
 از آن روز و شب نبود و در غلظت بود و در شب را میا فرید و شانه کردن اینجا لم شب است از عدم
 که زینت سموات بکو اکث است و کو اکث جمال نماید جز و شب لتعالی الله الصانع الحکیم در جرایده

زین و دوسه خیر که بر افلاک نرد

هفت کرد و بر قام خاک زد

خبر سر خرگاه را گویند که نيزه مادر وی آن نرد آن مرد و می باشد و حلقه که بر آن رسن تابند و در خرگاه
 نه نور را چون خبر زلف و ثوبال و غیر آن و این دوسه خبر اشارت بر افلاک است بسبب تعلیل و
 ازین سبب افلاک اخیر گویند چنانکه بزرگی و هفت کو شام گوید و هر از سبب خبر فلک اند و فراز

برنگه خیمه در و در میان و بعضی ازین وسیع تر برنج مراد داشته اند و توراتی و اسرار
 ذات البرج و قول من ذکره و جلنا ما بر و ما و دنیا بالناظرین این آن حسب است معنی که
 بر قدم خاک زوای هفت زمین آمد و در گردانید که هر یکی همچو کوهی است و کوهی همچو کوه باشد و خود
 تاثیرات که اکس فلک و زمین و اهل آن مؤثر است و یا از هفت که هفت اقلیم مراد باشد
 و آنکه هفت که اکس از سبب مناسب بود و گفتند اندک شایسته که در همه اش

اگر دقایقه خورشید و ماه زمین و دو کله در سپید و سیاه

اکثر قبا با چاک و حبه غیر چاک می باشد قبا که یعنی چاک کرد و ازین انتشار مراد است چنانکه امر حسن
 رحمة الله علیه میفرماید که در و سپوای دیدن آن روح پاک کسوت صبرم قبا و است چنان
 حبه و قبا لباس اند و لباس خورشید و ماه و زوای هفت است که آن زمین ایشان است و توراتی
 و جلنا الملیل لباسا و از دو کله در شمس و قمر مراد اند و کله در سبب دور ایشان سبب که در شکل ایشان
 که زیست و سپید و سیاه از آن گفت که نزد حکما و جرم شمس مضییست و جرم قمر همچو چنگ سیاه و مقبول
 عکس پذیرد و روشنی او از سوی قناری باشد که در همه اش

زیر کوه میخ از دل در یکش از ایشمه خضر از لب خضر اکشاد

میخ از بر و زهر و میخ کبابیت از افغانه است و بقول حکما آب باران از دریاه است و میخ از
 که در فصل شش کمال آب دریا نقصان بگیرد و این اسمانه دیده اند و بعضی گویند که باران از
 آب و دریا حیات که میان آسمان زمین و حق تعالی معین است و بعضی حکما گویند که از بخارات
 عقیق است که از زمین تصاعد میشود و در گردانید که هر یک از شمس سبب از و در
 خود و نظامی قول اول است و از خیمه خضر آب حیوان مراد است و آن در مجمع البحرین است میان
 شلکات سایه جبال و درختان انبوه و آب میان اینها ظاهر شده است و خضر علیه السلام در وقت
 خود از زمین از آب حیوان خورده است هر که از آن آب بخورد قیامت بخیر و در حق سبحانه تعالی
 و خضر علیه السلام خاصیت نهاده است که هر کجا که بشیند از زیر او و بر خور سوز و در این مشارق مشرق

جام سحر در گل شترنگ سخت	جرعه آن در دهن سنگ سخت
<p>جام سحر باد صباست که موجب صحت بعضی راحت جمیع است در و باد باشد که جام شش سر گویند از جهت که در وقت که آنوقت طلوع است و گل شترنگ زمین آگونی از جهت که در وقت خاک و بعضی خاک سیاه تیره نیز است جرعه آن در دهن سنگ سخت یعنی اثر می افکند باد آفتاب بنگ رسانید و عمل شود و سنگ از تابش آفتاب و باد سحر از غفوت زمین است و غفوت هم از حرارت آفتاب و لوله فی المصنف</p>	
از آتش و آب یک هم در شکست	پیه در و گرد و با قوت است
<p>از آتش حرارت آفتاب مراد است و از آب نم و یا از فیان که در دریا از آن میشود و عمل از آفتاب و نم هم در شکست آینه مختل است در بیت سابق گفته که جرعه آن در دهن سنگ سخت یعنی از حرارت شش و غفوت زمین با قوت گرد و زید و از پیه در و سبیدی که در اجواف بعضی جاری باشد و از آب آن سنگ گفته اند شش صباغ و اهرت چنانکه قرص صباغ و شمار و بعضی فضلا این بیت را صفت چشم گفته اند که چشم از پیه است و پیه در گرد و زید می باشد و در چشم و طبه است یکی را عسکری گویند و رطوبت جلیدی آبی است و هیچ قطره نم که با ماد و بر برگ و گل و گیاه چسبیده باشد و از رطوبت بسته شده و بیان آدمی بیند و از آفتاب از جهت آبداری و نور و نفاست چشم میگیند و در پیه چشم آدمی است تقسیم است اما در آیات ذکر عمل است هم از این پیه در و گرد و با قوت است و بخواند پیه در و زینی در و می و این اشارت بر معدن است یعنی حق تعالی امتداد از و از حرارت شش و غفوت نمنا که را تا عمل در معدن شده و بعضی تیه در و بتا و فو قانیه نوشته اند و تیه بیان است که که که معدن با قوت است بیشتر در میان الک است و هم از این با قوت نیک بیان شده و در</p>	
خون دل خاک ز سحران باد	در هر عمل هر گون نهاد
<p>و لکه خون غذاست هرگاه که طعام در معده بچشد و کیوس گردد و چهار مرتبه شود و از آن اخلاط مارگانه تو لکه گردد و در سحر از آن صاف تر باشد و با آید از آن خون و لکه شود و از آن فر و تر</p>	

باشد از آن بلیغ شود و آنچه از آن فروتر باشد از آن منفرود آنچه از آن فروتر باشد و اگر در دریا
افتل شود و که طبیعت آنرا بیرون اندازد و آنچه از خون عفوشتی و بخاری مراد است که از زمین
میکنند و خوف اجبار برسد و ترسیت لعل از تابش آفتاب و در عفوشت زمین مراد است که
در اصطلاح طبایع است و گویند که میان طبیعت و مرض بوقت معین در مرض ظاهر گردد و در
طبیعت یا مرض غالب آید اگر طبیعت بر مرض غالب آید و آن غالباً بفضیحه ماده باشد
روز بروز در مرض قوی تر گردد و در مرض ضعیف تر شود و این اجزای محمود گویند و اگر مرض طبعی
غالب آید بعد از آن در بروز مرض ضعیف تر شود و تا هلاک گردد و این اجزای محمود گویند
چنانکه ملک اشعرا حضرت خاقانی در مدح گویند بیت بی نصیح و بدست و سیر است
که نقشه بر زان بجران باشد و درین بیت بجران محمود مراد است از تابش شمس و در ماه و در
وینک قابل که بهیچ مرض است که ماده و بفضیحه یافته است بجران شود و لعل گردد و از لعل هرگز
لعل بخشانی یا عقیق مراد است که با قوت ماده از آن ماده جدا شود

لعل بخشانی یا عقیق مراد است که با قوت ماده از آن ماده جدا شود

باغ سخا و جلالت تازه کرد | مرغ سخن ملک آواز کرد

از باغ سخا که همان مراد است که اضافت بیانی است چه فلک تازه کرد یعنی نقطه آواز در آواز
همچو ملک بلند آواز گردانید که سخاوت در همه زمان شود و مراد است تشبیه فلک از ملک
و عظمت از شب او و سخن ملک آواز یعنی ملک آواز و استعاره و مراد است که در آواز ملک
در بیان و باران عالم را خدا عالم

آغل زبانی از طرب نوش داد | آرد وین را صد گوش داد

از طرب خرم و تر و این استعاره است که زبانی از آغل تصور کرده و مقرر آن سخن گفتن خاصه سخن نیک
که شیرین روح افزاست و نوش آب حیات و چیزی لذت بخش و اراد گویند و سخن از تصور کردن
از صدت خیز و چنان سخن از زبان در بیضی نسج است که در سخن العینی در سخن در صدت گوش
و محلی تعیین کرد و در همه

پرده نشین کرد و در خواب را | اکسوت جان داد و تن آب را |
 یعنی خواب را در دماغ بنیاد او که نشاء خواب از رطوبات و بخارات متولد است که در دماغ میرسد اگر
 معده اش باشد با خشکی قوت بود خواب نیاید و پرده نشین کرد و ازین سبب میگویی که خواب از اعراض
 و آن غیر رزق است و نیز در خواب مکه مار اهرم نمیداند - کسوت جان داد و تن آب را - ازین سبب
 میگویی یعنی آب را حیات حیوانات و نباتات گردانید تن آب را اضافت بیانی داد و دای چرم را از
 لطافت والده بعلم

زلف زمین در بر عالم گنجد | خال عصی بر رخ آدم گنجد |
 زلف زمین شب را میگوید ازین سبب که شب از عکس زمین معلوم ظاهر میگردد و ازین جهت
 شمس احوال مشی و بود از زلف زمین با ضلالت همان زمین مراد بود و ازین وی که خال گنجد
 و بعضی سیاه میباشد - در بر عالم گنجد - یعنی وسط عالم دشت که زمین نقطه مرکز دایره فلک است
 و مرکز در وسط میباشد - و خال عصی یعنی پوست دولت تو را که عالمی فیض آدم را به نقیصه اما از خال
 جمال نخست و او را ازین دلت اقتاد و در دنیا متضمن اعراض بود خاصه با قبول در مشی نسخ
 خال ضلالت یعنی گرد و غبار دلت و فردن گندم و آن قصه مشهور است اما خال بر رخ نسبت

لوح زرار صوت غاری است | حیض گل از بار بارشی است |
 از لوح زرار جسم زمر است که آنرا از دو جهانیان خاصه اهل دنیا آنرا عزیز گردانید و سبب عزت
 آنست که چون حق بجایه تعالی ذر را یا از پر زگر گفت یا عزیز قرآن شد که چون تو را در بدین عالم خواند
 تا از جهان عزیز گردانیدیم و در بعضی نسخ لوح حق است یعنی تن نبی آدم را عزیز گردانید ازین
 که صندوق امانت دلی است و جایی دل و کل اسرار جان مقام اسرار فرشتگان است چنانکه شیخ سعدی
 با جانم این نیست یک این چنین صندوق ترست مباد او بشکند خاصه اولیا را که از کرامت
 صفت لوح و حجر و حیض در اصطلاح عیب چیزی را گویند و گل در غنچه بنمایند و از بار بارشی است
 پس مریب گل ابرو بارشی باشد و یا ازین سبب که گرد و غباری از رخ گل دیو میکند و چون

بسیار نمی بارد و سرخی که بر برگ نخست از رنگ گل و می کند و صافند شود که بسبب پیدی از نخل و
 زخمی حلا از همیشه اوقات در باغات و گلزار و بوئی این نوع بسیار معاینه کرده است

ایمان صبار ابراهیم سپرد

زنگ مولا ابوبکر است و

از رنگ هو اظلمت شب مرا دست که شب سخت تاریک بود و از زینت آنی که در آن یک ظلمت و تاریکی
میشود و قاصد شبهای که مقرر بود و در ترون حک کردن و نحو کردن است و صبا با دوست که آخر شب
از سوی مشرق بموی مغرب وزد و در میان سپهر غمست در یا عین جمع آن اینجا از یا عین جماع
انواع گلها را دست و گلها از یا صبا بشکفتد و تا زهره که دو در برین بیت صنعت استوار است

ابض خرد و در محسوس و لگرفت

خون جهان و رخسار گل گرفت

زمرہ سخنیاگری شب قمار

خندہ نیمخوارگی لبشاد

ماہِ نوازِ حلیۃ مگویشانِ دوست

زلف شب از شکم و شان برون

جهان کبیر جسم صفت خون است یعنی خون چنده و خون چنده را خاصیت است اگر فخری و
نقدی باید در حال چنده چنانکه از عروق در حالت فصد و نیز خون در عروق جاریست و دیگر
ماده است که از رگها خون به اعضا رفته است و آن حقیقت رگ اصلی است که هر یک سی و سه
شاخ میشود و از هر یک اعضا و از جگر گل تن آدمی را درست که از خاک است و نفس آن موضع است
طبیعی از دست مرخص بگردد و از مجس موضع کس و مجس کس چنده است این بهر نفس است
طبیعی بگردد یعنی خرد در اول مردم است و از جگر و او و جمیع رگهای چنده که از اثر این گویند از دل
نایسته اند و جای عقل نظری حقیقت نزدیک حکما معلوم است اگر چه بعضی در دل بعضی در دماغ
و بنید بعضی خون جهان بفتح خوانند و از گویند بنید بنید است یعنی خون این جهان از خاک خدای

شک سرامید و او سیرکت

ی سخنی که در از دست است

برین بیت صفت صنعت از دست یابی سخن ازین وی گشت که در اطراف عالم میرسد
از دوستی ازین وجه که قدرت بیان دارد و نمینی با آنکه در اطراف عالم میرسد و قدرت بسیار ازین

و دهم از ادراک غفلت حق جل و علی بیان آن عاجز و قاصر است

دهم نمی پای بس زده پشت	هم زورش دست نمی باز گشت
را دهنه رفت و نه پیش نیافت	و دیده بسی حبت و غلغله نشینا

اولی که گمان در راه از رخ و اضطرار اندیشه و چیزی منصرف و نظیر یا مندر یعنی اولی که صاحب عقول است
تا به پای رسانست علی که بود که نوشتم و پنجمین در نور دیدن است و از ادراک به دست کمال و دنیا
دست نمی باز گشت و تسی پای با به تمام و دیدن است و نیز بسیار عورت با غلغله منور و توان
که اخلع تعلیک - و را و بس زده پشت یعنی دهم راه بسیار قطع کرد که حکمت حق جل و علی سیزده دیده
بعید بسیار دید و نظیر او یافت و در حدیث مناجات است تعلم با فی نفسه و لا اعلم با فی نفسک
و قوله تعالی جل ذکره و لم یکن لک قنوا اولی المصنف

عقل در آید که طلب کردش	ترک او بود و ادب کردش
------------------------	-----------------------

یعنی چون دهم را دیده بصیرت از ادراک او عاجز آمد عقل بجای معرفت و ایستاد و این او بود
او را آنچه که در میان زوی که گفته معرفت او توان رسید پنجمین در مصالح اول بر حق تعالی است
و در مصالح ثانوی عقل چنانکه حضرت امیر خسرو علیه السلام گویند نظم هر که گوید که من از عقل شایسته
بجز و باشد و بر وجهی غفلت منند عقل با آنکه بیدست بدان حدیث که رساند بهر کنگره قدس کنند

صدر در نشینان جوی بر زنند	عرش در آن نیز همین در زنند
گر سر خجست بر از خطبوی و ست	و در دل خاکست بر از دوی و ست

و در کثرت است که سنده انستنی درخت کبار است و در آسمان پنجمین عرش که میوه او بهر سو
بزرگ است و دیگر که او بهر سو گشت عقل از آسمان درخت جو بهارین آمد و سنده به انستنی مقام خبر نیست
و ملائکه مغرب علیه السلام و عرش در آنجمله عرش که در میان ملائکه مغرب اند یعنی ملائکه سنده به انستنی
و حاصل عرش پنجمین هم زنند یعنی طالب بهر تقدیر و از ادراک به دست او عاجز آمد و با یکدیگر گویند
بل ندانم من علم و بل ندانم که خبر امیر خسرو فرماید سنده در جبهه بل از گاشتن تحقیق او بود

اگر چه بر فراز صدره جات اجتناب گویند چنانچه اصل آنست که اصل خللک از زمینهاست و طلب
او نماند از او که هست او با جزایر و دریاهاست

دل که ز جان دعوی پاکلی کند	بر در راه دعوی خاکی گشت
----------------------------	-------------------------

اینجا از دل لطیفه زبانی مراد است با نتیجه معنوی و آن دل خلاصه جسم و نفس و جانست چنانکه
خواجیه نظامی در مطایبه دل صدرین کتاب گفته و حاصل آنست که دل که از جهان دعوی پاکلی میکند
این از کجایافت ازینکه بر در راه دعوی خاکی گشت

رشته خاک از در او دانه است	کز گل باغش ارم افسانه است
خاک نظامی که بتالیه است	فرزعه دانه توحید است

رشته خاک از در او دل را یکشاید که از خاک روح پیدا شده است و دانه است یعنی شعله و شعله ازین
که مقرر توحید است و در صراع و دم صفت دل میکند یعنی چگونگی دانه که ارم از باغ افسانه ای است
و ارم بویست نیست که شد او دعا و بنا کرده بود و قصرهای آن از زو و فقره و خاک ازین
و سنگریزه او از جواهر ساخته قوله تعالی ارم ذات الاعداء التي لم یخلق منها فی اللیل و خاک نظامی
و التالیف است که در آن و از رسته جایی زیر است اسی وجود او نیست توحید است یعنی در عالم نفس توحید
و لکن فی الضعف

مناجات اول در ستایش بار تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شد
زیر نشین علمت کجا نیات	ما یقو قائم چه تو قائم نه است

ای همه هستی ای همه موجودات از تو در وجود آمده و بخاک ضعیف آدمی را دوست از تو توانا
برسان حال از اول تا گذشته زیر نشین علمت بر اسی تحت نشین علم تو و این عبارتست بودن
در ساریه و پناه چهری و کائنات موجودات است اما تعین بیرون و صراحت دارد و حق سبحانه تعالی
و احب الوجود است و قائم بذات خود و جمیع موجودات بدو قائم اند اسی بقدرت و کرم

وامر او در اکثر نسخ قدیم و صحیح زیر شین علت بانا خطا است و درین صورت شکافی نیست که
در ذل علم قدرت و حکمت و در اوست تو کائنات انداماسیان مردمان زرتشتین نیز تا خطای اول
شده است بعضی ماکه در مصراع ثانی است بمصراع اول متعلق میدارند بعد هشتاد میگویند خبر شنیده
که زرتشتین علم کائنات مایم در حالیکه تو قانیست چنانکه تو بذات خویش قانی اما معنی اول درست است

همی تو صورت میو ندیست	تو کس و کس تو مانند نیست
-----------------------	--------------------------

الصدور پیکار این مقبض معنی تو را تعالی لم یلد ولم یولد و لم یکن که گفتوا احد است

انچه تغییر پذیرد تو کس	و انکه نبردست و نبرد تو کس
------------------------	----------------------------

التغیر از حال بحال گشتن و این صفت مخلوق است که از حال بحال گردد چنانکه از نقطه
پس علقه پس صورت میشو و بعد تولد طفل جنین و امر و دوجان و کامل و پیرست و دیرست و همچنین
نباتات و معدنیات و مخلوقات و دیگر از حال بحالی گردند جز ذات پاک باری عز اسمه که او خالق حیات
و موات است و له رحمه افند

مانند فانی و بقا بس تر است	ملک تعالی بقلقدس تر است
----------------------------	-------------------------

فی آنچه مشوئده تعالی بلند شدن و برتر شدن اتقدس پاک شدن بقا بس تر است پس

بعضی بسیار است یعنی بی نهایت و یا بعضی حصر دارند یعنی دوام بقا بس تر است

خاک بفرمان تو دار و سکون	قبضه تو فنی بی ستون
--------------------------	---------------------

یک بعضی حکما که زمین خیز همچون کره فلک در حرکت است و این قول درست نیست که اگر

این می بود اگر سنگ پیش می انداختند تا از آن زمان که سنگ پیشتر رفتی زمین نیز سیر کرده بود

بایستی که آن سنگ عقب افتد همچنین نیست و نزد اکثر حکما زمین مرکز دایره فلک است و اگر

ت ندارد و خواهی بطامنی همین قول اختیار کرده است و بعضی گفته اند از جهت کمال عزت

است که آن سنگ بمحل خود نرسد بخواه عالم و قضا و خضر فلک را میگویند که حق سبحانه تعالی نسبت

بخلق داشته است و خضر سبز رنگ از آن میگویند که ظاهر او سبزی نماید و الله تعالی اعلم بالصواب

حقیقه بر گل امین مبدوزن	شک زحل بر قیج زهر دوزن
از حقیقه جسم مادی مراد است که در بعضی شبهای اوائل آفریده مییافت و نیز صورت کواکب را ما بعد و گردانند و ماه را حقیقه بدست و زحل را بر دست و سر گردی و بدست پست و عصاره بر گردی نشسته و مردگان را بعصاره حیوانات و زهر و عورت دنیاگری یکایت دن و بدست دیگران و بدست حقیقه آسمان را گفته اند از گل مهر دوزن مراد است یعنی کواکب از زمین انگلیس صورت است بسیار و قیامت قائم کن نزد بعضی این شک زحل نخست دوز قیج و زهر و عورت مراد است یعنی نخست را بر سعادت زدن	

دانه کن این عقد شب افروز را	پر شکن این مرغ شب افروز را
دانه کردن عبارت از برگرداندن است یعنی کواکب را از انتظام گردان از افلاک بریزد و تعالی الاطوار امشتر است عقد گردان نیز زنان یعنی سلاک و اریه و چون شمشیر را بچنگ اندازد بریدن بازماند و بعد فنا می جهان و در شب بخوابد و در مرغ شب افروز استعاره است از شب و در روز و در جسمه باشد	
از زمین این پشته گل بر تراش	قالب یک خشت زمین گویان
گر و شب از جبهه گردون بریز	جبهه هفت اختر گویان
تا کی ازین آه نومی روزگار	بر آه آن راه نیمی بسیار
طرح بر انداز بر کنش روشن	گردن و در از حرکات مسکون

از پشته گل حیوانات مراد آنکه از خاک پدید آمدند و در پشته خاک اند و بر تراشیدن محل گردن و پشته کردن
و ناچار گردن است و قالب کالبدیست که بدان خشت زینند و حیوانات را بخت با اعتبار آن گفت که بخت
فانک اند که عزرائیل علیه السلام خشت خاک از زمین برگرفته بود زمین را شرق تا غرب چنان تراش کرده بود
و اتصال تربیکه گردانند و بدست دوم اگر و شب و ظلمت آن مراد است که گردن و غبار تاریکی بود و بعد
روزی قیامت شب بخوابد و جبهه مترقوم و پیشانی و جماعت مردمان منزل آه و آفتاب گویند اینجا جبهه
گردان و ساکنان آن را آنکه در شب بینان یعنی شب آمد و گردان یا از جبهه هفت اختر آن مراد باشد و ناچار

نایبات مرادند و نه ادخلان ختم اند و هرگاه که چیده از فلک چشم محبت این مفت فلک است نیز و معنی طالع
 نشود پس سبب آنکه فلک از آن حرکت نباشد قیامت آید و یا از چیده مفت اختر آفتاب را در آید
 و نیز چون آفتاب طالع نشود قیامت آید و در بعضی نسخ است به معنی مثلاً اخیه که بر بنجر سیاه
 اخیه بر دو سنبل اندکی را سعد اسعد گویند و در آخر برج جدی و در اول ثور است و اخیه در
 برج ثور است که بر بنجر یعنی طالع مشهور است و اسعد اعلم بالصواب و له فی المصنف رحمه الله

آب بریز آتش بید اوز را	زیر تر از خاک نشان باد را
و فقر افلاک شناسان بوز	دید که خورشید پرستان بدوز

آب بر آتش نهدن سکین اودن فرو نشاندن آتش است و از آتش بید اوز غلام اهل جهان مراد
 و خاک سرد خشک و تقیل است و مرتبه اوز و تر از ارکان است آب سرد و تر و خفیف است و تر
 بالاتر از خاک است و باد گرم و تر خفیف است مرتبه او بالاتر از آب است و آتش گرم و خشک لطیف است
 و مرتبه او بالاتر از آب است و انتظام بقای عام بین مراتب است و هرگاه که باد که مرتبه او بالاتر است
 از آب و تر از خاک نشاندن خاک زیر و بر برگردد و قیامت آید و له فی المصنف رحمه الله

صفر کن این چرخ ز جرم هلال	باز کن این پرده دشت خیال
تا بقواقر از خدائی دهنه	بر عدم خویش گواهی دهی
گرچه کنی قهر بیه راز ما	روی شکایت نه کنی از ما
بی دین است آنکه تو خویش	بی دلیل است آنکه تو آویش
روشنی عقل جهان داده	چاشنی دل زبان داده
منزل شب را تو دراز آورده	روز فرودفته تو باز آورده

آب صفر خالی و عا است برج حل صفر کن یعنی خالی کن المرح که شک و یکی از برج که اکبر حلال
 و اینجا اشارت به فلک است و باز کن این پرده ای افلاک در بین احکام خود را که نازل کرده
 ظاهر کن تا بعد از تحقیق بر این است خیال می شست اهل خیال یعنی بداند میان کافران که از ایشان

مستند است و قیامت اندوختن ازین احکام در شک و در فلک و کواکب خنهای پهل
 سبب است تا به انیت و کمال قدرت او روز میگذارد و شب می افزاید و گاهی بر عکس آن این
 از اول درجه پنج محل تا آخر درجه پنج جز است و هر شب از روزی است و چهار ساعت است و هر
 در نیم طاس نایت درازی شب که در آخر درجه قوس است سیزده ساعت و پنجاه دقیقه است
 و این سی و چهار طاس سی و شش دقیقه است و غایت کوتاهی و که در درجه اول قوس است و غایت
 کوتاهی شب که در آخر درجه جز است ده ساعت و ده دقیقه است این است پنج طاس و است چهار
 دقیقه باشد و در اول درجه آفتاب در محل میزان و در شب یازده و بیست و یک دقیقه است
 و از انالی تویج النیل فی النهار و تویج النیل فی اللیل از روز و زفر و زفر و شب کوتاهی بر روز مراد است
 و باز آمدی یعنی باز در از کنی و در و ابو که از روز و زفر و زفر و آفتاب براد بود که در و ابو و زفر و
 و در طلوع او بدیدی آید و در و باشد که این یک است متضمن در قصه باشد مصراع اول متضمن
 قصه خواب عیسی علیه السلام و تا آخر و شش آفتاب را از طلوع و مصراع ثانی متضمن قصه سلیمان
 علیه السلام بوقت غروب طلوع شدن آفتاب بدان وقت تا نماز بوقت او آکنند و آن و یار و یکبار آنگاه
 علیه السلام سی و سه غروب و در با اصحاب یعنی غنیمت اصحاب خواب بر و در و نیمه بخت بعد از طلوع
 آفتاب بدار شد عبدال ازمان شد تا با یک نماز گوید و نماز بجا است او اگر داند و آن را
 بسمه التعرّیس گویند و بار دیگر بسمه علیه السلام خواب آمد و آفتاب از طلوع باز و نهند بسمه علیه السلام
 بدار شد و درین بیت جمله العرش مراد است نه قصه علیه التعرّیس که فی السنت تر الله

چرخ روشن قطب ثبات از قوت	یاغ وجود آب حیات از قوت
--------------------------	-------------------------

بنی گردش و بیان گردش فلک پیش ازین کرده شده است و نیز در محل گفته آید قطب فلک و از
 قطب شمالی دوم قطب جنوبی و در اصطلاح علمای نجوم و فلک اند و محور آن فلک را گویند که هر دو
 در دوازده قطر از دوطرف معلوم میشود و محور را قطب خوانند و در قطب پنج نیز اند و این هر دو قطب
 دارند و ثابت اند همیشه از جای خود نکرده و آن از محور کردن آن به معلوم میشود و آن کتب بسیار است

وگوش فلک بجوشت چنانکه شرح سلطان قطب الدین گوید بیت فلک گردان بر دوش
جهان فایم یک قطب علای و دایره وجود و تن و آب حیات جان امیکو یکدگر بجای تن جان

غمزه نسرین نه ز باد صبا | از اثر خاک نوشد توتیا

غمزه در دهن گل گردانیدن شمیم و حرکت پیکر معشوق است چنانچه امیر خسرو گوید شعر از غزل عشق خرم
بکشیده و ملک جهان بگیر که لشکر کشیده و دود و آتش شگفتن گل مراد است که فرمان چنان دادند تا که
از باد صبا می شکفته نسرین گلست که نسرین هم گویند و این دوزخ رنگ نام است اما گل می گویند
چنانکه امیر خسرو در حمد الله در عشق خضر خان می نویسد بیت بر آب نسرین نسرین شکفته
چند و شیرین و نزدیک مانند - و له فی المصنف رحمه الله

غنچه کمر بست که سن بنده ام | گل بهر تن جان که بتوزند نام
دولتیار از او دوی پایگاه | بر سر دولت تو نهادهای کلاد
غمزه نسرین نه ز باد صبا | از اثر خاک نوشد توتیا

و برگ نسرین یا گل او اگر چشمتی که از غلبه خون بدر آمده باشد بدارد و در اسکین بر او
ببوی این یعنی گل نسرین نه از باد صبا بلکه از اثر لطفت تویی شکفته و توتیا و شمیم میگردد و توتیا دارد
که بعد از توتیا و در بعضی نسخ از اثر خاک که آفریده است و خاک این نیز توتیا

بنده نظامی که دعا گوشت | در دوزخان خاک سرکوشی
خاطرش از معرفت آباد کن | اگر دوش از دغم آزاد کن

مومن موصوفه را یکی می گفتن یکی دانستن یکی در اول عشق و در اول است و خاک سرکوشی از
تحقیق نفس و عجز خود میگوید معرفت شافعین حق تعالی است و دامن غم یعنی از غمهای دوزخ
گردان دینی جز در بهشت نباشد حاصل است که در بهشت برسان

مناجات دوم در قرض و سیار و سحر و جادو و اشیاء

ای باز ای دانه دانه ما | دی باید زنده و زنده ما

الانزل عیشگی که آنرا بدایت نیست ای به ازل بود یعنی خداوند تعالی را با بود و یا در ازل تقریر دیگر
ای ازل ای عالم اندر قدرت انزال نبوده و با بود یعنی علم و موجود و معدوم با بود ای جمیع
مخلوقات با علم بود و خاصه آدمیان و امثالها نیست بوجهی که خداوند تعالی با پدر زنده و پانصد است
ز سوره مائینی ریخته و خاک شده و جو داست

دربخت کفش فرمان تست	سقف فلک غاشیه گردان تست
---------------------	-------------------------

الد و گشتن فتنه است ای که پهلوی امیر بر بدین بار گیر و از دور گردیدن فلک روشنگر است
و این خفت ابلق روز و شب که ظهور روز و شب از گردش فلک و که آب است یعنی فلک در
بهران میگردد و سقف و دوش ایگونه بدین دوش فلک غاشیه گردان تست ای بنده و مامور متقاوت
و در بعضی نسخ سقف فلک است و از ان فلک مراد باشد اما منی اول شائع است

حلقه زن خانه فروش تو ایم	چون در تو حلقه بگوش تو ایم
--------------------------	----------------------------

حلقه زن محتاج کسی که او نیکو از حاجت حلقه کسی را بجنباند و خانه فروش تارک و مهر و در دنیا است
که حلال و در خانه را بفروشد و غارت کند و دنیا را بیاورد و ایام را در اند چون حضرت شیخ کی از راه بسیار
تا مکان دنیا بوده و خانه فروش میگوید سبب ترک و تخریب خود چون در تو حلقه بگوش تو ایم
در حلقه می اندازند تا چون حاجتندی بجنباند صاحب خانه را معلوم شود که کسی بر دست پس
تو ای در گردش در نیز حلقه باشد و حلقه بگوش بنده را هم که نیکو در گوش غلامان حلقه بود یعنی چون
در که غلام تست اما حلقه بگوش از ان عالم

داغ تو داریم و سگ مرغان	می بنزد پرنده شان در شکار
ایم تو بدیری که ز باغ تو ایم	قری طوق سگ انواع تو ایم

داغ تو داریم یعنی داغ عبودیت تو و یا داغ گرفتیشانی چنانکه شاعر گوید بیت ساهاس بر روی سواد
انیکه نیست بر پیشانیم چون داغ داریم با داغ تو کجا رویم که عادت باو شاهان کاسکا و ملوک
جبار است که داغ دیگری قبول کنند و نیز داغ البته از علت باشد و آن معیوب بود و خاصه سگ اندازیم

تو بگری که زبای تو ایم منی سگ باغ تو ایم که در خبرست سگ را اندازد جز برای محافظت و شایان
 شدت و در باغ وزارت و دواشی البته سگ را سیدارند قمری طوق یعنی قمری طوقه را که در گوی آرس
 و فاخته طوق میباشد به سگ یعنی سگ و اغار تو ایم اگر کسی گوید که اغار تو ایم چه درگاه و سلطان
 و نیار انشاء درگاه خداوند تعالی و تقدس چگونه شاید گوید اغار تو ایم که آن از علامت سعادت
 و مناره است نه باغ غیری که آن همه کفرست و شقاوت و نیز اگر چه سبب باغ محسیت است چون
 تائب شد و بر گاه حق التجا آورد البته مقبول شود که التائب من الذنب لمن لا ذنب له و نیز سبب
 و مرد و حق راجع تعالی ضائع گذارد و آنکه خود را سگ اعنت بدان گفت که خواجا محمد مشوق حرارته علیه
 سالها مشغول بود تا روزی باورشش پرسید که با این مشغولی سالها ترا چه خطاب شد چنانچه با این مشغول
 شد تا آوازی از آفت شنید که تو سگ درگاه و بائی متبج شده بر باد و در گوشت خطاب شد مرا که تو سگ
 درگاه و بائی گفت مردان سگی از درگاه تساکر و داند مشغولی زیاد و ترکن تا مرتبه که از زمین تالی تر شود و
 از چنگ آوازی شنید که تو عاشق درگاه و بائی چند سال بگری مشغول شد تا او را از غیب خطاب میزدند
 شایع و آنکه از خلوت بیرون آمد خلق او را خواجا محمد مشوق خواندند و عظمت سگ یعنی اکبر شاه چنانچه از او

من که تو عظیم جلال از کجا

دل کجا دین پر دبال از کجا

دل سحر گستاخ ازین چشمه خورده

جان سحر دل راه برین بحر برده

دل ز کجا یعنی آن دل را از کجا که این عظیم جلال باشد که سگ درگاه او دشوم یا آن دلیری از کجا
 داین پر دبال از کجا یعنی بلند پرسی و علو مرتبه از کجا که بدین عبودیت و وحدی خطاب یا ایها الذلیل
 استخوان طبع شده ام و عظیم جلال شرف انسانیست شرف گشته را و بدین سحر بر دمعنی سحر تو سبب
 و معرفت و ولایت چشمه نیز معنی سحرست بروی عن سول الله صلی الله علیه و سلم من عرف الله و الله
 است که هر که حق تعالی را شناسد زبانش از بیان فروماند پس تو حدیچا که شایان آن حضرت است
 آید که گفت امیر خسرو ترک الله گوید **سبح** منی جاست که از حیرت زلال احصی نشا گوید
 که از کویان آن کمال کبریا گوید

و شفقت گنگ فرماید ایم	من عرف الله فر خواند ایم
قافله شد و ایسے مابین	ای کس مابین مابین

یعنی وقت و از قافله ایسا علیهم السلام و از ام ایشان مرادند که تا آخرین همتانیم و از قافله
 صحابه تا بسین پیشین علماء و شایخ دین رضی الله عنهم جمعین مراد باشند که ایشان فرمودند
 و بزرگ گوید شمس فریاد و یکسی خبر است آخر کن یکسان خداست

نزل تحت بزانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان
ای شرف نام نشامی تبو	خواجه ای راست غلامی تبو

خواجه ای است اشارت بر نظامی است غلام آن درگاه و خواجه گانند خاکی که مولا خواجه ای فرماید شمس
 خواجه ای خواجه گان زخواب است خواجه ای را خواجه ای از بندگی و نزل دوزی تو شمس که سر است
 مسافران همیاسانند و برای همانان پیش آرند و این بیت سبب درآمد نیست گفته ست تا این
 بهمان منتهم گردد و نیست خواجه عالم محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و له فی الحقیقت حسنه الله

الحسنه اول که الف نقش گشت	بر در محبوه احمد نشست
---------------------------	-----------------------

تخته لوح محفوظه اگر بنیاد اول نقش است یعنی اول چیز که قلم بر لوح محفوظه نوشت الف بود و چون
 خداوند تعالی و تقدس لوح و قلم را بیا فرید فرمان شد که کتب یا قلم قلم چیست این امر در لوحی شد
 و قلم از وی در لوح محفوظه یکبار نقش الف پیدا آمد پس مقصد هزار سال قلم بر لوح محفوظه نوشت
 و کتابت میکرد و هنگامه فطرت شد و مقصود چون الف در لوح محفوظه پیدا آمد و نظر انوار
 اول الف است و خواجه نظامی غرض این بود که هر چهار حرف احمد را ذکر کند و محبوه بر پشته
 چون یکبار پیش فرستند از برای استواری یاد و اینی چوب مرا هست و آن چوب از استواری الف
 میگویند که الف است باشد چنانکه تا گوید شمس از برستی ست جای الف در میان جان
 و از از کژی همیشه بود و در میان خون

بناست آن نیست که در از برای کشادن و بستن است یعنی اقتلاح احکام بود که در لوح محفوظه باشد

بر آنحضرت محمد علیه السلام و برایت آن از الف شد و در آخر نقطه اول الف است تا آن آیت
بیگانه را از او آمدن این در باز دارد و باز برای یکجا نگان است اجابت این در را کشاد دارد

حلقه حاراکه الف اعظم داد | طوق نه دال و کزیمیم او

ملاحظه دار آن الف که در حلقه اول نقش بسته است اعظم او یعنی الف اعظم محبت نبوت و عظمت داد و
و معناه دلکو است که کسر را چون الفی و قطعی و دهند او را عظمت کلام و کرم دهند آن عظمت
طوق از دال و کزیمیم است و طوق بر دال و کزیمیم مشابیه تمام دارد و تا خیریم از دال است
استقامت قافیه است و له

لاجرم او یافت از آن میم دال | دائره دولت و خط کمال

لاجرم یعنی حق است و این را الهیت یعنی لا بد نیز آمده است و او را شاره بر پیغمبر علیه السلام
و یا اشاره بر قطع است و آن قطع حاجت هر سبب و صفت چهار حرف نام احمد است علیه السلام
و در آسانها احمد خوانند مثل است که حق سبحانه تعالی از کمال شفقت مرسته اسرا خواند با حرف و کمال

باسم الله قریب باشد چنانکه اسم سر و سر و گوید نقطه

کرمیت از بی فسق است | احمد اندامد که مذمت است

دائره دولت گفت تا محیط دولت باشد و خط کمال محبت و استواری را گویند و له فی الحقیقه

بود درین گنبد فیروز خشت | تازه ترنجی ز سرای شبست

رسم ترنج است درین وزگار | پیش و چو میوه سپهر و بهار

گفت نبیا که علم پیش برود | ختم نبوت بمحمد سپرد

بود یعنی چنانچه بر علی علیه السلام و آله و سلم و گنبد فیروز خشت آسمان ایستاده اند و شکل گویا رنگ
ظاهر از ترنج از اشاره بر نفی است و در حریف میوه و در آنگاه و در مع شکوه کند و این نظر است که
پنجاب علیه السلام ختم نبی بود و در آنجا در وجود خاتم نبوت شد و دیگر سبب تا باید این است کمال
عالیه السلام است نبیا و آدم برین الما و الهین و الهیة قال علیه السلام تا خاتم النبیین و نیز برین

از این تشبیه که در ترجیح را بزرگ و شاخ و گل و بار و بیج همه خوشبوی است و بویو هم خوشبوی است و
و طعم نافع بود و اندامها با طهرا

مسکینه ننگین در این سینه نیست	خاتم کریم محمد شمس است
نگین آن انگشتری را گویند و خاتم از آن گویند که بدان هر گفته یعنی نقش در آن نویسند بر آن هر در حجره و ضلعه و قبال در جز آن همه از نیست که در آن و قاضی را پیشین آن انگشتری خست شرع است و هر که محتاج به هر گردن بود و او را نیز زود است و در بر جود بر سبزه گشت و در انگشتر آن ز بر جود اعتبار آن بگوید که یکا گویند و آن ماه سبزه است حاصل آنست که ماه بخیر انگشتری ز بر جود از را آن نه دست تا آنج رسالت را بدان هر گفته یا هر انگشتر را یا پیشین سبزی را بدان ختم گفته و الله اعلم بالصواب	
گوش جهان حلقه کش میر کویست	خود و جهان حلقه کشیم است

یعنی گوش اهل جهان بچند مضاف است و حلقه کش یعنی حلقه در و در حلقه در گوش غلامان باشد
یعنی اهل جهان غلام و ناموس میرا و نید و ازین اسم احمد یا محمد مراد است و در میرا میده و از سنن بنحو
حلقه میانه منی باشد باز بگوید که خود و جهان حلقه کشیم است یعنی این سخن خود و جهان باشد که حلقه کش
سیم است بلکه خود و جهان حلقه کشیم است و می طبع و ناموس و نفا و است همچو شنبلی که در حلقه بود
ازین وی که هر دو جهان را برای او آفرید و اندیشه میر میسر میانی را گویند و ازین حدیث احادیث
شعوب انکیز و علیه السلام را باشد که اهل جهان از لطافت و صفای استهند و از دایم السلام علی من اتبع الهدی است

خواج صاحب سیحش غلام	انت بشیریت و شربت نام
السلام که در نیم چون من در مرغ مرغ و مناس بسیار پیانید حضرت مصطفی علیه الصلوه و السلام سلام باعتبار آن گفت که در شب معراج از افلاک و حجابها و ازانی لطیف و گردشت سیح صد یعنی در دست هم ازین است که علی علیه السلام این گویند و او در وی شرح مشارق است و منیر و از منیر شمس است بر پیغام علیه السلام غلام که در دایره است و دایره است و گویند و این نیز در شرح مشارق از پیغامی علیه السلام که غلام میگردد در مرتبه فروتر از پیغام علیه السلام مراد است	

در خند بیسی علیه السلام در مرتبه سخت معظم است اما محمد علیه السلام از مرتبه از انبیا علیه السلام از ادرا
و غلام در مطلق فضلا و شایع را هم گویند چنانچه در خواج نظامی در خلوت اول میگوید

گفت چنین بی ادبی را اعلام | آن ادب آموز مرا کرد رام

و پیغمبر علیه الصلوٰه و السلام در شب عراج عید انبیا علیه السلام امانت کرد و دست و نیز چون پی
غیر السلام از میان خود برد و تبال اهل کائنات بر نبوت پیغمبر کند و فرایده کوچ کذاب و جان
گویند و این بیت در دو مصرع مشقت اشتقاق است اینست یعنی آن تو در آن ایشاره بر پیغمبر است
علیه السلام و اینست یعنی این تو بدان و این ایشاره بر نبوت علی علیه السلام است و نیز در دو مصرع
مژده و نهاده است پیغمبر را علیه السلام میگوید قال الله تعالی ان انت الا شیر الایه و نیز علی علیه السلام
میگوید قال الله تعالی و نیز رسول بانی من بعدی اسمع

چون امانت بهسد وفا | اول آخر شده بر انبیا

او اشارت بر پیغمبر است علیه السلام ای صادق در عهد و در وفا همچو الف که الف است و در
لفظ است و در معنی است یکی حیدر و دوم صادق و در است اول و آخر شده بر انبیا علیه السلام
اول اخلق الله تعالی نوری و قول علیه السلام است نبیا آدم بین الیاء الطین - و آخر ازین بر
که بعد از نبیا وجود کرده که خاتم نبیاست و در اول آخر لفظ انبیا الف است و در فی الیه صفت روح

آمی گوید میان زبان فصیح | از الف آدم و یسم مسیح

الاسمی ناخواند و ناخوانده حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را می از آن گویند که نشین خوانند
از کسی نام گرفته بود حق سبحانه تعالی بدان قدرت داده چنانکه آورده امیر قزوینی خواست تا بجز
نبوت لفظ انبیا را نماند که در کوه کسایه است آن بدان حیرت افتاد که کتابت ترک داده و گفت و انعام
که کسایه است من بر اسم الله افتد و بعضی گویند در آتی نسبت است که ام القرآن نام که در شرف است
ایا قول اول در بیت ترست که بایزبان فصیح که پیغمبر علیه السلام مخصوص بخوانع احکام و انعام
بود و کما قال علیه السلام انما اصبح العرب بیدای من قریش - از الف آدم و یسم مسیح

بنی از آدم علیه السلام که اول انبیاء بود و تا مسیح علیه السلام که جمیع انبیاء علیهم السلام از آدم تا مسیح علیه السلام
مبعوث شده اند و بعد از مسیح بنابر مبعوث شده و بعد از علم بالصود

کبر جهان که چه بسا بر نگردد | سر جهان هم کجاست آن ذکر د

آنکه بزرگ داری و دنیا را صاحب جهان بیا که بر تخت باشد و اگر چه صاحب جهان جهان را بدست
کبر بزرگ و بر جهان دگر یعنی سرکبک جهان و دنیا و دود و دنیا را خوانند اشت تا بر جهان دگر د
یعنی بار بقا از اسید و در بعضی نسخ در مصرع اول دگر دود و در مصرع ثانی بزرگ دست یعنی کبر که
بزرگ دگر دود بر جهان هم بزرگ که بر گردن عبارت از سروری و جهان داری و نیت است بلکه گفته است
الفقر فخری و له فی المصنف در تفسیر

عصمتیان در خوش پردگی | عصمت از دیافته پروردگار

عصمتیان انبیاء و آل که علیهم السلام اند که ایشان از معاصی محصوم اند از هر کم کرد بزرگ و به اصطلاح
اول فایده را هم گویند اینجا از هر کم مراد عصمت پیاپی علیه السلام است انبیاء و آل که از هر کم کردی پروردگار
میکنند یعنی حافظ اند که از انبیاء و آل است و هیچ شراعی هم در آن باشد که جز آن اظهارات که از بهات
بمؤمنان اندر ضعیف شده اند و از بهات و آل که حافظ ایشان عصمت از دیافته یعنی پروردگار است
زیست از دیافته که از هیچ ذلتی قبل النبوة و بعده در وجود رسول صلوة الله علیه اسلام نیامده

ترتیب اندر دیده جایب نشان | غریبش از که جایبستان
نقطه روشن بر پرگار کن | نکست پرگار ترین سخن

بترتیب فاک و گور اسم ازین ترتیب گویند و اینجاست که بر اینچند نامی و وضع مقدس پیاپی
صلی الله علیه و آله و سلم جامی جایب است که در خبر است چون آنکه بر وضع مقدس پیاپی علیه السلام
ملایم که اسلام بر خانه کعبه اقتدای جمیع گنایان روی بریزد و پاک شود و غریبش از که جایبستان
جایب خراج یعنی اگر چه گنایان آنکه او را بریزد که دزد و غریب شد یعنی در مدینه رفت و در عزت
پایان رفت که دزد که خراج از که برسد و نقطه جایب و جایب تجنّس خلقت است این بیت در قرآن نیست

و در بعضی نسخ جناب شان با چون بایست و از جناب بفتح بحیم و با و المنقوذا من تحت بقضه سارا
 بیگانگان فرود آمدن من خدا نصر و نصیر و یکتا است و دوری الینما و این صفت شریف باشد یعنی اگر
 او را اهل که دور اندیده بودند و میان بیگانگان شده که بدعا و تضرع آن دوری را دور کرد و اس
 ما که در اهل که در خاک و در محضر پیاپی علیه السلام باز که زیارت آمد و جناب بفتح بحیم صفت شریف
 من مدد کرم و کم و آن مراد است و لد فی العصف حصه الله

قننه زد و گشتن از و و نپندیر	قننه شدن نیز بر و ناگزیر
بر هر سه خیل و سر خیر بود	قلب گران خیر و نیک میر بود

انقننه از مایش عذاب و آشوب و صلح و قننه اول صحنی عذاب است که همین عار از دست
 و می شنید و خواست و قننه دوم صحنی آشفته شدن و کمال است و گشتن است و این صفت
 فضلا بسیار است با شتهاد حاجت نیست یعنی از دوستی او که در عین حاجت نیست

شیخ آلهی بدل از و خسته	درس اند تا ابد از خسته
------------------------	------------------------

شیخ الهی نور معرفت و علوم ربانی است که حق جل و علا او را که است فرموده و وحی علی و وحی
 که خدا ای عز وجل در دل مبارک او الهام کرد و در دل نزل علم ازل و آخر و خلقت عالم و کسوف و امیاء
 و احکام و خلقت زمین و مروت و حیث و قیامت و حساب و صراط و بهشت و دوزخ و غیره و
 و در ویت و جز آن که حق تعالی این عالم کرده است

دراده فراخی نفس تنگ را	فعل در ده خفاک شب تنگ را
------------------------	--------------------------

در مطلوب و از غنیمت معراج دارد و معنی از شرط محبت و کمال شوق دل گرفته شده و تنگی از گرفتگی
 دل است و قصد عروج کرد و فعل از دن عنایت از ساخته کرد و شست برای عواری و شب تنگ
 و شمار و نصف آخر شب که از استار و شب نش و بعضی کاروان کش گمید از تنگ شب و تنگ شبی
 روشن از ترس است و از ویت یا همان شمار شب مراد باشد و شب معراج و شب بهشت و ششم شب
 بوده و لد فی العصف ربیعته

<p>وزنی باز آمدنش پایی بست چون نگام ابلق بتامی رسید</p>	<p>مویان سجده ابلق بدست غاشیه داری بنظامی رسید</p>
<p>ضمیمه در باز آمدنش پیرایه علی السلام پایی بست یعنی متغیر و متغیر جلال پیرایه علی السلام و عروج و با گشت او بودند در بیت و دو که ابلق شب را دور نمی آید میگوید یا سحر اگر معراج در نصف آخر شب بود و خود را غاشیه دار برای این قبول میگوید در سگ بدمان سگ است و</p>	
<p>گفتار در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله</p>	
<p>نیم شب بمان کان فلک نیم روز خود فلک از دیده عمارش کرد</p>	<p>نیم شب بمان کان فلک نیم روز خود فلک از دیده عمارش کرد</p>
<p>فلک نیم روز نیم شب صلی الله علیه و آله میگوید نیم روز و ولایتی است در فلک بالا و گویند سیدستان فلک نیم روز است که از اقامت ثالث است در عهد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم اهل آن بشرن ایمان شرف گشته بودند فلک نیم روز از آفتاب را میگویند که آنوقت بر فتن است و قیام او در نیم روز است بعد از اهل بشو حضرت رسالت مبعوث بر کافه اهل عالم آنده خنفسین نیم روز از اوست که فلک نیم روز همیشه منظم بودی خاصه که در عهد دولت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم شرف ایمان مشرق گشت و نیز ذکر نیم روز از سبب تناسب نیم شب است و شعل گیتی فروز و اتم پیرایه صلی الله علیه و آله و آله و سلم را میگوید که معراج روح را با جسد مبارک او بود اگر چه چند کثرت روح مقدس در معراج بغیر جسد مطهر او برشته چنانکه در مکتب گفته آید در این معراج در شب بیست و هفتم ماه ذی قعدة در شب بیست و هفتم از که مشرف یک سال بود و آن در شرح بخاری است خود فلک از دیده عمارش کرد و دیده فلک</p>	
<p>کو اکب ترا که نیفتا که نبردگی زان آسمان با صند در اوان پذیرا گشت</p>	<p>هر حکم را که رای تو احسان کند از دیده عمارش کرد یعنی فلک</p>
<p>از کمال شوق و با صدفان و صدف باشد یعنی اهل فلک از غایت شوق که اهل فلک و در شوق و از ملاکه و در و شکار و از نهاد و تصور و متغیر و متغیر چشم و شوق معراج مبارک او بود و در و ملاکه</p>	

تخصیص خبر و دهنده انانست که اکب سی شلی روشن ماند و معراج و شب بیهوش و غمخیز بود و شب بیهوش
او از نماز غلبه یابند و دنیا نیز از یک دست یعنی خاک از کو اکب یا ملاک از دیده غمخیزی او مانند و کار
در اصل نفع عید و شنبه بیست و شنبه چهار ماهه مطمح عام و تمام غمخیزی که عیدین و غمخیز می شد

اگر در راه در حرم کائنات	دست خط و چهار عدد و شش جتا
--------------------------	----------------------------

آخرم کرد و برگرد و دنیا از حرم کائنات جهان مراست و غمت خط و هفت فلک که محبت با خدا و
مشرق و غرب و شمال و جنوب و نبات ستم پیش و پس و راست و چپ و فرود و بالا است و دست
هفت خط اقالیم بعد از یکدیگر است اما قول اول درست تر است

روز شده از حرمش و دواع	فراموش آمده شب در سماع
------------------------	------------------------

و در گشت افلاک است اما در فلک را گویند سبب بند و بر او گذشت او و خیر عالم و پیغمبر علیه السلام
فلک با قدم او و دواع شده یعنی از غایت سیر و کسیر مع السیرت و در دواع بود که او بالا از غروب
مینود و شب و سماع آمد و بود یعنی از غایت خوشی در سماع و وجد آمده بود و در حرمش

با نقش قالب ازین نرسکا و	دواع دلش فرشته تبارنگا و
--------------------------	--------------------------

این بیت را در قول بدینها نسبت یعنی ایشان میگویند معراج روح را بود و جسد را و قول صاحب
تفسیر و احادیث و علماء دین جمع شده است که معراج روح پیغمبر علیه السلام با جسد مبارک
بود و در بیداری بود و در خواب بدانکه فی شرح البخاریست که پیغمبر علیه السلام ایجاب بود و یکی پیش از
بخت در خواب بود و این هر دو است و معراج است از حدیث شریف رضی الله عنه و سلم
معراج دیگر بعد بخت در بیداری بود و یکی بابت المقدس دوم نیز بابت المقدس از آنجا که
و آن حدیث آنست حدیث ابی سعید رضی الله عنه و سلم است که مشهور است و ازین امر که
ذیام است و از نگاه علوی که در لهای انبیاء و اولیاء است و باروح انسانی می آید و در احوال است

مخ پرانداخته یعنی ملک	فرقه در انداخته یعنی فلک
-----------------------	--------------------------

پرانداخته معراج شدن است از سیر بدن یعنی بالا از مکان خود و از مرتبت ملائکه و معن و در هر یکی

مقامی است که آسمانها را که در مقام معلوم و هر که مقدار گشتی از مقام خود برتر بود برای او بسوزد
این در تقاضایست و ملائکه قریب یا پیغمبر علیه السلام تا مقام خود میسبب بود و هر یکی در مقام خود مانده
فلک خرقه در انداخته یعنی از غایت و جود و رحمت خرقه در انداخته که متداول همه وقت است که در هر
خرقه ایشان کنند و خرقه فلک از جهت نبودن رنگ او تصور میکنند و یا از فلک اهل فلک را داشتند
که از خرقه و حضرت نبوت علیه السلام در جود و رحمت بوده اند و در آن صفی حضرت شده

نوع انبیا نفس پر شده	قابلیش از قلب سبک تر شده
حکام یکبار او را جو حرکت نمود	میل میباش به تبرک و بود

از مرغ آبی روح سلطه و مرا دست یا جبرئیل را و باشد علیه السلام از آسمانها گذشت و رفت
که چون حضرت مصطفی علیه السلام از آسمانها گذشت و ملائکه قریب یا مصاحب او بازمانده و فلک
جواب نه پیش آمد هر جوابی پانصد ساله بود و از هر جواب کسی فلک مرشد که از دست پیغمبر علیه السلام
میگرفت و بالاتر می برد و قابلیش از قالب بکتر شده بود یعنی قالب مملودی از غایت صغر و بکثر
از قالب پنج بود و در عروج سیر نمیداد و گام یکبار او را جو حرکت نمود و یعنی چون قدم پیش می نهاد و میل داشت رنگ
و سر و چو پادشاهی که بشاید دارند از آن گویند و در جواب گشت از سنگ را دست و هر چه جای از آن گذشت
و هر گز نیست و چهار گشت در آن صفی روح

چون او جان دید و در وقت شد	سر زنی سجده فرود است شدند
----------------------------	---------------------------

او جان یعنی اهل در جهان و آن در جهان عالم ملکوت و جبروت را و باشد اهل سموات و ثنبت و حضرت
پیغمبر علیه السلام از زمین عراج بسوی بالا بود و اهل سموات نظر بسوی زمین گذاشته بودند و هر آنکه
همچو جود باشد و یا از بن جوده نظر و افکندن یا توضیح برای پیغمبر است و یا از لذت جمال مصطفی
تعالی تعالی را سجد و شکر بجای آورد و در تفسیر زاهدی در سوره انجم است جبرئیل علیه السلام
و این است او بود و در یک آمد مصطفی علیه السلام قدمش را بر آسمانهای آسمانهای جوی قرب منبأ تعالی بالرحمی او
باز فرود آمد و در سوره مصطفی و این توضیح مصطفی را بود و در سوره است که ملائکه قریب برای ایشان

حضرت علی علیه السلام از حضرت غوث اجازت خواسته و اخبارت یافته و در سوره اوستی جمع شدند و در شهر
 پنج نامه بدو پرت شد و از کثرت نمی گنجید و پیشتری در سجود بود و پیغمبر علیه السلام بر ایشان چپا در است
 منزل کرد و نگذاشت تا او را تعالی از این امر باخبر و اطمینان دهد

رخش بلند از خورشید	غاشیه را برکت هر که نیست
--------------------	--------------------------

از رخس بلند از خورشید مراد است و غاشیه سلاطین ابرو و ش میگزیند یعنی هر که غاشیه داری خود
 داری ای صاحب خود که روی بیشتر تو نیست و یا از رخس بلند از جهان غروب پیغام سرست
 که بالاتر می رفت زیرا که براق را هم گذاشته بود چون بالاتر است پیش بر و آن سید و لید را

بحر زمین کان شد و گوهرش	برده سپهر از بی تاج سرش
-------------------------	-------------------------

با اشارت بر پیغام بر و ضمیر و گوهرش عالم بر بحر و ضمیر و سرش راجع بسوی سپهر و خداوند و کمال
 گوهریت و خداوند خاک بشر و افضل بشر محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم است

گوهر شب در ایش بندین	گذاذ فلک برده ز گاه و روزین
----------------------	-----------------------------

گوهر شب پیغامبر علیه السلام را میگویند که جان با کمال او در شب نامرئوس و نور بودی و در شبانی
 در ظلمت شب از نور طلعت همچون او بودی و شب صفت شب معراج است که در آن شب از نور
 تا افلاک منظر کرده بودند و در بعضی شب گوهریت هم صفت شب باشد که گوهرین چیزی است
 و نفس را گویند اما غیرین از برای مفضل گاه و روز است و گاه و فلک برج ثور را میگویند که نور گاه و روزی
 از جای نام بریده و در پس کرده از برای سرون زدن و بر دو دست فخته بودی شرق را که
 اوست و در آن چشم او و بر دو برج و ثنات و دیگر فلک هشتم از آنجا که گاه و روزین و از این
 شهرت حاصل است که از زمین بر فلک هشتم بالا رفت

اوسته و شیکش آن در صند	از سرطان تاج و زجور کس
------------------------	------------------------

با اشارت از حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم است و شیکش خدشی را گویند که بیش از بزرگ
 و عزیزان آنیم کنند و از سفر معراج مراد است و سرطان نیز و ستاره است و زحل می چار خاز

و ستارگان داخل استراتیج تشبیه کرده اند که میانه او میانه تاج مانده و حکما برج سرطان از برج
تقدیر کرده اند و روی بشرق نهاده و جز او و کوکب که اماند روی مغرب نهاده و یکی بر اثر و دیگری
ایستاده و دست برکت او بر دو حامل شمال و از سبب یاری یکی میانه جز او که تشبیه کنند

خوشه کوز سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد از پشت

سنبل پنج گویا بیست خوشبوی هندوی چهر گویند خوشه سنبله برج سنبله را گویند و برج سنبله
مورقی مانده بر روی مغرب و با پایا سوی مشرق و در روی جنوب آورده در یک دست خوشه و آن
سه ستاره دست و در دست دوم ساکال از غزل از برج اسد شیرازی اماند تا خوشه و ایستاده و در
مغرب آورده حامل از خوشه برج سنبله را دست سنبل تر ساخته یعنی خوشبوی کرده که سنبل تر
خوشبویست سنبله را بر اسد از پشت از سبب آنکه برج سنبله بعد از برج اسد است و نیز در نجوم سوار است
سلاطین کا نگار خلق و لشکر و نظار گویان تور تو افتند خاص چون جامه از آن مغفون است بکنند
و طلق را کشاده گردانند را و کشاده شود یعنی هجوم خلق اعزاز و ارادت بخدی سنبله را بر اسد از

کاشبا در ایچ قدر قدر است | زهره شب پنج تر از و دست

اکنون اگر کسی میزان است خواه میزان ثنائی و برج میزان ترا و مانده و به سوی یکدیگر و در حکما
بندهای آن اماند و میزان خانه زهره است چه قدر را می چه مقدار قدر است ای غفلت و اعتبار است
و زهره از کوکب شبی است ترا و دست یعنی در برج میزان معلوم تر به شب قدر پنجاه بر علیه السلام
در شبید و درین محل امیر خسرو ترکا سد که یک نور اسد مرقد و شمع سنگ و را کرد ترا و وجود
زنانکه بمقدار ترا و نبود

رهنه نوش از دم سیسیری | از دم این مقرب نیلوزی

رهنه ای زهره اسعد است یا مانده یا مینا بر علیه السلام از دم سیسیری یعنی از نفس شانی خود بداند
بعد برج میزان مقرب است و برج مقرب که در اماند روی مغرب نهاده و دم بدست است
شمال و ستارگان بیست و چهار از دست و یک داخل و سه خارج و نوش از حیات و نبات

نی فوئنگوار را گویند و اینجا بایق مراد است میسر گنایست بر گمانی از یک سبزه خوشبوی باشد
 که حور و نوبی کردن او که در دم زده و زانماست در ذکر میسبزی گوید شتر بر زمین گشتند اگر
 قطره افتد ز آب به ملک مراد بر در پوش میسبزه شود چون مقرب زهر و است و ششی سوز
 ششی با غفلت است بر دم مقرب از دم میسبزی نوش ریخت و زهر شش او را دفع کرد

چون ز کمان تیر سکر زخمه ریخت

فهر و بز غاله خوش گشت

کمان هیچ قوس است و قوس چهار پای را مانند بجای سرش نیمه زیر و است که گویند آتیر بر کمان
 نهاده و این چهار پای دو پر دارد و از آن او را دو قوس خوانند و تیر عشار در او گویند و بادل عشار
 در قوس است و بادل نیز که در من کوب است و سکر زخمه تیر را گویند که بر آماج یا محل دگر که باده
 و بز غاله هیچ جدی است و جدی حیوانی مرکب را مانند و نیمه اول او بد و نیمه آخری ماهی و بدست
 خوانند و اصل است انگیزنده و تلخ و شاد است و این بیت متضمن قصه زهر است که پیغمبر علیه السلام
 در بز غاله تعبیه کرده و بودند و پنهان بود که زینب دختر حارث سیوطی بود و بز غاله زهر در میان
 پیش پیغمبر علیه السلام آورده و بود و پیغمبر و بنفشه صحابه از آن چندگان لقبه تشاول کرده بودند که
 پیغمبر علیه السلام گفت که دست از وی بردارید که درین زهر تعبیه کرده اند و بز غاله من در سخن است
 الا ما کل منی فانی مسموم و ناگاه خورده اند و گفتند و حجاب است گفتند که زهر داده را این هر دو مانع
 و یکی از صحابه از آن نقل کرد و در پیغمبر علیه السلام زهر هیچ افکند و زینب و سیوطی احاطه کرد
 و از وی پرسیدند که چرا در بز غاله تعبیه کردی گفت از برای استخوان ناگاه تو پیغمبری در تو زهر
 در تنخواه کرد و اگر تو پیغمبر هستی از دست ما خلاص شو ای پیغمبر علیه السلام و زنگاره وی کرد
 و عقوبت نفرمود و این دو شرط استقیم و بر و است ابو سعید در شرح مشارق است چون بز غاله
 بسنن که پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم گفت که در ستم الله بخورد و زهر در هیچ کی افکند و برکت است
 و بجز پیغمبر علیه السلام و برکت است و در بعضی نسخ است زهر بز غاله خوش گشت و زهر
 هم غاله زهر باشد یعنی از طبیعت و هر هر و در آن بنویسند هر از خوانند و اگر گشت اما سنی اول سال

یوسف دلوئی شده چون آفتاب	یونس جونی شده چون دلوآب
--------------------------	-------------------------

برج دلو بر دی نامد ایستاده در پهنای شفق بر موج و دو دوست دراز کرده یکدیگرست کوز دلوآب بگویند
 میکند چنانکه آن کوزه زیر دلو پای او میریزد و بدست دیگر دستاری دارد و بر ج حوت دلو پای را مانند
 پهلوی یکدیگر چنانکه هر یک بدیگری پیوسته و این بیت ششمن قصه و پیغامبر است یکی یوسف علیه السلام
 که برادرش سیاه انداخته بودند و با دلوئی که کار و اینان فروخته از چاه برآمد و دوم یونس که در شکم
 ماهی بود و از تاریکی دریا و شب و شکم ماهی از سه ظلمت باینجا تمام بدرگاه بی نیاز نباشید و خلاصی یافت
 و این هر دو قصه مشهور است اما درین محل این خبر و فرایده **دلو** که از شبیه خورشید نامد

از دوش از شبیه رحمت نشانم	حوت که دریای کفش ابدید	آتش ز بحر بپیش دوید
---------------------------	------------------------	---------------------

و حاصل معنی بیت خارج ایکی است که چون پیغامبر علیه السلام هنگام هشتمین طبقه برج محل برج
 دلو رسید یوسف دلوئی شده چون آفتاب یعنی جمال همچو یوسف از نور چون آفتاب شده و معنی دیگر
 است که یوسف دلوئی یعنی یوسف علیه السلام برای ملاقات آمده چون آفتاب دلو شد که بال
 ثواب دلوست یعنی از جانب پیغمبر علیه السلام فرستاده شد و یوسف دلوئی از دیدن جان پست
 رعایت خیرت همچو آفتاب روشن شده یونس جونی شده چون دلوآب چون پیغامبر علیه السلام محل حوت رسید
 از نور علم همچو دلوآب معلوم شد یا از علو مرتبه خود غرق گشت و معنی دیگر آنکه یونس جونی با تقابل
 انات آمده بود و از دیدن جمال پیغامبر علیه السلام همچو دلوآب چشم کشاد و ماند و یونس پیغامبر
 علیه السلام سخت معظم بود چنانکه در مشافق در باب پانزدهم در کلمات قدسی است لا شیئ
 سبیدی و بوی بیدیدی الاخیر من یونس بن تسی و اجمادیت و دیگر در مناقب او بسیار است و له

اما کجبل تخت شریاز و	انکار گل خمیه بصیر از و
----------------------	-------------------------

اکمل بزرگوسفند و برج محل بزرگوتی را مانند سر پس کرده و بوزر پشت نهاد و دو دوست فروخته
 درین بیت صفت خواجه نظامی ذکر کرده و از ده برج کرده که محل که از همه برجها مقدم است از ذکر کرد
 سبب آنکه محل از برج شمالی است و در هر حد شمال طرف شرق است و حضرت صفی صلی الله علیه و سلم را

سکه بزرگوتی را بگویند اسم آنچنین است در حدالیت

میراج از غریب است و غریب بود و پس حل و در تر باشد و نیز آداب اهل فضل است که از از ادبی با
روند که صنعت از تقاضا و سبب دیگر آنکه حل آتش است و مرتبه آتش بالاتر از با و است که
شمار که جزو سیارات است در حل شرف است و چون آفتاب در برج حل باشد جمیع نباتات بروید
و گلهای باشند و اینجا از رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بر آسمان اهل آسمان همه بنیاد و فرش
گشته بودند و شکر گل که کو اکتب مراد باشد که همیشه نباتات در فلک هشتم اند و تخت شریار و در هم مضامین
هم قطع الاضافات خواندن دست است مضامین باعتبار آنکه در آخر برج حل آفتاب است و نباتات
که ربع شریار در آخر برج حل است و در ربع و در اول برج نورست و فاعل آفتاب باشد و با مضامین
و مقطع الاضافات یعنی آنکه تا جمل تخت شریار و خدا صمد که چهار مرتبه تا جمل است و در آخر

از گل آن روضه باغ روید	برج زمین ساخته رنگس برین
------------------------	--------------------------

آن روضه شریار تا به فلک است ربع زمین یعنی ربع مسکون که سه ربع زمین است و ربع چهارم
که سکونت جایی خلوت است

عشر ادب خواند در ربع هس	عذر قدم خواسته از انبیا
-------------------------	-------------------------

عشرده آیت را گویند و در صاحب در هر عشری علامتی میکنند یعنی قواعد ادب در هر آیت
روی من انبی علیه السلام ان قال لانی بلی و نیز ملائکه سموات بیشتر و در سجود و معنی در سجود
و تسبیح ذکر بود و در هیچ یکی از کمال خوف و ادب نطق نمیزدند و از محل خود و تجاوز نمیکردند و در
و عباد و ادب را هم گویند و معلوم را هم ازین ادب خوانند یعنی علوم آسمانی آموخت عذر قدم خواسته
از انبیا که اگر در راه انبیا بتعلیم و تقابل پیغامبر علیه السلام آمده بودند با هر یکی ملاقات کرد و در
و عاگرد و از دیگر عذر خواسته و در این سبب همه انبیا را امانت کرد و

شتر کو اکتب قدش می در می	صف ملائکه عیش می کشید
--------------------------	-----------------------

استریده و پوشیده گی و اینجا از شتر اسرار کو اکتب پیغمبر ایشان را از ملائکه مراد است که ملائکه است
هر یکی را در آن شروع است و در شتر آن نرسیده و قدش کرده اند یعنی قدم حضرت پیغامبر علیه السلام

میدید یعنی در تحت قدم می آورد که از اینجا بالاتر میرفت و آن اسرار تمام بود یعنی آن میشت
و صف درش را میگویند و علم سلاطین را بر دوش گیر یعنی علم ملک و دولت او بر دوش دیگر در

نام شب آگنده در شکلبش	نعل مهر آگنده هم برکش
در شب تار یک آن اتفاق	برق شده بود به پای براق
کبک دوش آن باز کرد بر تناس	فاخته رو گشته ز فرجها

از نام شب مراد است و آگنده یعنی سبزه در شکلبش از طیب نفس مبارک که نفس
میبون و هم عرق جهان یون او چنانکه اسطرگردانیدی که در خیرت است و الا احسن عرقی و در شرح
شارق انس بن الاکبر رضی الله عنه گوید میان روزی پیغامبر علیه السلام خانه مادر وی که در آن
گرم اندام مبارک پیغامبر علیه السلام عرق عرق شده و هم علیه مادرین فواره آورد و عرق مبارک اگر است
و در قاروره بیک پیغامبر علیه السلام بپاشند و گفت یا ام سلمه یا ام هانئین ای ام سلمه چیست اینک
سکینه مادرین گفت که ای پیغامبر خدای عرق نزد کلاب و طربات خودی اندازم تا از این است
خوشبوی گردانند پیغامبر علیه السلام فرمود و هست یعنی نیکو میکنی حاصل آن است که از شب از نفس
مبارک او شکبوی شده بود و نعل هم برکش و آگنده بود که از آن بالاتر عروج کرد و براق که مرکب
او بود همچون برق و در هم عرق میبود و بیت سوم و صفت براق است کبک دوش یعنی همچو کبک
و در این نشان باز کرد بر تناسی صفت بعد صفت یعنی آن براق همچون باز بود و در بلند پر
و نیز بری و در این نشانی و طافت شکل کبوتری میبود که کبوتر در نظر نیک طبع باشد و فاخته رود
عزت سیر که فاخته نیک تیز پر بود و در عزت روی فاخته مثل خنده و فرجهای که گهای نیک با فر
و مبارک باشد و این از نفاست ذات او این حال این خصال جمیع شده بود که آن براق در آن محمد
داشت چنانکه در قصص معلوم است

صدر شده سپهر انش	عرش گریبان زده در دوش
------------------	-----------------------

القدر بالای سینه مردم و پیر این کوتاه و کسوفی نیزست و در میان او اینجا پیر این سول حرکت

که در وقت عروج با سدره المنتهی برابر بود و سدره المنتهی در جنسیت آدمی است که تمام کمالش است
چنانکه بالا گفته شد و یا سینه مبارک او را بود که از سر سدره گذشت و بود و ضمیر در پیرانش بر پیاپی
عالم است عرش گریبان نند در دوش - ای سر عرش بدین معنی پیاپی مبارک او رسید
ازین وی گریبان عرش ای سر عرش بدین معنی پیاپی او رسیده بدین شب عرش او
آمد و بود و یکت گردن علین مبارک او قرار گرفت

شب شده در زانیت بهار شگرفت	اکل شده در زانیت سوار شگرفت
----------------------------	-----------------------------

شب روز شده از نور عراج و عراج پیغامبر علیه السلام در شب بیست و نهم ماه چرب بود و شب
بیست و نهم تاریک باشد اما از انوار عراج رسول علیه السلام آن شب روز شده بود و پیاپی او
روز روشن گشته و پیاپی آن شب روز شده که درستان شهبازی در آن باشد و تابستان قدر از بهار باشد
آغاز آن از بهار که در اول بهار شب و روز برابر باشد پس شب و روز می آید که در می آید و شب
میگردد قول حل ذکره و توحج اللیل فی النهار و توحج النهار فی اللیل آیه و از و دن و در بهار است
و شگرفت چیزی بزرگ و بهشت و عیب را گویند و بهشت یعنی توبه است چنانکه پیش ازین ذکر کرده شد
و گنجل شد در زانیت سوار شگرفت - گل سر شده باغبان آنکه عالم با گل پرستار می شکفته و شاخ بلبند
باشد و سر و تر قوت و مرد و بزرگ را گویند و سر و در جنسیت است که قد او را بدین تشبیه کنند و سوار
شگرفت جهان گل را میگویند و له روح

زان گل ز گرس که در آن باغ داشت	ز گرس او سرمد تا سرخ داشت
--------------------------------	---------------------------

باغ جنت المادوی یا سدره المنتهی را میگویند و گل ز گرس ملائکه را که همچون مرغ زرین شده و سقا
پر گشته بود و جبرئیل علیه السلام نیز در پیشتن البصورتی که آفریده شده بود و پیاپی علیه السلام
تا چندان ملائکه مترب و عجاایات دیگر - پیاپی علیه السلام نمود و گویند چشم بر استاد جهان بگشاید
و میل کرد و ز گرس در صراع و دم چشم پیاپی علیه السلام را میگویند و قول حل که در زمانه ای صحر
ماطنی ازین تشبیه و میل کردن و این آیت در وقت چشم مبارک می نازل شده است که بدان عالم را

همسفرانش سپید انداختند چون کل از ان باره فرود آمد	بال شکستند و پرانداختند دست بپست آمد و باساق عرش
<p>همسفران جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل و رفعت و را میگویند صلوات الله علیه علیهم که هر یکی در مقام خود مانده اند که هر فرشته را مقامی معین است اگر از ان مقام مقدار سرگشت بیشتر شود نی الحال برایش بسوزد و سپهر امان حقن عبارت از عباد شدن است از کاری در پست و در محل پست پیغمبر علیه السلام است و پایی عرش فلک ششم را میگویند که کسی است و پیغمبر علیه السلام چون از کرسی بگذشت مقدار هزار حجاب پیدا شد و از هر حجابی دستی پیدا میشد و آن گل دست محبت را است پست بالاتر میرفت و در فی الصنف</p>	
چون همه حرف قلم کشید	از آستین از عرش علم در کشید
<p>چون همه حرف قلم کشید یعنی چون از مقرب بگذشت در عرش و کرسی را در وقت نمازین عرش بنی از آستین عرش قلم کشید ای برتر شد و از آستین خون بر آید و زن حذف کرد و اند در بعضی نسخ از سر عرش است یعنی بالاتر از عرش قلم کشید و این بیت خود قافیه است و محال که از پیکر بگذرد بالاتر رفت و در فی الصنف</p>	
باتن هستی تن جان نمی سپرد	خواه جان او چون می سپرد
چون تنه عرش پایان رسید	کار دل جان کل و جان رسید
<p>هستی زندگی وجود را گویند یعنی تمام امکان مکان بود و درخت و اقرب حضرت لا امکان خواجگان علیه افضل الصلوات تا جسد مبارک میرفت و چون بدیش رسید یعنی جان و تن هر دو مقصد رسیدند</p>	
تن که نه خانه اصلی ست یافت	دید چنان شد که خیاالش یافت
<p>نه خانه اصلی تن خاک است که خلقتش از آنست یعنی نه چنان خاکست که تن اجای یافت نماید و نه خانه اصلی تن عدم است که از عدم بوجود آمده است یعنی وجود خود را ندوم شد است که خود خود را در میان ندید و نقل است که موسی صلوات الله علیه چون گفت ارنی فرمان شد که تن را</p>	

گفت بنای مرا در او فروزانند که هنوز خودی خود و پاره قست و وضع نفسک فتعال دیده چنان است
که خیالش نیافت سقیر دیگر است که حق تعالی او دید اما چنان و دیگر خیالش ندید و بسیار است
که دماغ را سه طبق است یعنی مغز از طبقه است یکی مقدم دوم و سوم و مغز و مقدم طبق مقدم
دماغ است و دماغ را جای حس مشترک خوانند که در این سه طبقه ظاهر از انجایی فاسقه است و این است
بدان و این مشترک اگر در او آنچه درخشان است مشترک را که در خیال در سپارد و خیال نگاه دارد
و آن صورت را بعد که در غیب است بعینه وقت تصور باز نماید و مقام قوت خیال طبق اول دماغ است
و دوم مقام قوت و هم است و سوم مقام قوت حافظه و این او نصاب العقلا شرح گفتیم و این
بنامی فتوالی گفت مقصود آنست که دیدن خلاف عقل را اما در صفتی که قوت خیال از این بسیار که
خیال مخلوق را در پادیده خالق را چنانکه امیر خسرو در نظم هم ای ز خیال بایرون تو خیال کن
با صفت تو نقل الان مجال گاه هست بمثل گاه در نزد تو یک بجای و خیال که در خیال

چون سخن از خود و بر آید تمام | تا سخنش یافت قبول نظام

یعنی چون زبان بسته شد خدا تعالی زبانش بکشاد و از وحیست نور حضور ربانی زبان نبوی
بسته شده بود فرمان در رسید که درین یکشای چون درین بکشاد و قطره یکشای صاف تر از آینه
و سپید تر از کافور و شیرین تر از عسل زبانش تجلیات بکشاد و بر قولی جبریل علیه السلام رسید
فرمود که تجلیات بگو و شنید گفت التجلیات شد و اصلو و بطیبات و جواب قبول سلام آن
بود که از سر اوقات جلال آوازی و سماع مبارکش رسید که السلام علیک ایها النبی محمد و بر کاه
و در شیر سلطان مبارک و زبیا و بر بیان اصناف گشت که از تحفه این سلام و از طریقه این رحمت
برکت نصیب امتیان و خطبندگان صالح باید که آنچه امرای کبار از مسلمانین کما گارایند با ناس
خود خورند و برای متابعان فضلا از ان برنده خاصه نعم ربانی و انعام نیردانی گفت السلام علیکم
و علی عباد الصالحین المقصود سخن او را قبول سلام این بود

پرده برداشت از روی وصال | از دو قطعه نیم سراسر جلال

ذلال الی غیر شایسته و الهی اصف رحمت

زان منور عشق نیافراده	در غیبه رفته و باز آمده
-----------------------	-------------------------

نیاز حاجت و نفس و تمرد و نیت نیازی نیازی حاصل نموده که عاشق نیازمند محبوب بود
نفس رفته و باز آمده در نقل است که حضرت مصطفی علیه السلام که از معراج باز آمده و بسیار که در
و در آن زمان لطیف ساخت بسیار طی کرده و عجایب بسیار در پیشیت و در فرخ و طوالت دید
و با انبیا و ملائکه ملاقات کرده و امامت انبیا را نیز کرده و چندین احادیث قدسی شنیده و هزار
از چاه وقت پنج وقت استقامت یافت شاید آن زمان چنان طویل گردیده بود و ندیده و
بقدرش الله تعالی نیت و زمان لطیف نمود و در شرح

ای نخست مهر زمانهای است	بوی تو جان آرد و غمهای است
-------------------------	----------------------------

نخست ای گفتار تو و شریعت تو مهر زمانهای مانع نیست از زمانهای مانع بر فضیلت و بلا که در زمان
قاطع و قوتها می آید و از دست و کس از در انجای محال سخن نه جان آردی آب حیات است
یعنی بوی محبت تو و شریعت تو و از وی عیش آرد و نیز در زنده و ارواح است

نفت اول در میان خاندان نبوت علیه السلام	
---	--

شمه شد و هفت اختران	ختم بر سل خانم شمعان
---------------------	----------------------

احمد بر سل که خرد خاک است	نزد و جهان بکشد و تر است
---------------------------	--------------------------

شمه قرض در روز گویند که در یاور و محراب و گفته و طاق و بر آستانه خانه بسیار و در روز
گفته برای زینت مقام و نقوش در در آسمان گیر و پستانداز نیز شمشه گویند و در شمس فلک
گویند و یا جهات شد و او یا انبیا و گفته را و هفت سیاره هفت فلک یعنی زینت نه فلک با زینت
این جهان باعتبار جهات شد و انبیا و هفت در آرایش که کرب از ذات همان نبی علیه السلام که از
سنت و آفریده اند و هر یکی معبود است و خدای است و خدای است و خدای است و خدای است
که عقل اینچنین کمال معبودش شریعت گویند و در ملائکه شایسته شریعت گویند که بسیار احکام و عقوبات

سنگیل او سنبله رورتاب | اگور او عسل گرتاب

[illegible]

تا نبرد آب صدق گوشتش

[illegible]

گور او چون دل شمع محنت - شمع گور او را در گشت

این چند بیت مضمون قصه خرب احمد است که در آن مبارک را در سنگ سینه و شکم می‌نهند و گوهر را در سینه
ذات مبارک را و دل را در شکم او و این سنگ را در شکم او و این سنگ را در شکم او و این سنگ را در شکم او
رنگ می‌باشد یا سنگ مطلق یا نعل شامع ترست و غیره ابیات دیگر معنی چون پیغامبر علیه السلام
دل شکسته را خست سنگ را این جرأت از که با باشد تا جواز تحمل شد اید و گرم و معلوم گردد و بتعالیه
آن اکثر فروع بسیار پیغامبر و صحابه را و بعد از آن است بر شانه از او آید و او از این باب که این

آری زود سخا که دایه نیک

صفت ارواح پدید می آید که تن ایشان با روح سپر چنانکه ذکر و کیفیت وجود حضرت مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم که معدن سکام اغنیای بود و پاک تر از جان پاک و اهل عرب را عادتست هر که او دست اندازد هر کس که راضی شود مگویند روحی فداک باقی و ابی و قدسیت الہی و امثال این اقرار می خوانند و صحابہ کرام رضی الله عنہم در مجالس حضرت پیغمبر را از این نقطہ کبریات و مراتب گفتندی نیز مبین و بجا نهائی خود فدای او ان پیغمبر علیہ السلام کردند و تن های خوشتر از سپر عرش مبارک او ساختندی تا بذات مبارک تعریفی نرسد چنانکه در حزب احد و معارک دیگر مشہورست پس هر دو تقدیر روح مقدس او بر دو روح فداک باشد

نقطه که خانه رحمت تو سئو	خانه بر نقطه رحمت تو سئو
--------------------------	--------------------------

از نقطه که خانه وسط خانه مراست که نقطه مرکز دایره است و آن در میان باشد و وسط خانه بهترین مقام بود و وسط خانه رحمتی که رحمت ترا محیطست تو را سجاده تعالی و دار السلطانک المارحۃ للعالمین خانه بر سطح برادران رحمت توئی یعنی رحمت و عذاب دنیا و عقوبات عقبی را رحمت سازنده توئی که رحمت عالمی و بعضی نسخ است خانه پراز دانه نعمت توئی از خانه دنیا و عقبی مراد باشد پراز دانه یعنی دنیا با چندین باب کثیر و عقبی با چندین قسم مفید که رحمت توئی که از سبب تو آفریده اند و نعم تو بین مخلوقات یعنی بتابعیت شریعت است و لکن فی العنصر جود شد

راه روان سحر می را تو راه	یا دو گیان محبسی را تو راه
---------------------------	----------------------------

اهل روان سحر یعنی سالکان سحر بیدار مستغرقان اسرار تو راه یعنی ایشان را تو مرشدی که در سحر و شنی تر سیر فروش تو ان کرد و یا دو گیان گراه در راه کم کردگان را گویند تو راه یعنی ایشان را تو راه است نمائی که صاحب شریعتی و عجبی آنخصیص ازان کرد که آفتاب نبوت پیغمبر علیہ السلام که بر بگذارد عباد معبودست از عرب طالع شد و عجبان اہم همراه او میروند

ره بقیا بند تو رہ و نہ	متر و ہی و تو رہ و نہ
از سران جوان که طرب خوژد	از پی ماز کہ چہ آوردہ

در بهر پنداری طریق مستقیم که آن دین حق است بسبب قبولی بتبایست تو باین بند و کور و در
یعنی تو در بند و ایت و دایه ای است که در بدو بت اول صدیق اگر بر شنی اید
و بعد و باطل و عمر و بن معتبه و ابو ذر غفاری و عبد الله بن مسعود رضی الله عنه بنبر کوشش شرف
ایمان شرف گشتند و از قدیمی مسلمانان انیان بودند و چندین هزار مومنان دیگر شریف
ابو طالب عم پیغمبر علیه السلام و ابو جبریل و چندین نبی و انبیا و ائمه و در زمان
انک الماتیدی من اجمعت و لکن انشدتدی من انشاء و الا چه متر و چه صاحب و مقدم و دیر را گویند
که اهل دنیا با وی باشند و دنیا پیغمبر علیه السلام مراد است که سرور جهانیا است و از دیر و
مراد است یعنی در ده از دنیا بهر اربابا فردا دمی و در سحر

چون تو که بیان که تماش کنند	رستی تنه اند به تنها خود را
-----------------------------	-----------------------------

رستی تان اگر بنیدرستی تنه ایمنی تان	و توشه خود و تنها خود را با صاحب خود
-------------------------------------	--------------------------------------

عقل شده شریفتر و سه تو	سلسله شریفگان موسی تو
------------------------	-----------------------

عقل شده ای صاحب عقل شده شریفتر موسی تو ای مبتلای تو و شریفتر در اصل دیوانه را گویند
و در سبب که دیوانه را بسلسله کشند و ازین شریفگان عشاق صادق و عقلای کامل مراد اند که
در دین اسلام و پیغمبر علیه السلام این انرا عقل شریفتر شرع تواند شد که عقل متبایست شریفتر

چرخ ز طرف کمرت میبندد	صبح ز خورشید خشت خندد
-----------------------	-----------------------

در کمر که در میان میبندد طر فنامی باشد بعضی سه طرف و بعضی را نیم طرف میگویند چرخ را طرف
از ان طرف نامی که پیغمبر علیه السلام تصور میکنند بنده یعنی عاجزی و ملوکی و در بعضی نسخ
کمرت از سبب دور چرخ را طوق میگویند و کمرت در میان صبح ز خورشید خشت خندد و یا در
که صبح در افق می آید و از افق روشن خورشید است که خورشید را گوی زمین حاصل میشد و در بعضی
هرگاه در دوزخ باشد و کس آن کتاب از دوزخین بر فلک ای افتد هیچ میدد حاصل معنی آنست
که در دوزخ ای صبح از خنده مبارک است یعنی منور جهان تولد

عالم تردین خشک از تو یافت	ان زمین نافه مشک از تو یافت
---------------------------	-----------------------------

تردین عبارت از آن کو گویست چیزی چنانچه فاجر از تردین گویند و درین خشک عبارت از با
 و از آن زمین به مسکن مرادست و نافه مشک پاکی زمین برای نماز و تیمم و ادایا از آن زمین
 نافه گویست که گویند کعبه نایب زمینست چنانکه شاعری در وصف صدیق اکبر رضی الله عنه
 زموده است آهوت زمین مکه نافه و مشکش سپهر الوفا ناله چاه حاصل آنست که عالم از آن
 کوهست مساسی بودست بود از تو پاک شد تا که در غورخانه و تیمم و مسکن او لبیا و الله شدند و در روح

از اثر خاک تو مشکین غبار	ایکیران قدیم شده مشکبار
--------------------------	-------------------------

از خاک تو عبارت از مسکنت یعنی چنانکه گویند مسکن فلان خاک شیرازست و یا مدله و خاک کجاست
 بنیاد و یا از خاک مرقد مقدس او را و باشد و مشکین غبار یعنی آن خاکست و یکیران قوم شده
 مشکباران قوم اشارت بر متوطنان آن قوم که مشرف ایمان شرف شده اند و مشکباران مشکین
 بلان در جهان فاح گشت و بعضی گویند این بیت تصنیف قصه آن حرب است که پیغمبر علیه السلام
 لشکر خاک گرفت و شایب الوجود بهجت کفار از آنست همه سوزم شدند و مضراع ثانی
 ای مشکبارا رخ اندوسار الفاظ تشبیه است یعنی در بهای ایشان بهر چون مشک سیاه گشتند و سوزم

خاک تو از باد سلیمان چیست	روشنه چگونم که در رضوان چیست
---------------------------	------------------------------

باده مرزار و رضوان نام خازن بیتست و خوشنودی در آنم گویند خاک تو ای مرقد سلیم تو
 به حاجات اهل جهانست و زیارت گاه طایفه و جن و انس و بطحیر بیل و نزول و وحی و شمع
 مان انبیا علیه السلام و باد سلیمان آنست که حق جل جلاله جمیع حیوانات با و بادام و سلیمان
 ملام گردانیده بود و شمع از زیر ساخته بدان عظمی که با بهر شکوفه و در آن ثبت بودی باد آنرا
 زرد و شب بکیا به او بروی و هر که از شرق و غرب دم سلیمان نرود باد در دم بوی سائید
 مدی علیه از مریدان و باد در فتنه سحرگاه و شام و سر بر سلیمان علیه السلام
 بی که بر باد رفته و خشک آنکه باد انش و دافعت حاصل معنی آنست باد آنکه

تخیر بود و مرتبه بپا که از خاک و آب بالاترست هم خاک تو از آن بهترست روضه از آن میوه بزرگتر
روضه من ریاض انجمنه در شان منمنانست فکیف روضه پیغمبر علیه السلام که همه ریاض من
کشاود اند و خود را در ملائکه را خادمان تمام فرمودند که

کعبه که سجاد و کعبه است	تشنه خلاب تباشرت
-------------------------	------------------

سجاد و صلی که بران نماز می گذارند با صلاح اهل تصوف مقام شیخ را گویند و کعبه اسجاد و
بدان گفت که پیغمبر علیه السلام چهل سال در مکه شریفه عبادت مشغول بود و چون آن مقام
فرمود در مدینه مقیم شد و سجاد و کعبه گفت بدو سبب یکی آنکه پیش گرمست و باد و یغماهای
دوم تشنه ذراق پیغمبر علیه السلام شد که از مکه هجرت فرمود و تشنه خلاب تباشر و صلا
آز رخصت سفید قام نیک سر و سکن تشنگی و خفاقت هم از سبب تشنگی و سیدی شرافت
صبح را در تاج الاسابت تباشر صبح و فی الکشاف الا تبدا الصبح و فی الکشاف تباشر
با تهره اول ضرور حاصل است که کعبه که سجاد و کعبه است تشنه است که

سایه نداری که تو نورانی	بر که تو در سایه ای
خاک و میلان شد گلشن تبی	چشم غریبان شده روشن تبی

نور را سایه نباشد که سایه ظلمت است هم ازین گویند که سایه پیغمبر علیه السلام بر زمین بنیاد افکند
آفتاب چون بر در سایه بایان کردی سایه بر زمین بنیاد افکند
جمله فی الصنف و زلله

چار علم بر کن سلمان است	یخ و عاتوب سلطان است
-------------------------	----------------------

العلم تائه و کوه بلند و علم و جام و اگر کن کرانه و اگر کن انشی جانبه الا قوی فلان کن من ارکان
فیمه الکی شریف من انشر اقم و اگر کن القوت و العزت چار علم ارکان من را آگیند و بنای عالم
نیز است یکی شهادت بودانیت حق تعالی و رسالت پیغمبر علیه السلام و دوم نماز سوم زهد و چهارم
پنجم حج و رکن دین گفت بقیام خرمین و ذکر سلمان که است که دی که شهادت گفت

بنابرین که ازین چهار کلمه شهادت در دوزخ و حج و کوفه مراد باشد و در مصراع ثانی بیان نمائید
که هر پنج رکن مقام یافته پنج دعایینی نوبت سلطانی پیغامبر علیه السلام که بر سلاطین پنج نوبت

ما قدمت در شب گیسو نشان	بر سر گردون شده ام کیشان
پیر زرد گشته ز تو دانش	خشک ز بافته پیرانش

گیسو نشان صفت شب مراجعت و درین کیشان عبارتست از خرامیدن یعنی تو در شب مراجع
بر گردون خرامید پیر زرد گشته ز تو دانش اسی ازین قدم مبارک تو داد زرد و کوب
مرا دهند و ضمیر در دانش عالم بفلک و از خشک ز آفتاب مراد است و پیرانش هفتاد و
یعنی لباس و زینت یافت و در بعضی نسخ است - خشک ز روز پیرانش - نیست پس از آنکه
ای خشک ز آفتاب و سوز پیر این ما را گویند حاصل است که شاکر کواکب که در قدم تو کرده اند
فلک کسوت و زینت از آن یافت و در الله

در صبح بدست عفا	غالیه بوی تو سایه صبا
لاجرم آنجا که صبا نافت	شکر عنبر علم افزاخته
بوی کز آن عنبر لرزان دجا	گر بدو عالم دی باز آن دجا

غالیه عنبر خوشبویت ماکن سیاهی و باد صبا بادی گویند که در آفتاب از جانب مشرق آید
و باد صبا البته خوشبویت و غریح حیوانات باشد و معنی لاجرم ضرر و ملاجست یعنی چون صبا غالیه
بوی تو میساید لاجرم هر جا که رسد از عنبر گیسوی تو علم آواز و عنبر لرزان شور مبارک پیغمبر علیه السلام
میگوید که بوی او بدو عالم خریدن ارز نیست و بر ضرر و زیاده مراد از زلف تو موسی است
نصفی میکنم بوی سپند است - و اگر برم از گیسوی تو نارسد - تنها یکنه بر من ز قیامت بد

سدره از آرایش مهدت زده است	عرش در ایوان تو کرسی است
----------------------------	--------------------------

در جمالین ای آکا بر صدر با گیسو اند و در باط صدر که نقش باشد یا زرد و زری باشد البته
از حریر و نفون دوزخ و در پیغامبر علیه السلام خاصه برای ریش باشد و سدره از آرایش مقام

و مسکن و دیگر ملائکه علیهم السلام است زهی انسان صدارت هست زهی صدر که سدره ازان بی است
و ایوان صفه و طاق در کرسی نه است یعنی از غایت جارت فاعل الله علم و لرح .

ای دو جهان زیر زمین چه	اگر چه تر خاک نشین از حسیه
تا تو بخاک اندر می ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بن خاک
اگر چه تر افتد تو ویرانه بس	شمع تر افلح تو ویرانه بس

در بیت اول گفت گنج تر یعنی مثل خود مال دنیا نه که جان و مملکت است و البته زیر خاک گنجد
معنی فطرت و در بیت ثانی گفت ای گنج پاک مرا و از زمین گنج علم و شریعت و حجت باشد که اگر
پاک است شرط بود گنج سپردن بن خاک - و این عزت و عادت اهل دنیا است و معنی دیگر آنکه تا تو
گنج پاک را در خاک سپرده اند شرط باشد که گنج بن خاک سپارند یعنی گنج در خاک سپردن از آنکه
رسم شد و نه یعنی تصویب نه اوعالی - گنج تر افتد تو ویرانه بس - گنج بیشتر در خرابی است
مشهور است و ویرانه آن گنج فقر پاک است و بس و شمع کنایت از وجود نبی علیه السلام است
او زمین نه نشاندگی از معجزات او بود و ویرانه در نو شمع باشد و ویرانه بنا سبب شمع

چرخ مفرس هفت راوست	خبر و دوش رسن چاه است
--------------------	-----------------------

برای کندن تخت عاری مربع سازند و از پایه الان چون دور و درازند از آنرا مفرس گویند
و چرخ را از سبب دور و مفرس گفت و در بعضی شمع چرخ مقوس است یعنی منحنی از سبب
میگویند و در هفت نشانه را گویند و هفت برای مقوس شمع تر است و مقوس سبب برج نیز است
گویند که بدان سخن تابند و چرخ چاه نیز است که در آن نیز نایم گاه و در آن نیز نایم گاه
مراد است و دلو چاه و برجی از برج نیز است و چاه تو با صاف است گفت چاه از نرم مراد است
که بعد ساختن ابراهیم علیه السلام آب چاه از نرم سدد و شده بود و عبدالمطلب بعد پیغمبر
باز آنرا مرست و عمارت کرد و سبب آن بود که عبدالمطلب چند شب در خواب دید که کسی او را
که چاه از نرم اخذ و مرست کن گفت اگر این خواب است بهت مقام آنز بدانم که کجاست باز فرمود

که مردی گفت: قم را ترک کن و بزم زمزم را ترک کن و خردت را بفرست و بی ترس از من اینک الاقدام بنموده
 بین این ترس و ترس من بزم زمزم را ترک کن و بزم زمزم را ترک کن و خردت را بفرست و بی ترس از من اینک الاقدام بنموده
 پس آن خود قربان کنم و در جابجایی این چنین بسیار بودی چون آن موضوع بگفتند چاه زمزم
 پذیر آمد از امرت و عمارت کرد و بعد بنام پسران قرعه انداخت قرعه بنام عبد الله پذیر آمد
 برآمد و از هر پسران که ترسیدید باز انداخت بنام او آمد و فرست که قربان کند و کار و زمان
 جمع شدند و گفتند قرعه بنام عبد الله و چند شتر میدادند و شتر از افدای و ساز و پنجه می دادند
 از ده تا صد چون بصد رسید قرعه بنام شتران آمد و صد شتر سرخ سویی افدای عبد الله کرد
 پس چاه زمزم اول از اسماعیل پیغمبر علیه السلام بود و باز عبد اطلب شد که میراث با پیغمبر
 باشد از آن سلب چاه تو گفت و یا از چاه تو این جهان مرا دست و پای برآوردن و او از حسیض
 این چاه غفلت بجای علم علوی و دوی کوشی گفت و حاصل سنی آنست که چرخ با چندان بزرگی جنب
 غفلت تو نیز که درین است و خیر بروج و لو درین اشارت بحال آنست و آن قرآن و شرح محمد است
 که فاعصموا بحبل الله جمیعاً و الله اعلم بالصواب له روح

این دو طرفت کرد و سپید بیاه | راه ترا یک از ترکان راه

این دو اشاره بر فرست و این هر دو علامت اند برای ابتدای طریق قوله تعالی حبل ذکره
 به علامات و یا انجم هم بشد و نگر و انیدیم برای اقتدای طریق را بر دو کوهها و هم ستارگان
 و قاصد نامه بر آگیند و از فروردین شب تا پنج سال ماه و مدت سن و عمر و راه و فرود آن آنست
 به معلوم شود و نیز دلالت میکند بر جمع حق تعالی و در بعضی نسخ است که راه پیرنگ یعنی طالبان را
 دلیل واضح است بر وحدانیت و قدرت تعالی و له روح

مفضل شفاجوی و طبعش تو | ماه سفر ساز تو غریبش تو

مفضل ابابکر حق تعالی او را که هر چیزی و کیاست و دو بر مینی داد و اما بعضی کارهای شریعت را مقتضای
 است از او چنانچه بر صلی الله علیه و آله و سلم را صاحب شریعت گردانید و با امور شرعی از آنما

که عقل بدان غیر مدین عقل عاجز و شجاعوی باشد از پیغامبر علیه السلام که حکیمم است صاحب شکر
و خدا می خدای او را الهام میکرد و روحی بی فرسود و غیر طبعش بر عقل و درخشان بر ماه عالم است
و ماه را سفر ساز گفت که دوام در سیرت و سیرت السیرت و نیز سفر ساز است ای بابا ای سفر ساز
که سفر از آن ای گرم و راههای و در سفر شبهای میفرمایند که در قریح فطرت نفس قشای و پنداری
بود حاصل نیست که الی سبب توفیق است و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم غریب از ازل
گفته شد که درین جهان غریب بود و از مولد خود هجرت فرمود و در میان همه در دنیا غریب اند که در
خبر است که کن فی الدنیا کانک غریب او کما یسبیل و عذراک من اصحاب یقتد به غریب

چیزی نادر و بی مثل و عزیز الوجود را گویند و در جمله

اعت سوسم در استخاطج جمال پیغمبر اسلام

ای مدنی برقع و کی نقاب
سایه شین چند بود آفتاب
الکبرقع روی پوش و انقباب روی بند رسم و عادت اهل حرکت که برقع و نقاب را بر سر
کشند و سبب آنست که اهل عرب بشکوه و فتنه باشند و همواره برای دفع اعدا اکین سازند نقاب
و برقع بر رخ از آن بندند تا دشمن هم در اول نشاند و آفتی نرساند و دفع نظر بدینست و تخصیص
که در دنیا از آنست که ایشان در دین مباحثت دارند و مستور پیغامبر علیه السلام که در سینه
شرفها است تعالی است یعنی سحاب که در دنیا محال و مستور ساخت سایه شین چند بود آفتاب یعنی
تو آفتابی آفتابی رانی بود در سایه ظلماتی فرازگیر و در دنیا تاریکست هنوز در روضه مشرق تا کی تسریر
خواهی گرفت و این از غایت محبت اشتیاق میگردد که غرض پیغامبر علیه السلام و قیامت از آنست

گر می از روی تو روی بیار
گر گلی از باغ تو بوی بیار

نزدیک حکما ماه سنگه معقول است مثل آینه عکس پذیر و نور او از نور شمس است و کاسین از نور
هم از آن است و لهذا ماه در مقابل آفتاب بدر میگردد و در اجتماع دیده نمیشود و مطلوب آن است که در
بازوایی و نور تو از تجلی آفتاب نور حق تعالی است و عالم را متوجر و زنده می و بی پاری و نور از آنست

منتظران بنای نصیب ما کن و اگر گلی مینی تو گلی بوی از باغ معرفت که بتو داده اند نصیب ما
گردان همه و هر تو صنعت اشتیاق مستخرج

منتظران ابلب آمد نفس	ای ز تو فریاد تو فریاد درس
سوی عجم ران فشین عرب	زرد و روزانیک و شب و شب

منتظران ای منتظران مقامی هایدون تر ابلب آمد نفس از غایت اشتیاق جان ابلب بر نفس دم
سوی عجم ران مینی مرکب دولت خود سوی عجم ران کن و جمال خود بنای که زرد و روزانیک
و شب و شب را مین شکنین قست و العرب تا دلکی زبان اهل عرب بیشتری از نسل جعلی بنشین
و هر که جز غربت آنرا عجم گویند و یا از عجمی عرصات قیامت مراد باشند که بدایت قیامت از زمین عجم
خواهد شد مخلوب قیامت قیامت دارد و در فی المصنف ح

فناک تو بوی بولایت سپهر	باو اتفاق آمد آن می برد
-------------------------	-------------------------

فناک ای عرب که مولد و نشان سپهر علیه السلام است و آنجا سبوت شده و بوی ای بوی اعلام
نقوی که بوی اسلام و خلاص و معرفت و تقوی از آنجا در اطراف عالم شائع شده و بولایتها
بیرسیده است و با ولایت او لیا و او باشند و اعدا علم باو اتفاق آمد و آن بوی بر بینی درین ایام
را با اتفاق ای ظهور شافقان تبعه آن بوی رشت یعنی نقصان شده و بوی هر آینه با و بر
کایت از بهر نهان و منافقان بکنند که در خلافت اند و خلق را در خلافت ملی اندازند و در
نسخ است باو اتفاق آمد یعنی باو واجب و مائل شده و آن بوی را از ولایت برود و آنرا اند

ما هر چه شمیم بیا جان تو باش	ما هر چه یوم سلیمان تو باش
------------------------------	----------------------------

در هر تن که معرفت حق آگاهی و محبت مینا میر علیه السلام است که چه بسیار است همچنین هر
که از معصیت برده است و در نفس اماره و عصیان را بگوید که اگر چه بدست آدم اند اما بسیرت
او را ندانند چنانکه حسن العرب خاقانی گوید شعر سلیمانی مکن و عجمی است این بوی ای
بخش یا سب کن یا کار فرمایا برون در نشین و آیم خسر و فریاد نور الله و قد بهیت

بسر و گوش آدمی منت آرد و پدید بود و مردم بی مردمی چو ماسل است که بیادش است
کن این از خدا می توانی بخواند که هر که کفر و فساد و معاصی گریزد و متابعت شریعت نکند

خانه غول اندر پروازشان | در غله دان عدم اندازشان

الغول دیدگر که کند و دلاک کند یعنی این منافقان چنانچه غول اندامی سکون
ازین وی که دلهای ایشان سکون غول شده پرواز یعنی دور کن برانداز ایشان را غله دان
غله جانی را اگر نیندیشی ایشان را بعد هم ناچار گردان

از هر نفسی رخسار دین می کند | و ز درک انوار کین می کند

شعله تویی قافله نهادر است | قلب خود واری علم اینجا جری است

یعنی منافقان و بد مذمبان شیطان فعل رخسار دین می کنند یعنی بدشتهای و منع می کنند چنانکه در حدیث
ایشان امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را بر آتھای فرستادی بفرست و مگر رضی الله عنه را بر ایشان
نام زد کن که از سایه او شیطان گریختی و زده را بی که شرفته بودی متواضعی گذشت ایشان را
فرست ای ارواح ایشانرا بعد و فرست تا ایشان را قطع و قبح کنند و اندام علم بالعدا

یا علی را در جفت سید این است | یا عمری بر سر شیطانی فرست

شب سبزه را در پاسنه در آرد | دست به از رویشانی بر آرد

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم در احادیث و روایات و کتب طلیسان سیاه بر انداخت
و این از زمین بودی با نسبت یعنی رویانی خرد و آید است و یا یمنی نیز می پوشید علی است
که طلیسان یمنی بر سر کن و دست چو به به عیار آید تا این مبتدیان و منافقان بر پیشانی
و در بعضی نسخ است - سر چو سازد رویانی بر آرد یعنی سر بر آرد تا ایشانرا و عجبی بگریزاند و انداخت

تا و نه در کمر بند باشد | کم زن این کم زد و نه جند باشد

و دست غیر شصتین از برای هر که ادا ال که بگریز و شکند بقلی است یعنی تا و نه منافقان را ادا
که اگر چنانچه از این چوب قوسه خواند که نام در بند که با شصت یعنی در دست شصتین که برای اسیر نم قلع ایشان

کم از بنی نهمان کن و خوار کن ایشان را و کم و ایشان را میگویند که کم کردن خدا کریم است و ایشان
 ندانند که تقاضا و بدو می می و در زند و روح

پانصد و پنجاه بس ایام خواب	روز بلند است بجلوس شتاب
خیز و بفرماید سرافیل را	با و دمیدن دو سته قندیل را

یعنی از ایام هجرت تا ایام رحلت تو پانصد و پنجاه گذشته اما تاریخ هجرت مرا هست پس بپسند که در آخر
 کتاب پانصد و پنجاه و دو تاریخ هجرت می نویسند یعنی چون پانصد و پنجاه گذشته چه وقت است
 که در مرقد مبارک استراحت فرمائی روز بلند است یعنی درت بسیار گذشته و زوال دنیا غریب است
 که هر چند روز بلند تر شود و زوال نزدیک باشد بکلیس شتاب یعنی عزم عرصه گاه کن و برخیز و
 ایام خدای عزوجل اسرافیل علیه السلام را بفرمائی تا صورت دهد و دو سته قندیل غیب تبیین
 افلاک را میگوید و در تفسیر چون اسرافیل صورت دهد و در غنچه اول همه میرند و چهل سال آن گذرد
 و در غنچه ثانی باز همه زند شوند و بعد از چو شاخ میانه تنی ست از پیش محبت شاخ دارد و محبت آن است

خلوتی پرده اسرار شود	ما به خفتم تو بدار شود
زلفت این گنبد آفت پذیرد	دست بر آورد همه را و دستگیر

خلوتی کسی را گویند که از خلق عزلت گیرند و در گوشه عبادت مشغول شود و پرده اسرار می آید از
 که از خلق در پرده است و همه خفتم یعنی آدمیان بیشتری مرده اند و کمتر نمانده اند که با خفته معارف
 از تعلیل اهل اسلام است یا مردن و لهاست که قیامت بروی اسرار قائم شو چنانکه غریبی گفته است
 ما باقی قدری خسر گانند + چون بنیبر اند مردگانند + افسوس که زندگان ببردند
 چون بنیبر اند مردگانند + یعنی از روز قیامت مقدس برخیزند و پیغمبر علیه السلام پیش از انبیا
 زنده گردد و در شارق است که پیغمبر علیه السلام فرمود که چون از گور برخیزم موسی را بگویم
 بهش ندانم بعد از من برخاسته است که بجز اسی منفعه خود پیش از من برخاسته - زلفت این گنبد
 ای حواش، گنبد آفت پذیر یعنی فنا شود که آسمانها را پاره پاره کند و خود بیزد و دستگیر

شناخت کردن همه مومنان را از احوال قیامت بر آن آفرینش خود این مجرب از ادیان برتر است

هر چه رضای تو بجز زان نیست	با تو کسی بر سر و خواست نیست
----------------------------	------------------------------

آنچه رضای تو بهر دست است یعنی آنچه در باب هست خود از خدا می بخوای و بدان ایضا
یعنی خدا می بخوای همه مقصودات تو در دست خود آورده و بجز ما را آنچه بخشید و بسوی میل یک
ربک نفرستی و تقریر دیگر آنکه هر رضای تو بجز زان نیست و رضای پیغمبر علیه السلام شریف است
که فرموده با تو کسی را شرف و افتخار نیست و اخو است یعنی باز خود است که همه تقدیران حساب
باز استمال کرده اند یعنی خلاف ارادت تو که را بخواند و همه آن خوانند که خواهی و در هر سه

دائرة بنای بگشت دست	تا تو بخشیده شود هر چه هست
گر نظر از راه عنایت کنی	حمله همت کفایت کنی

دائرة در اصل دوره است که گرد مرکز باشد و در اصطلاح ملوک و اهل دال هر یکی از الملک
دائرة باشد که در آن همه ششم و دهم وی فرو آورند و گویند این دائرة فلان ملک است از دای
آنها و بعد قنار بنیامیری را علمی و دائرة باشد که ایشان اجابت تو را مطیع و مجرب که در این
تواند در سایه علم و دست و پایش از پشت دست خود بنامی ای اشارت کنی خود را و همه هر چه
بخشیده شوند اشارت بگشت دست تخصیص از آن کرد که در آن حوالی اسم دیگر انسان است
نیز بیا باشند تا ایشان را مخصوص کنند و این علم

با تو تصرف که کند وقت کار	از بی آفرینش مشت غبار
---------------------------	-----------------------

در بنایب المصدا و دست که انصرف وقت بر شستن کار از وی وقت حساب رشت غبار و سپا
میگوید که غبار از خاک است و آدمیان بزرگ است خاک آفریده شدند که عزیر بن علی علیه السلام از زمین
بفرمان رب العالمین یک قبضه خاک برگرفته بود و از زمین از شرق تا مغرب چل عرش نقصان
شده حاصل آنست که از ارادت مقصود تو برگرد و در آفرینش این نیست غبار شیخ سعدی میگوید
زینست خاک ما را آفرید پس چه چگونه شکر این نعمت گزرایم تا تو بخشیدی و روان غبار

وگر نه ما همان شست بخاریم	
از تو یکی بر دو بر خستن منز نظامی که خبر جوی تست از نفست بوی وفائی بخش	وز دو جهان خرقه در انداختن زند و دل از غالیه بوی تست ملک زید و ننگدائی بخش
نعت چهارم در مرتبه پیغمبر صلی الله علیه و آله	
ای گهر تاج فرستادگان	
تاج ده گوهر آزادگان	
<p>هر گهری که نفیس باشد در تاج ملوک تر صیغ شمع گشتند فرستادگان و ایشان آب سیاه در سل اندوختیم السلام که ایشان ملوک دین اند و ملوک را تاج باید و در تاج ملوک گوهر نفیس شاید و گوهر تاج ایشان حضرت مصطفی علیه السلام را بگوید از علوم مرتبه که سرور و پادشاهیست بهترین است و گوهر در مصراع ثانی یعنی باکی ذات و اصل است تاج و ده یعنی علوم مرتبه و پنجاه از آزادگان ذرات ایشان از سبب علم و تقوی آفریده د پاک است و با آنکه از قیصر من مشهور و اخلاق و سیمه زاده شده اند و با خلفا که ذرات ایشان بنی عباس و با سادات ملوک اولی الامرند و تاج</p>	
هر چه زیگانه و خفیل تو اند	جمله درین خانه طفیل تو اند
<p>انخیل سواران الطفیل پس و معنی جمیع آدمیان است تو اند استان و عورت و اجابت سواران از خیل تو اند و کافران که بیگانه اند بطفیل تو اند و را باشد که جمیع بنی آدم از ازم سابقه و است پیغمبر را باشد چون برای او آفریده شده اند بیل تو اند تعالی لولا که لما خلقت الافلاک له روح</p>	
اول بیت ارج بنام تو است	نام تو چون قافیه آخر شست
<p>اول بیت ای اول خانه با بنیاد خانه بهر و صورت و نیار دوست و بیت و مصراع سوزن را گویند که میان بهر و مشابیه تمام است از سبب ارکان مساوات و اطراف و آغاز دنیا را بنام پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم اول خلقت الله تعالی نوری و قال علیه السلام کم نبت نبیا و آدم بین الما و الطین ع نام تو چون قافیه آخر شست قافیه از تقو گرفته و تقو از پس در آمد است و قافیه</p>	

در آخریت باشد و قاضی نزد بعضی یک نقطه باشد و نزد یک بعضی نیم نقطه و نزد یک بعضی یک کبریا و
بقیه قاضی نظم نباشد بلکه شرب و در همچنان بیت رسالت از پیما جبرلی امد علیّه آله و سلم کمال گرفت و
حاصل آنست که خلقت نور نور رسالت تو پیش از نبیا بود اما در و بسیار که تو بعد از نبیا
مبعوث شد و نبوت بتو تمام شد و از تو کمال گرفت و نام و شریعت تو تا آخر بقای مشال

این ده ویران چو اشارت رسید	از تو آدم بهارت رسیده
انچه بد آن خانه نو آئین بود	نشت اسپین آب نخستین بود

آین ده ویران اشارت بردنیاست که پیش از آن پایان ساکن بودند بعد ملائکه بعد آن آدم
و ابادانی از آدمیان باشد اشاره رسید از حضرت رب العالمین خلقت نیاجون از سبب سبب
علیه السلام است عمارت از وی شد و ابتدا از آدم علیه السلام شده بود که پدر آدمیان است - انچه
بر آن خانه نو آئین بود نو آئین رسم جدید و عمارت نور را گویند و در عمارت و خوش است که
اول بنیان دهند و دیگر آنکه بدان تمام شود و در وضع هر خوش اصحاب ثروت ضیافت کنند
که بدان مرتب شود خانه زیب و زینت از آن گیر و خا نکند در حدیث متفق در مشارق برویت مبارک
عنه است مثلی و مثل لا نبیا و قبل و ارا فاکلما و احسنها الا موضع النسبیه و جعل المناسق قبلها و چون
و یقولون لولا موضع النسبیه فان موضع النسبیه ختمت الانبیاء و بعضی نسخ نسبت حضرت الانبیا
و ان نخستین بود که بیان بهرشته آغاز عمارت کنند و حاصل معنی یکی است اما اول بهرشته

آدم و نوحی نه از هر دو سئ	هر سله یک کره از هر دو سئ
---------------------------	---------------------------

تخصیص آدم و نوح علیه السلام از آنست که آدم پدر همه خلق است و نوح از نسل او و بعد ملائکه
مخصوص بعد در طوفان نوح همه آدمیان از نسل نوح شدند و از شیخ المرسلین بود و آدم و نوح
یعنی مثل ایشان باز رجوع میکنند به از هر دوئی یعنی در قرب و منزلت نه بعضی معنی از

آدم از آن دانه که شد سفید ار	نوح از آن دانه که شد سیاه ار
------------------------------	------------------------------

در بیت سابق ادعا کرده که به از هر دوئی اکنون بیان آن متری میکنند و آنکه مفید

خوردن طعام زیاد است که معده از مضرت آن عاجز نگردد و قوی با سهال آرد و بعد از آن اگر
شراب آب سرد خورد و در شعله ملالت آرد علاج آن خوردن آب گرم است و بعد از آن گلشکر است اما
در آن حالت میل جز آب سرد نشود و اینجا از دانه گندم پوست کنده و در آب پخته و بر آن دانه نشود
زیت آدم علیه السلام و گلشکر توبه و توبه با گلشکر تا که اگر گلشکر گوارنده و نافع نیست
اما چون توبه قبول نمی افتد گویا گوار بود که در مضیقه جز آب سرد خوش نیاید و در مضیقه شکر گلشکر
خوشگوار است و این عبارت از قول پیش که راجع

دل ز توبه چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکر توبه کرد
-------------------------------	-------------------------

دل ز توبه یعنی دل آدم چون از توبه چون گلشکر توبه خورد که در بعضی تفاسیر است و در آن آیه
من ربه کلمات کتاب علیه آیه توبه آدم علیه السلام قبول نمی افتد و بسیار بگرمیت چنانکه چنانکه
آب از چشمهای مبارک او روان شد و او را الهام شد که از نسل توبه پیدا شد و نام او محمد
و در اشقیای آن توبه توبه قبول شد و چنانکه توبه توبه قبول شد گلشکر از گلشکر توبه که در بعضی گلشکر حقیقه
چون دید که گلشکر توبه و نافع زیت است از گلشکر توبه که در بعضی حقیقه در دل نافع توبه که
نزلت بگناه این خاصیت من پیش گلشکر توبه پس است و چنانچه تصویر در دعای حقیقه است

گوی قبولت بازل ساختند	و صف میدان دل را انداختند
آدم از آن جسته در آرمه پیش	همه بدان گوی بگوگان پیش
با گشتن چون زلی خوشه رفت	گوی فروماند از گوشه رفت

اکنون بیان کمال حضرت مصطفی علیه السلام میکنند که ملک دل کمال او را داده اند و گوی قبول
او را و در قبول او را گوی تصور میکنند و دل نبیامینی جانهای رسل امید آن که ایشان این
و هر کس از شرم زلت خود از آن گوی قبول بازماند و این گوی قبول را بازل ساختند و از
هر کس زلت بعد خلقت در وجود آدم منی او دعای تصویر باشد که این گوی قبول که بر علیه السلام
ایشان توبه نشنید و چنانچه بود یا با اعتبار بازل را میگفت و الله اعلم - گوی قبولت بازل

اینجا مغایب پیغامبر علیہ السلام است که گوی قبول اور با بزل ساختند و رسید ان لهما النبی
تا که ارمشوار کامل دین این گوی قبول بانی را بچوگان محبت و عصمت بیدان و فاشی خاک
تواند رسانید اول قصد آن آدم علیہ السلام کرد که بد را بنیاد بود و در انور حیرت از ان گویند که
بمخالفت وجود بود - بارگیش چون ز پی خوشه رفت - یعنی منظمه نفس او با غواشی شیطان از حیرت
بخوشه گندم کرده از شرم و لذت خود گوی را بگیداشت و غم عدم گوشه دنیا ساخت و انور را شرم و لذت

انوح که لب نشسته بجهان رسید چشمه غلیظ کرد بطوفان رسید

اینجا قبول آباء حیوان استعاره میکنند و بقیام قرینه مضاف را اخذ کرده و دیا از شهرت آب حیوان
آب حیات است و اندر ظلمات و مجمع البحرین است هر که از ان آب بنوشد تا قیامت نمی میرد و میگوید
بعد آدم نوح علیہ السلام قصد آن گوی قبول کرد اما از سبب آنکه امتنان خود را دعای بکر داغ و زاری
فا دخلوا نار الآبیه و قال رب لا تذر علی الارض من الکافرین و یا ایاک نعبد و یا ایاک نستعین
شد و نیز در حق پسر کافر و حال غرق شدن دعا کرد که اهل مرا غرق کنی عتاب آمد که ایس من ایاک
افتریز ازین شرم باز ایستاد و در حمله انقدر

مهد بر ایسم چو رای او فتاد نیم بره آمد دوسه جای او فتاد

بعد از ایسم علیہ السلام را رای عزم و اتفاق از گوی قبول و با چشم قبول او فتاد و دوسه جای
افتاد یکی آنکه چون از غار بیرون آمد سارگانه ایس ما و را دید بعد از آفتاب را دید که طالع است
آفتاب را گفت نهاری بنی اکبر دوم چون بتا نزد روز جشن ایشان شکسته گفته بودانی بقیام
چون رسیدند که در این فعل با ایشان گفت بل فطه کبیر هم سوم ساره ز و ز و خود را گفت ای
و نیز گفت رب ارنی کیف تحیی الموتی و انهم ما اولست اوفتریز ازین سیه با باز آمد و در رخ

خود دل او و نفس تنگ داشت در خور این زیر کم آفتاب داشت

قصه احسان و انو پیغامبر علیہ السلام در خاندان او مشهور است تا او را وقتی از غایت غلیظ نفس
بسته شد و خواست اگر بمقابله جمیع فلک نفس من بکنانید و یا از تنگی نفس مرا و با شکرت که آن میل

بر آن آمد و باشد در خور لائق را گویند وزیر کنایت هم ازین قبول است و آنجا که از قصد بر سر است
وزیر کنایت یکی وزیر بزرگ آن در نیم شب سرانیده دوم وزیر خود که از آن آخر شب نوازند و این قول
بود علی سینا و حکیم نسر فاریابی است و این مختار است و بر قول عبدالمومن نیم شب پیرده نهادند نوازند
و در آخر شب یا پیش از صبح را بادی سازند وزیر طبع آتش دارد و هم از نیت او تار را بر تار باب
حکیم وضع کرده این وزیر طبع آتش دارد و هم از نیت و بر آن آن گرمی و خشکی است از همه فرد و نیت
و بالاتر از نیت است که طبع هوا دارد و بر آن با گرمی و تر و شل است که طبع آب دارد و بر آن آن سردی
و خشکی است و بالاتر از نیت است اگر چه همه تربیت است که خاک فرد و از همه و بالای آن آب و بالاتر از آن
آتش است از سبب آنکه آتش سیل بالا دارد و قصد بالا خواهد کرد که آن او تار را متعرج یا بد و حاصل
آنکه داند و سیاه بر علیه السلام از سبب ولت خود قصد نکاح زن را و ریا کرد و فرشته پیش او می
پیش آمد که تسبیح تسبیح نوحی بود و اینه آله و ابر قند مشهور است از سبب وزیر از طلب قبولی از نازند که

دشت سلیمان ادب خود نگاره	ملکت آلوده نکرده کلاه
--------------------------	-----------------------

اینجا کلاه کنایت از قبول است که بالاند کور است و سلیمان علیه السلام سبب آلودگی ملک نیا قبول
اما اگر چه ملک داشت که کسی بر پیش از وی نبود و بعد او نباشد که خواسته بود و بر سبب بی ملک از پیش
لامدن بعدی بعضی گویند که سلیمان علیه السلام این سخن بدان گفت که کسی نتواند در چنین ملک
چنان شاکر بودن چنانکه من این شفقت وی بود و بر خلق بعضی گویند که تمام و کمال ملک در وی
داشت خواهست که در خواهر در سر او فرود خواند که ما این ملک محمد علیه السلام آدوده ایم لیکن ملک
نیا دریم اما و ایل صحیح است که تخصیص خود را در است که هر سیاه سبزی را چیزی مخصوص می آید آدم
بسبب ملک و موسی بکلام بے واسطه و ابراهیم را بخت و داود را بخت و داود را بخت و داود را بخت

یوسف ازین چاه عیانی ندید	جز رسد و دلوشانی ندید
--------------------------	-----------------------

زین چاه کنایت هم از قبول است و ذکر چاه و رسد از سبب مناسب است بر او ازین چاه
مناخته بودند با دلور آمد و آن قصه مشهور است و یوسف علیه السلام نیز سبب آنکه ملک مصر است و قصه

زینجا کرد که سمیت به و هم نهادن کت رانایل بسیار است و او نیز برین سبب بکاف ملوک رسید که

خضر عثمان زین سفر شکافت	او را من خود تر شد و چشمه یافت
-------------------------	--------------------------------

خضر کبیر خا و فتح خدا و است و بفتح خا و سکون ضا و نیز خواندن در است و در صحیح است خضر برین
که ارفع است و سفر شکاف از آگه نیک که بر او رسید و ازین سفر اشارت هم بران قبول است
و بر او از چشمه آب جودان است و خضر علیه السلام از سبب آنکه آب جودان خود را برای نقاشی خود
تا ایامت زنده ماند و کند و در افرینین بقصد آن کرده چنانکه شاعر گوید شعر اخضر حلال است چنانچه
دانی که کند بر محبت طلبیت و خضر در ایاس بر و مقدم شکاف کند بود و ازین سبب از قبول کرد و از

موسی زین جام تنی دید دست	در چشمه یک پاه ارفی شکست
--------------------------	--------------------------

جام کفایت هم از قبول نه کوریت یعنی شیشه این مناد کرده با طهور سینه شکست و ای گفت
انظر الیک زمان شدن ترانی و سبب آن بود که تا جمال با کمال خود پیش از محمد کس ننهاد یعنی گویند
سبب آن بود که مار در دنیا توانی دید و الله اعلم و نیز موسی قطعی بر پیش از نبوت کشته بود و آن شیشه است
و نیز گفت آبی ان بی الا تنبک و نیز الواح را مینداخت و موسی سرور شین او بود و بارون علیه السلام
بهنصب گرفته بود و بعضی گویند شیشه شکست است که موسی علیه السلام سوال کرد که یارب ترا چه است
یا فی فرمان شد و شیشه بدو دست گیر و با می خط نگاه دار همچنان که در خواب را بر روی گذاشتند و
غمدون شیشه ها که به طور رسید و شکست موسی علیه السلام بیدار شد و دست که ازین جواب این دعاست
که حق تعالی از خواب و غمزدون و و شمال اینها منزه است تعالی الله عن کاف علوا کبیر موسی علیه السلام
نیز ازین باب از طلب نه کور باز ماندند

غرم سیاه باین دانه بود	کوردرون سمنه خانه بود
------------------------	-----------------------

مرا و سیاه علیه السلام است و دانه کنایت هم از ان گوشت و تحت گمان بود و تبت آن بود که نصرا
سیح این الله و نیز ثالث مثلا گفتند و او نیز از شرم این تحت آنرا طلب کرد و از طلب قبول شد که باز از

هم تو خاک طرح در انداختی	سایه برین کار بر انداختی
--------------------------	--------------------------

الطرح انداختن و اطلح چیزی مانند آنکه کسی را بوی حاجت نباشد و از هر چیزی بچسبند که از آن خبر
تصدیق کنند و کالاراهم گویند چنانکه خواه بدکور در دوستان یا دشمنان گم گفته است چنانکه منی آنست که نیم
ملک دنیا را بسوخت و در حق تعالی است و بسیار ابدان حاجت نه در انداختن یعنی ترک ادبی کلیه چیزها
دنیا را بر تو عرض کرد و بشرط آنکه با تو حساب نباشد هم قبول نکردی - و سایه برین کار را انداختی - و
سایه انداختی بر زانست یعنی چون تو از ستم و یا دوستی شرمند و نبودی و ملک کمال داشتی و تحصیل قبول
را بانی شغول شدی و گوی قبول آنچه گمان سعادت از سیدان و لاهمای انبیا بردی و در حرم الله

هر شد این نامه بعنوان تو	ختم شد این خطبه بدوران تو
خط فلک خطه دوران تست	گوی زمین در خم چو گان تست

عنوان سر نام است که بدان مهر کنند یعنی ملک قبول تر اسلام شد و بخت بر تو ختم گشت که زانچ شریعت
رسل و شرع توانی است باقی است و خط فلک و ابرو فلک را میگوید و نیز در فلک و خط است خط هوا
و خط محور و استوار است و محور بر چوبست که بران چرخ گردد و در اصطلاح حکما آن خطی است که از مشرق
بالغریب تصور کرده اند و خط محور از قطب شمال تا قطب جنوب و خط بخت آنجا را گویند که خط کشنده دیگر
را دنیا یید و در اصطلاح ولایت را گویند و مراد که فلک و هر چجست فلک است خط میدان تست
گوی زمین در خم چو گان تست یعنی اهل زمین هم تمام امور و منقاد اند که شرع تواند مشرق تا مغرب
و جنوب است و از انبیا ی دیگر بر که بود در بلادی یا قومی مخصوص مبعوث بود و تو بر کافه عباد مبعوث
قال فی نبئت الی کافه العباد و در مشرق و فصل بالمسلم قافیه در آخر حدیث متفق است کان النبی
الی قومه خاصه و شیخ الی الناس عامه و در حرم الله

تا زعدم کرد قنار بنحو است	می تگ وی تاز که میدان تست
پای عدم در عدم آواره کن	دست قنار را بقنار پاره کن
خیز برین چرخ مبارک کن	یکه ننگ کار تو کار سب کن
کیست قنار ز جامت بزر	یا عدم عفت که نامت برود

العدم تا چیز و غیر انجا تا چیزی مراد است و اسفل و دن و فرومایه یعنی تا زعدم گردنا برخواستن
تا بقدر عدم جهان متغیر نشود و ای اهل جهان تا چیزی نشوند و فنا پذیرفتند می بگویی تا زمینی بر
خواهی میکن و بقدری که امر تو تا قیامت نافذ و شرع تو باقی است پاسی عدم در عدم آوار و کن یعنی تمام
معدوم کن پاره دست بر زمین اگر شنیدای فنا را نیز فنا کن عدم و فنا کیستند که نام تو بر زمین شرع ترا
و فرمان تمام معدوم تواند کرد که بعد فحاشی جهان در شب جادوان نیز امر تو نافذ خواهد بود و دست تمام
تا نسیه این قول است و لدی الصنف

ای نفست لطق زبان بستگان	مرسم سودای جگر خستگان
-------------------------	-----------------------

ای نفست ای لطق تو لطق زبان بستگان ای گویند که علما و فصحا یا در سخن از دوزخیان
چنانکه شتر و طیور را می دهند من آمده بودند و حیوانات و سنگریزه تسبیح گفتند و درخت و سنگ سلاک کردند
و بر سالت او اعتراض نمودند و مرسم دار بخت که برای جرجت خوشگلی بالند و سودا عطش است که از لطف
خلط بدیدی آید و نه زبان گوید حاصل است که لطق تو مرسم بیاری لطف جگر است و لدی

عقل بشرع تو ز دریای خون	کشتی جان برده ز ساحل درون
-------------------------	---------------------------

کشتی از دریا با ساحل بدون دشوار است خاصه از دریای خون و ساحل که مانند دریاست یعنی
با چندان بلند پرسی و دور بینی در امور شرعی تو طیران نمیتواند کرد که بسا امور بقتضا حکمت است
عقل خوشتر است از خون جگر از دریای شرع تو با ساحل تواند رساند آن هم وقتی که گردن بطاعت
می نهسد و معنی دیگر آنکه عقل بشرع ای بواسطه شرع تو کشتی جان خود با ساحل در دست دارد

قبله نیخج بکویت درست	عنبر شش بر وزنه بکویت درست
----------------------	----------------------------

قبله انبیاست المقدس بود و در عهد دولت حضرت رسالت سال دوم از هجرت مکه شش
اهل سمیات و زمین گشت و مکه را گوی پیغمبر علیه السلام از سبب مولد و نشاء میگویی و گویند
گویند عنبر شش وزنه بکویت درست یعنی بومی عنبر تازه و تر شش و وز باشد یا آنکه عنبر و عنبر
که در شش بر وز آورده شده اند که خلعت جهان ششش بوده و عنبر از سبب موسی نسبت است

و در اینست نسخ مشعر بر شش سوره و در بعضی چیز یکدیگه بوی چند گیرند و در بعضی خراج شش بر شش
مبویت و راست اسی حاصل مجموع مخلوقات که در شش روز آفریده شد و از برای آفرینش

لک چو مویت همه در هم شود	اگر سر موی از سرست کم شود
--------------------------	---------------------------

لک چو مویت اسی همه عالم چو مویت در هم شود موی در اینست که از مویت هم حلقه
و پنج آن موی چنانچه صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بود و موی حلقه و یکیکه موی نشو و باران
و یکیکه موی که در موی حاصل است که ساد و سر موی از سر تو نقصان شود پس عالم در اینست که در موی

یا قلم از پوست بر وزن آن است	یا سخن از مغز در وزن آن است
------------------------------	-----------------------------

در اینست قلم که قلم هر چه بر وزن خوانند یعنی بر وزن و در کتابت از پوست و در کتابت بر وزن
همان است قلم اسرار باطن اهرام از پوست ظاهر بیانی و نیز پیش از آن کتابت بر پوست کرد
یعنی کاغذ نبود و نسبت سخن از غایت وقت که مغز معنی در پوست باطن و در همان تو اکثر اسرار
اطلاع داده شد و در بعضی نسخ است عاقل و از مغز در وزن آن است و این سخن است که در وزن سرست و لک

از آن نزد گشت تو بر حرف است	تا نشود حرف تو گشت سالی
-----------------------------	-------------------------

حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم را میگوید و ناخاند چنانچه صلی الله علیه و آله و سلم خواندن و نوشتن
آموزه بود اگر چه قوت و قدرت آن داشت که تا روزی قلم برگرفت و در آنست که فقط الله بنویسد و در
که سایه قلم دست بر حرف می افتد گفت و در اندام که سایه دست من بر فقط الله افتد و از این خطای
میفرماید و سبب آن نوشته که از گشت حرف فقط الله بدو نشود و سایه دست بر آن نمفتد و یا بگوید
آنکه گشت بر آن تواند نهاد که هر چیزی بنویسد البته در آن سخن گویند اما بر حرف او که را
مجال گشت نهادن نه چنانکه دست گفته است و آن ظاهر است و آن این است

حرف هر خلق نه گشت بر	حرف تو بی رحمت گشت کس
پست لک گشت عبادت	پست عباد بند و شکرست

پست معرفت که عربی مدینه میگویند و هر غباری هر چیزی که هست مردم را معرفت است و غباری

صلی الله علیه و آله وسلم است و شکر است که آن شیرین و نافع است و شرف دارد و بسته و عذاب برود
مید و اند عذاب را سنجید آن گویند میگوید و در دو سرخ و شیرین است و شکر است لبها و کلام بسیار صلی الله
علیه و آله وسلم میگوید و باز از تنگی بسته و عذاب لبها و کلام نبعثی از سرخی و شیرین است و در لاج

خاک تو خود در وضع جان نیست	روضة تو جان و جهان نیست
----------------------------	-------------------------

از تربت خاک خواجه نظامی علیه الرحمه خاک تربت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم یا خاک آستانه او را
یا خاک مدینه را در وضع جان خود میگوید که وجود انبیا علیهم السلام فرزند و خاک نگر و دو هم در آن
ایشان حبش شوند در وضع یعنی مرقد مبارک تو یا تربت مقدسه مطهره تو که القبر و قبریست یا ضلالت

در مدح ملک فخر الدین بهرام شاه طاب شاه و جلالت خسته مشوا و گوید

سن که درین اثره و تربت	چون که در لطف شدیم شهر بند
دست بر سپاسی کشان نیست	سایه ولی قریب جانی نیست

دائرة آسمان و دهر و زگار و در نقطه زمین مرکز و دائرة فلک است و در گوی اگر گویند اما خواجه نظامی
دائرة دهر بند بسکن خود را میگوید و در نقطه زمین دائرة است همواره در میان دائرة باشد و حرکت
ندارد و خود را همچو نقطه شهر بند از آن گفت که از من بود و هستی ممکن بوده و یا قید تصدیق کرده سبب
مولد و نشاء اقارب و عشایر شهر بند شده بود و خروج و حرکت ممکن نبود و دسترس یعنی قدرشایی
نه یعنی کشانیده پایی زمین قید و پایی کشادون عبارت از سفر کر نیست - سایه ولی قریب جانی نیست
یعنی در سایه ام اما در سایه پاهای نه ام که خاصیت پاهای آنست که بر هر که سایه اندازد او با شاه از
یعنی در سایه محمد نبی و مکر می نه ام که از آستان نبی یا سایه اندازد

پای فرورفته درین خاک در	با فلک دست بفراراک در
فرق نیز قدم انداختم	وز سرز انوف قدمی ساخته

پای فرورفته باین خاک در از جهت زمین و تعلق اقارب و عشایر و حسب طبع و در گنج با فلک
بفراراک در یعنی از کمال فضل و وفور علم و درع با فلک برابر می دارم و دست دوم بیان آینه خود

میکنند که خواص پنج زمین بود اکثر احوال مراقبه بودی و در نور السعد مرقد		
گفته ز بس دشتی مدوی من من که بدان آئینه پیردا ختم تا ز کلام آئینه تابی رسد دیدم از ان پایه که در محبت شاه قوی طالع فیض و جگ	آئینه دل مرز افوی من آئینه دیده در انداختم یا ز کلام آتش اابی رسد پایه دبی مرا که دلی محبت گلشن این دفته فیروزه رنگ	

طالع قوی آنست که در طالع سعد قول شود و صاحب طالع قوی حال گردد و در بیت شرف خود
یا در مدی او تا دار به باشد در ان بیت او را خطی باشد و محصول در میان و سعد باشد و فراسم و مشا
ساحت و در ساحت ساعت و شگفت و در نوبت و ساحت عاشر مسعود و قوی حال باشد و
در دند عاشر مشعل و است و گلشن نهال گل این و دفته فیروزه اند و اشاره بر اشارت
نهال این خلاصه از جهان است و در رجه اند

قطب رسد بند محلی کتاس	خضر سکنه روش چشمه	
-----------------------	-------------------	--

مسیح را حضرت خضر علیه السلام است میکنند از جهت دور بینی و چهارماری و در محبت پوری و
داد و دوش چشمه ای یعنی مای ثواب او و چو چشمه در جری است و از ان نافع عاشرت قطب رسد
یعنی یک صاحب رسد و حکما اصحاب را شادانند که بر سر برای دیدن حرکت سبازات و عین
و نباتات می بنهند تا حرکت و نقل و اقامت و محبت و کس استقامت که اکب و دیگر که اکب حرکت
شمس صفر برج و صفر در نیمه و دند دقیقه نیست و ثانیه است و حرکت ثمر صفر برج سیزده دقیقه
و سی و پنج ثانیه است و این هر دو را جهت نیست و حرکت شبار و زی زحل صفر برج و صفر درجه
و دو دقیقه و صفر ثانیه است و حرکت مشتری صفر برج و صفر درجه و پنج دقیقه و نوزده ثانیه است
و حرکت زحل و صفر درجه سی و یک دقیقه و سی و شش ثانیه است و حرکت عطارد و صفر برج و یک درجه
و بیست و دقیقه و سی و چهار ثانیه است و این هر پنج که اکب متحرک و را جهت و اقامت است

اما عقد عقده تین یعنی زمین و فلب که ایشان را از هم میترکانند حرکت وسط ایشان در شمار روزی
 صفر و پنج و سه دقیقه و پانزده ثانیه است و کمند که مربوط است حرکت شمار روزی بسیار
 بیست و پنج ثانیه است اما سیر همه کو اکتب از مغرب بسوی مشرق است و حرکت عقد تین که عقده
 و قطب رسد بقدر گفت از آن جهت که قطب و متد فلک است و قطب دو اندکی شمالی و یکی جنوبی قطبی که
 در شمال است درین دیار رنوده میشود و نباتات انش بگردوی میگردد و قطب از جمله نباتات انش نیست
 و قطب جنوبی درین دیار نمی نماید پس حرکات افلاک قطب بهر روش باشد اما حرکات قوت است
 متقدمان در هر صد سال یکبار است و کیفیت رسد آنست که عمارتی مثل مناره اما این مقام است
 که از آن بلندتر در آن دیار هیچ مقام نباشد و در آن دیار برف و باران جز وقت معین شراب و گوشت
 نرسد و یک بنود نیک عالی بسازند و حکیم از بالای آن روز و شب و سیر افلاک نظر میکند و رسد میبرد
 و یا اگر در حرکت کو کبی در کمند در او را اشتباه شد از دور دیگر تحقیق کند و یک درجه فعلی سی سال
 برای بستن رسد با این اسباب حکمت و از دور و از در فراغ و فرصت می باید و در عهد سکندره و افریقین
 افلاطون حکیم رسد بسته بود و بعد از آن یحیی منصور و خالد و خسر و دوری و محمد علی حکما می گردانید
 و محبتی در علم حکمت و حساب هندسه کتابی است تصنیف بطلمیوس و بطلمیوس بفتح با و سکون طایفه
 و سکون هم و بطلمیوس غلط میخوانند چنانکه است و خاقانی گوید مراد از آن بطلمیوس ثامن
 مراد از آن نیکو قوس دانان و منی بطلمیوس بزبان یونانی هر دو حکمت فیثاغورس نام را گویند و از هر

آنکه مقصود وجود اول است	و آنکه مقصود بد و منزل است
-------------------------	----------------------------

یعنی مقاصد از خلقت وجود مردم بسیار است اما مقصود اول و سیمانی است که از برای ثانی عظیم
 آفریده اند و آن مقصود بد و منزل است یعنی آیت طبع الله الطبیع و رسول اولی الامر کم من سائر و سیمانی

او از علم فتح نماینده تر	و از قلم اسلم کساننده تر
شاه فلک تلج سلیمان بکین	منتهی افق ملک خزانده
نسبت دلاوری او کرده است	بر شرف کتاج سلیمان و است

رایت اسحاق از و عالی است	صندش اگر هست سماعی است
--------------------------	------------------------

مردج بهرام شاه است و نام پدر او داود و اسحاق نام جد اعلی است نام سلیمان که نسبت به سبیل
 او است و بعضی گویند که بهرام شاه از نسل او و پیغمبر علیه السلام است و رایت علم را گویند و بعضی
 اگر هست سماعی است یعنی مردج را از یک کام اخلاق چندی و دشمنی نیست و اگر هست سماعی
 سماعی متعل و دشمنی است یکی آنکه اسماعیل جائه اندازد بدشمنان که نسبت به شخص سماعی نام دارند
 از نسبت اسماعیل پیغمبر علیه السلام نماند و هم آنکه شخصی از ملوک آن بلاد را که ملک محمود اسماعیل گفتند
 که به بدین مخالفت داشت گاه از گاه در ولایت او بعض رسایندی و در هر حال

یکدانش طرقت و هفت گاه	نقطه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور	کور بود مجسمه بهرام گور
سرورشان بتوانامری	نامور دهم بدانامری
خاص کن ملک جهانی غنوم	هم ملک ز زمین هم شام روم
عالم عادل ز ایل وجود	محسن کرم ترا ز انبای جود

یکدانش جهت ثبات و درای و ذات که هر که در امری مترد باشد او را دود گویند و شش
 جات سه مشرق و مغرب و شمال و جنوب و فرود و بالا و نهنگاه جهت تعلیم یا جهت زمین ملک
 توان دل و دست ترست و نگاه تخت و جایی وقت و کرسی و تخت بونه زور و نقره را گویند و اینجا
 را دست یعنی به جهت تعلیم یعنی به جهت مستولی و غالب شش طرف و هفت گاه جهت یکدانش
 و نقطه دایره یعنی نه فلک مرکز دایره است و مرکز نه فلک زمین است و مرکز جمل دایره است که
 وضع مرکز کنند انگاه دایره یعنی اصل و مقصود نه فلک بهرام شاه است و بهرام سرخ را گویند که
 فلک است و بهرام مبارزان و عیاران و اترک و دشمنان نسبت به سرخ دارند آنکه از بهرامی و بدین وقت
 در شرکت و مبارز نمی داشت فو که در کور بود ای غیر و ز بود یعنی با مردج اگر مقاربت زور کنند
 گفته شود و به جهت خط است و بهرام گور یا دوشاه بزرگ و دلا و دود و بر بکر که برای و بسنا و خرقه و خرقه

	ساخته و قضا او در هفت پیکرست و له نور الله مقدره	
	روم ستاند و سیاز گیه	سلطنت او نیک خلافت
<p>او نیک به پلوی شیرا برهم گویند و در پایش ستاره هفت و آسمان گنبد ستاره هفت خارج شرباست داخل آن نیست سر نیز و در عجب تخت آراسته را گویند بعضی سلطنت او نیک خلافت او به بعضی خلافت خداند سبب و زان سلطنت او یعنی سلطنت مدوح نیک خلافت بدست است ای نیست خلافت دارد از عدل احسان و استحقاق اما شایسته در دوش شهر معظم و شهر مستعد و ای از شهر است که شیر در آن بایستد</p>		
	ملک صدق خاک درین شهر	دین ملک و دولت او آخرت خیمه در پست بهای و دگر
<p>دین ملک را بیگوید از سبب سلطنت و دولت مدوح را اختر که در نیت ملک او اخترست و در نیت و مفت آن بر طریق عطف تفسیر و در او از خیمه آفتاب است و دریا نیک به ماهی ماهی است ای اسلام که نیک بدین صفت آراسته و آسود و پست از آسایش این ترست که روح</p>		
	کرده چو سیاه بگریز اگر نریز بر کرش لعل کر آفتاب	با کفش این خیمه سیاه بریز خنده زمان از دگرش لعل تاب
<p>این بقایا که گفته بخشنده مدوح این خیمه به اشارت بکتاب و آئینه زانو و دیار و درم نقد و در و جاسوس و متر و گزیده چیزی و نفیس هر چیزی و باران بپوشیده و اینجا از خیمه آفتاب برآید و آفتاب شعر ایاب ریز با اعتبار اخلاص نور او و عالم و اعتبار که زمین او که حتم ظاهری نماند خفته اند بایست زرد می چون او از ریز گویند و نیز سیاه تابش آفتاب و از نماند که در حرکت آید و برود و بریزد و آفتاب جز افراد از آن بگوید که بر همه یکسان نماید و جساد و معدنیات را از زرد و لعل و طلعی و از ریز و جز آنرا هر نماید و شمار را بداند و در نیت و در ماه و در نور از دست بماند بعضی که آفتاب نیز نور از دست اگر چه درین سخن نظیر است که در گزین اگر نریز ازین سبب است که آفتاب همواره و سر و طلوع غروب حاصل آنست که نفس که سر و سیارات وجود است و چندین مناسبت از دوازده که گفته بخشنده مدوح و آثار</p>		

گوش دو باهی زیر وزیر تو	شد صدت گو شیر شیر تو
<p>دو باهی یکا سی فلک که آن برج حوت است و دیگر باهی که زمین بر پشت است شصت و یک که گوشت از صدت غیر تو پنج گوشت را که بر او مبارک بود و این سبیل تصویر یعنی طالب بفر تو باشد الله اعلم بالصواب</p>	
سه که شب تیغ در انداخت	با سه تیغ سه پرا انداخت
چشم تیغ تو چه آب فرات	رخیته قرا آب حیات
<p>یعنی تیغ تو چه آب فرات است از صفاد رنگ روانی فرات آب شیرین اگر نیدد و گوشت شیرین آز این فرات گوشتی بخت قرا آب حیات به مقام و حیات دشمن مدوح را آب تصور کرد و چه فرات اوراد و یعنی ملک احمد شیر شیر و گوشت از تیغ آید رده آب در و غلام و حیات تو شکست و خصم و دشمن</p>	
هر که از طوفان تو خواش بر آ	اگر نیشل تو خ شد آتش بر آ
<p>یعنی هر که از طوفان تو خواش خفت اگر چه با عتبا و خفیه حصن بالشکر خود را بشل تو خ تصور کرد هم آب طوفان تو تو او را بر د معنی غرق گرد و در رح</p>	
دست نشان است ترا چید	دست نشانی تو شسته است کوبا
<p>دست نشان او و تو فریر کرده اند کی آنکه زبردست نشاند تو یعنی زیرستان از ملک و سلاطین که ترا زبردست می نشاند و تو فریر دم آنکه هر که کسی را ترس و محل عالی و دیگر و سلاطین و سلاطین یعنی یکیشده و مرتبه او ده کلا است و پنچین تر از چند کسی از معنی بسیار آنکه ترا زبردست است و صد و پنچین تر از آنکه</p>	
دو تو خاتم دورانی است	با تو بخت سلیمانی است
این د اگر د و جوانی و ملک زهر پاد تو شکرمی شود نی که زردن بکند با تو نوش	ملک بتودا و تو دانی و ملک فلک باقبال تو زرمی شود رشته منی که بر آرد و نوش
<p>صنای کمانی که ایراضی که خمره و منی که باران هم گویند و در ملک جم با د شاهی پس بزرگ بود و دیگر زار و دیگر در ملک اند و دیگر کف او و دار پند آمده بود که ایشان را منور آدمی میدادند و آن قصه مشهور است</p>	

بستی و قتل نافع و جادویی و مشک کردن و عود دادن و سازنی از کوه پدید آمدن و فریدن نام
 کاوه از آتشگر گزند و سرپای فریدن ساخت و فریدن هم بدان گزند و سرخاک گزند و کشتن بر و
 از رشتن پوسته نیک و مال کشیدن و هم بدان و مال نخاک را در کوه ماندن چاهی بود در آنجا آوینش این
 قول اختیار خود از نظامی است و اختیار خاقانی آنست که سه دوست فریدون طغر ملک و یار و یار
 مال نخاک گیت بسته جایش سرزد و یار و یار فریدون هم در ملک عجم پانصد سال بود و مال
 که میگویی فریدون آنچنان بادشاه کا مگار و یار و یار بود اگر با قومی ننوشته یعنی حرف محلیس و و یا
 نوباشد رشتن نخاک دوش او بر آورد یعنی مروج او را چنان کشد که فریدون نخاک آتش به رشته در چاه

چند بر و تو جهائی گشت	سر که رسد پیش تو یائی گشت
-----------------------	---------------------------

چند برند است که از اشوم گیرند که در ویرانها باشد و هر جا که چندگاه نشیند خراب شود و دعوی و را
 بوم گویند شیخ شرف الدین سعدی گوید که ماری نمک هر که را بینی برفنی بنمایم که هر که نشینی
 و همای طایر سبزیست و بر سر هر که سایه اندازد او بزرگ و سر در گرد و حال آنست که هر که طاعت هر که
 نو کند اگر چه حقیر است دشمن عظم و میمون شود و هر سری و سروری که بسیار و یا انقیاد بر تو رسد با کسی
 یعنی از انقیاد تو بر زمین رسد و سری ترک دهد و له نور الله مرقد

در سم خشت که زمین است	خشم تو چون نعل شد و چار بیخ
-----------------------	-----------------------------

ربک مروج را خشت و مروج را سم تصور کرد که خشت اسب بر سم دستان بود و همچنین است
 و بعضی که زمین است بیخ این عمر ارض الکلام قبل ان تمام است و بیخ نیز سبزه چاکه شاعر فرمود
 در عهد بادشاه که پانصد ساله شد و عدل برستم نخل کاشان که پانصد ساله و از اعتراف کلام بزرگ
 بیخ استواری زمین از دست که محافظت یلاد از ویران است شده و چهار بیخ سختی و بی سر که نعل اسب
 چهار بیخ زنده و نعل سختی باشد و نعل فلک با کهرت و له غفر الله لای فی

هفت فلک با کهرت	هفت بیست از علمت
-----------------	------------------

یعنی هفت فلک با چند از علمت با کهرت و هفت تو که آن عظیم القدر است بنزد حق تعالی

مقدمه گفتگو بر قسمت هفتمت از علمت شقه نسبت اعلام مخصوص این باب است چنانچه
باشد مقرر این در اینست است و آن جنبه بخت جلال السیوف و در باب چهارم فصل اخبار است
یعنی هفتمت از علم جادو شقه است و شقه پاره از پاره ای خیمه اگر نگیرد یا هفتمت هشت با
چندان دوست و صمیم شقه از علمت که نعم الله تعالی ذلک

در همه فن صاحب یک فن توبی	جان دو عالم یکی تن توئی
---------------------------	-------------------------

هر که قصد تحصیل جمیع فنون علم کند غالباً آنست که در همه فن کامل نشود و آنکه یک فن لازم گردد
چنان کامل گردد که در عصر خود ممتاز باشد و شاره ای شود و مدوح و مکیوید در هر فن بیگن توبی منته
ذو فنونی در هر فن کامل و همچنین کس در غایت ندرت باشد مثال الشاعره عیسی من استغنی
ان جمیع العالم فی واحد و جان دو عالم یکی تن توبی - یعنی حیات هر دو عالم از قسمت که گوشش در
و استمالت دنیا و تحصیل عقبی و اعلام و کلام دارمی از عدل و احسان و تدبیر فطانی

گوش فلک را ادب آموز کن	شمع سخن اطرب آموز کن
بی گهر و لعل شده بحر و کان	گوهرش از کف ده لعل و کان
و آنکه حس و است بر و بیدار	فعل زیکیان ده و گوهر بر تیغ

شصت درج علم و فضل و بیان ذو فنونی مدوح کرده و نگاه گفت گوش فلک را ادب آموز کن گوشتان
که بر اصحاب سخن و فضلا و فصحی اجناسیکند و دشمنی بقیام تر نیر و دشمن میشود شمع سخن اطرب آموز کن
یعنی فضلا و عصر اگر اصحاب سخن انداز جفای در هر بیایه و خارج شده اند اعانت کن و شمع سخن را
طرب افزوز کن و ازین بحر و کان اهل علم را و اند که مدون علم فیض اند و مدیر گوهرش بحر و کان
عالم است یعنی اصحاب علم و فضل را گوهر از جود و خویش اهل از زبان یعنی از نوازش و بانی اهل طبع است
و زبان کن و آنکه جاسان تو یا جاسان این طائفه اند ایشان نیز پیر و تیغ بیدار کنش و قطع کن و درج

خلعت گردون بخلامی فرست	بوی قبولی بنطانی فرست
------------------------	-----------------------

خلعت گردون بخلامی فرست یعنی خلعتی که از رفعت برتر و رفعت یا از عظمت بوی قبولی

در ترتیب نظم این کتاب و تسلیم نمودن آن

من که سرانیده این نو کلام

باغ تر افکند نو لب لبلم

تو کل کنایت از مخزن اسرار است که تصنیف جدید بر وضع جدیدیت و سرانیده گویند و اگر کنیده باغ
ای باغ مع ترا بلبل ای صاحب که بلبل آن گل خوش مزایه له رحمة الله

در ره عشقت نفسی می بندم

بسر کویت جرسی می بندم

عشق عبارت از فرط محبت است و اینجا از عشق فرط اخلاص و خدمتگاری مراد است و نفس دوم در
یعنی از اخلاص تو دم می بندم و جرس در است یعنی آواز دوح و شنای تو بر می خیزد

صبح می چند ادب آموختم

پرد ده سحر سحری دوختم

یعنی در صبح می چند از شب مراد است بدلیل مصرع ثانی یا میگوید که آخر شب بر می خیزم و ادب
پند صبح دم آموختم و مراد از ادب اسرار است که در اوقات مذکوره بر او بهر سواد و ذوق اندیشه
داد درین کتاب گفت برده سحر سحری از مخزن اسرار کنایت است یعنی از سحر سحری برده و چه چنان
در سحر یعنی کتابی ساخته و له رحمة الله

مائده درویشی و شاهی درو

مخزن اسرار آتشی درو

بر شکر او نه نشسته بکس

در شکر او بکس آلود کس

یاد درویشی و شاهی درو یعنی مائده اهل سلوک و سر مائده اهل لوک از فصاحت خاص و عام در مخزن
مخزن خوانند و گویند مفضل است من از مخزن و از مخزن نگاه داشتن مال و سر من حد خیر و غیر
است از فصاحت و موافقت و ضرب اشغال صنعت شاعری بر شکر او نه نشسته بکس یعنی بر شکر مخزن
بر غنیمت نشسته - فی شکر او کس آلود کس - و نه شکر او آلود کس یعنی ملعون کس از شرف
یا خانی یا نقصان گیر و له رحمة الله

لوح درین بحر سپر بنگیند

خضر درین چشمه مسبو بنگیند

یعنی بحر اشارت به مخزن اسرار است - خضر درین چشمه مسبو بنگیند - که این بحر است بی پایان و کثرت

آب در دوان زیادت پیر از آب طوفان نوح پیغامبر علیه السلام و نوح از طافت کثرت معانی از کبر
درین بحر سیر انگشده و سیر انگشده عبارت از عجز شدن است یعنی درین بحر کثرتی خود را بنگشده و
نگشده چنانچه خاقانی در مدح علم و فضل پیر خود گوید که نوح نه پس علم داشت از پیرین مدعی به نظر نیست
ز علم بر سر طوفان از رویه و خضر درین چشمه سبک شد یعنی از خاصیت سخن مین که حیات بخش مرد را از آب
آب حیات بخش کند و سخن مین اختیار کند یا سبوی طالعیان از غیرت انگشده و نگشده که کسی بجا یابد آن آب ازین بحر

بر همه شایان ز پی این جمال	قرعه زدیم نام تو آمد بفال
نام تو آمد ز د و ناموس گاه	هر دو سبیل بدو بهرام شاه
آن زری از کان گهر رخنه	وین دُری از فتنه تو آمد فتنه
آن بد را در ده ز غری علم	و آن زده بر سکه بر روی چشم

بر همه شایان اسی شایان عصر از پی آن جمال یعنی از برای زینت این کتاب یا برای جمال همه روح
که بنام که نویسم قرعه زدیم نام تو آمد بفال ز د و ناموس گاه یعنی دو شهر یکی غرین دوم که باد شاه
در آن عصر بهرام شاه نام در غرین بود و کتابی بنام او در او اهل تصنیف کرده بودند و هم در آخر آن عصر
بهرام شاه مدوح خواهد از نسل ملوک و هم است و آنچه از ولایت او غرین اسرار بنام او بر بسته و ناموس
در اصل جبرئیل علیه السلام و صاحب سر را گویند و با صطلاح نام نیک را گویند و گاه جانی خوش مع
و تحت را گویند و از ناموس گاه اینجا جانی و صاحب و قاری غرین جانی بهرام شاه قدیم یکی هم جانی بهرام
که مدوح خواهد است و تصنیف قدیم ز کتاب جدید خود را گویند و غرض ترجیح غرین از او و اولاد علی بن ابی طالب
بافلاک آتش کشینی بخوان

پیش من افکن قدری شیخون

در صریح اقل بیان علوم مرتبه مدوح میکند از صلاحیت و عظمت یعنی آن شب که کو شندل بود
یا در شبی که نیرم بیارائی و افلاک همچون شبنمی از آن نصیب مین کن و انعامی مبرج منور و امیر خیر
در تجرید مینوید من و ملک تجرید و کنج سحر + فلک زیر یا پور یا زهر + ورم حاجت ازین شب
نم سر ز انوی خورشید و ماه +

دری نهادند ستايندگان و در گشت آن گرايشيند مرحله مشترک را اندام هر که پس از سرش انداختم	که در دين در گم پانيندگان پيش نظامي حساب پيند من که درين منزل شاکان شیخ زالماس سخن ساختم
---	---

در گم پانيندگان پيشي مقیمان ملازمان که هر که متوجه این در گم پانيند گفت از گشتان احسان
و ستايندگان بدان حال اندیش نظامي حساب پانيند و تفهیم است یعنی بجای پیش از در گم پانيند
پايش نظامي یعنی در شمار پانيند که او دیگر است و آن دیگر آن گم پانيند یعنی ناقص اند درين منزل شاکان
آدم در علم ایشان و در دیار ایشان پدیر آمد و هم مرحله مشترک اندام سلاست گفت و انفعاع
واقع جدید بر ایشان ساقی نظم تابع ایشان تیغ زالماس زبان ساختم از حد فصاحت هر که
پس از سرش انداختم یعنی هر که دعوی من شروع کرد البته از پس آمد و خطا سرور انداختم یعنی
بر پیغم که در خود سرافرازی و عبارات و مساوات من نبود و لاخرم خجل شد و انگشته اند

گفتار اندر فضیلت سخن خوش	
جنبش اول که قلم برگرفت پرده خلقت چو در انداختند	حرف نخستین سخن در گرفت جلوه اول سخن ساختند

جنبش اول حرکت نخستین قلم است یعنی چون ایجاد عالم شد با مرکب نیکو این سخن است که سخن
عبارت از صورت است اگر چه در کلام الله تعالی حرکت و نسبت نیست اما معنی این ال به است
و این خبر و در معنی گوید که ای بد و بیایه عقلی و سخن در حرف نخستین شد و در خط اول از اول حرکت
که قلم بر لوح محض با مراد تعالی برای کتابت احکام گردانید ابتدا از سخن کرد معنی از اتوال افعال
عباد و قول و فعل نیز در کتابت سخن است یعنی انفاط است چنانکه در این هم درین استان گفته است
پرده خلقت چو بر انداخته یعنی پرده عدم بر انداخته و وجود و غیر خبری وجود و در دوم است از سخن
شد پدیده بر انداختن عبارت از فرود شدن است که با این پدیده و این پدیده پدیده و در نو است

درفت عشق سخن جان است	ماطلیم این سخن ایوان است
<p>و در عرب بر قبیلہ النبی است و درغت عشق ای الفت قبیلہ عشق یعنی اهل بیت سخن جان است زندگی ناز سخن است بد و اعتبار یکی آنکه بعد قنای وجود و ذکر صاحب سخن باقی میماند گوئی زنده است پس زندگی اصحاب سخن از سخن بر و گوشت و گیر آنکه جز زنده سخن نگویس سخن جان باشد خاکی هم در نیاب گوید سخن گزیده جانشست بنگر بوش بد چارود مرده باشد خوش بنگر بطل من غش مردم و نشان برای یعنی برای که در و سن شده باشد و علامتی باقی مانده و ایوان محسوس طاق پیشگاه است و این در برای معوره باشد در و سن شد و ماطلیم وجود طلست که در و سن شد ایوانست که آباد است و بعضی ماطلیم خوانند که نذنب بر سقوط و طلست حین طلا است طلال است و سائبا اثر اعتبار است سائبا ایوان یا بذر یعنی فانی شونده ایم و سخن باقی پس سخن جان با و له روح</p>	
تاج دران تا جوش خوانده	وان کران او گرش خوانده

تاج دران سخن اصحاب تاج خوانده اند از حکمت آن که امور جهانیان سخن منبسط و مربوط است
وان دیگری ای انایان دیگر او گرش خوانده اند تاج دران خوانده اند سبب آنکه حکم حجت کند حجت
سخن استوار است پس او اگر سخن باشد

که بخواهی علمش در کشند	که بنگارین علمش در کشند
آن علم فتح نمایند	و در علم اقلیم کشانند

که بخواهی علمش در کشند الله اعلم بزرگ و اعلم نشان که اندر میان ابود و کو و بلند و علم جامع اینی
از علم بزرگ براد است و از علم جامع او و ضمیر و علمش بر سخن است یعنی گاهی معلم بزرگ در جامع سخن
کافر میکنند برای آنکه فتح را و گاهی بنگار سخن قلم را در کشند یعنی کتابت کنند غرض علم و سخن دارد
و این بیت دو قافیه است و علم بزرگ را علم دولت و نصرت گویند خبر سلطانین و گویی انبیا نشان علم
فتح نمایند و تر که در حزب علم هر که بلند و قائم است نشان فتح است و هر علم که گوناگون شود
علامت است و هر نام است و در بعضی نسخ از علم فتح نمایند و در علم اقلیم کشانند یعنی جز علم است نمایند

اتقیم ریشه بقلم است و اول آنکه کشاید که مباراتکم و حساب ارتقا عات و عا که ریشه بقلم است
 و آنرا تقیم کشاید و سخن از تقیم کشاید و تر است که با تقیم کوششیه توان کشاید که سخن بکشاید کرد
 جهان قول تقیم نسبت و لرح

اگر چه سخن خود و نمای چسبال	پیش پستند که شت خیال
ما که نظر بر سخن افکنده ایم	مرد و ادویم و بد و زنده ایم

یعنی آنکه فصاحت و بلاغت ندارند و از لذت نعمت سخن معنوی محروم اند و خیال پستی دارند
 خود را سخن در نظر ایشان جانی تمامیه ما که نظر بر سخن افکنده ایم یعنی ماضی را می شنود و شنید ایم نظر
 بر عروس سخن داریم مرد و ادویم یعنی عاشق ادویم و قبلا می شنیدیم و زندگی ما سخن است و شیر و گوشت
 زنده و غیر آدمیان نیست کس که گامی از ناطقه نرفت و پس که آری کاهلان قدر نیست کاهلان
 دانند و ناقصان از خط سخن محروم مانند دله حیرت الله

سردیای آتش از رویا فتنه	اگر مروان آب درو یافتند
-------------------------	-------------------------

سردیای آنکه طبیعتهای ایشان از علم معانی و بیان نمی دانند و سرد و دوده اند و روانی سخن ندارند
 و جامه بودند آتش از سخن یافتند یعنی از سمع سخن گفتار گرمی ایشان ظاهر شد پس آن سردی
 دل از ایشان رفت یا از آتش آمد و سوختند و خطی از سخن نیافتند و گرم روان سخنواران سابقان
 صاحب دل و صاحب جان شد ازین گرم روی گرم سخن میباید آب درو یافتند یعنی آب چشمه سخن

اگر چه سخن رشته جان تافت	جان هران رشته کجا یافت
--------------------------	------------------------

رشته تافتن عبارت از ساختن رشته است این سخن اگر رشته جان انسانیت یعنی با جان است
 و آنرا آنکه دی جان هران رشته کجا یافت یعنی زندگی بعد فانی تن چنانکه بالا ذکر شد این خط
 کنیک لاندید و آب جیات هشتان کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن برده اند	هر شریعت بسخن کرده اند
-------------------------	------------------------

ملک طبیعت از آن باب که شعرا را صاحب طبع گویند هر شریعت بسخن کرده اند یعنی قرآن کریم الله تعالی

و خاتم النبیین و این سخن از اعراض است و العرض از واحد فکاهی است و بعد از احکام آن باقی
در کلام ربانی درون و صورت نیست و منی تر آن غنی تر آن است و در کلام ربانی

کان سخن با دند خویش شد	هر دو بعبارت سخن پیش شد
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه گفت سخن پیش

حکایت موضوع است نه ادعائی و تصور بیکه کان در شخص را تصور کرده و سخن را با او می گویند
سخن را با از خویش پیش صراف سخن یعنی شاعر فصیح زبان و بلند و گیسو قد بصیرت را برای سخن
به و سخن تازه یعنی با معنی بوضع جدید که آن الذات است چنانکه نیرنگ گوید من می گویم که باشد و سخن
لفظ خود نیست کس از کسین و در کسین یعنی چینه که هر چند تر کهنه تر گردد و گوید از من بیشتر یا چینه
خالص شود استادان و بعد از آن خواص نیاپوری در کتاب خود که در بیان پارسی از جنگ ستاد و
که در پارسی تشدید نیست جز در و لفظ یکی از معنی ذهب و دوم بر معنی ریاضه و مقصد کان از گفت که
ازین دو کدام نبرست صراف گفت سخن را اگر از برای آن تر است فان انکلام اگر است و تر لا بقا
و بکسی با پیله فی و سخن با قیامت باقی است گفتار و در شب سخن منظم و آداب نظم ادون

چونکه سنجیده سخن هر سر	هست بر گوهریان گوهر سر
نکته گوهر از بین چین بود	نکته سنجیده که موزون بود

سخن سنجیده است و سخن ناموزون بودن یعنی خبر و سر سری کلام ظاهر کشاد و که عبارت از
و فصاحت در دست نباشد و گوهریان ای جوهریان را و صاحبان سخن و سخن نامایان و گوهر
و که قدر نیست باشد و نکته سنجیده و موزون حاصل معنی است که هرگاه که سخن خبر کشاد و نظام
و از منتهی خیال باشد آنرا از سخن نامایان قدر نیست است کیفیت سخن منظم که نکته و نکته منظم
بی آنکه است و انجمن و اصول یعنی سخن منظم و مفید باشد و از آنکه

قافیه سخن که سخن کشند	کنج و دو عالم تقابل کشند
-----------------------	--------------------------

قافیه سخن شاعر کامل و قافیه را گویند چنانکه شاعر سری و سر سری قافیه را می گویند و سخن کشند یعنی موزون

و منقول کنند گنج و در سالمی اسرار حکمت و نصیحت و مقصود و دو عالم اقبال که در شند یعنی نظم در بحر آرند
و قافیہ از تقو گرفته اند و تقو از پس در آمدن است و قافیہ نیز در پس بیت آرند و قافیہ شعرا خدایا
نزدیک یعنی یک کلمه است و نزدیک بعضی نیم کلمه و نزدیک بعضی یک حرف و تاخران یک کلمه گفته اند که حرف
آخرا حرف روی گوشت

خاصه کلیه ی که در گنج است	نیز نه بان مرد سخن سنخ است
روی بن ابی سلمی علیه و سلم ان مکنو تحت العرش مفتاحا استه الشعر او زیر زبان این	کلیه گنج سخن شاعر است و شاعر را سخن سنخ از ان گویند که وزن مسوزون از ناموزون باشد و که
آنکه تر از وی سخن سخت کرد	بخت در ان آتجن بخت کرد

آیا تر از وی سخن گفته که معنی شاعری وضع کرد و گویند اول شعر عربی آدم انبی علیه السلام گفت
در رثیه پسر خود شدت علیه السلام و آن شعر نیت به عزت الابداد و بن علیها و جلاله فی مقبره
و اول شعر فارسی بهرام گوشت و ان نیت به ستم آن پل و مان ستم آن شیر لیه و نام من بهرام گوشت
نظم بچایه آخراجه مقصود آن ارد که آنکه اول بنیاد شاعری نهاده و بجور دلو از ان پیدا کرد
بخت و راز را سخن بنجه کرد یعنی مد و جان مقبل اسخن ای مدوح حمدش مشهور گردانید باز بخود را
مقبولان نپذیر مراد باشد که ایشان از فصاحت نیکبخت و کامل گردند و او باشد که شعر از ان بخور گویند
لا ایشان را سخن ای بشاعری بنجه کرد یعنی ایشان بخت و بنجه از سخن باید و حد شعر نیت که اشعر کلام
دقیق موزون مقفی و له رحمه الله

پرده رازی که سخن پرور	سایه از پرده پیبر
پیش و پس بار که کسب یا	پس شعر از پیش و پس یا

سخن پروری یعنی سخن گوئی سایه از پرده پیبر است پر قوی از ان نور و فرغ از ان اصل است و این
سبب انبیا معجزه دارند و شعر اکرام است که در شاعری سادی میکنند و همچنان موزون یا معنی پرور
یگری که طبع ناظمه ندارد دنیا یاد که چاهاد نور علم باشد و درین باب ابیخسر و رشک اندر نایه نظم

ملک سخن کان صفت برتر است بدو نسخه دیباچه میسر است بدو آنکه گفت اهل سخن با بخت بد و سحر و کسرت
 کرامات است پیش و پس قلب صفت کبریا به خلق پیش آمد پیش انبیا به خلق و در شکر ملوک و املاک و سحر
 یکی مقدم دوم سینه سوم سر و چهارم قلب و ایشان قریب بر سر باشند پنجم ساقه و عقب ساقه در برابر و کبریا
 حقین مرقن تعالی است و این مرقن از انقباض است و کبریا را انقباض است حاصل آنست که کبریا صفت
 قلب تصور کرده و صف او یکی مقدم و آن صفت انبیا است و دوم صفت پس آن صفت صفت شعر است
 یعنی هر دو صاحب غلظت اند و این دو طائفه اند تقریر دیگر آنست که قلب صفت کبریا پس و صفت اندکی مقدم
 که صفت انبیا است و دوم صفت آخر که آن صفت شعر است یعنی هر دو صاحب غلظت اند و طایفه کبریا این ایام گیر کاره

این دو نظر محرم یک دو هستند	و آنهمه مغز آمد و این دو هستند
-----------------------------	--------------------------------

این دو نظر اشاره بر انبیا و شعر است و از نظر منظور است و در اکثر نسخ است و آنهمه مغز آمد اشاره
 بر انبیا است این دو هستند اشاره بر شعر است و در بعضی نسخ است این همه مغز زد و در بعضی نسخ است
 و خواجۀ نظامی رحمه الله سابق است و در تائید شعر او سخن از انان میگذرد که حضرت مصطفی صلی الله
 علیه و آله و سلم شعر و شعر اراد است و اشتهی و البته بنظر شگفت و درشت بر ایشان دیدی چنانکه پیش میست
 این شعر حکایت و ان بن ابیانی سحر که صاحب کشتان از خلیل احمد است کرد و اندک پیش از علی السلام
 شعر اراد است و اشتهی کان الشعر احبالی رسول الله من اکثر الکلام و در شارح موصیاج است و هم
 از و آنرا گفت روزی پس نشین پیوای ولیون آخرین شد که شریکین سوید یحیی صلی الله علیه
 گفت روزی و عقب شعر رسول علیه السلام و او میر فتح رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود و هیچ از
 این بن صفت یاد داری گفتتم بی گفت بخوان یک بیت خواندم گفت دیگر بخوان بخنین میخوانم و
 پیما بر علیه السلام غزیت می شنید و چون کعب بن زید در انشاء قصید فوت پیما بر علیه السلام بدین
 رسید ان رسول الله صفا و به شد من پیون الله سلول بر و عانی که گفته خود داشت که کعب بن زید
 عطا فرمود و معاویه در وقت امارت خود و هر از پیما برایی که در دن آن بود نزد کعب و قبول کرد
 و داد و بعد هر کعب بن زید بر آن بر و معاویه از و بر نه او به بیت هزار دیار بسته و تا غایت همان

که تبارش خلفاست و چون کعب از انشاء قصیده خود و فارغ آمد رسول علیه السلام گفت انا قاضی
 القایر بما دسا مسها و حاشا انما بنه و در احسان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بسیار بوده اند
 احسان بن ثابت و عبداللہ بن رواحہ و کعب بن زبیر رضی الله عنہم جمیعین بابر ایشعار و احسان
 می شنودی و برای چو کفار قریش بابر احسان بن ثابت را فرموده که حج و یکبار از انقضای
 رقصه ای بعبادت که در جا بلیست گفته و بر در خانه که کعبه و حقیقت بود در پیامبر علیه السلام از اتمام حکایت
 در هر بیت گفت ما الفصح و این از تعجب است و چون بدین بیت رسید تنگ آمد علی قنبر بن قیس و فرمود
 فالتبتما عن لی تمام قول گفت ما الفصح محبوبه خود را چنانچه نصیحت کرده است از انزال آیت قرآنی
 و اشعار و تبیین الفاظ و ادب و انشای شعری کا فرست که ایشان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میگفتند که فرمود
 این آیت متشناست الا الذین امنوا الایس و حق مومنان نباشد و این و آیت و درین قصیده
 تمام توان آورد و بگویند چه از فحاشی انیمه است آن شعر کرده است که حکیم و صلیح بوده اند و شعر
 از اشعار در توحید و نفی و صفت کعبه گفته اند و حکمت بیان کرده اند و احسان اثر خاک عمر آرد
 در و غزل و بسیر و در کذب کسب خود کرده چنانچه بزرگی گوید و شاعر از انسخ پیدا کرده اند
 و جل گالی را و گالی می شنند و خواجیه صفت اشعار ایشان در ابیات دیگر سینه از نور الله مرزده

هر طبعی که سران خوان بود	آن نه سخن پاره از جان بود
جان تراشیده بمقار گل	اکرامت خاشیده بدندان لی
الطرب خراسی تر و آن خوان اشار و بر سخن منظم است که نیک شیرین و لذیذ است بکار از لطافت	
از جان تراشیده بمقار گل معنی هموار کرده و اگر است به مقار زبان نکرت و خاشیده بدندان لی	
یعنی بکثرت تنقیح کرده که در هر مطلع عام سخن بی تاویل بی سیر و خاشیده گویند و نور الله مرزده	
چون سر از نو قدم دل گشتند	در دو جهان است حاکم گشتند
این چندیست در صفت مراقبه شاعر حکیم است که در مراقبه بکثرت و در دو جهان است و عینیت گوید قدم	
دل گشتند یعنی در مراقبه شوند و دل در سر شود و جهان اگر گوید یعنی بقدم دل در دو جهان توان رسید	

چنانکه سعدی فرماید: ما قدم از دل کنیم و طلب و نشان را و بجای سپید و بیکر با قدم ازیت

کاهی ازین حقه فیروزه رنگ	مهر یکی ده بدر آرد ز خبا
--------------------------	--------------------------

یعنی وقتی چنان باشد که ازین حقه آسمان فیروزه رنگ مهر هست و آن ماه بداند که در هر آسمانی یک کوكب سیاره هست در آسمان نیاقرست و در آسمان و عطارد و در آسمان سوم نه و در آسمان چهارم شمس و در آسمان پنجم مریخ و در آسمان ششم مشتری و در آسمان هفتم زحل و هجده ستارگان دیگر و فلک ششم اند و آسمانها شفافست از آن هر چه می نمایند حاصل آنست که از حقه فیروزه رنگ یک کوكب سیاره است و داده و در چنگ آرد یعنی چون از پر تو فکرت بفکاک رسد و یعنی هر کوی کوكب سیاره است یا از یک مهر و در تصور چون سخن گرم شود و در کیش و جان بلب آید که بوسه لبش به معنی چون بوسه بلاغت را سیدان مضاحت سخن آید بختن سخن بر کعب فکر گرم شود و معنی بدین که هر چه بختن روان بر لب آید ما بر لب بوسه دهد و یا از عنایت فکرت و بختن معانی جان بر لب آید و در حقه الله

از پی لعلی که بر آید ز کمان	رخنه کند بجهت هفت آسمان
-----------------------------	-------------------------

یعنی از برای آنکه تاج هر معانی که هر چه لعل کانی است از معنی دل خود بر آید و دو یا از زانه سخت لعل که در آن جبهه کانی بسیار است بر آرد و بجهت هفت آسمان رخنه کند از فکرت که آسمان که بختن که هر چه بختن

هر که نگارنده این بیکرست	بر خنخش زن که سخن بر دست
--------------------------	--------------------------

بیکر تیشال یعنی هر که از شعر گفتن بیکر بسیار نگارنده این چنین بیکرست که صفت کرد و در میان سخن گفتن بیکر بسیار در مراقبه میباشد با این بیکر کنایت از سخن الاسرار باشد بر خنخش زن یعنی بر سخن آرد که دل آرد و دست و او سخن بر دست

وله زحمت الله علیه

و خنخش راحت جانها شود	بسم خنخش مهر زبانها شود
-----------------------	-------------------------

همین سخن آید چنان شاعری سخن نظم و او راحت جانها شود و هم سخن آرد زبانها کند که در سخن آید کسی سخن نباشد و مثل آن کسی نیز تواند گفت و این بیت ذوالوحیدین که از هم خنخش مصاحب او

یا کسی که مثل او گوید و او باشد محمد بن ابراهیم غفر له و اولاد

شتری سخن خوش
آنهره یاروت حکون دانش

یعنی اینچنین شاعر را شتری خوانم که سخن در او در بیان ادب و سحر می کند و تخصیص شتری
از آنست که یا بل نسبت به شتری دارد و جادوی از یا بل خیزد و زهره مار و مشکند انش و این
بیت ذوقا فیتینست تو را لعلی با انزلنا علی الملکین یا بل مار و ماروت و قنصه مار و ماروت
چنانست که این دو فرشته از عصیان او میان شجب شدند و در آو میان طعن کردند که یا بل بقی
از تو میخورند و تخصیص تنه میکنند اگر بجای ایشان مای بودیم هرگز مصیبت نیکو نمیخواستی تعالی ایشان را
برای ابتلا بدینا فرستاد و بیعیل حکومت بعضی صفت از ایشان بگردید و علت خوردن شتر
ایشان را داد و ز مود تا خود نشین از شهوت نگاه دارند و زاده نام زنی باشوهر خود بدو می شری ایشان
آمدند و نیک جمل بودیم در ابل معاینه شیفته او شدند و طلبصال او کردند گفت بشرط آنکه بخت
آنکه با شما نامیزد یا میوزید چون بیاموزفتند آن اسم عظم خوانند و بر فلک منت و ایشان بخت
نیایا قیامت و بعد از آنکه بخت میگزشتند عقوبت دنیا اختیار کردند و ایشان را از بیک کرده و یا بل بجای
او بختند و خلق سحر از ایشان آموخته اند و می آموزند چنانکه شیخ سعدی گویند و را صد مرقد
روند که خلق جهان سحر از او برد و در چنگند غمزه خوانان بسیار می بود و بعضی گویند زهره در آسمان
و هست و جهان زهره است اما تحقیق آنست که این زهره نیست که زهره پیش از ایشان هم بود
در آسمان کم نیست زهره معلوم نیست تا چه شد و تخصیص ماروت از آنست که زهره را از ماروت بود

رامی‌ها این سخن از جای برد
میوه دل - اکبر جانی و نهد
انسی فلک از دست تو چون تیر
سیم کشانی که چو زمره اند

کتاب سخن بر سخن آرای بر
کی بود کبابی چه بنانی دهند
این کرمانی که کرب به اند
مسکین کار بر برده اند

ی از این فکر مرا این سخن از جای خود معنی مدحش گردانید که این چه طائفه اند منکر می بسیار

از دجانی می بر بزمی سخن بر بالی آب میکنند و دست دوم تاشید این سخن است غرض شربت شکر است
که هر سداچی و کند بیه سر سیرند و برای نان شکسته سخن خود را کم میکنند و طبع مال آبروی سخن ایشانند
که طبع سخن و انایان بخواندن هیچ میل نکنند ای فلک از دست تو چون رسته اند این که دانی بپسند
که دانی طبع که در دجانی مکر بسته اند و دلهای ایشان همچو زمره است و سکه شاعر بر اسبب که اگر اند
گرانی مدراج جمع کرده داشته اند و اندرین سخن که بهنگامان مردگان سیکشان در امان طبع سکه نکار شات بر شات

لاجرم این قوم که دانا ترند	زیر داند از چو که بالا ترند
----------------------------	-----------------------------

این قوم اشارت بر شعرا می داند و صراح است که بالا می ایشان کرد و قدر تر از دینی در حسابان
از شاعران واضح که ایشانرا بکند سیه چهری طبع شده و از سلاطین ملوک موجب و وظائف مدتی اند
و آن شعر که دانا اند اوقات خود را در صنایع جدید و صنایع و فصاحت مشغول میدارند و از کمال
محروم و تقریر دیگر آنکه این قوم اشاره بر خیل شعر ابا شده که شعر ابا آنکه دانا ترند اما از سبب طبع و
مرتبه ایشان از نادانان نیا فرودست حکیمی پرسیدند ان لا یجمع العلم و المال قال لغز الالکما
اما معنی او آن بهتر است پس این دم را بهر قدر

آنکه دلش ز رکش سلطان کشید	باز پسین نقشه آهین چشید
دانکه چو سیاه غم ز رخسار د	نقشه شد و آهین سخن شخورد

ز رکش سلطان کشید یعنی دل او بخلعت زد و دوزی سلطان باز را می عطاسی سلطان کشید و ز رکش
نقشه آهین بسور خاست که بدان تار زگر کشند باز پسین نقشه آهین چشید یعنی عاقبت کار او زگر
زند آن کشید خدمت شعرا می واضح میکنند که بسا مداحان و قریب سلاطین که هر آره انعام و خلعت باید از
دورند و زندان دنیا گرفتار شدند و از سبب غیرت سلاطین که مدح و تحسین گفته اند و مدح سخن شکر
واقع شده چنانکه ملک الکلام خاقانی مدتی در قید بمانده و فردوسی طوسی در قید قتل گر خجسته و با جزیره را
پیش یک نداشت و بعد از آنکه در کرده و چندان شاعران و شجری در زندان تلف شد و با انبیا از
سبب نتاش و کذب بسیار و عذاب گور و قیامت نیز مبتلا گشتند و آنکه چو سیاه غم ز رخسار د

بی سبزی با پایست یعنی اینچنین نظم را که چندین مرثیه و فکر سگونی از طبع بان ایصال کس گردان
یا از گفتن نثر آفریده هر کس این شش را یعنی جوهر معنی را چندین فکر و عقد زنگ گفته
هر کس ناگس به جز با ابدان به خضر و ادرق هر کس نظم با ضائع کن از خسان به چشم از زبان
روی تاب به نظر آبی که در رو یافتند گوشت شود و در همان قطره میان گل تندگرد و خلاب به سفره آفرین
شده سفره و ارد سفره جامه آگونی که بران خام فرزند و اینجا دخت آنجیر را و باشد صفر و این صفر
تی شدی از بار که میان تپست و آن نزدیک حکما عدالت به جمل و چیز خیالی است از شمار
از برج یاد در بیا و دقیقه یا نماند یعنی دخت آنجیر به صفر از میوه تپ بودی اگر هر شوی آنجیر خوار شود
که هیچ مرغی جز نثار آنجیر خوار و بکمال از آنجیر رسیدی حاصل معنی است که هر کس اهل سخن نیست و گفتار
هر کس محل قبول ندارد و هر کس لائق مح نماند اگر همه شعر اهل بودندی شاعر علوم مرتبه نبودنی فنا بک
اوصد الدین الفوری گوید به شاعری را سه چیز می باید تا اگر اشعار بر مراد آید به طبع و تحصیل و
گفتن نیکو به کرات است در این مختار و دل

من که درین شیوه مصیبت دم	ویدی از زد که غریب آمدم
شعر من صومعه بنیاد شد	شاعری از مصطفی از او شد

درین شیوه نثار به شاعریست و مصیبت اسم فاعل است و الاصابه صواب رسیدن صواب گفتن
یعنی من در شاعری از تصالح حکمت و مثال صواب گفتن پدید آمده ام - ویدی از زد که غریب
آمدم - یعنی نادیده روزگار آمدم و صومعه در محل عبادت گاه ترسیاست اما در اصطلاح عبادتگاه
گویند شاعری از مصطفی از او شد یعنی شاعری از مصطفی و کرد مصطفی در محل جایگاه غریب است
بلعیند او و در اصطلاح خرابات را گویند حاصل نیست که خود شاعری شیبیا حاصل در خانه نزد اهل
فخر و ذوق است جز در درج و درج با محفل تعویض یا در عوی شاعری که قصص و غلبه فضلدار آفرشته اند و دل

زاهد و راهب موسی من گفتند	خود روزگار در انداختند
---------------------------	------------------------

زاهد پارسیا گویند نشین راهب صومعه از او شد ترسیان پان جهان جمع راهب یعنی مسلم و ترسیا

سبب نجات و کمال شاعری یلین کرده اند و درین بیت هفت لغت و شش مرتب است
یعنی نهاده و ترقه و صاحب زمانه انداخته و پشاور که و اولی

سرخ گل و غنچه مثلالمهند	منتظر بادشاه المهند
گر بنمایم سخن تازه را	صدوقیاست کتم آواز و را

غنچه گلهاست گفته را گویند که غنچه از شمال و بادشاه با دشت و با کسر شین خوانند
به شمال بفتح شین یعنی استوار و قبله خوانند و سوی جنوب آید و غنچه کنایت از جوانی و آغاز اظهار فضل
خود میکند یعنی هنوز وقت نشود و تمامی سخن شیرست و معانی و لطافت بسیار در باطن چرا که میروند
نزد او و مقصودم که بوقت بیرون دهم و ازین بیت چهار کتاب گیرید و از او که از خسته خود خواهد نوشت
و چون الاسرار که کتاب اول از مصنفات اوست و بعضی از با دشت و شمال در مدح مراد و از در و دریا
میگوید که اگر معانی و اوضاع سخن تازه ای جدید بنمایم صدوقیاست یعنی آه از من جمله جانیان
باشند و هیچ صدوقیاست و هفت صدوقیش ازین گرفته شده و الله اعلم بالصواب

بابل من گنجینه باروت سوز	زهر دهن خاتم انجم فروزا
--------------------------	-------------------------

قصه باروت و باروت همدردین کتاب و شان گفته شده است و گنجینه مقام و مملکت و دشمنان و دشمنان
علیه الرحمه است میگوید بابل من گنجینه است ازین وی که مسکن نیست سوزنده و حمار و باروت است
که ایشان حمار باطل می آموزند که بدانند از شومر جدا می کنند و میان و شان و دشمنان اوست
یا محبت انگشتند اما سخن سخن من که حق است از توحید و کمال و لغت و مواعظ و مطلق این سحر است و خواهر و
زهره انجم فروزا میگوید که آرا نیده فلک و مظهر فلک است و لرزه افتد

زهره این منطقه میزانی است	لاجرش منطقه روحانی است
---------------------------	------------------------

المنطقه که در مکرند و المنطقه گفتار بداند که مترصد آن گیرند از ویت و ستاره نامه که در فلک شمراند
رصد کرده و چهل مرتبه صورت تصور کرده اند و این دارند و برج اند که منطقه فلک یعنی سیاه فلک
و از آبائی و شش صورت نیست و یک شمالی و پانزده جنوبی است و از دوازده برج مذکور برج منسوبند

خامنه و هست و اینجا هر کفایت از طبیعت ناطقه و میکند و میراث از در گویند از زمین از و سخن
طبع من است لاخبرش گفتار و معایت یعنی مجبور و معایت است و خطار و اح از گفتار است و اگر در شده

سحر حلال سحری قوت شد | آتش کن نسخه باروت شد

شعر اسحر حلال گفت که این من البیان اسحر و سحر قوت عادت است که بجز از ساحران نباید پس
کسی که آشنایان نظم گوید گوید سحر میکند و سحر حقیقی حرام و ساحری سهم و ساحری سحر حلال است اگر حلال
شعر انگوی سحری قوت شد یعنی قوت قوت سحر گویند شد و سبب آنکه شعری که بوقت سحر گویند بنجیده را به
وقت نزول رحمت و هنگام غلامی معده است و او آن قوت و وقت حکمت و بیشتر شعر از تقدیم
مستاد شعر گفتن و وقت سحر نسخ کن نسخه باروت شد نسخ نسخ کردن ز اهل گردنیدن و نسخ گرفتن
نسخه باروت آن سحر است که خلط از باروت و باروت گرفته اند نسخه کرده و نسخه باروت گرفته شده و نسخه

اشکل نظامی که خیال من است | جانور از سحر حلال من است

اشکل مانند و انجیال صورتی که در آئینه و جواب بیند و چیزی که بر پامی کنند و در میان کشند تا در آن
بر مود شکل نظامی یعنی مانند ذات افاضه صفت و ریاضت خیال من است اسی خیال از ذات من است
و یا من عبارت از روح است که گفته اند الروح و هو المشاء و قبیل نا و این صفت التفات است که از
بنای رفته اند یا از غائب بنیاطب حال است که بقا شکل ای ذات من که خیال من است نزد سحر حلال
من است که قوت من است یا اعتبار آنکه ذکر من بعد از موت من ازین باقی است پس حیات من ازین باقی است

چون سپهر انداختن آفتاب | گفت زمین را سپهر فلک را

سپهر و سلاح افکندن عبارت از عاجز شدن است و اینجا مرد از سپهر انداختن آفتاب غروب است
زمین یعنی آفتاب گفت سپهر فلک در آب یعنی سایه پوش بر آفتاب اندازد و آنکه سایه زمین است
که آفتاب را باطل میگردد و از آب نور آفتاب را و باشد یعنی در جهان شب پدید کن و یا ازین سپهر فلک
در آب فلک چشم مراد باشد که در وقت غروب ساکن ساحل دریا غروب چنان پدید آید که آفتاب
در دریا فرو رفته و در نظر ظاهر چنان مایه می بیند که عین شمس بعینه در عین چشمه در میرود و این

و تفسیرست فی قول تعالیٰ تغرب لی عنین حنه و ذکر حمد الله تعالیٰ

گشت جهان از غمش تنگ تر	دور پیش مصفوی رنگ تر
------------------------	----------------------

گشت جهان از غمش تنگ تر این را غرض جهان از سبب غم است که هر چه تاریک است تنگ و دیگر
ناید رنگی نفس را که رنگی دل است آفتاب را در حالت غروب شبیه میکند که در فغان و اوج کرات شود
افکند که در حالت نزاع و رنگی نفس پیدا می شود و نمایی تصویر است حقیقی پیش ای از جرم
مست که عین پرست مصنف که جرم آفتاب و طلوع و غروب رنگ مصفوی نماید ای رخ و روشن و له روح

با سپهر گلشن او شکرش	آبغ کشید بقصد سرش
چونکه بقتله بر خنجر کشند	گاو که خر مهر و در در کشند

با سپهر گلشن او یعنی عاجز شدن او از غروب شکرش ای لشکر آفتاب که آفتاب خسر و سیار است
و به ستارگان روز و شب و طلوع و غروب اندام و روز و در دشتی آفتاب نمی نمایند و نمود ایشان
شب است در دمی که از تحت الشعاع بیرون آیند قیغ کشیدن که اکب از آفتاب نمود و لمعات این است
یعنی مصفوی از لمعات و انوار شب است تمام دارد و در شب دوم نظیر آن می نماید که کواکب از لشکر
آفتاب اندام و حالت غروب بقیغ بقصد سر آمدی کشند چنانکه گاو مهر و دای سنگ خسته که در گردن
و بالان دای بند برامی زین است او چون از بار برود باز ایستاد و از کار افتاد و همان طور است که او را می آید
خنجر کشند و قصد بقیغ او کنند خر مهر خسته بزرگ را که نمید که چو گیان آفریند از نند و آوازی درشت دارد
و مهره که بزرگ باشد از مهره خوانند و در حقیقت

طفل شب آه بیت جو بر و آید	زنگار و ز جو بر پایش بست
---------------------------	--------------------------

طفل شب استعاره از شب است اگر چه بعضی ماه را هم گویند باعتبار آنکه در او اهل خرد می باشد و تیرگی
می آید و بزرگ میگردد و آه بخت بر دشتن و بیرون کشیدن است و دای استعاره با فلک یا از زمین
که شب سایه است و نمود شب از زمین است و در حقیقت جو بر خورد و جو کره را نیز گویند جو بر باعتبار
بختی جو بر و ادبای که دو کار بندند تا با و از آن جو بر رفتن آموزند و جو کره باعتبار آنکه در شب جو

کره بایستد و ستارک اطفال اهل ثروت را در ایگمان و خواب اشتک بندند تا دست بر
اطفال بسته و از دفع چشم زخم و اینچیز از زنگار و زرقا فتاب مرا دست که جرم خورده از زیر پای
و یار و زمین سازند و این روشن است و یار از جرم فتاب و آواز کردن آفتاب مرا دست و شرف
که آن سرحد شرق است و در وقت بیرون آمدن آفتاب آوازی عظیم بر می آید و در جالوالتا جند
در وازه است و در وازه وقت طلوع او تا آنکه بلند آید جرم دهن فیل میزنند تا آواز کردن آفتاب
مردم ایستاد و ملک نگردد و این در تفسیر قصص غار است که سرحد آمانی جهان چهار شهر است
شرق جابوالتا و سرحد غرب جابوالتا و در شمال جنوب ناسک و جنوب جرم پارس و جنوب
فکاست از این بیک که شمس از کرا فک طلوع میکند و جهان نماید که از فرد فک طلوع میکند و این است
که از این زمین طفل شب از نگار و پایی است یعنی آفتاب فرو رفت و جهان تاریک شد از جرم

از پی سودا شب اندر شب ناک

ساخته همچون مغرغ ز خاک

خاک شد و باد سیحالی او

آب درن آتش سودا می او

شرمت و رنجور بر هم ساخت

خانه سودا شده ویر و خست

السودا سیاه دل و سیاهی و آن سیاه چرده و سودا غلبت است که آدمی از اترق خلط در دهان ظاهر شود
و هر نایات گوید و مورث این علت کاهش اندر و خوردن گرمی خشکی بسیار است و علت این سیاهی
سیدار و همچون مغرغ برای دفع آن علت ساختن و مغرغ منجوب است که در آن محل و گرمی اندر و این سیاه
دفع علت سیاهی شب همچون مغرغ و خاک ساخته طلوع ماه را در در که شب است و وجه شبیه در شب
یعنی مغرغ نباتات و در این گرمی افتد و نیست و مغرغ آن خاک است و شبیه که بافتاب است و در این
نمایند که از زیر زمین طلوع میکند که جرم آفتاب و بافتاب از زمین جائل شود و خاک شده و بافتاب می آید
برای دفع علت است و آتش سودا را آب زده و پی شکین داده و در نوشانه و سیحالی علی علیه السلام است
بیماری و مرضی که نفس مبارک خود و میوه زر و صحت یافتی - شربت و رنجور بر هم ساخته - در فک بالافتاد
که هر که ارضی بپاید و اینچون یا شرقی دهند چنانکه در سنده مطبوع یعنی نگار بپایند تا حاصل است

بیرون آوردن صورتهاست این راحت بازی سگینه بازی و خرقه بازی و جزو بازی باریج است
و فاعل آن شب بازی شب است ای بازی گیر شب را دست و ازین طلوع و غروب حرکت ستارگان و حرکت
و صورتهاست که آن چهل و هشت صورت که از افق و در و طلوع و غروب و حرکت ستارگان و حرکت
و نقصان نور در شایسته

اگر قصب ماه گل سپید کرد	گاه دین زهره درم ریز کرد
-------------------------	--------------------------

و القصب بی و با که از گمان باریک سازد و زمان آستین بر این خوش گلها کشید کند چنانکه
این خبر و ترک اندیم و بیاب میفرماید که در دو آن زمان که در رخ بایک که دومی و گلها می آید
غرق گلاب کرد و دو آنجا از قصب ماه جرم ماه ماکو و بگردار است و گل آینه می اتصال قران ستارگان
تا به دستاره با است - گاه دین زهره درم ریز کرد و هم اتصال ستارگان با زهره روشن تر از ستارگان
و یکسبت و زهره در فلک سوخت و طریقه فلک است و صورت او همچو مطرب میسند و گفته در ساحل
و از عادت زبان مطرب است که در مجلس طرب و پیش داند تا میمان در آن دم ریزند و شایسته
و روا باشد که از درم جلاصل و اف او را باشد و لاج

سین بیان شب که چراغی بند است	میل آن روضه که باغی بند است
خون جگر با سخن آید ختم	آتش آتش و آب ز جگر ختم
با سخن چون سخن چند رفت	بیکس از دیشه درین بند رفت

خواجہ جوید سگینه بدین سین بیان شب که چراغی بند است یعنی تار یک بود و ستارگان را بر مجرب بند
و جوید و میل آن روضه میکند که باغی بند است که آتش آتش و آب ز جگر ختم و آتش شب ز جگر
و چراغ و میل ابی گل چیدانی گویای میباشند چنانکه حضرت شیخ سعدی علیه الرحمہ فرماید چه میل بود
گل بند زبانش در حدیث آید هر از حضرت زینت و دست گویای ابی یعنی آن شب که بی چراغ
و تار یک بود و میل ابی باغ بود و در فکر گفتار و جان جگر بخنم یعنی در اندیشه تصنیف و در دست
آزبان که خلوت و وحدت و عزلت خود میکند که اندیشه وحدت یکدم درین خلوت یعنی در اندیشه وحدت

دام چنان کن که توان باز داد با دخیلیت کش خاکت تر است آتش پاینده با قوت بخشش	با تفت خلوت بمن آواز داد آب درین آتش پاکت چرا خاک تب آورنده با قوت بخشش
---	---

الهامت آواز دهند و من الهامان بالکسر و الضم کردن آواز و الهفت با هم کردن الهفت آواز دهند
ایضا با تفت خلوت بمن آواز داد یعنی با تفت غیب در سر من فرو خواند ای در دل من الهفت کرد و دام چنان
کن که توان باز داد معنی این تحمل و تقریر است یکی آنکه امر و زچنان سخن گوی که نذر آتش نماند
و چراغ ابدی با کمال جود است این سخن آن جوهر الهی از خزائن الهی خروج و رفت از جواب باید داد و تقریر
از قوت تنهایی تنگ میا که اسباب و بنیادی هر که هست که باز باید الهی پس هر چه اندک بیشتر که بود الا غنی است
آب درین آتش پاک چراست - بلکه عناصری که از ارکان گویند از ارض و فضا و غیره چهار رتبه است
در هر رتبه ای این اکیان قوت خود بکافیه است یکی آتش که گرم و خشک است دوم باد که گرم و تر است سوم آب که
سرد و تر است چهارم خاک که سرد و خشک است اگر چه هیچ کسی متبادی ندارد که اینها باشد اینها در ترکیب
هر کسی اگر یکی از ایشان زیاد یا نقصان شود مزاج از اعتدال ببرد و او درین گمراه و حاصل معنی نیست
سوال میکنند این چهار ارضه را در ذات توحید مرکب کرده اند تا قوت خداوند قادر و عجز خود بدانی بگیرند
تا برای حفظ صحت بدن هر چهار را با اعتدال داری و برای امریکه افزیده بود و معنی عبادت بیاسی است
و اگر آنکه آب در آتش پاک تو از برای آن نهاده اند تا توبه آبروی خود باشی در آتش شوق و اخلاق
و بهر آنکه آتش پاک به شوق و ریزی در آتش محبت افزونی و در قهر نفس کوشی - با دخیلیت کش خاک
چراست - یعنی روح پاک با رتن خاکی تو چرا می کشد ای در رتبه و اطاعت او چرا می کشی - خاک آتش
بنا بر تفت بخشش تب آورنده از تفت که مزاج خاک سرد و خشک است خاصیت موت و حزن دارد و دلخیزی
زنده الموت و تن آدمی از خاک است پس خاک را در صحن میران و چون در تابوت کن که سوگواری قبل آن
نموده آتش تابنده نور معرفت را گفت و با قوت روح را میگویند یا آنکه میگوید آتش یا صفت روح
بخشش یعنی در پخته ریاضت کن که آتش با قوت و زور را نسوزد بلکه آتش عیار و زور با قوت است و غیره

حاصل آنست که از تندی با خلاق فریاضت تربیت یافتن که درین کتاب

در سبک و روانی است	مقرر کرد زن که فرزندانی است
--------------------	-----------------------------

یعنی تری بر اندیش و صحبت سبک که هم بر تو عاید گردد و مقرر کرد که زن که فرزندانی است که در طلب صاحب و ناوچه گاو بی گن که در آن ایامی و مقرر کرد چاک یعنی تازیانه را که گونید حاصل آنست که برای کسی بدیندیش و شکر معاصی گیر و از آن کسی طلب و طلب مشروع کن که بواجبت امان تو نیست و در هر حال

غافل ازین پیش نباشد	بر در دل بریز اگر آب است
---------------------	--------------------------

دور شو از راه زمان جو	راه تو دل تو دارد و دل انسان
-----------------------	------------------------------

غافل ازین پیش نباشد که غلامی که گرفته و ببقیه عتاد و درگ و قیامت نزدیک است که سفر کن و آب بر درون فرو نشاندن غبار است و یا برای خنکی مقام راه یا برای تعلیم صاحب حاصل آنست که غبار درون و نشاندن دست در قراک سلطان زن که منتظر حسن و بران تو جو اس تواند که دست می طلبند و از کار اصلی باز میدارند یعنی مستقیم و درست است و بعضی گویند که سانیکه بران زن جو اس اند از ایشان دوری جو که جو اس هر طایفه از کارا و دست معطل میدارند و بران زن جو اس نفس را در و شیطا طین جو اس طایفه مناهی اند از آن دست بدان بنا زد که نفس جو اس راه تو دل در یعنی راه و وصول تو در طریق مستقیم دل است و در راه ساز مطرب را نیز گویند و هم ازین مزایم مطرب را را بران گویند و به جسمه اند

عرش پرانی که زن رسته اند	شهر جبریل در رسته اند
--------------------------	-----------------------

دانه عنان از دو جهان افتند	قوت در یوز و دل یافتند
----------------------------	------------------------

عرش پرانی مهربان درگاه اند که تا عرش سیر و طیران می توانند که شهر جبریل علیه السلام است یعنی بقوت ملکی که در ایشان از ریاضت نفس و کام اخلاق پیدا شده است طیران میکنند در غایت جبریل جبریل هم درست است و درین چهار لقب آمده است و معنی جبریل جبریل علیه السلام است که جبریل علیه السلام ولایت پروردگار است و بدانکه در انسان نفوس سه است یکی نفس ناطقه که

یا کز کون بایست افسون بخوان	درس چهل سالگی اکنون بخوان
<p>بدانگیست یعنی چه بنونیست غنم نظر نقد چهل سالگیست که عقل در چهل سالگی قوت گیرد و قوت بدو فتور پذیرد و در بلوغ رسیدن و ابله بالغ چیزی نیگوید و رسیده و بلوغ دوستی کی شرعی که بلوغ گوید و ک با خلاقیم یا بنیال یا یا نزال است یا چند سال همین که در آن اختلاف علم است و بلوغ دختر بچیش و حل بیرون آمدن ایشان امانوع دوم بنوع مردان که از کمال عقل است او در چهل سالگیست که بر جمیع انبیاء و چهل سالگی وحی نازل شده است خرج سفر باش مبالغه بشود و مبالغه بضم سیم از مبالغه است در چیزی غلو کردن خرج فکر و سفر با و در مقامهای بعد غلو کننده شود و مبالغه بفتح سیم هم خوانند جمع مبالغه بضم سیم است از بلوغ و احتمال مبلغ در ذکر کثرت مال کرده اند و مراد از سفر که شوق عمر است که ساعتی در وزی وحی و سالی و سالی و فرسنگی و مرحله است که قطع میکنند و بد آنجهان نزدیکتر برسد یعنی مبالغه قوت بدل درین منازل مر اهل خرج میشود و همه اعضا فتور پذیرد و عقل کمال گیرد و چون تواند بن فتور پذیرفت و بود جهان استخوان کرد و عقل تنها مانده را معین باید بود و چهل سالگی محتاج بازگشت از دیار مراد است چنانکه در بیت آخر گفته افسون بخوان یعنی جز این تدبیر دیگر و درین چهل سالگی یعنی قوت و نشاط جوانی امروز مطلب که رفت و که حربه آمد علیه</p>	
این دسه یاری که تو داری نما	خشاک تر از حلقه در بر درند
<p>و بسیار سبیل تقبل چو اسب خسته ظاهر اسبگوید و در نه بفتح نون سرانگنده و در نه بضم نون غلین و آفت رسیده و هر دو معنی قریب است و مستقیم اند و خشاک تر از حلقه در معنی کم فایده تر از حلقه درند اسرار باطن که در حلقه در همین قاعده است که از آئینه خبر دهد و ایشانرا نیز آنچه بحسب ظاهر و یا سبب علم دهند در احتمال فضائل نتواند کوشید پس دل طلب که او معین و تکمیل فضائل است و در حرمه الله</p>	
چون ملک العرش جهان آفرید داود تبر شیب کرم ریزش زین دو هم آغوش دل آردید	مملکت صورت جان آفرید صورت جان را بهم آمیزش آن خلقی که بخلافت رسید

کوش دران حلقه زبان ساختم	دل دهن یافت جان ساختم
<p>یعنی فکر مناقب دل صبیح من سحید از اسلام این اشارت روح من بازو گشت شوق عیش و فلا صله و که چنان روح مست همدیگر من شد و باطن من را منور گردانید - گوش من آن حلقه زبان ساختم حلقه آتش بر آلودگی که در سبج حلقه که در شبنم معنی زبان که کشیدیم و بعد از ارادت گوش نهادیم و صباغ سحر و دل هدایت یافت جان ساختم آن یافت خاطر که جاز از آواز داد و پند</p>	
دست بر آوردم از ان دست بند	را نه زبان عاجز را و زور دست
<p>دست برآوردن عبارت بیرون شدن از قید است که دست بند قید و اگر فشاری است یعنی از قید خمس بیرون شدیم این نشان آن انگشتی که میگوید که گفته است و در خنده ای اوه نهان دل عاجز شده اند و خود قوت و استقامت دل نه در بند گشت و نه در حسم الله</p>	
دو تنگ از ان راه بمنزل شدم	آنها یکی تنگ به در دل شدم
<p>از ان که پیش از ان سیرت بمنزل شدم ای مقصد شدم تا یکی ای بغایت سرعت و در بی تنگی دو تنگ آن که و بمنزل شدیم دو تنگ آن مخلوق الا انصاف است یعنی عجز از آن که نشان یافتیم در دنیا و آخرت یعنی قدم بر هر دو نهادیم و بگذشتیم و بدر دل رسیدیم و نه در حسم الله</p>	
من سوی دل زنت عیان گوی	تیمه عمر شده تا نیم شب
بر در مقصود هر روحا نیم	گوی شده قامت چو گاهیم
<p>من عبارت از عقل با از روح است که روح هو الساریه لقوله انا بنیر من سوی دل قصد کرده جان از کثرت فکر در در لب آمو و در راقیه نیم شب از غایت انتظار گوی عمر شده ای نیمه بر مقصود هر روحا نیم یعنی هر دل که مقصود و حافی است گوی شده قامت چو گاهیم یعنی از راقیه در معنی نیمه حلقه شده است معنی یک است اما گوی از سبب چو گاهان است بود مقصود از راقیه است که انانیت را از این مقصود هر روحا نیم و زن بر دلی و کل نامیت من که مقصود و در عن سلطان خاست و در مقصود هر گوی شده و یا حلقه شده عبارت از راقیه است و نیز گوی میباشند و نیز از این</p>	

گویی بدست آمد و چو گان بن پای ز سر ساختم و سر ز پای	قامت من گشته گریان من گویی صفتی گشتم و چو گان بن
گویی بدست آمد و چو گان بن - یعنی گویی مرا قیبه بدست آمده ای حاصل شده یعنی چو گان بن است چو گان قیامت من و یا گویی دل بدست آمد و از چو گان مرا قیبه من که قامت من گریان بنشته یعنی درگاه ختم گشته و سر زانو قدم متصل شده چنانکه بدست دیگر بنشیند که گویی صفت یعنی به در گشته و قدیم چون کانی اول	
همسفران جابل و من سفر رو نه کردن در بتوانم گذشت	غریبم از یکسیم تلخ تر پای درون نی و سر باز گشت
همسفران چون عقل خود را در آن سفر از سبب پیوستن در ملک دل میگوید در غربت و سبب آنکه با عالم ملکوت و با فلک باطن خود آشنا بود و اگر چه همسفران بود و حکایت و تذکره الا و لیاست بزرگی در خلوت مشغول بود و ناگاه از آری بر در رسید و پرسید که درین مقام تو تنها ای گفت که می توانی تنها شدم که هر که در عالم ملکوت و جبروت افس باید از نفس خود نیز گریزد که آنس باشد از جوشن عن غریب و در بیت دوم بیان یافته خود میکنند و میگویند که نه مجال باری و در نه بر ای باز گشت و لکه در حاشیه	
چونکه در آن نقیب زبانم گرفت حلقه زدم گفت بدین گفت	عشق نقیبانه عنانم گرفت گفتم اگر بار دمی آدمی هست
النقیب سوراخ در آید میان دو کوه و اینجا در مقصود دل بایز راه دل مرا دست زبانم گرفت از سخن از سخن باز نادم و نقیبانه عنانم گرفت یعنی جذب جوی در آمد و عنان من گرفت و جوی هر چه در دل کشید که ملوک و طلب نقیب را فرستند تا در حال نقیب نیار و در حلقه زدن عبارت از استقیاج این درست و این تمیز که از این است گفت بدین وقت کیست مقول دل با پیشوایان و در مصرع ثانی جواب خواجیه است و در حاشیه	
پیشوران پرده بر انداختند از حرم خاص ترین مراست	برده ترکیب در انداختند باب بر آنکه نظامی در است
شوران پرده داران و حجاب در بعضی نسخ پیش رو نیست مراد حواس عقل بود و پرده بر انداختند	

یعنی در کشاوند پر یک بنایت از جسم و نفس است که در نفسک فتعال جسم نیز از تلمیذات
و رافت صفت سوخته و باز نیاید و از حرم خاصش بر او دل است که صاحب لصد و شخص حرمش و راجع

خاص ترین محرم این در شدم	گفت درون آبی درون شدم
--------------------------	-----------------------

محرم مشعل است من الحرام و الحرامه کلاهما بالضم و اسکون ناروا شدن و الحرامه حرم حرام من باب کرم
یکرم - حرمت از احترام است و محرم از حرام و حرمت است که از فی المنزب و در شریعت محرم کسی را گویند
که با وی ابد آنکاح جائز نباشد اما محرم اسرار کسی است که وی واجب الاحرام باشد و نشانی هر دو
اینکه نام است - محرم آن در شدم - یعنی محرم اسرار باطن خود شدم چنانکه بیان خواهد کرد و در حدیث

بارگسی یا بنتم اسرار خسته	چشم بد از دیدن آن دوست
هفت خلیفه یکی خانه در	هفت حکایت یک لسان در

بارگرم باطن اینها را میگوید و افزوده و آراسته یعنی چون محرم باطن اسرار خود شدم چه در بارگ
آراسته و هفت خلیفه ای خلفای روح و آن هفت عضو باطن اندکی دل و دوشش سوم هر
چهارم از هر پنج سیم و ششم و هفتم که ده چنانکه فرو تر خود بیان فرمود و بعضی از این هفت خلیفه روحانی
و عقلی و حواس خمسگانه اند و بعضی هفت ظاهر که سجد و گاه است و این هر دو قول درست نیست هفت
حکایت یک لسان باشد و در نظر نماید یعنی از این هفت خلیفه این یک لسان باطن چنان آراسته است که از
حکایت یک لسان افسانه زیرا که حکایت و حکایت و نظیری نظیر بود و نیست سماع بیشتر شود و چنانکه در
دسته است و مثال آن هفت خوان ششم و هفت خوان هفتم و یارست و در حدیث آمده

ملک از ان پیش که افلاک رست	دولت آن خاک که آن خاک رست
----------------------------	---------------------------

زیر که وجود انسان عالم صغیر است و آنچه کبیر است و آن عالم است و افلاک عالم کبیر است چنانکه در
افلاک از کوکب پیغمبر و سایر کائنات کبیر است همچنان وجود آدمی از این خلفای سجد و ارواح و روح
چنانکه در زمین و بریا و چشمها و آب شیرین و شور و تلخ است و همچنان در وجود مردم چشمه است چنانکه
شیرین و در دهان و شور و شیرین و تلخ و در گوش و در گمانش که چهارم و نیست نماند که اسرار و

و انما زود و چند انکه صفت نتوان کرد و بیان تمام درین مختصر نگذرد بلکه افلاک و زمین و روح و قدرت
 ندارد که جادات اند و این در انسان زیاده ترست فتالی الله خالق کل شئی و رازقه
 و له حمد الله

درفش آلودم نیم سوز	صد ز شین گشته شته شیروز
سرخ سواری باد پیش او	لعل قبای ظفر اندیش او
کنج جوانی نرکے در فیکار	زیر تر اوسیه گرد و غار
قصه کین کرد کند انگنه	سیم و درسی ساخته روین

بیان اعضاء باطن میکند از ریشیه و غیر ریشیه که اعضاء ریشیه چهار اند که حسب شخص کبی ل که
 مبداء حرکت است دوم شش سوم جگر که سدع قوت تقدیر است و غده چهارم که حسب بقای نوع انسان است
 خصیتین است المقصود اینجا بیان اعضاء باطنه میکند که هر یکی برای شانی مخلوق است و یا چیزی بسبب خلقت
 بیان کند در نفس آلود با اعتبار آنکه آلودانی و در نفس معنی است هر دم که مردم در متی و دهنزنده شش
 میرسد شش آندم همان دم بدل میرساند از باسی و یج اورد چون بدل رسید از حرارت گرم شده
 باز بیرون میفرستد نیم سوز از آن گفت با در نفس تازه بدل میرساند و از شان وی آنست که میان
 سپینه و شش دل استاده بر شال باد نیز نی دل را باد میکند تا از حرارت طبیعی غریزی با اعتدال باشد
 صد ز شین گشته شته نیم روز - دل اصلی اسکیو بدی الطیفه بانی است و قلع بدین غنچه دارد و شته نیم روز
 از سبب حکمت دل گفت بعضی گویند از شته نیم روز روح حیوانی مراوست که آن بادشاد وجود است اما قول
 درست ترست - سرخ سواری باد پیش او - از سبب خلیفه اول شش گفت از سبب
 قرب خدنگاری دل دوم آن دل اسکیو بدی که غنچه صنوبریست و قلع بدین اصل و در دماغ
 روح حیوانی است و با لکجه وی در سینه است و غنچه اصلی به اندام از وی میرود و چهار رگ اصلی
 که هر یکی دو شاخ شده تا اعلی و سافل تن میرود و بهر گهای جنبه که از اثر این رگها گویند از دل
 نیز دو لعل قبای ظفر اندیش او سدع جگر را می گویند که با لکجه روح طبیعت که از روح انسانی هم گویند

دیگر خانه خونت و از رگها خون همه اعضا از وی رود و دست و پا و آن مفت رگ اصلی است که هر یک
 تنی و تنه شایع میشود و اندر همه اعضا جمیع رگها را با جند که در کله و در و خواتند از جگر خیزد و دیگر را غفر اندیش
 دل: آن گفت که آنچه از خون لطیف باشد جگر پرده رگی که آنرا در سر پایی گویند بدل رساند و آن رگ
 از جگر فاشه و بدل و پیوسته تلخ جوانی نیز یکی خوشکار - چهارم زهره و را میگوید و نیز که چند سوراخ جند دست که
 برای محافظت اشک خود و تجسس لشکر خصم پیش فرستند و زهره را از تلخ غضب او میگوید و زهره
 خانه صغرا است فعلا طنیز در وی گرد آید تنیدی و تلخی از دل است و زهره و دو خانه دارد یکی سوی جگر که
 در وی خون را بخوبی شستن شد و دم بسوی معده که سودا را از آن دانه بسوی معده افکند تا آن ترش شستها
 بیفزاید و نهاد و زهره بر روی جگر است - زیر تر او سی در و خواجه پنجم پسر خانه سودا است و کدیت از پست
 در وی خون است و نهاد و پسر در تن بجانب چپ است بر معده و بار جگر نهاده و قصد کسین که دو کدیت
 معده را میگوید و معده جای طعام و شراب است هر چه بخورد و حال جگر رسد هم ازین میگوید که کسین که
 و کند از رود با است و معده و پرده که حجاب است بجانب چپ مندم - سیم دژری ساخته و درین تنه
 هفتم که ده میگوید و گرد و دست برد و تنی گاه نهاده و زیاده سعی و جور یکی سوی است و دوم تنی
 وزیر گرد و غلات پید است و پید پید بخوبی نقره است و هم از آن سیم در وی ساخته و درین تنی گفت فضا که
 اصل اینها القین و له جسمه بشد

اینهمه بر دانه دل شمع بود	حمله بر آگنده دل جمع بود
اینهمه اشارت بر اعضای شمع مذکور است پروانه یعنی در گرد شمع دل در خست و گاه پوی بود و دل	
که لطیفه ربانی است جمع بود و له روح	
دل زبان گفت که ای زبان	مرغ طلب بگذر ازین زبان
آتش من محرم ازین دوست	این جگر تازه تنگ سوخت
سایم ازین سر و توانا تر است	پایم ازین پایه بالا تر است
زبان گفت ای زبان حال گفت ای زبان از غایت تحیر ساکت مانده و مرغ طلب بگذر ازین زبان	

یعنی در راه حقیقت بوی معرفت حق تعالی جوی که انیم بنزد آشیان است و چنانکه از آشیان قصد مرغ است چنان مطلوب آن معرفت حق تعالی است و داخل اینجمله انسان الا لعبده الله و در معرفت مرغ صفت برپا زین آشیان یعنی درین تعلق کن آتش من محرم من نیست که دو دوش است آتش نیک لطیف و هم از لطافت مرتبه آتش بالاتر از هوا و خاک است و در اگرچه آتش نیست اما از قوت اثر آتش عروج بیالاداره و خاک سوخت پایم یعنی پایه من محل مرتبه بالاست ازین وی که منظر یعنی نظرگاه دلی من حاصل آنست که ریاضت کن جمیع تعلقات ازین بگذر تا بوی معرفت یابی و له حس الله

مرغ دلم بالفلس گرم ا و	پر زبان سختی از شرم ا و
------------------------	-------------------------

مرغ دلم ای عقل و کفارت من از گرم ترسی دل پر زبان سختی و بر سختی عبارت از عجز است از بریدن باز ماندن یعنی از شرم دل ندایم بسته شده از سخن باز مانده بالا گفته شد که پارشی و در حفظ قشقه است یکی پر دوم نر و له حس الله

خواجہ دل عذر مرا تازہ کرد	نام نظامی فلک آملزہ کرد
چونکہ ندیدم ز ریاضت گزیر	گشتم از آن خواجہ ریاضت

خواجہ دل در شاق عذر من تازہ کرد و نام مرا همچو فلک بلند و مشهور گردانید چونکہ ندیدم گزیر چاره است یعنی چون چاره از ریاضت ندیدم ریاضت بگزیدم و له حس الله

اخلاص اول و در ریاضت دل و ذکر ریاضت

راضی من چون آب گماز کرد	او که نه شکم باز کرد
گرچه کرد در گریش وجودی	بگوشت از سر آن رشته پست

راضی کسی را گویند که کرده و من را بگذراند و رام و در ریاضت کرد و اندر ریاضت من ای برام من چون ادب آغاز کرد ای مبتدای ریاضت کردیم از آغاز بتلقین دل نفس من ریاضت شده از کرده فلک باز کرد و در هم کاف است و اما ریاضت کرده گوی و که فلک از سبب در او میگوید که شکل فلک کرده است

یعنی من که از تو نبی پاک و در شک هم طوبی بودم مرا باز کرد یعنی قراض کرد دید که چه کرد و در شهنش بود پس
 یعنی عیای رفتن که در نزد او سوار است بود و در آن کشته قراض است که در شهنش است باشد نه شهنش
 که در نزد او که در میان بود و نه چون بر این غیر از این نزدین پای به این شهنش است که در نزد او
 که در نزد او و در قاضی است و هم از این است که گویند که این خطیر و اگر کرد و باز از این نزدین است از نزدین
 در است نفس مر است و طریق مستقیم نام شهنش و ولایت تحت رسد اللهم زرقنا بعضی خود انداز کرد
 نه که باز که یک کاف یعنی می و از طریق است که با این خود که با خود است بود و می خود تو شهنش است
 بشهر آن که در نزد او و سوار شد و خود کرد و در میان آن خود که قراض کرد که در قاضی است و در شهنش است و در آن

خواجه مع الفقه که در بند است	گرچه خدا نیست خداوند است
گشت چو من بی ادبی را غلام	آن ادب آموز مرا کرد نام

خواجه بعضی دل گفتند باعتبار تربیت وجود و حکومت او مع الفقه نام و از امتزاج روح بدن
 و بعضی روح را گویند مع الفقه قصد سبیل و شهور است از خلقت وجود آدم علیه السلام و از روح
 روح را در بدن و نفرت روح از این ظلمت او باز آمدن بکار او مع الفقه در محلی گویند که ایجاز و مختص
 مطلب باشد که در بند است ای بند وجود و صحبت است و صراحتی را و قول خلفیه است که ایشان
 روح را خلقی نیست گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت مخلوق است یعنی خدا تعالی و تحت تفسیر است
 آنست که در آدم را دم جان از جانهای آفرین خود را چو من بی ادبی را غلام نفس نام قراض
 گویند غلام ای مطیع بعد که قراض شد مرا کرد مرا ای مطاع و مطیع و بعضی فتح است مرا کرد
 و شهور گردانید و نه نور اند مر قده

روزی ازین مصر زینا پناه	یوسفی گرد و بر و ن شد ز چاه
-------------------------	-----------------------------

مصر شهر بود و شهور است و زینا زن عزیز مصر بود و در مصر بادشاه را خبر زد که زینا چنانکه در روم بادشاه
 تیسر و دین خاندان و نفوذ و شرف از آن یک و در عراق کسری و در عرب ملک سلطان و در
 بادشاه یوسف پیغامبر بعثت بود و علیه السلام و قصه یوسف و زینا در این قصه شهور

از چاه پینه مرا ز دست یعنی دل بارج از جبهه در سیر در حال ذکر و فکر و ذکر یوسف زاینجا و چاه پینه
سبب مناسب است و در جبهه الله

صبح چراغ فلک روزه شد	کلی شب قرمزی روزه شد
چشم شب از خواب بیدار و بیدار	چشم و چراغ سحر از خفتند

صفت سحر و صبح می کنند چشم شب از خواب فرو و وقتند یعنی شب در خواب شد ای شب رفت سحر
پیدا شد چشم و چراغ سحر کو اکب اند که در وقت سحر خورشید تابند و کل کسوتی سر سر رنگ یعنی مناسب
قرمزی سرخ و روشن و هر دو رنگ ثابت است و تحت نفیس و در رنگ بسیارند کلی شب قرمزی
شد یعنی سیاهی شب بصری بر روز صبح و طلوع شمس بدل گشت و بعضی این یکس گفته اند چشم شب
از خواب فرو و وقتند یعنی بیدار و وقتند لیس شب شد چشم و چراغ کو اکب است و کو اکب بیدار و بیدار
درست نیست از یکا که خود میگویند چشم و چراغ سحر از وقتند تا شامی باغ و صبح در روز کنند و در شب
و آیات او از آستان که سیگورید سیر تر از برگ آسمان تا آخر و آیات از اول در الله

خلوت دوم که در آن قصه خلوت اول تمام میشود و در اول برینست که صفت سحر و صبح است

خواجه گریان چراغی گرفت	دست من دامن باغی گرفت
------------------------	-----------------------

خواجه دل بارج گریان چراغی گرفت یعنی دست بگیر باریان عقل خود و دیانوری از انوار مشرب است
دست من ای همایون و صبحی من این باغی گرفت ای عزم باغ خلوت کرد و ازین باغ سحر و صبح
و از آیات فلک مرا بخت چنانکه خود در سحر خلوت صبح گفته اند چنانکه در نیاب بزرگی زواید سه سبز فلک
بود زمین باب او باغ سحر بود و سرنگ آب او بود و در آیات از باغ و بوستان است مسو با دان
تلمود بومی معرفت و از سیر انشراح باطن از آب اشک مرا و باشد و در حمسه الله

لا اله الا الله	لا اله الا الله
-----------------	-----------------

در این پیش ای خدا صلی دل خود که آن مخلوق است یا سیاهی که در میان لاله باشد و لیل و شبکی دل
منه و دست آورده اند که امیر المؤمنین ابو جعفر صدیق عقیقه عینه چون در خلوت مشغول شد

از تنقل سینه مبارک او چنان بوی کباب سوخته غاصتی که همه خانه جو گزنی این خیر و نیکو گوید
 سبائی بیاری که چنان سوخت دل ز عشق بگره سوز آن کباب همه خانه بو گرفت به اینی لاله کرد
 یار من شد و گل کمر بار یک دانه و میان بار یکان ماند و لاله حرمه

که چو می آلود و سخن آدم	که چو گل از پوست برون آدم
بگل بگل و شاخ و شاخ از شبا	میشد مایه و ن که شوم سومی با

آمی آلوده خون گفت انحر می و غم از انگور و خرامست و شیر و انگور منزه که خون پوست که از دل
 وی جدا کنند چنانکه بگوید بیاده و ست سیالای کانه نه خوست بگره قطره قطره یکدست از دل
 انگور آلوده خون آدم یعنی خوشترین اموات بالایش و نیا و معاصی دیدم یا از اگر می غرق خون شدم
 که چو گل از پوست برون آدم که از آلالش و نیا که از غایت خوشی رسید وصال چون گل شکتم
 و یا از خودی خود برون آدم بیت دوم و صفت صفت است که در آن باغ علوی جفت می شتابم
 یابوی از گل مقصود و یا فتم ایدون معنی اکنون است و لاله

تا علم عشق سبائی رسید	کز طرف بوسه وفا که رسید
-----------------------	-------------------------

بوی وفا کنایت از امید قرب یا رست بدرگاه محبوب یعنی بوی وصال الشامین و لاله حرمه

آب و ان بود و شد آدم	تشنه زبان بر لب و آدم
----------------------	-----------------------

رو چشمه جان از آب و ان انهار بحر معرفت مرا و ست و بعضی گریه را نیز گفته اند و ست زبان
 یعنی شاق و طالب موت بر لب رو آدم و ان و ان و ان

گل گریه بیان گیا کرده جان	خاک نشان من گل زیر پا
---------------------------	-----------------------

یعنی گل از دست گیا نیز که گریه بیان او است برون آدم و معاش آن بیشتر می گل در گریه بیان
 و گاه بیشتر در وسط گیا به شگفت و خار از گل بالا کشیده چنانکه و ان گل زیر پای و در و در

آه و در و باه در آن مرغزار	نافه بگل داده و نایه بنجار
----------------------------	----------------------------

مشک در نافه است و نایه پوستین و باه که نایه یعنی آه و نایه بگل داده انی و مشک

گلها را داده بر باده پستین خود که رنگین و نرم بود و بخار داده و بینی خارش را نرم و گریخت که خار در دست
سبز و نرم می باشد صفت لطف و شیر تر است که آهوانا به باده داده و بینی نافه بگل داده و کبر کش
خواند یعنی گل مرغزار که از بوی گلها خدنگشته گو یا که آهوانا شکسار از زبان نافه میل کنند و باز
نانه شود و این ستیا جان بسیار معاینه دیده اند و له شده

تازه گیاه شیر چرخه شیر است	آهوانا از شکش شیر است
----------------------------	-----------------------

یعنی از شیر که در گیاه تازه از سبزی و تری می باشد همچو شیرین میوه و که هر گیاهی که شش شکند
شیر از وی سیر و تاد آهوانا خوردن آنچنان گیاه شیر است و فریه بند و صندیر و شکش عا و گیاه
تازه است آهوانا تسخیر است آهوانا جمع آهوانا باضافت خوانند که هر چه از محلی خیزد و در آن
یعنی کان آن چیز گویند چنانکه کتب گفته آورده است که اگر جانوری آبی در آب میرد آن آب پدید
آید و از آنات فی معده و شیخ سعدی فرماید که هر تنای ز معدنی خیزد و شکسار از منبر سعدی شیر از دهان

جلوه که از حمله گلها شال	گلشکن از شاخ گیاه باغزال
خبر و نسویش مرکب شد	مروحه و نموده و شرب شد

الحمد لله و جلوه که در دوس و خانه آبر است و شمال بفتح ثین باد می آید که از سوسنی است
چون در بقیه آرد و جلوه که از آن مبع که بر گلها گذر شده و خوشبوی گشته گلشکن یعنی شکند و گلها چنانکه
گویند و غزال آهوانا و پهلوی شکر بر گل می گذرند و خبر و نسویش مرکب شده و سبب تر است و از آن گلها
بهم پیوسته و نموده و شرب شد یعنی رسانیده نسیم خوشبو و مروحه بادیزان آگویند و نموده و نوع است
ای که شرب که پسیدی میزند و آن نموده و یک در ساحل می افتد نیک خوشبوی و نافع و دفعی دوم
غزلادن سیاه است و آن از گاو است و در بعضی نموده و خبر و نسویش مرکب شده و نشو و رشادان نامیده
گویند و گلهای خیر و سعید و تو بر تو است همچو کتیله که در دهان

سرکه پخته و چرخش شمش	سوسن افنی چرخه و گیاه ش
----------------------	-------------------------

سرکه پخته یعنی روشنی دیده بینند و سبزه و سرکه و آب و آن روی و دستان و جال نیکو آن است

که بصبر بنشیند و در این فرمای از و درن و بایدن است بغیر بایستگی و افزودگی آن باغ با آن سبز
سرسینه نماز است و در آن صبحی نزدیک است و آن باغ است یعنی بهتر از سوسن است و فرمی مارا و دونه و در
در بلای نبی گلاب و برگ سوسن دارد اما از در زاری و گیاه از غایت سبزی زمر گفت و زمر در آن نیست
که چون نظر ما بر وی افتد بطریق در واقع نیز سستایی سبزی گیاه آن باغ از لطافت آن شکسته نظر اوست
پاک که نبات سبزی باشد و در صبح

تافله زن یا سوسن بگل بسم

تافله گو قمری و مبل بسم

یا سوسن گلیست خوشبوی یعنی با سوسن از رنگ و بوی و لطافت و بازگی خود تافله را سینه تافله گو قمری و
بیلین بسم یعنی هر دو تافله یکدیگر و گرفتار بود که نوای قمری و بیلین و تافله را جمع کرد و از سبب آنکه از او
کیسان و بهار باشد و در اجتماع فضا است و است که البته نکته در اندازند و فطمی پیدا از نهخت یک
از ایشان بیتی در سحر یا تافله انگیزد که سوم چهارم آن خبر خصل نباشد و چون دیگر نباشد ضرورت هم از
خصل خصل شود و بخندند و له رفته

داده صبح از کف موسی نشان

سوسن بکیر و چه عیسی زبان

عیسی علیه السلام بکیر و چه عیسی بگفته بودند و از سوسن موسی علیه السلام می پرسیدند که چون سست
و چوب کردی و بآوردی و باطل شدی و سوسن بکیر و از آن گویند که هر روز کلی از وی شگفت و برگ
مشابهت زبان دارد و از سوسن و بگلی چون بوقت صبح می شگفت گوئی پرسیدای موسی صبح
نشان میدهد داده صبح ای بوقت صبح از چه نشانه

گلاب یا سوسن آمد و گلیش خار

گلاب یا سوسن آمد و گلیش خار

ماه سر از سوسن شریار و

ترک سوسن صبح از و

چون گلاب از خصوص باشد و زبان سبب آن که در آن انواع گلاب و یا صید بود و آن در ایام بهار
لطیف تر گردد و گلاب یا سوسن آمد و بهار یعنی برای ترمین آورده - گلاب یا سوسن آمد و گل پیش خار - اما نکته
خلق مودت اندازد که بهار بایند با و و فاکتند شخ سعدی فرماید به بهار ابدی سهل باشد جزا اگر مرد

اوجن الی سن اسامی اهل ان خیر و حالات و جود و تواتر مقدم که تران مردان خود بودند و در ضمنی نسخ است -
 و پس از آنکه کل فتنه غارت می نمود پس از آن که بگ ریخته بود و بفرمانی خاری می نمود و چون در باران غارت
 و بزرگان شدند از این نیست کل لشکر و سپاه آن مرد بگ من ساری همان بمن امیگید و بر من تو نیست یکی سب
 کردند از آنجایی که می نمود و من بر دست لونیجا بمن سپید لکوت که ترکان سپید پوست باشند خیر و بعد از آن
 و سارین که از آنجا که در خزان رویش شده بود و از جمله بیست و هشت منازل فرقی فرست که باری سارین
 گویند و نفس با آنست که خرج حمل اول نیست و در غایت حوت فصل با بودن من من نیست و در ج تو
 در ج تو من است نیز شتر من است و قوت کوکب است و شاید بدین اجتماع من من نیز شود و لطافت بیشتر بدین
 مصرع افزای چهارم در نسخ بالوان مختلفا فتاده اما در اکثر نسخ برین جمله است و در حتمه الله علیه

لاله با تش کبر راز آمده	چون منخند و بنجا ز آمده
بندوک لاله ترک سمن	سهل عرب بوده سهیل سمن

و اما در این معجم همه گلهای شکفته و از کثرت گلهای لاله صحرانگ می نماید که آتش در دلهای
 آتشکده را گویند و اینجا سرخی لاله مرا کست و معنائی بند و ان آتشکده را می پرستند و نماز بیشتر
 بند و لاله و بگ سمن بند و ک تصغیر بند و لاله را بند و از ان میگویند که در باطن سیاهی دارد
 و بند و کافیه دل اگر نید و سهل عرب سهل سمن صدر رضی الله عنه را میگویند که از میان می
 عاید و بعضی شخ اشخ سهیل شتری را میگویند که بر پا نیست و عبادت میشود و در سهل سمن
 عنوان که و چیزی نرم را گویند و سهیل شماره است در آخر شب کمال طلوع کند و طلوع و می به کم شود
 و پند بگ نقصان گیر و در سیهها آغاز شود و یانی از ان گویند که نخست درین طلوع کند بعد
 و جاز پس بهر بلای غارت لاله بلاق پس در شام و وضع سهیل درین وقت و برج سرطان است
 و وقت درجه شوش و قیقه و چهار ثانیه و در نیو وقت اول طلوع و درین است که با نرود و درجه اقبال است
 که نرود باشد و در هر شش شوش سال یکروز بیشتر طلوع کند و لاله را سهیل عرب که خم بر کعبه و خود باشد
 کرد و در سن اسبیل از سپیدی و روشنی و ذکر عرب و درین بند و ترک سهیل از عیب بنا است و قیامی است

آب زرمی شده قائم نماست	طرف بود قائم سحاب ساس
قائم نیک نرم سپیدست و سرودم وی سیاه و سحاب اندکی سبزی مانند رستان آبها و درخت سبته بود سپید و در دربار چون برکت گذارنده و آبها روان شد گوی از قائم سحاب را که در آن آبها آئینش کرد و مکدر نمایا و بعد آب سبز و صاف گردد و در حرمت الله علیه	
روشن باغ از علم سرخ دژ	خجره با ساخته بر لاجورد
روشن باغ آن فصلها را میگوید که میان شاخها و برگها میباشند و تابش آفتاب که با اعلام دور و میگوید که گوی خجره با منتقل بر لاجورد ساخته اند و خجره قفسن موضع دیدنیست که در بعضی نیست زورق باغ از علم سرخ دژ و در سحاب چون زورق کشتی تقریب حاصل میرسد و نگین می بندند و باغ را بحر می تصور میکنند و زورقهای او در قفان ناز و شکفته اعلام آن در قفان گلها می سرخ دژ و در قفان لاجورد همان برگهای درختان این یعنی نیز مرتبست و در قفان الله علیه	
شاخ زورقک آغشته	بر قدم سایه درم خسته
الله بر فتح انون شکوفه زورقک آغشته سبب ارتفاع درخت میگوید که شکوفه های تازه نیک باشد بر می آید یعنی پدید آید و در ارتفاع گوید که از قفان آغشته بر قدم سایه درم خسته یعنی گلها با شاخها و فاعل آغشته درخت باغ است و زورقک یعنی نوزادان و از آن بر یکس قفان سایه که از اوراق اشجار بر زمین می افتد و روشنی ده گوید که در قدم سایه درم خسته اند و در حمله الله	
سایه خشک و بلب آفتاب	زنده شده هر یک لعل بلب
سایه درختان و ضوئش آفتاب و اتصال در غایت است که گوی سایه از لب آفتاب سخن میگویند در برگهای خشک که بمنزله عرض اوقات شده بود و از جریان لال چون شمال تازه و زنده در سبب آب از اوست و از جریان جاد است همه تبخیر اند و این در فصل اخبار از امارت در آن	
نسترن ز بوسه سنبل زخم	از زخم غنچه لب گل ز بزم
نسترن گلست که از ناسترن هم گویند سنبل پنج گیاه است خوشبوی و گل خیز دارد و سنبل از هر	

برترین بازگشت و غرض غنیمت بر اینست که پیش از شکفتن در بابت تیز می باشد و کل شکفته باز
بود غرض گلهای شکفتن و برگشت گلهای در دو

سحر زده بید بگلها تنش | بجز لاله شده و دو فلک نش

در یک بید از سبب اندک باد و آنم در حرکت باشد بر طبق لریزه و سحر هم در لریزه بود که زمان مان
نی نرسد و سحر زده را دو و عطریات و دو وقتیکه نمود و بعضی او وینا فاع است و دو انحراف لاله را دو و آن
زان گفت که لاله خود آتش افروخته همانند آتش عکس می باشد و تقرب آفتاب چنان نزدیکی میکند و در جوی که لاله را

سبز تر از برگ ترنج آسمان | آمده از ترنج پست آن جان

ملت سبزی آسمان میکند که در وقتیکه ترنج پست آمده یعنی آفتاب منوط طالع کرده که آفتاب در
لت طلوع همچو ترنج سبز نماید و برگ ترنج نیک سبز می باشد و یک بودی سبزند و آسمان پس و طلوع
آفتاب همچو چنان پرنایه دل سحر

چون فلک بجای آراسته | سبز و گشتن بدش خواسته

هر گره از رشته آن سبز خزان | جان زمین بود و دل آسمان

فلک یعنی هر گاه که در آن فلک در آن باغ آراسته سبز و گشتن بدش خواسته یعنی بر در آشتن
انداد و ساختن فنا که در هر تره از رشته آن سبز خوان یعنی هر سبز و تره داری که از آن سبز خوان
لفظ شود و عمل تری و تازگی و کمالات و حرکت کنند و این شعرا می تشنه مان را بسیار است چنانکه خود
ما می نه که در استان جملح سکندر و عاقان و صفت آب از سبز آفرید و میگویند یعنی تازه و علف
تره از سبب تناسب خوان آورده جان زمین بود و دل آسمان جان زمین تره و میوه کل
بنام فروم را موات گویند و دل آسمان سبز و آفرید از سبب آنکه هر گاه فلک بود یا فلک
عایت لطافت بر آن افروخته بود و این معنی تصدیق است و در بعضی نسخ است هر گره از رشته
فرغانه سبز خوان است رشته از سبب تناسب گره آورده است و در جمیع نباتات گره می باشد
که آن فیت برگ و گل است و در او باشد

<p>مرغ بوی پلیمان شنید</p>	<p>ناله داودی از ان بر کشید</p>
<p>بوی پلیمان شنید بوی کردن شعر انصاف آید بهت و متداول دشمن گشته در راه باشد که شنیدن بوی رسیدن در شام یا معنی صفت باشد مرغ ناله داودی از ان بر کشید که او را در دخوشی حاصل شد که از بوی فرزند خویش باشد و از رحمت الله</p>	
<p>چنگل دراج بخون تدر و</p>	<p>سلسله با سانسختی پی سرو</p>
<p>چنگل دراج سرخ می باشد و تدر و پخته است نیک و گین و خوشتر از مرغ و شیر گتر از دراج باد دراج در افتد چنانکه از هر دو خون روان شود و در لاج و تدر و چون میل و فاخته و قمری بر دخت شنید دیر دخت فرزند و اثر رفتار پائی ایشان که در زمین بنالک یار یک نناک از دختی که بوی درخت و گیر و نه چنان نماید که سلسله است از پای این درخت تا آن آسرو و دخی است انعام که قدر ابد تشبیه کند و سیه ندارد و چنانکه شرح سعدی گوید بس و گفتیم آخر تو سیوه ناری به جواب و که از آن گاه شنید</p>	
<p>محضر مشور نویسان باغ</p>	<p>فتویٰ مجلس شده بر فون اناع</p>
<p>المحضر جمعی حاضر آمدن و باز گشتن و نشو و نما کشاد و انوشه باز کردن نام و در محضر محضر کو گویند که حاضران شوند و او را ناظران و سرای هم گویند که در ان کیفیتی بخشنود جماعتی و نهاده و نگار نبیند و مشور در محضر و دعوت و خبر سادات و مثال فرمان بادشاه خلیفه با هم گویند و اینجا از مراست و مشور نویسن سیرا گویند که مثال بادشاه خلیفه را نویسد و اینجا محضر جمعی جمع میگردارد باغ میگوید و مشور نویس بعضی از ایشان را قصه میکند که ایشان متفق شده و بقوی مجلس و کشیدن اناع حکم کرده اند از ان اتفاق و درشت آواز است و غیر علی السلسله که متفق اناع و مار و غلیب از سیاه از موده در قیاب چند مدتی صبح در شارق و تالار</p>	
<p>بوم کزان بوم شده بیکریش</p>	<p>سرو گشتن غنای سرش</p>
<p>البوم چند نزد آن جانور است شوم که در بر اینها می باشد و هر جا که سکونت گیرد البته آنجا خواب شود و هم ازین بهبست که او را بکشند و نیز بوم روز کور و شب بینا بود و شوکار در در شب بکشند و بیکریش</p>	

یعنی رفته است و نه میر سیکیش در سرش عالم بر بومست و سر دل بوم که قصای هر اوست یعنی بر آس
 کشن او شده و یکی از آنست که شدم است و دیگر آنکه هر کجا باشد البته گنجی در خون بود چنانکه شیخ نقاشی
 همدین کتاب در محل دیگر گفته که بوم که شدم است با فسانه در بلبل گنج است بوی رانه در و در گفته اند
 دل بوم را اگر در شالی در خون نشسته تعین نشود پس در دل او این سر به بند ببل و او بکشد

با دیانی ز سهیل نسیم | ساخته گنجت زمین را دیم

با دیانی زمینی هم گویند باوی را که از سوی زمین آید و زمین از بلاد عرب است از با دیانی نسبت بها
 مرادست از سهیل نسیم صفت نسیم بکنند نسیم با خوش در زمین با دی که از سهیل نسیم می آید می گویند
 که نشسته بود گنجت زمین را دیم ساخت و در آنوقت که سهیل طلوع خواهد کرد و پوستانای بر استند و در آن
 مقابل طلوع سهیل می آید و نیز بجز و طلوع سهیل با دی که بران پوستانای بر استند و نیز بجز و طلوع سهیل
 بفارسیگو بنده ایم در صفت پوستانای است که زمین را داند و او را باشد حاصل آنست که از نسیم بار که
 بگلهما کند در همه وی زمین از خوشی بگردد و از نسیم

لاله نسیم که شتافت | او نفس دل خفقان خسته

لاله آرزو هم با نسیم شتافت که بر آب بگلهما دارد و پیش از همه بشارت کرد و از او نفس دل خفقان خسته
 در آن خفقان یافت هر نسیم شتافت از بسبب سرعت هر دم زدن گیرد و او را علم دارد که نسیم

باز شده گوی گریبان جور | خط سحر یافته طغرای نور

جان خواران دل عامی | شیفته زان را و جو سحر میان

گوی جور که در آگوشه یعنی چون جور که گریبان مشوق کشاد شده و از روشنی سینا و روشنی طغرای نور
 گشت خط کپی طغرای نور یافت جان خواران یعنی سالکان و مقربان عاشقان دل عامی
 ای عالم دمان که در کمالی ایشانرا سهیل ظاهر شده شیفته از نور شارت بنور عین و بر او است که عاشق
 شیفته تر گرداند و سر سام نوعیت از جنب که از احراق خون فساد و باغ پدید آید و سر سامی و سرعی را
 سرعی نشانزد که از آب و دیدن آتش تابان و نور و علت چنان نور آید که پیشتر که در پوستانای

ماورای النور بدو علت مذکور زیادتر گردد و در ناقص النور نقصان شود و در حقه الله

چون من در توحید سبور شکست	خوشه آن چشمه که غور شد بخت
---------------------------	----------------------------

خوشه رخسار محبوب آن چشمه ذات اور که منبع لطافت و نظافت و ناز و کرشمه است بگوید که خوشه
بحال ارباب و اوست سبور اشکست یعنی چند عاشق طالب اهل لاک و لطف گردیدند چنانکه شیخ سعدی در
صفه درین ترکیبی فرموده هر آنکه که پیدا نشدند بر کناره و دیگری هم درین معنی گوید سب و آوریم
بحری و مهال از روی سنگ طعنه شکستی سب و له

جرم ستاره زده هر زرباب	زرباب درق آفتاب
------------------------	-----------------

جرم ستاره کنایت از قطره اشعری و زرباب از قطرات عرق مذکور در باب پیروی خالص گویند که جز
دیگر آنرا آنچه نباشد زرباب صفت آن زربست و آتورق برگ و درم زده و پوست تنگ که از آن
کتاب سازند و اینجا از ورق آفتاب رخسار محبوب را دست و حاصل آنست که هر قطره عرق بر رخسار
همچو ستاره از زرباب صفت آفتاب بود و در او باشد که جرم ستاره از ایشان حوس بود و از زرباب
عروس می نشانند بر پیش شاططگان ستار با فلک زمین ماه نو خیزان خجل با کهن ماضی لوح

صبح گران خواب سبک نیش	دشمن بدست از پی نیش
من نه صافش سپر انداختم	جان سپر دشمنه او ساختم

صبح گران خواب یعنی شب بود و طلوع نمیکرد و از مطالع نور سببه عشق من که از مطلع گریبان طلوع
شد مد آن گشت صبح سبک نیز شد یعنی زود طلوع کرد و دشمنه آفتاب اگر گویند باعتبار اوقات او و زبان
شعاعات او از پی نیشی عشاق شدند و صاف بفتح میم جای صفت کشیدن ای مقام درست
یعنی من از جرم صبح سپر انداختم و سپر از ختن عبارت از ترک جنگ است و عجز است یعنی با صبح و
نخواستم کرد و از طلوع باز نخواستم داشت عاجز شدم خود را سپر ساختم یعنی فدا کردم و در حقیقت

از پی جانم سحر از جو حیات	آتش کشی کرد و بر ویل شکست
---------------------------	---------------------------

درین بیت شکایت سحر میکنند که دشمن جان من سحر شد و از جو حیات شکست لال حاصل

حصول در مبدل شکست که شب بلی بود و مصل مقصود را

بناگاه برآمد ز خرابات من | اکاسی سحرانیت مکافات من

ز خرابات من ای از دل خرابات من دل من با سحر زبان حال گفت و گوی سحرانیت مکافات من
ای مکافات بیداری شب و مراقبه من این بود که گوگردی که از پیش وصول بمقصد صبح و اندیشه

نیش دران زن که ز تو نوشم | بشم و زان کش که ترا نپسند

از تو نوش خود را می از تو خلی گرفت و بویست تو بوی صافی رسید و نوش آب حیات و خیر می شیرین
و لذت را هم گویند و نیش خلاف نوش است و نیش کشیدن سحر کشیدن بشم است برای شربت و نیش کردن
و خاموشی عاجز گردانیدن است یعنی پریشان آید را کن که ترا عاجز و پریشان گردانید و الله اعلم

خاموشی کن که صدایان بود | سوخته را سوختن آسان بود

یعنی بخت مکافات با خامان کن که سوخته را سوختن سهل است و کما چنگان بیت خوابی و بیداری
و الله سبک و یک حق جل و علی در قیامت حساب خلق من حواله کند هیچ عاشق را نسوزد و آتش
در دنیا خود را فدا و سوخته اند و سوخته را دوباره نتوان دخت چنانکه شاعر گوید سه قدر روز تو بود و انداز
شسته خام هم را سوز که صد بار دیگر سوخته و سوخته آتش زنده حقیق با گویند که در آتش دیگر دونه

صبح چو دخنه من بنگریت | چون شفق از شفقت من کن

بر آن شوقی ای مثل شفق در سرخی رنگ از شفقت من ای ترم من و خون گرم صبح هاشم شوق

با عهد زهرم فلک امید داد | مار شیم مهر که خورشید داد

صبح اگر چه تیغ کشیده آمد بود اما چون ترم کرد بیان ترم او سبک با عهد زهرم ای عهدی عهد
و بواسطه صبح حاصل شده فلک امید واری مار سیاه شب که زهر است مهر خورشید و ای
روشنی و نور او که در سر بعضی از ما را آن که گوهر می باشد و آن مهر و پای عهد زهر است - مار شیم مهر
خورشید و او که آن افق زهرت و فلکی از افاق آن صورت است

چون اثر نور سحر یافتیم | بنیجرم که چه خبر یافتیم

چون اثر نور سحر یافتیم بنیجرم که چه خبر یافتیم

نقاست وقت سخن بیاست وقت قبول توبه و استجابت دعا و حصول مقصود و استقامت از اثر
نور خدایی را دوست بخیرم که خیر یافته خیرم از غایت شادی اگر چه خیر آن یافته و بعضی گفته اند اثر نور خیر
همه را هست و ما شب یعنی آفتاب است که از خوشی یافتن آن همه خیرم و اگر چه هست

هر که درین حد و ان بود یافت	بیشتر از خود حسنه گاه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو	روسیه از روز و نظر بهای تو

همه گواره و محض زمان و از دیدن همه محبوب بشارت امید واری وصال است و راه همه از برای
شب یا بیکه شبها بیاست در طلب آن بوده باشد و در بیت دوم توبه غافل است و وسیله از روز و نظر به
آن روز که در محبت و ملت گذرانیده و از شب قدر وصال محبت دوم مانده و له رحمة الله علیه

من که از آن شب صفتی که بودم	آن صفت از معرفتی که در دام
شب صفت پرده تنهایی است	شمع در گوهر دانائی نیست
عود و گلایی که بد آن بسته اند	ناله و اشک و دمه و خسته اند

از آن شب اشارت بر شب خلوت است که از آن خلوت مطامع اسیر گشته و عود و غزل را اگر بیدار صفت
افت و شربت است از عود ناله و اشک گلاب اشک بدان بسته اند ای بد آن شب و غفلت کرد از غفلت
سالمکان و عاشقان را دوست و کره شب کار ایشان و له رحمة الله علیه

محرمان آن پرده رنگی نور و	کیست درین پرده رنگار خور و
---------------------------	----------------------------

محرمان این پرده یعنی پرده شب خلوت که از آن شب قدر در بایند و نور و شمع را اگر بیدار است و این
تفاوت اگر در آن شعر می بینید و پرده رنگار خور و فلک را میگویند از صفت سبزی و رنگی یعنی کیست درین
بارگاه محرم و در این پرده فلک و درین

صبح که بر دانی آموخت است	خوشتر از آن شمع غیر نیست
گوش کن از آن شمع بدانی رسید	تا چه نظامی سحر اعظمی رسید

اصح پیش از سپیده دم و شمع آفتاب و روشن شد و در شب و رنگی است یعنی کار و در آن

شعشع سوختن خردست یعنی نزد و رسیدن صبح است و زود نماید پید شدن بیشتر از آن شعشع ایلی
 شعشع آفتاب یعنی گفته اند از یزدانی محو کردن کوکب زافر و ختن شعشع و آفتاب مجلس یعنی آنست که هیچ شعشع
 ازین نمیده است که پیش شب قدر بود و گران شعشع باغی رسید و باغ علامت است یعنی از آن شعشع دل یا از نور شب قدر
 علامتی در تو پدید آید یا داغ محبت باشد تا جفایم بحر اعظمی رسید ای شب قدر یا بقصد رسید و دل را

مقالات اول در صفت آدم علیه السلام و محبت آن که ثواب

اول گلین عشق پرستی نبود در عدم آواز که هستی نبود

خالق عشق پیش از آفرینش بیشتر است که اول با خلق الله عشق و عشق مخصوص به بشر شد و زمین پیش
 از بشر جان بن جان و پریان بوده اند بعد ملائکه عزرائیل بوده اند بعد خلافت با دم علیه السلام
 رسیده از جهان هموشده پس جان پیش از خلقت آدم کامل بود که کسی عاشق نبود و عمارت نیکو بود
 و در عدم آواز که هستی نبود ای آواز که هستی شمرید و روح

مقبله از گنج عدم ساز کرد پیش وجود آمد و در باز کرد

مقبله یعنی آدم علیه السلام از گنج عدم ساز کرد یعنی وجود او موجود شد و پریان خدای عزوجل جهان
 آمد و در وجود او باز کرد و در همه عالم علیه

باز سپین طفل بریزد اداگان بیشترین شبهه آزادگان

الطفل کودک خرد در پریا اداگان یعنی پریان که از نسل جان بن جان بودند و در تاریخ و اقصای
 تاخیرت اسی طفل باز سپین بریزد اداگان یعنی بعد ایشان شد طفل از سپین آنکه قریب عهد بود و بود
 بیشترین بشر زیرا که اول بیشتر از اداگان صفت بیشتر روح

آن بخوانت علم آراسته چون علم افتاده و بر خاسته

آن اشارت بر آدم علیه السلام است بخوانت علم آراسته قال الله تعالی انی جعل فی الارض
 چون علم افتاده و بر خاسته از زلفت است از بیشتر و جهان افتاد بود و بخت بقدرت بود و روح

علم آدم صفت پاک است حریت شرف خاک است

مقتبس در حضرت قال پس تعالی و تبارک و تعالی اسماء و کلمات و غیره علی الملک الکریم فقال انما یسئله
باسماء و تعالی ان اقم صا و قین و تفسیر ما من از اوست حق تعالی آدم را بیا فرید و بیا موزان اینها
هر آید میان او ملائکه و دیاب و طیور و بهائم و جمادات و جمیع لغات مختلفه و بر فرشتگان عرضه کرد
و این تقریر عجز است از تکلیف و فرشتگان باینکه میگفتند خدا تعالی ترجیح خلقی بر اینها فریاد افراشته
چون این دعوی کردند خدا تعالی عجز ایشان فاضل آدم بر ایشان باز نمود و فرستاد طینت آدم به
اربعین صبا جابو اسطه بد قدرت خود و گلش بر شست پس بکمال شرف او باشد و در حدیث آمده

آن گهر رجم کرد و رجم صفا رجم محاک و رجم زر و رجم صیرفی

گهر خلق دست مردم و الکر تیره و الصفی و دست برگزیده و با صفا و محاک منکی که بدان تعالی
نزد کنند و الصیرفی صراف آن گهر اشارت بر آدم علیه السلام است گهر رسی نبات که از زینت نبات
یا کثافت تن که تن از خاک تیره است و صفی پاکیزگی و لطافت روح و از خطاب تیره است و صفی الله
نزد محاک از سبب آنکه عیار اطاعت ملائکه علیه السلام و عصیان ابیس لعین از وظایف شد و بدست
نیز از برای امتحان و اعتبار است که تعالی بپس بگویم یکم حسن عمل او و از سبب خلاصگی او از
و اعلان او که بی خست بود و صیرفی از سبب آنکه حق تعالی آدم و اولاد او را عقل داد و بدان
عقل را باطل و دست از دشمن شناسند و لرح

شاهد نبوده اند که اینان نو خط فردا شب خاکبان

الشاهد که او در عرف شاهد محبوب و خوب صورت را گویند و تو با و هفت هفت و صفت شاهد است
ملائکه و بعضی نسخ شاهدش هفت هفت شاهدت و گفته اند که این اسمی هفتین اند که اینان القدر
الاستحسان و البیاد و تفسیر است چون فرمان داد و قال ربک الملک الکریم انی جاعل فی الارض خلیفه
در رسید فرشتگان گفتند تعجب فیما من یغیبه فیها و یسفک الدما و یخن نسج کجده و تقدس ملک
فرمان الی اعلم بالافلاک و از روز تاقیامت خداوند سیات بندگان خود را از نظر ملائکه ایشان
و هر گاه که عن تنک میکنند پرده ای نفیست آسمان می کشاید تا همه ملائکه بگردانند ازین نجاست و رنگ

و شمسار مانند و اندر مقام اسما نمک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت اعلم بحکم درو اباشکه افرا کبریا
کوکب را دباشند که کوکب مقبول آدم علیه السلام در بیان دانکه برای صلیح ایشان در حرکت اندر خط
از مبتدئ که در اول خط که آفریدند و خاکیان مشربان که وجود خود را بحکمت ذات او دیدند و له رحمته

یاره او ساعد جان انگار	ساعدش از بهشت فلک یار دار
------------------------	---------------------------

یاره دست بر بنج مینی دست دانه پوشیدن آن سلاطین ماضیه استعدا بود و وساعت بجان عمار
از جانت خود کار آفرینش یعنی در این جهان دم اندام علیه السلام که ابوالشیرت و در مصرع ثانی فلک را
بیار تشبیه و از برای آنکه در دست و ساعدش ای آدم علیه السلام از بهشت فلک یار دارد
از علوی مرتبه بشرو یا از سبب آنکه تاثیر گردش بهشت فلک وی در زیات وی معجزه با فرسده تعالی آنکه

این دو گویار و بهر بخت	منز و عالم بهم آینه خسته
------------------------	--------------------------

شمسار الیه آدم علیه السلام ز دو گویار و یکی خاک که از ان تن آدم علیه السلام سرشته اند و دم روح
که از ان امر و در کار است و بخت فیه من و حی و معنی و گویار و آب و خاک را داشته اند و در عالم
ای خلاصگی و عالم او را دانکه بشیر خلاصه و عالم است و در بعضی نسخ است منزه و گویار بهم آینه خسته
و گویار روح و جسد است و در آن دل یا خلاصه و گویار ذات بشیر را میگوید و له رحمته الله

بشکش خلقت زنده انیان	معتب و ساقی روحانیان
----------------------	----------------------

زنده انیان در میان ما میگوید که در مجلس عدم بوده اند و یا باعتبار جنس آدمیان ارواح ادر محاسب
زنده انیان گفت محاسب از احتساب است و الا احتساب بر چشم و اشتن و در شمار آوردن امر خود
کردن و آدم محاسب گفت باعتبار آنکه فرشتگان از عجب شغل فها بر منصفه فیها و سیفک له با
از دست و ساقی روحانیان باعتبار آنکه ملائک را شریعت علم اسما چنانیکه پیش از ایشان نام خود
از اسماء دیگران نمیدانستند و بعضی محاسب ساقی روحانیان با صفت خوانده اند و در عطف
فطراتی این ساقی روحانیان نیست یعنی ادباشند که او را از ان مرتبه نافع را چرخه اما قول اول است

طفل چهل ذره که فر زبان	پیل ساله بر در رس خوان
------------------------	------------------------

طفل جمل زده آدم علیه السلام سبب آنکه طینت مبارک او چهل وزه مخمور بود که شریک طفل را
گویند که نشست در سخن آمده باشد و گفتا دست تو آنکه گفت طفل آنان گفت که در حدیث آمده است که
وجود ویر چهل ساله عقل را گویند که بلاغت عقل مرد چهل سالگی است و بیاد آنکه اگر که نسبت را
پیش از آن موجود شده بود و در آن زمان از آن تعلیم و تلقین حق تعالی را سوار بر کشتی
پیر و ملائکه از آن رفتند و در آن حیران ماندند و نیز چون روح در قالب مبارک او در آمد عظمه و
حدیث گفت این نیز وظیفه ما لغافل است و در حدیث

از رفته مرغان فلک دانه چین	زان بعد از آمد کسر بر زمین
----------------------------	----------------------------

مرغان فلک ملائکه علیه السلام اند و آنه چین سبب سجده آدم علیه السلام که مرغ و حشرات از جمله
سفر کردند و از فلک ملائکه سجده و آلام سجده و نیز از سبب ملائکه سما و الاشیا از وی می رفتند
و از و دانند چنان شدند و خط کردند و از

رویکه دانه ز راه گرم	عده در انداخت و حلیه هم
----------------------	-------------------------

بسیکی دانه از سبب بیکدانه گندم که نفیست بخورد و راه گرم که بیاد او و خود کرد و بیاد از گرم چای
دارند و حکایت از در دل جز و جامه حله را بگویند و اینجا از حله را و حله های شبت است و احلیه پیرایه
که ایشان و از آن تاج و دواج قمارشین جفت مرا دوست و در حدیث

آمده در دام چنان دانه	اکثر از او از دانه شکم دانه
-----------------------	-----------------------------

آمده امی آدم علیه السلام در دام چنان دانه یعنی حقیری دانه با چنان دانه یعنی از او از دانه
او که قصه امی آدم را بنوعی و شکم از دانه شکم علیه السلام

بر در آن قبله هر دید که	سهم شده سجد و شکر و
گشت گل افشان بی و این	بر همه گلرنگ و بر انبیس و اراغ

قبله هر دیده اشارت بر آدم علیه السلام است که همه نظر بر او شده بود و شکر دیده انبیس که
از ملائکه مقرب بودند و نامش عزرا یل چون زمان شد سجده و آلام سجده کردند بر آدم را همه سجده کردند

از طایفه و نظر داشته بود که مسجد و خواهر که در نزد پدر خواهر گشت و خود سهو کرد و وجد فکر و دیگران سجده کردند اما در شترانست که از کبریا آورد و از حلیه کافران گشت و گفت من بهترین از او و ما از خاک آفریدی و مرا از آتش مرتبه آتش بالاتر از خاک است گل افشان دی باضافت مقطوع خواهند درست باضافت باعتبار آنکه گل افشان آدم و برجه از بهشت باغ بهشت شد و در مقطوع الاضافه فاعل آدم بود که او را گل افشان گشت و از بهشت باغ بهشت که از بهشت ایستان قریطیس داغ امی راغ کنه و طرد و لمن بر سر خمر گوید و ذکر سبحانی انسان نهاد و داغ پیشانی شیطان نهاد و و این و در بر این ملعون که از کبر و خود بینی آید گفت انا خیر منه و له جسم الله

زائر زوی ماکہ شدہ نورپردا گنبد خوردن سیکے جو برد

ز آرزوی مایهی غلبه و قریات خود و نور دای تاز که او را گفته بود در بعضی گویند و در بعضی گویند
که زار و نیا خواهند فرستاد و از فضل تو چندین هزار سپاس خواهد شد و جهان آباد خواهد شد و او را
از غلبه این شوق گندم خوردن آسان نمود اما قول درست است که تنای غلبه و جنت بمنز این
شیطان خورد و این است قبل النبوة بود زیرا که آدم در شب بود و آنجا جز او و او انبیا و پیغمبر
بر قوم مبعوث شد و بگو چیزی را گویند که اذان التفات و پاکیزه و نیا شد گویند برین کجور یا نیم جویند
ازین باسن یکی نیست و آدم علیه السلام درست مگر هم ازین یکدخت گندم منع کرد و از ناز و خشن او

تا که نشسته اند و در پیید

ما نمکند برای تان از آن نمکند و در تفسیر امام را حدیث که آدم علیه السلام علیه چون شبت اند آمد
بای خرم و خوش و بانمشت راحت آراسته یافت آن روزی خلود آمدش بعلین بطلبین این نمکند
هم این و سوسه کرد و گفت اهل دکان علی شجره الخلد بامید خلود درخت گندم خورد تا آن شبت بفرمان
نمید خلود خبت قطع کرد تا آنکه نشنستند ای باب زامت و قبول تو به نشد و سپیدی بینی سیاهی
ت دی از وی ز رفت و در بعضی نسخ است تا شکستند نشد و سپیدی بینی ناسید خلود از قطع
خبت بیرون نیاوردند گندم را شکستند و آن کنند سپید تر کرد و در نقل است بعد قبول نیز سیاه

اندام مبارک وی باقی بود و از جبرئیل علیه السلام گفت که تدریسیت گفت روزی ایام بعثت از چون روز
اول از ششصد شصت اندام وی سپید شد و در روز دوم و شصت و دو روز سوم تمام اندام مبارک او
بروز از اصلی سپید شد و از این ایام بعثت شروع شد و از آن روز

گندم کین گشت او شش چو کاه | تاقت از و دانه بخت ماه

از آن دیم پوست و این با بشرة اندام مبارک که در دم صلوات علیه را دست و کاه نیزنگ گندم دارد و دست
از دینی قبول تو که بخت و دانه دارد و میاشد و او دیم بغیر دانه بود و از بخت ماه آسان مراد است
: در نهامی او تارگان یعنی او دیم او منو شد و لوح

آب رساند این گل پرورده را | زو بر اندپ سر پرده را

آدم علیه السلام از پشت در سر اندپ افتاد و فرغاید امین علی اسیری و جو علیا السلام و چون
در کرا اند دریا افتاد و هفت صد فرسنگ از سر اندپ و بعد و دست سال یکدیگر میچیند آب رساند
این ل پرورده را - وجود او که تریب قمر طغیت آدم پرورده بود و اگر یزات رسانید و در گلان روز
چون آب رسد بگدازد یعنی وجود خود را بگدازد و زاری میگرداند و چنان بگریست که از آب چشما
او شمباروان شد و له جزه شد علیه

روی سیه اگر گند آسجا گشت | بر سر آن خاک سیاهی بخت

از رکت گناه تمام اندام مبارک او سیاه شده بود و چنانکه گفته شد لیکن وی سیاه چهره گفتن رسو
او دست بر سر آن خاک اسی خاک سر اندپ سیاهی ز خاک گشت و سر اندپ جزیره سیلان را اقصا
چند شاز قلم اول فحسب زحل که نید هم ازین است که مردان سر اندپ سیاه چهره باشند و له روح

مدلی از نیل خیم آسمان | نیل گری کرد بهند و ستان

از نیل خیم آسمان خوست فلک است نیل گری کرد یعنی در محنت و ماتم نوحه گری میگرد و در نیل
عبادت از نوحه و ماتم است و آدم علیه السلام سیاه در سر اندپ چنان بگریست که از قریه قریه
در میان بگشتان گیاه است گویند آن گیاه نیل بود و چون گریه تر خون نمجد کرد و کبود و سیاه نماید

ایون منش از نیل فلک شمشاد	نیل گیار در قده مشسته شد
---------------------------	--------------------------

از نیل فلک اسمی از تاثیرات و خصوصیت فلک است که در کتاب هر شده که در این زم نیز کعبه باشد منش است
ای چیده از زیر قدم مبارک از نیل است که در خصوصیت لباس فلک در این کعبه بود منش است

هر چه بدو خازن خود داد	جمله درین خانه نه دین داد
------------------------	---------------------------

خازن بهشت رضوان علیه السلام است یعنی آدم علیه السلام هر چه از شمار و بهیمت برگرفت
در انجیر و جز آن حاصل کرد و از فوائده دیگر جمله در خانه نه در نهاد خانه نه در دنیا را میگوید که از زمین
افلاک اند و فلک نه است در هر فلک دسی است چنانکه در حدیث است یعنی آنرا شمار نهم برای تو
در دنیا جمع کرد و بعضی خانه نه در وجود مردم را گویند و نه سوراخ فراخ و دو سوراخ در بینی او و سوراخ
گوش و دو سوراخ چشم و یکی در میان دو سوراخ سفلی و بعضی ده نیز گویند و هم در تارک است که در آن
روح میرسد اما قول اکثر سوراخ است و در اینجا نه در معنی برای آن خانه نه در پاشی قول نهاد و نه

ناکه عود از نفس مجرب است	سرخ خرد از رحمت پالان گرا
کار ترابی توجو پر خستند	نام زد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش موج بهار	آتشوی سنگرستان چرخا

آنکه عود و مراد ناکه عود آوازی که در وقت سوختن از چوب آید و از ناکه عود همان زودی
مراد است یعنی عود میوز و دوی خوشن بخر میرسد و آن عود سوز حاصل آنست که آدم علیه السلام
سبب توجو چنان رخ رسید و تر از و چندان است در وجود آدم از نسیم دنیاوی و هر ع تانی نماید
اما از سوز ادب است - کار ترابی توجو پر خستند یعنی بغیر واسطه ناکه تو در وجودم نبود که با احتیاج
تو در دنیا آخرت بسیار کرده اند و آدم علیه السلام در آن نمیشد و نیز نافر و لطف ترا ساختند ای لطف
و کم زانما تو ساختند قوله تعالی و لقد کرمانی آدم و الانسان تیری بوجود این تشریفات منت را
با حور و تصور و شمار و انوار برای تو آفریدند و خلقت فلک کبیر که آن عبارت از روت خداوند تعالی است
و تو بپوشانید زمین تمام را باید که گشتی گل باش موج بهار - بهار را سحره قصه که ده که جانیا از موج

نشی گاهارسانید یعنی سحر بهار حیات تو در هیچ است گلهای خوشتری از اخلاق حمیده و خوبیهای
پایان و چون خار از قبیل سیرت نگر حیات شان خود شو که هیچ کس از جای پر نیگیرد و کار از برای زانند

راه پل شو چو بدیدی نگران	کتاب بر میشو و آتش جان
صورت شیرین دل شیرین	گرچه دولت هست دلیر نیست

راه پل شو یعنی مساوی شو و دل از زنده دار چون جنای هر که و مویت اصحاب نیز دیدی و
راه پل شو از بند بفتح با و فتح دال یعنی راه دنیا بدل کن و راه دنیا پیوی و در جود

فلحت افلاک نمی زید است	خاک و چرخ خاک نمی زید است
------------------------	---------------------------

فلحت پوشش اگر گوید و خلعت افلاک تنه و سر نشی و قهاری است و تو که بی آدم خاک است
ترا این نیزید و فکر سیر دیگر آنکه تپای چرخ ترا زیند نیست یعنی چرخ مطیع و مطاع و تو که در آن
چرخ خاک نیزید یعنی چیز تواضع و انقیاد و تو که در آن بقضائها دن در خیر نیست و در حرم است

طالع کارت بزبونی در است	دل کبی غم بغزونی در است
در چه چرا که در سپهر است	شهر کشائی جو تر از شهر است

طالع کارت یعنی طالع کار مردم در دنیا همه محبت و بجز است دل کبی ای او و طالع است نقصان
و غم بزبونی است که دنیا سخن چون است و قال الله تعالی خلق الانسان من عینا و اگر محبت
تعبیر سیر بر تو تو خاص و جانات را که حکمت شهری کشاید و علم و عقل شکلات آغوشی خاکند و در
منتهای دنیاوی و مبتلا به طاع و شهوات زار گردانند و اولم

دائرة در میان بسته باش	در فلک با فلک بسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود	باز نمائی کتاب آن لوح بود

دائرة در دینی همچو دائرة میان بسته باش که دائرة میان بسته است و از زنج طری کشاده
هر جای که در آن تصویر کنی میان او است و در فلکی ای سازل میان فلکی مرکز است که در آن
آنکه است و در زمین دائرة افلاک محیط زمین اند و مجموع زمین نیز که دائرة است و در

بهشت خراباست و دنیا بلیست و از جای بهشت از علم در حد شمال آبادانی شیرست و در حد جنوب بایر چله
 که سورتها بطول و عرض کشیده چه باشد و میدان این شهر است که نور از جلال آن شهر چه مقدار بارش چنانکه
 سالی گوید که زمین در جنب این در تقیبه دنیا و چشمانی بود و برمدی دریاها و نگرانوازان چشمانش
 چندی و چه ابرو چشمتن به بود و خندی و با فلک است و این ای با فلک تنیدی و برابری کن چرخ
 پیشه از تش بود که از تش لایف و تقیبه است اما هر چند پیرنگی کند و در ویر و در پیشه خاک سکونت است
 که نقیل در تقیبه است و اصل آن است که سکونت و سکنت و در ویر که پیرنگی کند و در ویر و دامنه و شود و تقیبه
 و رسد چنانکه شیخ سعدی گوید که چشم خویش دیدم در بیابان و که است سبق بر در شتابان و سینه
 با و با انگ و فرمانده شتران چنان است بر ویر و ویر

کریم فریبند که رنگی چه خار	نخ چه خفته بسوی خود و در
ماشق خوشی تو چه صدف است	زان چه سپهر آینه داری است

خار که با تیر از دست چنگ گل فریفته شده و از دست چنگ جدا انگیر و دو تفریر دیگر از که اگر خار می بینی
 خار که بر بنگ گل مردم را می از زمین نظر در خود فلک یعنی خود بینی کن و نقشه گل که بود رنگ و شکفت
 و اگر می بینی مانده خود یعنی تو عاشق جمال و یا نسب و یا مال و یا جراتی و یا هر طور شده چه یک پیر است از خود
 نمی بینی و خود آری شایسته زبان مشکب است نه پیشه مردان و عاقلان و سپهر آینه و در از آن گوید
 که شایان در دشمن است و زنان در آئینه جمال خود و دیگر و خود را بسیار آید چنانکه عید گوید که مردان و
 از این آئینه نام و خوانند که کزن چون آینه بیند که در خود آری

اگر تو چه شنگی شکم خشی	و این از این بی شکمی در گشته
------------------------	------------------------------

شک شکم تو از شکم است یعنی شکم آن شکم چشیدن غم است و غم یعنی شکم است و تو نیز اگر شکم
 لذت نمی گیری یعنی غم دنیا چشی و بی شکمی ترک دهی و شکم از شوی و در بعضی نسخ است که چه چشنگ
 اگر کوزن که شکم غم چشی و در حد الله

غلام را کن بویا در گریز	خلق چه باشد سجده در گریز
-------------------------	--------------------------

نیکو او بین و بدان کار کن	بریدی خوشترن اقرار کن
یعنی بر خلق و بر خود ظلم مکن و خوی بد ترک ده و بوفادار گریز یعنی وفاداری کن خود را در ناد و فاکن و خجدا و گرگزیز فقر و الی غده و منی بیت دوم آنست که چمنکی از خدای عزوجل بپست از نفس خود و ان قال الله تعالی یا صابک بن جسته فتن الله و ما صابک بن صبیح فتنه فتنه کین بن عیان فتنه فتنه اخلاق کوشش کن که تخلقوا باخلاق الله و بریدی خود اقرار کن و مستغفر شو و له رحمة الله علیه	داستان بادشاه ظالم که آمرزش یافت
داو گری وید برای صواب	طعورت پیداو گری را بخوا
یعنی پیداو گری را بخوا وید و این پیداو گری که بخوا وید اگر چه ظالم بود اما خائف و امیدوار بود که	گفت خدا با تو ظالم چه کرد
یعنی با تو ای ظالم چه کرد و در بیت از روز مظالم چه کرد	در بیت از روز مظالم چه کرد
یعنی با تو ای ظالم جمع من ظلمت یعنی از آن تنها که در روز قدرت کرده بودی با تو چه کرد و له رحمة الله علیه	طرح بغرقاب در انداختم
الطرح خیزان کنند که بدان حاجت باشد ای جمیع اعمال خود بغرقاب نوسیدی انداختم یعنی چون جزای ظلم خود و نرایی آتش دیدیم اسید از اعمال خود کلی قطع کردم و تکیه بر آمرزش حق کردم که حق گنا	کرم در جیم است و له نور الله فتنه
یا عددی من بشیر است بکین	یا بخلاف همه کاره بکن
بشیرای ای بشیر آتش یار و از آبی و بعد و عفو فرامی و یا بخلاف همه مخلوقات کاری کن که ایشان بوقت قدرت از مجرم مگذرانند چه بماند که اعقوبت بسیار کنند و حق سبحانه تعالی که بفرمود	که بفرمودی بخشد و بنداشی رقم عفو در کشته از رحمة الله
فیض کرم را سختم در گرفت	بار من افکنند و مرا بر گرفت
الفیض بخشش یعنی پروردگار کرم را سخن در گرفت و بار گنا مان از دوش من ساقط کرد و عفو فرمود	

در ازان افتادگی بر گرفت و از او نشد

هر نفسی کان بنده است بود	شخصه خوفاست قیامت بود
یعنی هر که از معصیت خود پشیمان گردد و مستغفر شود همان ندمت بود و شخصه خوفاست قیامت بود	از عقبات نقیصه سلامت ربانده قال علیه السلام الندم توبه و قال الصغیر مع الامیر لا کبر مع الکبر و لا حقار کبر
چهاره نفسهای تو ای باد سنج	کیل زیانست و ترازدی سنج
کیل زیان سال بهمت بود و گیر	وین سه و دین سال به پیو و گیر
ماند ترازدی تو بی سنگ و در	لیک نهی گشته به پیمان به پسر

چهاره نفسهای تو ای چو کینه تیر تو چون از برای غرض اصلی نیست و از گناه و ندامت نه باد و پشیمانیست و از بعد از آن باد حاصل نیست و کیل پیمان نیست که بدان غلبه و خواهر آن به پیمانید و در بعضی فتح کیل در حاصل سنی نیست یعنی کیل بیایان از پیو و ده و ده و طرب سال ماه عمر پیو و دیگر حاصل از آن چه که ترازدی تو بی در مقصود و ای سخن مثل فصاحت مانده و کیل از حساب نهی گشته و پیمان عمر پیو شده و یعنی عمر و گناه کبر برد و به پیمان قیامت با بازار قیامت به پیمان

مقاله دوم در غزل و النصف

ای ملک جانوران را ای	ای گهر تاجوران پاسه تو
گره ملکی پایه شاهی طلب	در گهری گنج آگهی طلب
ای ملک جانوران ای حیوانات غیر ناطق که آدوی بر سر نه قوتیت دارد و در دنیا گفت انسان از تاجوران حیوانات دیگر مراد باشند که چنین است دارند مثل زنبور و مار و مور و غیر هم گهر تاجوران پاسه تو از علوی مرتبه و شرف که ملکی پایه شاهی طلب یعنی از رفاه منزلت طلب کن و به اولی مرتبه شایسته کن و از روی انت ملک بادشاهی کیست و مراد اصطلاح و عرف مرتبه شایمان از ملک عالی مرتبت که گویند پیش پادشاه خدمت کنند و در گهری گنج آگهی طلب است اگر گهری در ذات و صفات قصد کن کن که شایسته گنج یعنی خزانه آگهی شوی یعنی از اولیا و الله و مخلصان حضرت گره دی و در بعضی نسخ	

در گمراهی اینی اگر مومنی در تفریق تاج آسمی بر سر دارد و در راه اند

ز دانشوی عالم که در گمراه نیست

خزین و تو بیج کس آگاه نیست

ای و ز دانشوی عالم ناسوت و ملکوت و جبروت که لاهوت است و ناسوت آنرا گویند که در آسمانیم و ملکوت از ان نشکستگانست و ملکوت باطن یکدست است و جبروت نیز گواهی و لاهوت اسکان را گویند که از دانشوی عالم است و تو یعنی خواص بشر که علماء و عارفان و بادشاهان عادلانند کسی آگاه نیست و آگاه همان مقدار است که پیغمبر علیه السلام بران اسرار اطلاع دارد و در هر جمعه است

زان ازلی نور که پرورده اند

مور و زیادت نظری کرد اند

نقد خود بی بهمان شهرت

نقد جهان یک بیک از بهر

هم ازین انسان زبده مخلوقات است که اثرش انسان انبیاءند و بر افضل ملائکه شرف دارند و بعضی از روح روح ازلی مراد پیدا بند نقد خود بی ازین روی که آدمی در دنیا غریب است که سفر خواهد کرد و نماند و ز هیچ غریب گویند و جهان شهرت که مولود و نشاء و سکن است نقد جهان یک بیک از بهر یعنی اسباب و نعیم دنیاوی و خواص انسان چه از برای شست و له نورانند و معرفت

آئینه دار ازلی آن شد سحر

تا نورخ خویش بر بینی مگر

آئینه سحر است از آفتاب و نیک وقت در روشن از سبب نزول حجت و صفای باطن و نیک و بد گام نگر است تا نورخ خویش بر بینی مگر یعنی با نیت فکر نگری و بدانی که این چنین صدمت بر آید از دنیا و تاریکی شب کفر با جوانی یا نادانی آنچه کردی کردی اکنون در آئینه آفتاب و در روشن روز در جمال خود مگر کن که با تحقیق ترا برای عبادت و معرفت آفریده اند نه برای چیز دیگر و الله اعلم به دروشتی و در جهان نتوان کرد و در ظلمت شب هر چه کردی کردی اگر

بجنبش این همه که حجاب است

طفل سی ازلی خوش خاست

از مد زمین مراد باشد که بر قبول بعضی حکما ازین بهنجو فلک است و این در حرکت اما این قبل از حرکت با انواع دلائل پس ازین همه فلک مراد است افلاک تنوع است و دلائل و حاکم از حقیقی در مد طفلان را

می جنبانند تا از حرکت آن خواب خوش بیاید و اگر گریه باز آید و فلک محراب که باعتبار آنکه فلک است
 و در وقت دعا است بسوی آسمان بر داند خواب خوش باعتبار تماشای حرکت فلک از تفتیح و تفتیح

روی قوی بنید از آن خوش
 خنده زنده چون مگر در روی تو

سینه خورشید که بر آتش است
 مه که شود کاست چون سحر تو

یعنی چه خورشید که از در است خود در صورت و خوش از دیدار است و ازین تصویر است و او عالمی نیست
 مه که شود کاسته ای نقصان چون موسی تو از تنگی ضعیف بسیار می که محاق در نظر می آید بعد قیام تا
 چهاردهم ماه هر شب در آخر نوبت و خنده زدن او نیست و گویند سبب فرونی نوروی است که
 در شب چهاردهم چه میکند بر در دگارد او بایسد آن بنیز آید و از استقبال خیرین با هم آنکه می گردان
 میشود و بیکاهد و شیر سویم و ضعیفی نر باید یکچند روز در پیش بنیز بدو لانی چون چند شی میگشت
 آن ملان زدن کم شد و شیر سویم و فر باید سینه تا بد و هفته ماه اگر درست کند جمال خود و باز بکاهش از دست
 مگر جمال خود و حکایت آورد و اندک نفس بن طوح کرد و از این خطاب است و صحرائی در پیش از نماز
 در خواب سببش خوش خفته ناگاه ایلی بروی گذر که دزدان زدن و زدن و سران سر و شاق از مرقد
 مال برشته در انوی ناز که خود را بالین و ساخت خاک زنک از خسا که تمام آن غمناک پاک میشت
 و دین حال دلی در چون گل نازک از دشت دید چون آن مردوش بهوش باز آمد چشم کشا و ایلی را
 بر خود دید همان بخت بشیر و از غیر و زنگشت ایلی گفت ای کذاب لطال این غایت چه تو چون
 ملنا از فرخت بود و از دیدن من چون من زنگشت بخون گفت ای ایلی تا بدین غایت رسید حال بچه
 لنون از فرات بر سرم المقصود زنگشت حکما نور ماه از آفتاب است آن قدر از چهره مقابل است منو میا پر که

هر جوی سنگی بمنه کیمیا
 خاک زمین میدو در میان

میرد از جوهر این کس را
 سنگ بیندازد و گهر می ستان

میرد و احتمال و تقریر دارد یکی میرد و یعنی می اندوزد و رواج دارد و چنانکه این سکه فلان مقام میرد و
 راز جوهر این کس را با ای خلاصگی و نفاست این دین اسلام که سون از چو کاه بنو می کشد و جیشی

وزن کچو با گویند در دمی شش انگشت و ده انگلی چهار توله و هر توله چهار حبه و هر حبه دو جو باشد یعنی هر چنگ
 از جو هر دین و اسلام تواند بود و کمر راست گشته است زرد و سبزه است که گاه در این جو کشند چنانکه مقناطیس آهن را
 و اصل حکمت برای کیمیا بشقت بسیار چند کمر با و زنج کشند و اندکی از آن را بسیار سحر می کنند
 زرقا لعل شود و در قفس دیگر اگر آفتاب کمر با رنگ نماید که هر روز می آید و فرو میشود و هر چنگ از دین
 کیمیا اردو یعنی هر چنگه و عطاسه از وی اگر در کار آخرت صرف کنی که عمر تنگ غریزست باید که ضایع نگردد
 از وی اگر چو جوی از کیمیا می بین س زری شده و از دما جوهر سنگ از عمر در رضای حق تعالی صرف کنی
 یعنی کیمیا از زرد سنگ بنید از سی دنیا که رنگ است و گوهر اعمال نیک استان و خاک زمین یعنی آب
 و نیادی که همچون خاک زمین است و خاک شوند و هست می ده که فانی است و در جزای عقبنی کیمیا
 باقی است می ستان و شمع می علیه الرحمه در نیاب می فرماید که به دنیا توانی که عشق خورسند
 بخیر جان من در نه حسرت بری اوله روح

آنکه ترا تو شمره سید	از تو کی خواهد و ده سید
مقتبس از بیست و هفت من جابر بخت فله عشر اثنان و ایا چون هر دم با عقدا و نیک اخلاص احسان کنند و بذل مال نفوس در رضای حق سبحانه تعالی و ادای امانت یکی هفتصد و ایا	
روی بدین کن که قوی شوی است	بشت بخورشید که زرتشتی است
یعنی توبه بدین اسلام کن که طبری یعنی قومیت بشت بخورشید یعنی بشت بخورشید زرتشتی زرتشتی است و عقدا و بنجوم و بر قول کاهنان مکن بخورشید پرتا و ترک ده که دین زرتشتی است دین منی است که بهر سلطنت گشتا پ شاه زرتشت ششم شخصی خد کرده است و حاصل آنست که محبت بدین جهان و نهمان غیب گو ترک و توبه بسنت و جماعت کن که آن آله دنیا و آخرت ظمیر معین قوی است و الله اعلم بالصواب	

لعبت زینخ شراین کوی زرد	چون زن مالغض پس لعبت کرد
هر چه درین پرده نه میخی است	بازی این لعبت زرتشتی است

باد و دم و صبح از دماغ	باز زبان روغن خود و زین
------------------------	-------------------------

گویدی ز زر گرده آفتاب است و عبت زینج از روی رنگ او میگوید و عبت باز می زنی از زبان
 فامیده حالت فیض که از طاعت و عبادت و تلاوت و کارهای دیگر بازماند و زبان از می
 یعنی باز میچویند یا شد که از برای کارهای فریده اند و بدو نه میخونی نه فلک را میگوید و پنج انگشت که قطب است
 شمالی و جنوبی و او تا وند و فلک بران میگرد و الله به چه بگوید بران چرخ گرد و نه میخونی از بهشت که کعب
 و دو قطب میگوید که بهشت کعب و بهشت فلک که انقضه و غنیانی انعام در آنرا اول بعضی بر قول بعضی
 کالسمک فی السمار و باز بزرگان و باز می شب که عبت باز است که مقتیان زینج رنگ کنند تا و طاعت
 زرد و و بران نماید و هر چه در زیر فلک است بعضی از تا پیشتر است با و آن مقدس عالی و کوشای و شتابانی و جبهه آن
 اگر چه دنیا میست با و در و دم یعنی در که کعب پرده نه میخونی یا و باز می عبت زینج می با و بدین نزد کشن
 چراغ است یعنی پیش از افق اعلی فکرات و ماسود حق تعالی و موثر و غیر آن و بران ملک بیلان یعنی مردانکار که اعتقاد
 بران نیست و گفته روغن خود را باز زبان روغن خلاصه چه نیست و خلاصه مردم عقل و دین
 عقل از این تعلیق باز زبان که این را محقق و عقل دین از میان کند و در حله تعلیم

پاره کن این پرده عیسی گریه	تا پر عیسی ست بر وید ز پاره
هر که جو عیسی گم جان را گرفت	از بی انصاف جان اگر گرفت

پاره کردی در دین عبارت از ترک و انقضه و از پرده فلک مراد است و اگر اندین خرام نیست یعنی
 اعتقاد ترک اعتقاد ظهور فلک ده که همه با عرضای عزوجل است و لذت طعام شراب نقصان کن تا عیسی
 چون عیسی علیه السلام را حق تعالی بر پشت و تا آسمان و در لایله و او لباس نور پوشانید و لذت طعام و
 از و بر پشت و این را اوست و تفسیر سوره انسا یعنی همچون عیسی علیه السلام بر افلاک طیران آبی کردیم باز
 اگر نشانی ترک جان تن پروری داد و جان را گرفت یعنی مشهور و مذکور شد و الله اعلم و له نور الله مرقد

داستان نوشیر

میدکنان مرکب نوشیر	دور شد از کوه خورشید
--------------------	----------------------

موتش خسر و شده دستور بس	خسر و دستور و گزیکس
-------------------------	---------------------

کسان حال است و نوشیر و ان مصطلح شده و او را با و شاه عمر بود و عادل و بیضا بر صلی الله علیه و سلم
در زمان او تولد شده بود و زمان او در حدود دولت فی زمن الملک عادل اسی نوشیر و ان کو که
شکر است که با و شاه نوشیر و در عرف و اربا و شبیه و حشمت با و شاه ای گویند و دستور بعیم الدل
بر وزن فعل است و وزیر را گویند با بفتح و ان مصطلح شده است خسر و دستور و گزیکس شود و در حرم الله

شاه و ان ناحیه صید تاب	و میر دبی چون دل دشمن خرا
تنگند و مرغ آمد و با یکدگر	و ز دلش قافیه شان تنگ تر

الناجیه که را نه و نیجا خرابه که آبادانی بگرد و او باشد بر او است زیرا که صید را در خرابه بایند و هر که چون
کسی است از خدا است و هر دل او خراب باشد بر بیل نقول سگ و تنگ و مرغ آمد و معنی نزدیک تیر
نشسته و روی در روی هم آمد و و آن و مرغ و و بوم بود و نکر سکس بوم خراب است و البوم چند
از دل شقایق شان تنگ تر او سبب آنکه از شکر و در اربا با و شاه جدا افتاد و بود و قافیه است
بنامی است بران باشد و نزد بعضی یک کلمه گویند و نزد و متاخران یک لفظ و قافیه از تفوی که نزد و متاخران
و آمد و است و قافیه گویند که از پس است و در آید و جمع آن تفوی را یعنی دل شده از قافیه شان تنگ بود و کلام
مرغ تنگ است اگر لفظ مرغ قافیه سازد و قافی دیگر کمتر آید نیز چون قافیه تفوی معنی عقب است و تفوی دوم
دوم را نام باشد و الا بعد از دو که سر

گفت به دستور دوم میزند	خصیت صغیری که هم میزند
------------------------	------------------------

یعنی گفت نوشیر و ان وزیر خود را که ان بران یکدگر چه میگویند و صغیر را بان مرغ گویند و الا

گفت و ز برای یکدگر	گویم اگر شده بود آموزگار
این و نو از بی رز شکر است	خطبه از بزرگان شود بر است
و خرا بر مرغ بران مرغ داد	شیر به باغ او از و با داد

آموزگار آموزنده و شوق از اش سر و در و شکر سر و گوی و انجا سخن گفتن بخوشی و صفا کرد و الا

بکسر الخاء الادی سید علی عقد و الشکاح و مومن و خطبه و هو الامرو ائشان بی سخن گفتن برانی کجا شمشیر
پهلوی دست و پیمان و پیمان را گویند خنک و دختر خود را داد و دست از دست و پیمان نه ایران طلبه کرد

گر ملک نیست نه بس و زکام / زمین بود و ایران و دست صدر

و بس در گاری نه در بسیاری روزی نه بعد طول مدت که این ملک نظام از نظام کتب و کتاب و در

در ملک این لفظ خوانی گرفت / گاه در آورد و فغان بر گرفت

دست بس بر زد و خستی گرفت / حاصل پیدا و خبر گریه عبت

دستک ای نوشیر این لفظ ای گفتار و نیز و لفظ کلمه است و کلام را هم گویند فغان ناگهانی نوشیر
پیش از این نظام و پیمان و پیمان را گویند خنک و دختر خود را داد و دست از دست و پیمان نه ایران طلبه کرد

چون نگردد جفت خاکیان / چند شام چهل باکیان

این مقوله نوشیر و دست خاکیان ای حیوانات و در مصرع دوم لفظ بدل از نوع خود بدینی
با دال یعنی در مقامیکه باکیان در آبادانی باشند و چند و خرابه یعنی عمارت و استالته خرابی میکنند
و دیگر با کسر ال خوانند یعنی چند را و دل باکیان امثال مرغان نشانم یعنی بهای غنای از این میکنند
که موم و فغان بود و در جمله خطبه

بهر ازین در دلم آوزم باد / یاد خودم باز خدا شرم باد

بهر ازین حالت و آوزم عدل و شفقت است و در حجت الله علیه

زمین اگر دگر گنج که نتوان شرد / سام چو بدشت فرید و چو بد

مشا که نیز اثن ملک است و بگوک با ضعیف گوهر گنج و در اثن آوزده اند و فغان و سام بن پیمان و نیز
بود و فریدان چو بدشت و بود و پانصد سال ایران توران آشت و ملک ایران توران زد و شد و لایح

شاه دران بار و جهان گرم / اگر بنفسش نعل نرس گرفت

بار و سپ و حصار را گویند و اینجا سپ براد است و آهنگران بران برای عمل در آشت از این
نوشیران از آه خود و جهان گرم شد که از آن نعل سم اسپ او زد شد مبالغت در گرمی است و در حجت الله علیه

	<p>عمر بنوشنوی و لها گذار سایه خورشید سواران طلب</p>	<p>نار کو خوشنود شو و در کار رنج خود و رحمت یاران طلب</p>	
<p>سایه خورشید تابش و عکس و دست بطریق دیگرست چنانکه سایه و دودار و جامه و غیر آن و خورشید سواران با گرما شناخت خوانند با و شایان و پیاستار و مراد باشند یعنی التجا به ایشان خدمت ایشان و فرمان بر وادی ایشان کن اگر چه پرنوشتن رنج رسانی برای اعیال حجت و صاحب حجت باشند اگر مقطوع الافاقه خوانند خورشید سواران مراد ملوک اند که خورشید سوار یعنی قرب و منزلت باشد دارند اگر چه در خدمت ایشان رنج رسد اما یاران تدارا حجت و در حجت است علیه</p>			
<p>گرم شود هر روز کمین هر دیش حاصل دنیا چون کی ساعت است</p>	<p>چون در خورشید جو اندیش طاعت کن که همه طاعت است</p>		
<p>و بیت اول مناسب است از هر کمین و گرم و سرد و خورشید و ماه و از ان جوانی و گیونید که بر همه بسیان تابند و اشجار و ادراق و شمار از انفع رسانند و فرقه آن بنام خلق رسد و بیت دوم بیان قدرت و نهایت تخریب طاعت میکند که از نایا قد فعلنا طاعت و له رج</p>			
<p>گویند کار میرشد</p>	<p>کار نظامی ز فلک بر شد</p>		
<p>یعنی اگر چه قول بی عمل حصول غرض بودی کار نظامی از فلک برتر شدی که نطق و فصاحت در خورشید ساحری بکنند و بنوعی گفتار قدرت چنانچه گفته باطلی که حق کنم عالم اگر دقت و حق خلق کنم که اگر چه در حق</p>			
<p>مقاله سوم در حوادث عالم و انقلاب امور</p>			
<p>یک نفس ای خواجه در نکشان</p>	<p>استین بر همه عالم نشان</p>		
<p>یک نفس ای بیکدی یعنی زمانی لطیف و در آن نشان بناز خرامیدت و استین افشانند و است از ترک عالم است چنانکه شاعر گوید در حق مصلحت گردد و کاشتن در عالم انشائی و در حق</p>			
<p>ملک سلیمان مملکت کن گنج خجسته همان است که غنچه است</p>	<p>ملک همانست سلیمان گنج بزم همانست که در حق است</p>		

مجلس افتاده و عذر شده	مجلس افتاده و عذر شده	مجلس افتاده و عذر شده
<p>سلیمان پیاپی علیه السلام گفت ربیبی ملک الانبیاء احدین ابدی از ملک تعالی انقدس که یافت که نه کس از پیش از وی تواند بود نه بعد از وی چنان باشد که با و چون انس و شیاطین و جمیع حیوانات و هر چه هست یعنی معدن سخروی بود و او را شتی بود و چهار سیل که با جمیع لشکر خود با برشته تنه درازا باد بر روز و هر شبی یکباره او بر روی آفرینان کمال ملک دنیا با وی و فاکر و انان سلیمان علیه السلام تا انوقت یکم از روز و ولایت هفتاد و پنج سال گذشته است و جمله برده که بر آب در عروس نبد و هوش و عذر عاشق و معشوق بوده اند و کفایت عشق ایشان جهان باریست و از ان عشق است که عشقان و جهان پنج کس بود و اندر یوسف و زلیخا لیلی و مجنون و آتش و سحر و سحر و سحر و سحر بعد از عشق مشهور اند و مظلوم با استیفاء لذت نه آفتند حاصل است که دنیا می هویا با ملک و کما و فاکر و دینش و نام و تکلیف با دیگران و دانی که در گین سلیمان چه نقش بود و دل جهان بسند که با کس و فاکر و خدمت و کس که حاصل عسر و غریب را با و توان خورد و شیرین با کس و دلاوری</p>	<p>مجلس افتاده و عذر شده</p>	<p>مجلس افتاده و عذر شده</p>
<p>خاک جهان خصم قوی گرد است</p>	<p>خاک جهان خصم قوی گرد است</p>	<p>خاک جهان خصم قوی گرد است</p>
<p>حاصل جهان خصم سرکش است از سبب آنکه در خاک شدند و او انقیاد کسی نکرد و سواره در گردش و</p>	<p>حاصل جهان خصم سرکش است از سبب آنکه در خاک شدند و او انقیاد کسی نکرد و سواره در گردش و</p>	<p>حاصل جهان خصم سرکش است از سبب آنکه در خاک شدند و او انقیاد کسی نکرد و سواره در گردش و</p>
<p>دولت گیتی که تنگ است</p>	<p>دولت گیتی که تنگ است</p>	<p>دولت گیتی که تنگ است</p>
<p>دولت گیتی که تنگ است</p>	<p>دولت گیتی که تنگ است</p>	<p>دولت گیتی که تنگ است</p>
<p>هر قدری چهره آزاده است</p>	<p>هر قدری چهره آزاده است</p>	<p>هر قدری چهره آزاده است</p>
<p>ای هر بر که گویا که از زمین رسته است بر کل چهره آزاده رسته است با هر قدری زمین ای هر قدری</p>	<p>ای هر بر که گویا که از زمین رسته است بر کل چهره آزاده رسته است با هر قدری زمین ای هر قدری</p>	<p>ای هر بر که گویا که از زمین رسته است بر کل چهره آزاده رسته است با هر قدری زمین ای هر قدری</p>

خاک را می کند بر این میگذری ساکن بود که عیونست و جنوبست و خطوط است حد و دین و در حقیقت

ما که چانی بهمان واده ایم	پیر چهره ایم کز وزاده ایم
سام که سیرغ پسر گیر داشت	بود جهان گرچه پسر پیر داشت

یعنی در جهان که کرده ایم و در جهانی که نژاده ایم و ما پیر شده ایم و او همچنان در حالت خود بود
نه پذیرفته است و سام بن زریان جدید است بود و او را پیری تو که شده و بدوستان نام کرده و گویان
که سیرغ چنگ زده با گواره و در بود و جزیر و خبر نباتات و شمار پر و در دو چون برگشت
با در هم رسان مقام رسانید اما از صحبت سیرغ هم بودی تمام او تمام سپید شده از آن خبر را زان نام کرد
و در آن ایام سام بن زریان برتش هنوز جوان بود و سیرغ پسر گیر داشت یعنی سیرغ را پسر گرفت خود
تقدیم و تاخیر نباشد و دستان هرگاه که خواستی که سیرغ حاضر گردد و پر خود که سیرغ داده بود در پیش
نهادی سیرغ از بدی و در حال حاضر شدی و له روح

گنبد پوشیده که پائید نیست	خز خجلان تو که ایند نیست
---------------------------	--------------------------

گنبد پوشیده فلک را میگوید که در حرکت است و سرعت است و سیرت پائید نیست که آرام نژاد و
تو را تعالی بوم لطیفی اسما کطی اسجل لکلت خز خجلان را و او تو که ایند خراسیده و میل کنند فلک
اگر وقتی کسی را با کام سازدی و در صحنه بخشیدی زمانی دیگر از باز ستاندی پس میل از خجلان در
چنانکه ملک تکلام خاقانی گوید که از فلک خواهم بهر از آنکه هست و بخیرست و لیکن آن
داده را به پیشاری و دانسته کنیک به گهرست و فضل العصر مولانا فخر گوید و در سخاوت نبوذ
کان ماند بهر ز و دوز و دست تانده و له روح الله

گفت گرویی که بعبه ادراند	ای خنک آنها که بدریا دراند
آنکه بدریا در سختی کشست	فعل در ترش که بیایان کشست

فعل در ترش عبارت از اضطراب است یعنی اضطرابی که از گرمی بیایان رنگ است بهتر از محبت و
و ساحران فعلی از هم بیایان تاده را که در آن نام کسی نبوسند و ترش از آنکه در آن کنند و در محبت نبوذ

فرز باشد نیز هر کسی که پایی او بر آتش یا ریگ گرم باشد مضرب بود و محل آنست که در دنیا کشته
آرام خوشی نیست نه در شکنجی و نه در تری که لم خلیق سر و یوم نام طایفه

ملک را کن که غرورت و	ظلمت این سایه چو نورت و
----------------------	-------------------------

یعنی تناسلی ملک داری و سروری کن که ازین غرور حاصل آید این دنیا که مظلومست سایه آن است
اگر آن ترا چو نور دهد که از دنیا کلاما مظلومه یعنی دیگر آنکه ظلمت این سایه که خود را داخل الله بکشد
این سایه شده و این ترا خواجه خواجه چو نور دهد که در نار خواجه رسانید و له رحمة الله علیه

سرکش از دامن و شند لانا	دست مدار از ذکر مقبلان
خاک که صمیم جستی گل کند	غالبه در دهن سنبلی کند

روشدان علماء و شایخ و سلاطین عا دل اند که دلهای ایشان بنور معرفت روشن است از رنگ
جمل معاصی پاک و مقبلان اصحاب دل اند که اغراض خلق از ایشان حاصل میگردد و معنی خود
و صداقت این طوطو گفت اختیار کن که صحبت مؤثر است بخاک که صمیم جستی گل کند غالبه در دهن سنبلی کند
چنانکه بالا ذکر رفته است بخاک است در از در گلزار سبزه و می جگر گویند و از بوی خوششان از دور
اندازند و در ابتدا سنبلی ایشان بوی نعیم باشد که در خارهای نازک کور می چند و چند روز سبزه در خار
بوی می افزاید بعضی خارهای گل لعل آس کرده سنبلی برکنند و چند روز بمانند بوی گل
گل آینه آید مقصود بیان تاثیر صحبت و در معنی خار که در صحبت و مجاورت گل میباشد چنانچه را
در صحبت گل در ابتدا سنبلی غالبه بوی گرداند حاصل آنست که نیک در خار اثر کند و اثر از همان صحبت گل
خار سنبلی را خوشبوی میگرداند و نیز سنبلی خاصیت است که چون گستره در یار بنده چنان خوشبو
گرداند که بوزن نفقه فروشد و این اور سحر معاینه کرده اند

روز قیامت که برات آورند	با دیر اور عرصات آورند
کاهی جگر آلود زبان بندگان	آب جگر خورده و بخشکان
بر سر خوانی شکله رخسارم	با جگر چنبره بر آغوشم

ریگ زندانه که خون خور دوام حکوم بر حکم پستش کنند هر که کند صحبت نیک اختیار	زنگ مرزید نه خون کرده ام منظر خندان بشتش کنند آید روزش ضرورت بکار
--	---

البرایت بیزار ای البادیه بیابان العرصه کشادگی میان سرای و غیر آن الفرات آب شیرین
الغیور مرد و باز رنگ و دستینه پیلهوی مثال قریع و حوران جمع و درست و الحور زنی نبات پدید
پوست که سیاهی چشم او نبات سیاه باشد و اخلاص پای میخونج و ذقیاست که ریات آوند و خداوند و
و تعالی بعضی ابرایت آورد و از دوزخ و بعضی را از بهشت آورد و در نقل است که فردا می قیامت را که بفرمان
کردگار ریگ بادیه یا را در قیامت حاضر آرد و با وی خطاب کند که چندین مردمان مجسم جسم
عاشقان حجاج را بگریه و گرم در ریگهای شتیده هلاک کرده اند و بعضی را قطع الطریق خون شسته اند
و هیچ معونت نکرد و بدین سبب هلاکت ایشان شد ریگ بناله و بگوید از اندوه هلاک ایشان غمناخ
و شقیقتها بر دم و در هلاک ایشان می فکر دم که جاد و مجبور ریگ مرزید در سبوت یعنی وقار من مرزید
و در اکثر نوح است زنگ مرزید نه خون کرده ام ریگ بخت ماست پیش ازین رسوم سلاطین پدید
چنان بود که خون قاتلان ماضی در فوط خود سیرختند و ریگهای گرم در لطمهای انداختند و بانواع
عقوبت خونیان ابران میکشیدند و نگاه ریگ گوید از ای من با خون و دیگر وجود طالبان خایه کعبه
وزائران قبر میخامبر صلی الله علیه و آله و سلم آینه است و با ایشان در ساقچه و تم گوش ایشان از
تف و تاب آخرت بیاسیم و از عنوان عاشقان نجشیم و لطیفیل ایشان رقم عفو در کشیم نگاه آن
ریگ را خوشی تر از رشک و کافور و زعفران و غیره دارند و در شبت باناک بهشت آینه منظر
خندان بشتش کنند چون آن ریگ در شبت پایال حور شود و حوران خندان پوشیده بران گویند از آن
از طین خندان ایشان و طرب آید و این نظم مانند است که صحبت نیک بسیار نافع است و له رحمة الله

صحبت نیکان جهان دور شد	خان محل خانه ز نور شد	گرفت
------------------------	-----------------------	------

یعنی بیشتر نیکان از دنیا فراسیدن و خوان محل که شافی و لذت و شیرین است و در قرآن است که

که عمل از کس زنده برسم باشد و حاجت رسیدن به خدا را پسندید که مسلمانان حقیقت مسلمانان گشتند گفت
مسلمانان در کتابها و مسلمانان در دریا خاک شدند و لایح

چون ملک ز عهد سلیمان برست | آدمی از دست که اکنون زیست

التهدیه بخت و بخت و عهد یعنی زمان ملک داری هم استعمال کرده اند که در عهد فلان پادشاه
پنجم بودی و بعد از او یعنی نیز از دست من باز گرفته برآید و بری در سرخ شانی بی عیب است که
بجای عیب پنجین تمام است یعنی پنجین ملک بر آید و بخت آدمی عاقل که از آن پدید گشت و در
ای عیب است یعنی بی آلائش و نایاب و عاصی عیب است و بعضی در سرخ شانی زیست این عیب است و در آید

داستان سلیمان علیه السلام

روزی از آنجا که فراغ رسید | باد سلیمان بجزایر رسید

فراغی رسید بآن میگویی که سلیمان علیه السلام شهادت و درود و عدل پر دشت او ملک
مشغول بودی و بعد از او فرمودی تخت سلیمان هر باد و شایگان باد و یکا باد و باد و باد
او بودی باد سلیمان ای باد تخت او بجزایر رسید یعنی گزاشش بر دلی افتاد و در همه آمده

وینوعی که دشت باز گشت | بزرگری پر دران سادوست

خانه زشت غلبد پر خشت | در غله دان عدم از خشت

بزرگری فراغ و ساده و دوباره بی ملک و ساده دشت و دشتی که دران چندان اشجار و گیاه نباشد
از سبب شور و یا هوای مخالف بانی آبی خانه زشت غلبد پر خشت یعنی از غله خالی کرده و پر خشت را
پوششی است یکی ساخته و نمیکارده و دیگر پر خشت یعنی تهی کردن بر انداختن است و این پر خشت را
مطالبه جفاقت دل آورده شده است در غله دان عدم از خشت یعنی در زمین مخالف و بی آب و خشت
مردم کرده و در بعضی نسخ است در غله دان کرم از خشت یعنی در غله دان کرم خداوند تعالی از خشت بپایند
کرم او تا از هر دانه پانصد شود و لایح

بیل ناری سر صحرای خار | آب نزاری چو دهقان مکار

آن سدا الیه ایمان علیہ السلام است یعنی توبه بیل ندون نداری گل است مکن شاید که باران نیارد

درون آب نداری که از آن آب دمی ز رعیت مکن دلرج

باتر و بانگ فراغت کار	دانه زن برورش از کردگار
آب من انیک عرق پشت من	بیل من انیک سرنگشت من

باتر و بانگ فراغت کار عرق پشت من ای خود و جودن یعنی رنج با معبد کرم حق تعالی برادر
و دانه میگارد خدا این تعالی رنج کسی اضالی نمکند حاصل است که بنده را از عمل چاره نه و تیر بیت
و قبول جز از حق تعالی چنانکه در بنیاب شاعر گوید من عمل خویش کنم بنده از آنچه خداست بگویم چه کار دارم

هر نفسی حوصایه ناز نیست	هر شکلی حاکمه تر از نیست
دولتی باید یا صاحب وزنگ	کنز قدری باریا یدیه تنگ
هر نفسی را که برافزوستند	جامه بانه از نه تن و خستند
رخت سیجا کشد هر خرس	مهرم دولت نه شود در هر سر

یعنی هر که ابایی چیزی آفریده اند آن چیز از وی در وجودی آرند که کل میر لما خلق له و کار دیگر
از دیگری نیاید و عیسی علیه السلام باخری بود قوی بیکل که بران ندارد شدی و توبه از دست هر آن
بسته هر نفسی یعنی هر زنده و حوصایه آشیا مرغ را گویند دولتی باید ای صاحب دولتی که قدرتی را نیاید
به تنگ است یعنی نیست و بلا مشقت دنیا کشد و بوجود قدرت جمال جفائی خلق کند و از بارز و دشمنان
نیاید این خسر فرماید لا تقم همان نبود در وی و بار غریز ان کشد هر سری و ولده حبسه الله

مقاله چهارم در حسن رعایت پادشاه با رعیت	
ای سپهر افکنده ببردانگی	غول تو میغول بیگانگی

این مقاله در نصائح خاص است و میگوید ای پادشاه در راه گیانگی و عدل دعوی مردانگی کرده
و لاف جلالت نه و غول قوی یعنی و نفیس بفرمان تو غول دیو بیابان است که مردم را آواز دهد و بگوید
و میگوید که گوشه چشم و کنج خانه یعنی لاف و گیانگی میرنی و غول نفس تو در گوشه خانه امنی داری است

پیغمبر بیکای معنی هم بیکای راضی است می نماید برای پاکت در طریقه

غره بیکای که وفاتیش نیست	زنده بیکای که بقایش نیست
پی سپر جبهه میخوارگان	دست خوش بازی ستارگان
سحق فاش شیر مینداخته	جام و صراحی عویش ساخته

غره ای سزور و زلفیه بیک و دنیا که همه اسباب ناپایند هست و زنده بیکای که بقایش نیست که موت رسید نیست پی سپر نایمال که بازین نیست شود و متابع کسی را هم گویند معنی پایمال متابع میخوارگان می باشد و بی انصاف گشته که تقویض اشغال نیا اهلان کرده است دست خوش بازی ستارگان دست خوش زبون اگر گویند معنی زبون و مقتدر ستارگان شده که ظهور و اودث از تاثیرات ایشان می پندارند و بعضی نسخ دست کش است و دست کش قاعده اگر گویند آنکه اسباب یا چاره را دست گرفته می کشند و ازین سخن مراد باشند معنی چنانکه شیخ می راندی و دست کش او شده و کار با اختیار او سبکی و صفت شیر مینداخته کار ملوک شیر زدن و در حکم صفت کار کش است از ایندخته معنی طرح داده و جام و صراحی عویش شیر ساخته و در حقه اند

را بعبه با من آن هفت مرد	آنگهی سوی خود را بنگر تا چه کرد
--------------------------	---------------------------------

البی بیکای نسخ علیها با من آن هفت مرد ای کجاست بعبه و کفر و دانه چهارم ایشان ملک بود و از دست آن نیست که هفت کس بودند و هفتم ایشان بگ بود و دلیل فراغ نفس و ازین غایب علی السلام و هم از نیست که در بعضی نسخ است که را بعبه با من آن هفت مرد و که ایشان هفت بودند و ششمین ایشان ملک و قصه ابوعبید است که روزی در هوای گرم و صحرای تشنه بود و در طلب آب و شاد است سگی را که آنگه چاهی دید که از غایت تشنگی خاک فنانک میخورد و را بعبه شفق آمد و خوشتر تشنه بود و آن خود در چاه و او خجسته آب زرسید و چون کشید بان نمک و هم زرسید و از نارنج است هم زرسید و کسب و راز داشت آنرا میرید و بان پرست انگار و آب رسید و کن نمک کرد و میرید کشید و از می نه است هر دو و نمک کرد و آب بیان آن بلبلیه و بگ را خوراند و بگ را خور و حق تعالی بمن عمل را از روی بخندید

و توبه باش قبول گردند و از ایستادگی او بپایان رسانند چنانکه گفته که کسی که تقابل او کرده است و از او
در بزرگتر و اولیاست و مقتصدان دارند که در راه دین کمتر از بیوه زنی نباید بود و در راه دین

خرج مخفی نیک پسند | نیک بیندیش خرج بلند

خرج نه که تانیست بر یک مال خردی بود و خرج ذی روح نیست که معاقبت و مواخذ شود پس
مخفی نیک پسندی یعنی اختیار کن و اگر در خرج نیک بیندیش که ترا پیوسته بر یک حال
در محنت و قدرت و قوت و جوانی نخواهد داشت و در محنت

و از کن از بهشت مردم برین	هم شب از تیر نظم برین
بهشت آلوده آن یک دور	برین محمود و دیگر تاجر کرد
بهشت چندین نفس بی عبا	با تو بدین تاجر کند وقت کار

الظلم و ادعای حق از دعای مظلومان و ضعیفان برتر و ظلم ترک ده که مظلومان را به باخواب
که دعای نیم شب اسرع الاجاب است از هر سر و فریاد سیر ضعیفان که گشادگان بگذرد و از
سیر آسمان بهشت آلوده آن یک دور و در دشت کافران که عبادت کفر آلوده است و آن قصد چنانست
و قتی سلطان محمود و بنگین از ناز و نسیان و مصاری را محصور کرده بود و کفار از جوارض و ضعیفان شدند و چند نفر
بهشت بنشیند و بیجا نشیند که تا سلطان محمود و ملاک نگردد و از این بیجا بیرون نیایم و تو همان طایفه
که دکاری که بهشت بنده و بهشت از بنگین که این کار چندی خراب شد و در محنت نشیند و ما همچنان نشود
که کن نگردد و آن شهر بهشت المقصود و ایشان چندی کردند و سلطان محمود را در محنت و محنت
و صاحب فراش گشت چون طباطبائی از شخص مضمحل و عاجز آمدند سلطان التجا بشارت کرد و نایکی از
اصحاب صاحبان بنور معرفت باطن یافت و گفت به همان ای طایفه که بهشت بنده و در محنت
نشسته اند اتفاق بران افتاد که طبل شادی بواقعه و صلاهی عام در آید که سلطان محمود را کفایت صحت کرد
و عافیت بر خود و بهشت از استماع این خبر و بهشت صحت عام در آید و ترک آن گرفتند و آن موجب
صحت سلطان شد پس هرگاه که بهشت آلوده کار از اثر بهشت نمودن بچراغی را عیان از اثر بهشت

چندین نفس بی غبار نفس و مژدن ای زندگانی بی جرم وقت کار ای در دنیا و آخرت و له رحه اند

راه رودانی که ملائک پی اند | در ره بین از کشفی کم نیست

ای سالکان راه طریقت که صفت ملکی گرفته اند ولی در پی ملائک میروند و از عبادت و ریاضت و قهر نفس و سرک شفا می آرکشف و کرامات از کشفی کم نیستند کشف باخه را گویند و باخه بینه در کرامات اند و از میان آب چشم نهاده و بهت گماشته می گردانند و آن زمان که بچه بیرون آید و از خسر و تر که انداخته باشد بچه چو مرغی بینه زیر پر آرد و بهت مرده را جان دهد آرد و له نور اند مرده

۱۹ استان پیرزن با سلطان سحر بطلب انصاف

پیرزنی را ستمی در گرفت | دست زد و دهن بگریخت

ستم در گرفت اسی ظلم که بر وی رفت و شاه آرد و بارزوی عدل انصاف و توقفت ملک اسن بگریخت یعنی در ساری عنان سحر ملک شاه نور اند مرده گرفت و بعد سلطان محمود از سلاطین نایب و فرعی و سحر بن ملک شام و شمس و سینه قس و ابی بن اربع آید تخت سلطان خود نشسته بود و له نور اند مرده

در ستم آباد زمانم نداد | در ستمم بدر جانم نهاد

در ستم آباد یعنی در حال ستم زمان و اون غرمت دادست در جانم نهاد یعنی سحر بن نهاد و له

مال قیام ستم سادست | بگذر کین عادت اینجا نیست

بر پله پیر و زنان ره مزن | شرم بدار از پله پیر زن

ساز نیست اسی نیک نیست ولی ساریت و اینجا از وضعی است که در آن سالیان کنان از غریب و غایت و مشهور یعنی ترسایان که نظم شده اند عادت ایشان نیست که مالی قیام تا نند تکلیف تو که نظم سلم و با کسای و برنی بر پله پیر زنان یله بضاعت قلیل و متاع لیس را گویند و لی سوسی اطراف سرت و در حراج اول یک بینه بضاعت قلیل و در حراج ثانی سوسی اطراف سرت و صفت تین نیست

دست بدار از سربسارگان | تا خوری پاسبان غمخوارگان

ای دست ظلم از سربسارگان و عاقلان بدار و با سبج تری زبان تیرانیز گویند و سلطان سحر بن که بود و له

چندنی تیر بر گوشه

غافل از پیشه بی توشه

یعنی چند تیر غلام بر شمع و گوشه نشیندنی و پیشه بیابان و مسکن ساعست و از پیشه گورد احوال نجاست
مراد است و قطاع الطریق در آن در پیشه راه زنند غفلان این پیشه بیافلند و عاقلان از پیشه است
که توشه آن پیشه سازند و بعضی نسخ است که غافل از توشه بی توشه بخیر گویند و توشه ایشان
دعای ستیاب ایشان است یعنی باز دعای بد ایشان غافل که ایشان ستیاب بد دعوات اند و در حد

داد درین دور پر انداخت

در پر سیرغ وطن ساخت است

درین دور پر انداخت یعنی درین زمان بی پر شده است و در گوشه مانده و سیرغ طارست بزرگ
و از سبب آنکه پیش سلیمان علیه السلام خبر کرد که میان پسر پادشاه مغرب و دختر پادشاه مشرق بود
رفته است سیرغ قصدان کرد که حکم را بگوید و دختر پادشاه مشرق را با گاو نر به چیل برگرفت و از رفت
بگذرانید و در جزیره بود و آنجا می پر کرد و قاصد تنالی میان ایشان بود و سیرغ رفتی کرد سلیمان علیه
سیرغ را بدین گناه عقوبت کرد و پادشاه او را بکند و در آبی کوه قاف انداخت و آن قصه مطول پیشه است
حاصل آنست که چون از اهل زمانه کسی بداند سیرغ داد و سیرغ بی پر شده و در پر سیرغ وطن ساخت درین

شرم درین طارم از برق نهان

آب درین خاک معلق ماند

طارم حمارت بلند چو بین که بلند باشد پاری مغرب است و از برق کبود و از طارم از برق آسمان مراد است
یعنی شرم و ساکنان زیر طارم از برق نهانند و در خاک یعنی معلق است سبب آنکه مرکز دایره است و در
محیط و باد آن در اتصال نیست پس معلق باشد چنانکه از تقاطع اگر کوهی میان تهی باشد و در میان آن
پاره آهن اندازند معلق ماند از سبب آنکه تقاطع از هر طرفی خواهد بود و چوب کند و در بعضی نسخ است
درین خاک معلق ماند چنانچه اعتبار است طبق زمین به هفت اقلیم است

مقاله پنجم در شریعت است اختلاف عمر

روز خوش و شب خوش رسید

خاک بیا و آب بیا نش سدید

صبح بر آمد چو شبی شد نو

که بر دیوار گذشت آفتاب

از دوش غمخوار است شب اسی با خمر سپید که آفریند شب است خوش سپید یعنی نیک بجای با خمر سپید
 اینک با آداب باش سپید و عقل قریب شود و خاک را با دستش گردانید آفتابش آبکش شود و نیز نقصان شود یعنی
 قوی طالع از اعتدال از نظام نقل شود و آتش شومای مرد که در میان جبر و غلبه شود و آتش شومای مرد
 بکشد بهر آید اسی مسجری طالع شد شب جوانی بگذشت چه وقت خواب غفلت است و در هر دو الله

شبیفته شد عقل و تیرگشت راس	آید شد دست و درم گشت پا
----------------------------	-------------------------

شبیفته از جنب است و آن ز فساد و داغ و فقر عقل حادث شود و در پیری داغ فاسد عقل ناقص گردد
 رای صاب که بود خطا از دست بگشت است چون بریزد پوست بپزد آب شود و یا بپزد و در نقصان است که شود و در

چشمه صاب تو سردی گرفت	لاله صاب تو سردی گرفت
-----------------------	-----------------------

از چشمه صاب است و از صاب سردی و یا صاب است چشم باشد از صاب سردی گرفت است یعنی از
 مرد و از آنجی سرد و گشت و صحت بصیر نقصان شد پیری که چون چشمه صاب سرد شود و در نقصان است و از
 بان از آن لاله صاب ز سار را میگوید در دشت در حالت پیر مردگی زرد فام میگردد و در هر دو الله

سوی باویت و حبش با طراز	مازی و ترک آمد و ترک نماز
-------------------------	---------------------------

باویت یعنی در هر چیزی از اجزای وجود و تو از حبش سیاهی با طراز سپیدی مازی یعنی مازی و
 از اجزای او را من و ضعف و تیر بر اجزای وجود و در دست و در هر دو الله علیه

پیر و سومی که شب در دشت	روز جوانی ادب با مور قبت
-------------------------	--------------------------

سومی کنایت از سیاهی شب سپیدی روز است که در جوانی روز و شب میگذرد و در سومی پیر
 خلق معاینه کرده اند هم در روز جوانی نیز ادب می آموختند و توجیه و عبرت میگردانند و در ابیات
 دیگر بیان آن میکنند و آن ظاهر است و یا معنی

دولت اگر دولت جسته است	سوی سپید آیت تو میل است
موی سپید از اجل آرد پیام	پشت خم از ترک زمانه سلام
غمخوارانی سپید آمد غمخ	شب شد و آنیک سخن آید

تفصیل دولت جمشیدین چو شک است که بادشاهی بس بزرگ بود و بنفقت ده هزاره سال و بر تو
بنفقت ده سال بادشاهی کرد و تن و چو تن و خورد و جان را بر شمش و شراب انگور و کمال عطریات او وضع کرد
آیت نوید است ای نشان مرگ و نویدی حیات است محمد جانی بسرامد ای گذشت غمست شب شد
جانی رفت و اینک سخن آمد یعنی هیچ پیری آغاز شد و مرگ نزدیک شد ای

آتش طبع تو چو کافور خور	شک ترا طبع چو کافور کرد
-------------------------	-------------------------

کافور قاطع شد و است از سبب سرد مزاجی و مزاج پیران است جرم اعضای سرد و سرد و
و مزاج جانان گرم و تر و کافور خورد یعنی سرد گردانید و شک عبارت از جانی در می است و از سرد
و پیری هیچ امراض ناقص قوت و شدت و نشاط خوشی حاصل یعنی آنست که پیری طبع گرم شکست
ترا هیچ کافور سرد و شک گردانید بزرگی گوید رنگ زری ز رنگ زری و نوریت و کله خوشید و سیا
یکیت و رنگ زری است این که لاجرم و عیبی از آن رنگ زری پیشه کرد و رنگ زری ز رنگ زری است
و گازی و رنگ زری بر و قریب اند از سبب آنکه مرد و جان را روشن میکنند و کله خا را گویند و سیا
علیه السلام و خوشید و در آسمان چارم اند آنکه در حدیث مزاج است که در شب مزاج پینا بر صلی الله
علیه و آله وسلم می بخورد علیها السلام را که مرد و برادران جانشین اند در آسمان دم دیدن که به استقبال
پینا بر صلی الله علیه و آله و سلم آمده باشند رنگ زری است این که لاجرم و بیشتر رنگ ها یکپایه و سبز
نیز در خانه خرم علی علیه السلام گویند رنگ کبود و در که لاجرم و آسمان است یعنی بزرگست و رنگ
عربی علیه السلام رنگ زری چپکه کرد و رنگ زری عربی علیه السلام آن بود که جاها را باغی باغی
یک خم انداختی هر که را چپکه کرد این رنگ طوطی و بوی بد و دودی آن نری از سحر و جادو و روح

چونکه هزار اوج است رنگ نیست	چونکه هزار اوجی رنگ نیست
در که کو و زخمی و در رنگ	در که کو و زخمی و در رنگ
چون شب و چون و زخمی و در رنگ	چون شب و چون و زخمی و در رنگ
بانی آن و بی و زخمی و در رنگ	بانی آن و بی و زخمی و در رنگ

تا چه در سان دخت از قیاس | گاه نصیب پوشی و گاهی بیابان

همانچو زنگ نیست هوا میان کمان و زمین و باد و آسمان گویند و هو از نباتات است هیچ رنگ
ندارد که هر چه زنگ پذیرد کیفیت باشد چو بوی شگ نیست یعنی مقدار چو رنگ ندارد و این چنین است
یکی آنکه هو ابتدا از جوی نقل قرار و لطیف است و لطیفه را وزن نباشد و دیگر آنکه هو را مقدار و جوی
شگ نیست یعنی وزن و مقدار ندارد و دیگر که در زخمی و در زنگ که کوه و سطح کوه را گویند و میانهای کوه
معدن و اجزای و شمار و بسکن به نام و بسایع و در کتاب طبائع الحیوان است که چون یوز و زبانشیر را در دست
کنند از وی پلنگ آید و در پی است و در قهر گیرد و از آن یکی آنکه در کوه از زخمی و در درگی پلنگی پلنگ است پلنگ
سیان بریده است یکی آنکه پلنگ زنگ زنگ دارد و دلا در دست و همیشه با شیر در مقام است بود اما بر یکدیگر
ظفر نیابند و در صید کرد و در خورد و در چنان سیر خور و چهار روز از مقام خود بیرون نیاید و هر چه از خود بزرگتر
میدارد و آید و خورد و با او در آید و در قهر و در گمان نکند جز صید خود و دیگر حیوانات را دوست دارد
و گرد او باشند و این نیز در طبائع الحیوان است پس در زخمی و در زنگ بود اما با بعضی در آید و در بعضی
دوست دارد و پشت بریده دارد و بر بدگی او است که سینه و سر پی و پشت نیک پس بیارد و میان
باریک گوئی از پشت بریده و از دود اگر ده اند و قهر گیرد دیگر آنکه در کوه گاه کوه معنی خلها و وسیع باشد که در آن
میواند و گلهای نباتات و درید و گمان باشد و زخمی و در زنگ که آن باشد که گلهای آن نباتات نیز و گاه
خنگ گردد و در آتش گیرد پس این در زنگی که پشت بریده است همچو سیان پلنگ اما قهر گیرد اول بر سر
و حاصل شکی نیست که جوانی و پیری بر یک حالت نهاند که هر حال که هست پس در زنگی که تنهایی و او
تبع دنیا و نباتات آخرت ترک کرده و نمائید این میگوید چون شب و چون روز و در زنگی میباش که در زنگی
زنگ اتفاق است صورتی در می دل زنگی میباش که در زنگی هر از و در و اختصاص در زنگی خفاست و در
سبب در باطن هر زلفاق و طولی است و در زنگی سیاه و یا تو چمنین باشی و از غلومی در جوی ترا باشد که
ظلمه سبب است در ظلم و جوی سبب است و در زنگی سیاه و یا تو چمنین باشی و از غلومی در جوی ترا باشد که
از اعراضنا الاله علیه السموات و الارض فابین ان کلها و تحقیق منها و کلها الا انسان که کان ظلما و جوی

و این مرغ غلامی جدیدی بپای است که تا بهر عروسان درخت کادور بسیار جوانی و غنا تصدیب شکوفه ها و گلها پوششی گاهی در نزد آن سری و فقر لباس بی رنگ پوششی است که خنجر از دست و خنجر است که مسازند و از آن

آن خورده آن پوش و شیرینک
کادوری آذینه سالک خجک
در قناعت یکدیگر چنان باش که سپاره تواری بود و زاده طلب کن که شیر و پناک هموار از شکار خود
خورند و یکستین خود دارند از سبب آن هرگز خوانند و زنده و لرزه شد

بر چنین توفیق خاست که در دگرار یا مقامی دیگر کنند و بی هیچ عیبی بر دل و دست نماند
 خاریزین ای بر چنین کن تا قصد دادن تو کنند یا آنکه بر دل و دست ناکسان خاریزین دست
 از دادن تو سوده نماید چون از ایشان سخوی در دل ایشان تغییر نباشی بعضی گفته اند که خاریزین
 بنحو و بر دل و دست تو و اعضا و اجزای خود خاریزین از شفقت و ایثار باید که تن و دیکه و عمل
 از بکشد و تقریر دیگر آنکه خاریزین از غفلت بیدار گردست یعنی دیگر از اهم تنبیه کن چنان در
 عبادت جاهل باشد که بر دل و دست ایشان خاریزده باشی تنبیه کرده و ایشان را دیکه آرد
 تن و زن یعنی دل و ایکیار مار و تن آسانی کن و دست بجاری یزین و دست و دم ظاهرست و در
 دست و الاصل است که تن و زن آسودست چنانکه ملا احمدی فرماید هر یک آن سوده بجاری بدار
 بیشتر که ناکم باشد ز کار و مرده دست بجاری یزین و دیکه است تو باری

داستان چرخش زن

<p>در طریقت نام یکی پیر بود هر روز خود را گسیا بافته تیغ زنانه چو سپر انداختند هر که جز آن خشت بقایش نبود پیر یکی روز در آن کار و بار ناگاه از آن شهر سیکه فوج آن کین چه زبونی و چه افکنند گیسو خیز و زن بر سر این خاک تیغ قالب این خشت بر آتش فلک چند کله می به شکافت کینه خورشید از جمله پیران شمار</p>	<p>چون پیری از خلق طرف گریه بود خشت زردی روزی زن آن ساخته در کعبه آن خشت سپر خستند که گنیش بود عند اشش نبود کار ز مایش در آن فرود کار دید و بدو گفت که ای نوجوان کار گل آن شیخ جز بند گیسو که تو نه از بند یکی نان در بخ خشت خود از قالب دیگر بر در گل و آب چه تصرف کنی کار جوانی سچو انان گذار</p>
---	---

<p>دگر گذر از کار و گران می کن بار کشتی کار اسیران بود تا کشم پیش تو یکروز دست دست کشتی میخورم از بهر گنج گر نه چنین نیست حلالم بکن رفت جو آن گریه کنان از پریش خیز در دین زن اگر میزنی</p>	<p>پیر بدو گفت جو به نه کن خشت زدن پیش پیران دست بدین بیش کشیدم که هست دست کشتی کس نیم از بهر گنج از پی این رزق و بالم بکن با سخن پیر ملاست گر سش چند نظامی در دنیا زنی</p>
---	---

عارف در صاع اول یعنی هست و گشت و دست در صراع ثانی یعنی گشت و گران از گلیا یافته ای از
شال درشت از پست و خزان گیر نیز گشت و دست از دست زدی ثانی آن ساختی یعنی قوت خود
گشت زدن کردی شیخ زبان یعنی عازمان و کار از گشت و گران آن پیران مانند یعنی چون شید و شید
پیران مانند یعنی ایدر ایدان میوشیدند و با آن خشت از رکت محل دست آن پیر سر غذا لیشان شید

<p>از لبست انفران را و دوازده تیر و تو زشت است که افلاک انفران خدا می که مردم قدم با سیکند و حجاب دیگر بخانی نشان و کویا بی ایشان و گردش افلاک از سیر که آب و دمای مختلف و تاثیرات آن از سعادت و شجرت و جودش بر آینه لبست که لبست یعنی برای لبست و آنکه لبست باز انداخته ای را گویند پس برود سواد لبست اگر چه شایسته است از لبست</p>	<p>لبست بازی پس از لبست دور به و این نه لبست که لبست</p>
--	--

<p>دیده دول محرم این بر دوازده کز پس این پرده زنگارگون گوهر چشم از ادب افزوده</p>	<p>نماچ بر دل آید ازین پرده از غار تیانند ز غایت از دل بر که خدمت دل و دقت</p>
---	--

این پرده اشارت بر فلک محرم این پرده ساز معنی بفکر و تامل در گردش افلاک و سیارات نگاه کردن
 صنایع خدا تعالی در نگاه کردن که افلاک را چگونه معلق داشته است و که اکسیر را چنان سیر داده و اختران
 عالم نجوم ازین سبب برائی هستند اوقات نماز واجب است یا سبب است و نظر باش ازین روز خود
 و بجانب چه برودن آید و مراد از غارتیان که اکسیر اند که آن شیاء و بیشترش نفس و بعضی سعدانند که چشم
 از ادب افروخته یعنی هر یکی از ثنایات که در فلک چشم انداخته یعنی که در میان ایشان است از ان سبب که
 و در ان ثنایات اند و سیارات که در فلک چشم اند از ایشان را چنانکه میگردد و اند از غیر استقامت و اقامت
 و جهت هم چنان چشم ادب افروخته مسخر و منقاد امر خدا تعالی اند که چشم از ادب افروخته که چشم بر گرد
 و دخته اند و این قطعه سبیل استقامت و کمال

ایچ درین نقطه بر کار نیست | اگر خط این دایره کار نیست

دایره فلک است و نقطه مرکز زمین است و بر کار نیست که بدان دایره کشند معنی هر چه در نقطه زمین بر کار
 نهند هر یکی را خداوند حکیم بر ای گاری آفریده است بدانکه افلاک و انجم آبی علوی اند و طالع و طالع
 اهلان مغلی و نبات و کائنات و حیوان و البید برین در کار اند و الله تعالی و بیکسیر اسعفل نافریده است که

این دو سه مرکب که برین کرد و اند | از بی مادیست که برین کرده اند

این دو سه مرکب غیر معین سبیل تعلیل افلاک میگویند که در دست اند از بی مادیست که برین کرده اند
 از سبب آگاهی تاثیر است ایشان را که در عالم کون و فساد ظاهر میگردد و بیشترش برائی نفس مردم و چیزی بر
 زبان نیز است این خبر و گوید به خادم اسباب و چندین کسان قوی بی رزق و دوان چون خسان
 و بعضی ازین دو سه مرکب عناصر را در دشته اند و دو سه تعیین جایی آگونی که معدوم و مراد داشته اند
 و گویند این خبر و عمر آدمی است و میان دو سه در زمین میکنند و که جسم احد علیه

پیش تو از خویش این نازگان | نوسفران کس که دوازده گان

پای که عشق ز ما کرده ایم | دست کس عشق نه افروزد و ایم

این نازگان یعنی نوید پیدا نازگان و ازین شهر مراد است که نوسفران از سبب آنکه از سفر عبور

نومعدوم شد و کس آن را نگان کرد ایشان در لوح محفوظ نوشته بودند و در ملائکه وجود ایشان انداخته
که انی جامع فی الالامین غلیظه - پایگیم عشق نه ماکرده ایم - یعنی عشق را نهاده وضع کردیم بلکه از برای ما
وضع کرده اند دست کش عشق نذل در راه آورده عشق نه ماکرده ایم یعنی ما را خوارانید و اندویش از ما
دیگران هم بوده اند دل نور افشده رفته

در دوجان حبیب و نه سببه اند	هر دو بغیر که تو بر سببه اند
-----------------------------	------------------------------

عجب و نه هر دو ذات آدمی است که از هزار عالم نیک و نیکنامی و خلاص عشقی و از بی هنری نامعنی جهان
دنیا گرفتاری عشق است و سبب و نه هر آدمی مخصوص است نه حیوانات دیگر و آنکه بیان هر سبب با وجود
دیگر کنند بطریق تعجیب و بعضی را نه هر سبب اصل گویند و نه هر سبب

نیست جهان را چه تو محض انک	مرغ زین از تو به دانند
----------------------------	------------------------

هم خانه از آنکه عمارت و آرایش جهان آدمی نه است زمین را مرغی تصور میکنند و آدم را دانند که زمین
آدمی ایخود و دیگر خود را و میر و دل سر

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش	به سر این مرغ جو سیرغ باش
--------------------------	---------------------------

این مرغ طبیعت خراش اشارت زمین است که آدمی خواست و غفلت آرزو و طبالع است چون چنین است
ازین مرغ بگذر و عزت گیر بر سر این مرغ جو سیرغ باش که وای کسی که وفات است و عزت گرفته و بر سر
و بر سرگی گوید تا تو عزت جویی و دور از تنجین باش و حریف خوشیست هم خوشیست بهشت - عزت شاه زمان
گشت سیرغ و یکی مرغ است و خواندش بهی مرغ و دل سر

مرغ نفس بر که سبب جرات است	نمیر تو بر داور و بال اشارت
یا ز نفس چنگل او کمن جدا	یا نفس خویش بد و کمن را

مرغ کنایت از روح و نفس از قالب است و مرغ روح را قاعه نفس قالب گفت با اعتبار آنکه سیر روح
همواره و عالم علوی است و سر انجام قالب را گفته است یعنی نفس را قالب مبرور یا مبرور که بر نیست یعنی
مرغ نفس بفتح فافزاید یعنی بریده نفس و آن از کثرت ریاضت و اخلاص و تهذیب اخلاص است

که تصفیه اخلاق چه صفت روح گیرد و روح با قالب تواند بر بدی خاکیه انبیا و پیغمبر شایخ درست و
 روح بر هیچی گفت باعتبار آنکه بدی عاصی و متغیر عینی علیه السلام مرده زنده گشتی بفرمان فدای عز و جل
 زندگی قالب از روح است و دیگر آنکه صدور روح بر فلک است زیرا تو بر دار یعنی در قالب تو در خلقت
 دینی بکمان معین بالاسی است یعنی بر تبه و منزلت یا از نفس جنگل او کن جدا یعنی نعلنی که بر نفس دارد
 چه آنکه جنگل استدار و معنی خودوست به حقیقی نسبت بناسبت نفس و مرغ به با نفس مرغش بدو کن با
 یاقین بر یافت درده و اخلاق حمیده و ریاضت کن تا قالب نیز صفت روح گیرد و در جسم آمده

نامد چون سوی ولایت برد	بر در خویش بهماست برد
------------------------	-----------------------

ولایت روح عالم علیست و نامه نگاه و یار روح یا جد است باعتبار تصفیه تن که آن تواند بر بد
 با فرد تواند بر بد و به اعمال جدا که بالاخر اید و تا خرت بر دو ماکل مبدی جسم هم باشد و ایت روح برین است

چون گذری زمین و دوشیز خاک	روح ترا از تو مشویند پاک
---------------------------	--------------------------

چون گذری از دین و دنیا می خاک با اعمال نیک و یاد از تعلق این دوشیزه بپیش خاک اعضای ظاهر و باطن
 سببه باطنه و حواس ارکان مراست که هر یک از برای شانی از توح ترا یعنی تن که از آنچه کنند و می گویند
 از تویی پاک کنند و در تو نفس ما را ره و دینی همانند و پاک شستن محو کردن و ناخیر گردنست و به روح

ختم سپیدی و سیاهی شود	محرم اسرار الهی شود
-----------------------	---------------------

سپیدی و سیاهی علی اعمال نیک و بد که در موت جمیع اعمال ختم شود یعنی منقطع میگردد و جز از سه چیز عالم
 و عدد چهار و ده و صلیح هر دو از سیاهی و سپیدی و در شب مراست که در روز و شب در دنیا
 و هر که در موت از قطع گردد و در محرم اسرار آبی شودی اگر با ایمان اعمال نیک روی که در عدد چهار
 که انسان سری و توار تعالی انا عرضنا الا اله الا به و عازن این دمانت انسان است و در حواله الله

بهرل شوی در قدم انبیا	اهل شوی در قدم کبریا
-----------------------	----------------------

سبل زمین نرم و آسانی است و از قدم انبیا زمین مقدس شام مراست که آن را انجاء انبیاست و
 بیشتر از انبیا علیه السلام آنجا آسوده اند و در نقل است که هر که از مومنان پاک نقل میکند اگر چه در میان

کنار و باید در میان وفات می باید ملائکه اورا می کشند و در زمین شام در پایان انبیا و اید بقصد در مدینه من
می کشند و بر نازل که آنجا می میرد ملائکه اورا از آنجا نقل می کنند و چاه زورف که در موضع آنجا است میرند
و بکنار و اهل تقاطع خدا می کشند و در واد باشد معنی سهل شوی که قدم باشد بر اثر انبیا اسی است معیت
ایشان توانی کرد و آن راه با تو سهل گردد و نند و معنی اهل سزاوارست یعنی سزاوار جرم که بر با معنی
نقاسی حق تعالی جل و علا که در اسی چیست است اللهم ارزقنا ثقیلک و له رحیم الله تعالی علیه

آنکه اساس تو برین گن نهاد	کعبه جان در حنہ م دل نهاد
نفس قبول از دل و شن پذیر	گر و کلیم سیه از دل گبیر

آنکه یعنی حق تبارک و تعالی اساس بنیاد است و کل وجود آدمی با زمین دنیا و کعبه جان استوار است
یعنی خلاصه جان و تن و دل آدمی است و مولد از امتزاج روح و جسم است و در تفسیر است چون بیان این
قالب آدم علیه السلام را از کعبه جسد با معان دید و از راه و چون باطن از کعبه است با غو گفت که شکر بیا
طعام و شراب و شهواتی دیگر لغز نمیدان سهل است که تنی شکم است و محتاج جدا جدا و اما چون دل را از کعبه
تعلیم لطیف در و در پی سپیدانه و از دریافت او عاجز شد و گفت این مقام منظم و خزانة اسرار ربانی است
که بدین نمیرسد و این شخص هر شرف و علوی مرتبه که باید ازین باید آری جان در همه حیوان است اما
اصلی جز در صاحبان نه باشد و در بیت دوم و صفت روشن دلان سیگوید که تو مثل بدیشان کن در
فقر است که از کلیم فقر غار نیاید که در آن اگر گرد آن بگرد و و تو شمس بقام رفیع توانی رسید و له رحمت الله

سر مد کش و دیدن گرس صیانت	زنگ زن جاکه سر کیمیت
---------------------------	----------------------

صبا گنایت از دل است و زنگس و جو و مردم و جمیع گله ها از زنگ و بوی و شکفتن از با و صبا است و ز
گلی در و در است سپید و سیاه زرد و در شب و شبیم دارد و این بیت تخیل است اول آنکه چنانکه درین
زنگس صبا گردانند و زنگس کیمیا است همچنان زین و صلیح جان وین دل است چنانکه از بیان گردانند

نرمی دل می طلبی خفیه دار	اما و صفت تن به شستی سپار
--------------------------	---------------------------

نیفته پو شستن و با گردانید و آن نیک است و ازین است که پوست نافه مشک از مال ابوی ناک

دوخت تن بد رشتی برارینشی اگر نرمی و لطافت می طلبی ریاضت و سختی تن اختیار کن و پیش کلیم
و باده درشت نومی کن که بسبب سلاستی تو درخت جامه های مطبوعه پشمینه است و در زمستان

ای که ترانه زخشن جانیت

حکم برار بشیم و باد امنیت

جای ریاضت و تفرغش خشن بهتر از جامه زخشن پیش نیست و باد و به بنفشه پیش اگر نیکو که بر جامه
دانه و برگاه که کو دکان دوزخ و شیشه ساز زخشن بادم چنانکه این سر و گوشت از یکدیگر جدا
برد و تنم دیده باد و نه نشاندم برشته کلامش و باد و نم نوعی از حریر نیست و پس حریر و از او آید
و باد و آن قطعه های خرو جامه را نیز گویند که در خرقه نیز دوزخ و مراد از خشن جامه های مطبوعه پشمینه است

مشک بود و زخشن آرام گیر

گرد و بکنده و چرخه حیر

پوست ناموشک از بالا زخشن است و در آن پوست تن مثل حریر است که مشک میان آن باشد و
که آن پوست خشن از بالا و کوفته آن پوست نیک از غایت تنگی با ریش و و مشک خوشتر که در دانه
که از جریان خریطه های مشک مراد باشد که او را در محال اندازند و در باز و نیز بنده و از آن و بیشتر نیز
که و دوی نقصان شود و حاصل آنست که پوشیدن کلیم و جامه درشت اختیار کن که آن بسیار
نست تنگ پوشیدن حضرت چنانکه پوست تنگ و یا جامه درشت تنگ پوشیدن با چرخه تنگ پوشیدن

گر شکاری با نفس تنگ خشن

در گهری با معدن تنگ باش

نفس تنگ گرفتن نفس است و آن مردم را از آن ده و مرض و فقر و مقام تنگ تاریک باشد حاصل
با فقر و فاقه و تنگی بیش تناعت کن که شکر را در تنگی قرار است و چون از تنگ بیرون کشی سفره سازند و
بخواهند و تن جرات و گهری را که گهری حاصل و جواهر است و معدن آن کوه و نگار باشد که گهر
که حاصل میگیرد و معدن که بپایند و گهر که کوه و خانه مراد بود یعنی با سختی و محنت و تنگهای کوه
ساز که سلاستی جوهر و معدن است و چون بیرون آید و برشته و صیقل آید و در سفره جان اندازند و در سراج

اگر چه شرب اصل سحرگاه باش

اگر چه سحر زخمه آگاه باش

نفس تعلیم است و آهین بایان نیام تمشیر است و آهین آماج و زمین پشت بعل لیل من ارمی

نعل سحر که گفت که اتصال با سحر دارد و خاکه نعل باری و نیز سحر از نعل است وقت علی مرتضی و شب
از خلعت ادنی مرتبه یعنی وقتی با دلی مرتبه نعلت سازد و یکساعت حسن قناعت کن باز با نعل سحر گفت که چه
سحر که زخم از دست که در غلطان و دیدگان و شتر سگان و در دانه گان و در وقت سحر بیا نعل و آه زنند و دانه
که بشنود البته بدست اجابت آید پس سحر زخم که آه باشد یعنی گاه با نعل سحر است وقت بوقت مثل کمال

باز غماکش شب بگون	هر چه غما پیش غایت نزن
ز اصل و ظاهر که جای رسید	بیشتر از راه غمای رسید
نزل بر اعانت از غایت	و آنکه تر اعانت آمد بیاست

السنایج مشقت و قیر گون سیاه و آن مشقت شب است و از شب دنیا می بخورم از دست که میری است
در آن صبح زشتیست و در آن صبح از چشمه است نیز خیزد و دنیا را که است که دنیا که با مشقت علی اسلم
هر چه غما پیش این فردن که اگر بزرگ از مشقت است قال الشاعر بقدر المشقة المغانم العالی و من
طلب العیلة سهر لیلی و یوم العزیم شام لیلاد فیوص البحر من طلب اللالی و زایل و فانیست
هر که از طالبان همان در بقصد رسید بیشتر از راه غماپ رسید یا دست نزل طلب سافیت انبیا است
که بیشتر با پانیا بود و نزل طعما می که برای همان سازد و دام غایت برای دیگر است و شاید
یوم و آنکه ناسک بپایا شود که فرعون می صد سال بر و قبل از شد و هیچ پیا میری و دلی است
و بدانند صی نبو که سخت و راحت بی مشقت نباشد و از ابده بصری رفته اند علیها را و زی که
بنا و رنجی بر و نسیه ی بنامیدی که بار چست امر و که از کنیز که خود یا که دی که البلال البلال را که طلب
الذهب هر حسن فرماید اسی حسن که طاعت در رخ میدارد و فرخ و آنکه هر رنجی شایسته میدارد از رنجی و آن

سرو شود از بند و از او باشد	شمع شود از خوردن خود و شاد آید
-----------------------------	--------------------------------

سرو از آید و چم که نید از آنکه باز دارد و از شنگ و من مردمان این است و از بند و از او باشد یعنی از خوردن
خود و خود بینی و شمع از خوردن خود و شاد است که در حالت سبب خوشی که می خورد از او و خود و نور
شاد است که بگیا آن نور برساند و در بعضی نسخه است از مردن خود و شاد باشد که شمع از او و من می خورد و نور

مارتی اثر دای گنج ر است ریخ ز فریاد سیاحت است	خار بی راقتمای ریخ ر است در عقب ریخ بسبب راحت است
<p>اگر شایگان بهمان و احوالشان خزینه دار و هر کجا بخواهی است البته ماری بران گهسان بود و هر چو می- بماند راحت رسد ریخ فریاد سیاحت است یعنی ریخ از کسی که فریاد رس باشد موجب است است خانه پیش آمده تعالی بمقام آن جزا باشد که فریاد رس بنیر معلوم ریخ نمیکنند چنانکه تشدید و در جزا و تعلیم یعنی بنیر مانک سیب هنر و کفایت و پیر و دردی تلخ و خنده و عقب ریخ بسبب است که آن سحر است و اگر</p>	
چرخ نه بد و گر هی بر سر است در سفری کان راه آزاد است	اگر کشاید گر سبب بر در است تخته غم مشیر و ارشاد است
<p>چرخ نه بد و یعنی بفرمان خدای عز و جل تاثیر گردش اختران میگیرد و در غم نمیکنند که مقابل راضی و شادی بهم رسانند و بیت دوم تأیید است و تخته حافظ و عارض است و اینجا تخته غم شاعر است از غم از سفر آخرت مراد است که مومن بوقت از غمها و شدائد و نیا از دیگر و در شدت موت فکر سیاحت میشود و سفر نیز مطلقا روا باشد که قابل ریخ سفر راحت دفع و شادی مقصود رسیدن است لرح</p>	
<p>۱. اورستان صیاد و سنگ رو باه</p>	
میدگر می بود عجب تیز بین تیز بینگ داشت که چون بو گرفت	با دیده سپا و مرا حل نشین سایه خورشید بر آید گرفت
<p>میدگر صیاد و عجب تیز بین نیک تر شایه و نام و احاطه است و الباده یا بان و مرا حل جمع رحله است الرحله کینزل شیر علی صفت سنگ است که چون بو گرفت اسی بو پیکر و این سبب است و صفت است نه پویه آید گرفت یعنی گفته و رنگ سایه خورشید بر آید گرفت فیه شید و اعلم در سیرت و نسبت کو اکتوسی با سیرت السیرت که در زمان بزرگ راه قطع کند و چنانکه روزی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله از جبرئیل علیه السلام پرسید که وقت نماز دیگر است گفت یعنی آن زمان که غم گرفت و وقت بود چون لفظ غم تمام شد آفتاب غروب کرد و آفتاب صبح است ناز و از سایه خورشید سایه حقیقی یا عکس او مراد باشد</p>	

بر طریق مجاز که در کتب حیات ساینه خورشید عکس او را گفته اند و هیچ را نیز ساینه آفتاب گفته یعنی مسعود سعد سلمان
گوید به سبب دشمنی که او را کشید و مادر جان عقل ترا داد و شد و نمود تو بر کل جهان ساینه و جاده تو بر دلت بر کشید
یعنی که او در آن بگریخت و بعضی گویند که او به یهودی عیب است و ساینه خورشید را سیر میوای عیب بدعت او گرفت این ساینه
در رویه است و در روح

سهم زده گردن از گردنش	گور ز دندان گوزن گنش
-----------------------	----------------------

سهم چشم یعنی گردن او در سهم شده و این است اشتقاق است اگر گردن او خرس گرگ و در تاج الاساس
انگشت مقابل آنها محمل انیس علی تر نهاده و در کتاب اول طبائع که بیان می کند از افعال یعنی در کار که بعضی خرسند و بعضی
سرد میانی گویند و در بایسی مثل تر که گیر و میانی او را بیرون بماند و تشبیه می کند اگر رنگ زرد یا در گرد و در کله میانی
بیز دارد و در پیل چاک کند پیل ابله که گردانده هر جا که گردن چه کند هیچ حیوانی دیگر با چند رنگ نیست او چنانکه در بعضی
گویند که او به یاد کردی بر دو پیکره و صحران نشیند و پشت خارا دارد و چون تنواری از بالانیک نیست و چهار پیل
بشتار گیر و در بران خارا انگشت می و در دو بمقام خود زواید و یکسان می کشد و بخورد و گاهی بود که پیل از پشت
خود در آغوش می کشد و گنده و شود و کم نمیباید و اکتا او شده و او شده علم بالصلوب - گور ز دندان گوزن گنش
گور یکان پاری یعنی سهم زده گور از دندان گوزن او بعضی گویند یکان عربی خوانند یعنی گردن از سهم دندان
گوزن انگشت او که در ساینه می باشد اما بعضی دل بدست و تفصیل گوزن است که از شکاران خبر گرفته است و می باشد

گشت کم آن شیر بیک از شیر	مرد به این درد جگر نوحه کرد
--------------------------	-----------------------------

بدان درد جگر از کم شدن آن چنان سنگ بر دآمد و گریه کرد و در بعضی نسخه است مرد بدان که جگر
خورد یعنی مرد صبا و بدان درد دل بود که جگر گریه خور دای رویه و باه تو بیج کرد و این شخص قصد است
و آنجا نیست که مردی جگری پسینی که با یکدیگر و شخص دیگر او را زخم شده و از او عتاب کرد و در گوشه
رفت تا هیچ کس با یکدیگر آن جگر برده و آن شخص برای تو بیج باز رسد و کیفیت جگر رسد گفت که خود
یعنی یک تلف شد و در شیر و سنگ از تا سبب است و در روح

مرد در این هم و لش احوال گرفت	ایم جگر خویش بر دندان گرفت
-------------------------------	----------------------------

در آن غم شارت بر غم آن سگ است و غمیر در دلش بهیسا دلزجان گرفت ای زحیات خوش تنو
هم بیک خورشید بندگان گرفت ای بنصرت حسیب کرد و خزع و فزع کرد و دردی سخت که باشد یا چیزی سخت
و دندان بندگان نمند یا دندان بندگان گیرند و صبر کنند و علاج

طهر کنان در و سی روز دور | گفت جیوهی کین اسه نه بود

طهر اندس یعنی سخن کردن و طعنه کردن است یعنی رو با همیبا در اول نور الله مرقد ه

وی که ز پیش تو بچوب پرشدا | نیز تکی کرد و عدم گیر شد

این بیت مقوله رو با هست مرسیا در این طهر و خج حیوانی است همچو گو سپند بزرگ مردن آن در که خود
از که ده افکند و مار را شکند و در آن مار از که زید و خج شکار را نیز گویند و خج گاه اینجا شکا گاه در آدا
عدم گیر شد یعنی چنان تکی کرد که عدم گرفت ای سقط شد و در آن

ایمنی از روغن اعضا با | رست مزاج تو ز صغری با

یعنی چون آن سگ که شد پیش گوشتهای شکاریان نخوری و از آن صغری که از ترس او می
که در او است گوشت چرب و گوشت شکاریان حرارت و صغری که در او

دوری از دوا این چه فاداری | غم نخوری این چه فاداری

این نیز مقول و با دست غم نخوری ای غم فقدان نخوری و بیک فاداری غم داند و خورن باطن است

صید گرش گفت شکست | این غم گیر و زه برای من است

صید گر سباده غمیر رو با دست هر دستن است ای حامله است تا در غیب نه آید و در غیب نه آید
این غم گیر و ز یعنی امر و ز غم کنیم شاید حامل شب فردا شادی نداید که ازین غم برسم و له جسمه الله

گرگ مرا حالت یوسف رسید | اگر گنیم جامه سخا هم درید

اگر مستندش زمین ای حلیه بنا | با تو صیدی بمن آرنده باز

این مقوله صیاد است بسبیل تشبیه که یوسف علیه السلام از قیوت جدا شده بود و باز سلامت رسید
تشبیه از سبب مهر و روشنی است صیاد و شکر سگ خود را گفت که اگر گ از سباع دیگر دیر ترست از باران

نازنین با همه جو فلک بزمین از تنی که فلک نازک بود و می زبانه چنان بانو و از نیکه نازنی ای بخت نیک
و بر زمین نازنی که بشیر نازکی نیک نداشت و محبت استوار است نداشت هم فلک که هم نازکی فلک و
ستارات و زمین چهار در کار ایشان است چنانکه اگر نیکه نداشتی که پیش از این است و بهای جمیع شود و کار
طعام در میان مردم آید از وقت که به داشتن شخم زمین نازده کردن بخت کاشتن و بر باد و ناز و ناز و ناز
و بهای و وقت خوردن طعام و این همه طول است و نازک است و نازک است و نازک است و نازک است و نازک است

نیکوئی باید که افندون شود	نیکوئی افزون تر ازین چنان بود
از سر آن خانه که خارید و اند	نفر نگار نیکو نگارید و اند

نیکوئی ای نیکوئی تو در اخلاق حمیده تو باید که افزون بود که در خیر است اند من جاف از زمین است
و لم یغلب خیره میجره الی النار یا آنکه خانه قدرت چون صدور گردد باید که حسن نیکوئی تو زیاد تر باشد
نیکوئی افزون تر ازین چون بود که آدمی در دست خاقت آفریده اند و دین اسلام آوده اند از سر آن
که خاریده اند - خانه حکمت و خاقدین قاشم کاشن است ای خانه قدرت را شگافه تر انگاشته و نیکوئی
و قولی الهی صورت کم صورت کم بزرگی فرماید پسین نگار و شاکن بصد هزار زبان و بران نگار گری گو
چنین نگار اگر است و در حرم است

رشته جان بر حرکت بسته اند	گوهرن بر حرکت بسته اند
---------------------------	------------------------

رشته جان کنایت از رشته جان است و از سبب بستن اگر رشته گردد و از این جهت تعلق بر او است که اگر از
اعضای رشته است و از بریدن اعضای رشته طعام آدمی بریده و دیگر جایگاه روح طبعی است که اگر از روح
هم نیکوئی و جگر خانه خون و قیام است که خون از گویا همه اعضا از وی دنده است و اعضای رشته سبب
بقای روح و تن اند گوهرن بر حرکت بسته اند که در وسط تن است و بجای گوهر حرکت حاصل است
که ترا بجان و تن آرد بسته اند برای کار می و در حرم است

پس که ضعیفی تو درین مغزار	کاوهی فرزند و وقت کار
---------------------------	-----------------------

ضعیفی از طاعت و ریاضت هر که ضعیف است و از فریبی متنب ریاضت و باده بیشتر تو اند که از ناز

از دانه و گرد و فبا که آید و می تواند و می رایشان چون ضعیف آفریده شده اند هر چند بر ضعف خود مانده اند بهتر
که خلوق الانسان ضعیفا و له حرج الله

جانورانی که غلام تواند مرغ علف خوارند دام تواند

از جانوران مردم مسلط و جابلو و دیگر را دانه که بر تپه از قو ادنی اند که از ترف اسلام است
عقل عاری اند و همه بکار ایشان جز خوردن و خفتن نیست بماند که نه روح

هر چه قوتی ز سپید و سیاه بر سر کارست درین کارگاه

سپید و سیاه و خوب و زشت و شب و روز و سال این هر که در جهان مخلوق است از حیوانات
و جمادات خلقت همگی را برای کارهای خود انداخته اند و تا می بیند خیر و شر و گوید هیچ کس نیست از بیاد
و زشت و گشت و حکم از بی کار و زشت

بوم که شوم است با فسانه در

و این بیت مایه فندی اول است و چند بوم ندا گویند یعنی بوم که شوم است و در خانه باشد و شبها پرت
انسان یعنی در خلایق این ضرب اشل شده و فسانه شل آن بوم نیز از برای کار است و در پرت که باشد
البته در الی آن گنج ندون بود و بگر بوم را در آن زمانه است و تلف نشود و در نور آید و در

بیش کمی را که گشتی در شکار

بیش کمی اندک و بسیار و قوسی و ضعیف و در باد و فاسق هر که در شمار آید سرچ بقدر پیش می آید
بقدر سرچ چشم دارد و این تصریح تقدیم و تاخیر است و از دست جزای اعمال فرا دست حکایت
آورده اند که در پیشه مختلفه و اید و فاقه کشید و شهری رسید و در کان طبایخی زبان و سنجیده
آتش اشتها نور سده او را گرم کرد و بر پاره کاغذ نوشت که نزدیک آن ناکل منها و طعم قلوبنا و طبع
و در طبع چون خام می آید و می بندد و در پشت کاغذ نوشت که تالو البر حتی تنفقوا اما تجعون و در پیش
داد و در پیش آب حشر از حباب دینه بارید و چون ابر بغیرید و چون رعد خروشد و هوش شد
هیات هیات از نعمت فانی دنیا بی مضاعت نمیدهند و باقی عقیبتی نور خاسته طاعات بگویند

مشارقی است که بنیامین معلم فرموده و در مضمونهای استبرحه ذنوب عبد فی الدنیا و الاخره است و در این

شعبده بازی که درین عهد است و در هر

شعبده بازی که نیست و شعبده بازی که در دنیا ملک در است که آسمان را بر آسمان میگرداند
چنانکه در آغاز مقام ششم شرح کرده شد است حاصل که در فلک کواکب و حرکات و خواص و اجزای
که نموده اند بازی نیست که هر یکی از اینها را می شناسد و در هر

دست جز این برود و بجا می آید

این برده اشارت بر فلک است یعنی در معلق در حرکت این کواکب و خواص آن عجایب
منع خدای تعالی است خارج این برده یعنی هر دین فکر کن که بر دین و بر دست و صنع خدای تعالی
بین و نمودار است و هر صوفی که خارج برده باشد یا میان قوالان بود آن بی سازه باشد و در هر

بشنو ازین برده و بیدار شو

یعنی حوادث چهار اسما کنند و عبرت گیر و از خواب غفلت بیدار شو و غفلت اختیار کن و هر کس که در دنیا

جسم ترا پاک تر از جان کنی

مردم ندانند شرف آرد است

هر که چنان در غفلت گیرد و با خلاص تمام و ترک نوم و نکادت و ذکر و فکر مشغول گردد و در بازی

و سحر بیدار باشد جسم از غایت تصفیه صفت روح گیرد و در دیگرها نیک بوی کشاده گردد و در دنیا

صلی الله علیه و آله و سلم من اخلص الله و عبیر صبا حله و خراج الحکمة من القلب الی اللسان

دازند آن گونه حرکت مراد است که نیز که زند است اگر چه نیز دنیا زندان بدین است و در صفت علی

چند سال در زندان ماند و نور علم در او حاصل شد و هم علم تعبیر خواب و در نور الله

قبر در دل ربانیه جان یافتن

سیر طبعیت بر یافتن

خبر بر یافتن

نزد طبیعت بر یافتن

قدر دل می قرار و منزلت دل با یک جان و علوی و شکر جان روح علوی است و در بعضی نسخ است

و زبیده حرم را بچوایان حالت را از شغری پدید داد امیر المومنین همان ساعت بزرگوار آمد از غریبی
 و در زانست بر خور گفت و در پیش ای می و در پیش پادشاه گفت اگر من و فرخی ششم تو از من طلاق کنی
 و مال هر دو از آن محالست تا گم گشتند علما و فقها را حاضر آوردند و همه از جواب این عاجز آمدند که امر بطلاق
 خایفه پدید که از شاگردان امام اعظم کسی هست گفتند ابو یوسف است ابو یوسف را در آن محضر حاضر آوردند
 و او در آن ایام سخت مبتذل حال بود علما و عصر او را تعطف نکردند و معرفت نعلانی شصت و شصت بود
 پرسید گفت جواب این سئوال بر سر است اما حاجی سائل نیست که من شصت ام و او صد و شصت اند پس
 امیر المومنین بارون از پرسید هر چه گاهی از سرگناه از خوف حق تعالی باز آید اگر گفت حال ما همین بود
 که کنیز ملک پدید و بود از دست بدشتم ابو یوسف گفت طلاق واقع نشده بر چه بدی که حاجت
 علما گفتند چه دلیل گفت در قرآنست و اما من خاف مقام رب و دخی النفس عن الهوی فان البتة هی لک
 امیر المومنین بارون پرسید ابو یوسف را خلعت بود و نفر قضای بقصد او داد و در رحمت الله

از جرس نفس بر آو خسر یو | بنده دین بکس نه مزدور دیو

جرس در محله از جرس نفس بر آو خسر یو یعنی او را چنان عاجز و متهور کن که در اضطراب بفریاد شود
 مطیع دین اسلام و شریعت باش که سبب نجات نه مزدور دیو نفس که هر چه مزدور را بفرمانند همان
 کند و تقیاد نفس شیطان بباید که است

در حرم دین حمایت گریز | ماری در کشمش رستخیز

حرم کرد اگر دخی می بدین چایا و دین را دست انعام نگاه داشتن یعنی در محافظت و پناه و دین باشد
 کشمش کشش که شد است و رستخیز قیامت

آتش دوزخ که خیال غالب است | بوی نی غمت بوطالت است

قوت درایت دوزخیان چنان غالب است که شگ و خاک را هم بسوزد و چنانکه آورده اند چون آدم
 صلوات الله علیه در دنیا آمد برای چنین طعام شتراره از آتش دوزخ در دنیا آورده بود و خورشید نادر
 بگیرد از حرارت آن توانست گرفت بر کوه افتاد و کوه را بسخت باز در دوزخ افتاد یعنی آتش دوزخ

با چندین حرارت ظاهر و جوارح و باطل است و متواند سوختن از سبب نفی پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم
که حضرت پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم را هم در طفولیت مادر و پدر از سر رفته بودند و ابوطالب هم
صلی الله علیه و آله و سلم بود و او را در کنار خود و پدر و آن در قیام او که تیمم ابوطالب گفتندی چندین بار
خبر است که او سلمان شود و نشد تا زمان آمدن مهدی من اجبت و لکن گفته میدی من بسیار و بعضی گویند
روزی ابوطالب حقه بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم از غایت شفقت دست رطوبت را بر او نهاد
و او خود را و گویند زبان مبارک خود بید کرد کف پای او که میدار شد از سبب آن رخ و ای است
و از رخ ظاهری و او را متواند سوختن بگریه های او را که در آن در فعل آتش و زنج پوشانند باطن او را
و مانا هر دو سلاست مانند از بوی منیر صلی الله علیه و آله و سلم حاصل است که صحبت او عظیم دارد و او را

است حقیقت نظریه متبیلان | دروغ نیاهند و روشنند لان

تتبعان حضرت پروردگار که نظر ایشان بر هر چه افتاد از سعادت در وی پدید آید و در هر چه است
چنانکه نرسد و تیغ را باز دارد و همچنان پناه متبیلان و مقربان درگاه و ربانی از شدت دنیا و آخرت
که در تذکره الاولیاء است معروف کنی جیه الله علیه و آله در راهی میگذاشت دزدی آید و در او دزدی
بگوشه چشم در وی نگریست و دغا نگذاشت که انداخته اند اسرا می گناه خود یافت میدانی که در این بار
بزرگی او را در خواب دیدیم و همای لطیف پوشیده و در شب میخراشد او را پس میداند که این مرتبه از کجا یافته
گفت از گوشه چشمی که خواب بر سر و دهن که غوغا انداخته بود

داستان فریدون با آهوی و شکار

مسجد می باد و سه اهل درون
چون بشکار آمده از مرغزار

رفت فریدون بتماشا بر و
آهوی که دید فریدون شکار

آمل در من مخلصان و مقربان که محرم سلطان اند و فریدون بادشاه بزرگ بود سه پسر داشت تور
و سلم و ایرج ملک توران بنام تور موسوم شده و ایران بنام ایرج پیش از آن توران نبود و فریدون
پانصد سال پادشاهی داشت آهوی که دید فریدون شکار بجز و نظر کردن فریدون زلفه شده معنی دیگر

آه جان ریگ را از دین شکار و دیای شکاری دید و لایح

گفتی از اینجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون بسته بود

نظر بسته ای نظر مقابل فریدون بسته بود و فریدون نیز چنان نظریان ابدا گشت که گویی از نظر شاه
برون آمده است یا فریدون در و نظر بسته بود و از نظر شاه برون بسته و له جسم الله

رخش بر و چون جگرش گرم کرد | پشت کمان چون گشتم کرد

دخش در اصل نام سپرستم بود و بر اسپ چند و غالب شده که اسپ چند در افش که نیز چشمش
عالم با بهوت گرم ترین جگرش را جگرش گرم کرد یعنی فریدون مرکب جگرش و تیر کمان نهاد و قصد آهوند
پشت کمان را گشتم در ختم آوردن تیر نرم کرد و پوست پشت آهوند پشت باشد و له جسم الله

تیر بان مایه از و در گذشت | رخس بران بویه گیر دش گشت

گفت به تیر آن پر کمیت کجاست | گفت برخش آن تکی بی لای گشت

هر دو درین باره نه پس باره ای | خورده این خورده گیا خواره ای

تیر در پشت آهوند رسید و از آهوند گذشت یعنی خطا شد و اسپ با چندان دودین با بهر سیاحت تیر
ای فریدون با تیر و رخس عتاب کرد تیرا گفت آن پر کمیت کجاست یعنی بان ای کجاست کجاست استواری کجا
و دیواری به پا و قد دست و قوت دست کمان من قصد کنی تو کجا شد که لشکاری نرسیدی اسپ گفت
بان تیرگی درست دوی چنانکه پیش ازین بود چه شد که آهوند نتوانستی رسید - هر دو درین باره نه پس
باره ای - با بهر سیاحت عتاب کرد تیرا گفت آن پر کمیت کجاست یعنی بان ای کجاست کجاست استواری کجا
دینا گویند در باره فلان درخت است یعنی در باب فلان هر دو باب درین باره یعنی درین باب ای در راه
تیر بری و دودین و درخت و تیر دیگر آنکه درین باره یعنی درین کرت نه پس باره ای - یعنی چیزی نگویند که
بلکه مطعون و معیوب اند و خورده و عیب و این خورده گیا خواره و اشارت آهوند یعنی مطعون او کشید
و له نور الله مرقد

تیر زبان گشت که اسی مر زبان | هست نظر گاه تو این بزیان

بر سر دروغ تو که بیکیان زنده	در کف دروغ تو جولان زنده
<p>تیر زبان گشت ای که گشت بزبان حال نه لیسان بمقال و فریدون گفتای هر زبان هر زبان و صاحب الایت را گویند هست نظر گاه تو ای نه خود تو یعنی نظر لطف بر وی نماندست این بزبان اشاره با بصیرت که جادات را از بسبب عدم قطع بزبان گویند و اکثف پناه و جزو الکفر زرد و گشت چون نه خود نظر تو شده درینا و جزو خوش جولان زدن گرفت و مخوف دروغ ترا کرد که بیکیان تو اندازد</p>	
خوش نبود با طعنه مقبلان	بر دفت او برکت خدایا گران
<p>دافع بلند ان طلبای پشوند تابشوی باز دافع بلند ان بنده</p> <p>خوش نبود ای نیکو بود بر دفت ای پوست آن آلوده یعنی نخست بر دفتش ورق پوستی گوشت که برای دهل یا دفت پیراسته باشند و ازین نیز پوست آن آلوده است هر کف خدایا گران ای پوست مطر بان و بر دو گویان حاصل است که من خود نظر مقبلان شد لائق لطف و طرب است و خوش دافع بلند ان طلب آغ و صحت و نشان اگر بشید یعنی منسوب به بزرگان و مقبلان شد تا از پوست ایشان شرف ملوی مرتبایی و از اندوهها و غمها این ناشی دلیج</p>	
صورت خدمت معرفت	خدمت کردن شرف آوست
<p>گنج نشین مار که در دشت از سر تا دم کمر به پیشیت</p> <p>هر که ز نام هنرنمی کشد در ره خدمت کمر می کشد</p> <p>صفت مردمی یعنی یکی از اوصاف حمید مردم و در آدمی خدمت که خدمت کردن شرف آدمی است که من خدمت گنج نشین مار را گفتند زیرا که مار البته بر گنجی باشد و بسبب غنا و او آن تصویر کند و چون دست دپای ندارد و همه کمر است برای کمر بستن و خدمت بزرگان کردن هر که ز نام هنرنمی کشد ز نام همان شرف یعنی هر که هنر آموز و خدمت اختیار کند از بی خدمت منفعت یابد و لکه در حمله</p>	
شمع که او خواجهگی نور یافت	از کمر خدمت ز نور یافت

ماصل آنست که شمع تربیه خواجهگی از خدمت ظهور یافت یعنی محفل در صدر رسالت اکابر از خدمت نبوت ابرح

خیر نظامی کو خبر بستہ	از ملی خدمات کو بستہ
-----------------------	----------------------

از ملی خدمات گسترده

برآبسته در پهلوی چیزی فسرده و حال را نمک گویند و ازین خدمت عبادت و خدمت نیکوکاران برآید

مقامی مشیر و وزیر اعلیٰ رگواری عقل

پیشتر از پیشتران و جو

کتاب بخور و نذر برای خود

برکت این ملک بسیار می بود

در خاک غبار است

پیشتر آن وجود افلاک مراد اند که پیشتر از ایشان جهان و جهانیان نبود و عرض بر آب بود و نور الهی
و کلان عرشه علی الما موجودی دیگر که موجود و موجودات از دریای جو و آب بخود بودند هر که در وجود
آغاز دریای جو و خداوند آبی خورد معنی نعمت و وجود نعمتی دیگر هم بدو رسانید و بد آنکه در وقت که از
هجری بیست و سه صلی الله علیه و آله و سلم مقصد نمود پنج سال است از گاه خلقت آدم تا امر در پیشتر آن مقصد
نمود چهار سال گذشته اما از خلقت آدم تا وقت طوفان بر قوم نوح علیه السلام یک کک و ششاد و هزار
سال گذشته بود و این در تاریخ علانی و باصری و غوری است و از طوفان تا نبوت چهار هزار و نود و
شش سال گذشته بر کف این ملک بسیاری نبود معنی ملک جهان اهل او و آب جهان موجود
نمود بسیار تو اگر سیت و در در این خاک غباری نبود یعنی زمین آدمیان از خاک میبودند چقدر
وحسد نبود و آن غبار است و از آن

وعدہٴ باخیر ہونا مرد

مستشاران و مدبران

روز و شب آموزش است

بسم الله الرحمن الرحيم

و بعد تا خبر که وعده ظهور وجود در وقت یومخر بود و آن هنوز نیامده و محبت عبارت از کرم است
افلاک است یا نسبت آدمیان بود که غیب براد بود و از پیش تعلیق است از انوقت که در شب بود و از پیش
اختلاف است و عبارت از اختلاف نمود که دل از امتزاج روح حیوانی و نفسانی است و از جسم رفته

شکر خور و راعفنا بنو

کبریا و کرم و خداوند مدد فرماید

بکشش منجی کشاکش است در اعضا هنوز معنی در اعضا نبوده حاصل است کشاکش جود و اعضا
در وجود جهان هنوز نبوده و کن کن عدل هر چه بود که عدل تا بی معنی امور را می از بعضی باز دارد و در بعضی نسخ
کن کن عقل است که عقل نیز تا بیان غیر نهی است اشاره کند و او را از انکسب قیاس باز دارد و نه نور الله مرقد

فیض کرم کرد و اساسی خوش	قطره انگشت زردی خوش
جالی از آن قطره که آمد بر دهن	انگشت زردان این فلک گویان

از قبیل بسیار شدن چیزی الماسات کسی را همچو خوش شدن گردن و زیند و نرمی کردن و قرب و ادب
کرم فیض خود را ماسا کرد و از دریا بی جود و قدرت خوش قطره انگشت معنی درسی آفرید و در آن انگشت
اما چشم سبیل این در از نسبت آن نظر بگرداخت و آب شد و جنبش بود و عبار طافت آن آب لا
قصا اند کرد و از آن افلاک پدید آمد و کسافت آن فرو ماند زمین شد بقربان خدای عز و جل افلاک در
حرکت آمد و زمین میان افلاک معلق ماند و این بیت رد قول افلاک و هر چه است که ایشان هر چه
و افلاک را میگویند که خاصیت خود دیگر و او را گردانند و در حقیقت نیست این باطل است که این هر افلاک
مخلوق الله اند و فرشته افلاک دیگر دارند چنانکه زمین بر خیزد و گرداند و این پیش ازین گفته شده و از

آب روان گرد و بر آید	جوهر تو زان عرض هست
----------------------	---------------------

یعنی از آب که در گمان خاک از آن آب بیافرید و بشر را از آن خاک بیافرید و جوهر تو من بر آید
و از آن عرض ای از آن خاک و از عرض من آمدن و ازین عرض آن را نیست که بقایک چه است
ای مقابله ذات که بقای عرض مستحیل است و عرض هرگاه که موجود گردد و در زمان دیگر متلاشی
منعدم گردد که قیام عرض نفس خود نیست و لایح

ای خاک از شب که جهان متولد	نقش قولی محورت جان متولد
----------------------------	--------------------------

خسکی در اصل سر و دست و ازین خوشی بر آید و دارند و اهل عرب طوبی که گویند ای خاک از شب معنی
جهان از نوبت بود که نور جهان موجود نبودی نه قالب تو نور روح و قالب تو در آورده بودند که جهان متولد

تا تو درین ده نهادی قدم	شکر سیه داشت وجود از عدم
-------------------------	--------------------------

باغ جهان رحمت خاری شد | خاک سر سیم غباری شد

نمایند قدم رخی سرج و نبودی وجود از عدم بسیار شکر داشت که بود و توانیال بی حاشی گویند که در
دشمنی دشمنی گشت و باغ جهان رحمت خاری شد و سنگ و یا معاصی نبود و خاک زمین خا جفته
خسبینه نبوده و امثال این درشت و سر سیم شقیقه و دیوانه را گویند و درج

فارغ از بستنی روز شب | امیه عنین بصیعت عرب

آهستنی ماعده و ناسیه قوت افزاینده که نشود و نماز دست و عنین آنکه با زن محبت نتواند کرد و العن
مروبی زن و بجمع الاعراب و العرب یعنی جهان از بستنی روز شب و حیوان و نبات و معدن فارغ
که آسمانها متصل یکدیگر اند و قول تعالی کائنات رتقا فقفقنا چهار روز شب نبود و توانیال خاسخ بود و کینه
عنین بود یعنی قوت توانیال حیوان و نبات نداشت قوت طبیعی اگر آن قوت تصرف و دست باعتبار
غله و ارضها فانی میفرزند و باعتبار نشو و نما یعنی افزودن و بایستد ناسیه گویند و قوت ناسیه نبات
بزرگست و قوت تصرف که گفتیم در حیوانات از جهت و نوع هست یک نوع را قوت مولده گویند از این می که چون
به هر شیئی از امتناع بدن جدا میکنند هر چیزی که از ان میاید و از برای غرضی مخصوص نوع دوم را
قوت مصوره گویند از این می که هر چیزی را بشکلی میگردانند از تخلف و تجویف و این قسم حکمت لطیف
ماذوق دهند و نور انده قده

طالع جزا اگر بسته بود | از ورم رگ زدنست سسته بود

تبع جزا اگر چپا بدست و در برج جواالی بقصد فصد و دست که خوان فاسد این رگ را و از جزا
ممنوع است که صاحب جزا عطار دست و عطار و مولد رابع است پس مجامعت و جزا و رقتا که میگوید
و دم کند و چون فصد کند از رگ ندانم و دم گرفتن رسته باشد و کشته انان گفت که صورت سرج جزا
و کوکی را ماند و روی غیر بنهاده یکی برابر دیگر دست و کز و نسا و دیگر باریک صفا است که جزا
از سبب بکیمت عطار دست کتاب و بر این اهل صناعت اهل فنل حکمت نسبت بدو دارند و اگر در حکمت
ایشان بسته و بنفع ایشان کوشیده از سبب رگ زدن یعنی از تشنغ تو رسته و قهر دیگر است که نایا اتند بود

این بهشت خوشتر است بهر چه خدا کسی ننهاده بود و این نگرودی گفتنی که طالع خوزا نصیر میگردد که ای طالع است و

شهر یازدهم از توابع مملکت

زهر و کوهی است در فلک سوم باری آفراناسید گویند نهوز آب درین گل حرکت یعنی اعتبار و آبروی سزا
 کم نکرد و بدو بخت دیگر اگر نهوز آب تا نجات خود درین گل نژاده بود اسی نظام هرگز اندید و قصد عاشق شده را
 باز دست و بازو دست بر نهوز آموختن اسم علم از ایشان بریدن او بر فلک و تحت بر زودت و باز دست
 بر چنین بر پا و او چنین ایشان را در چاه و شوره است و پیش ازین گفته شد اما ازین سر و بینی ناهید که فلک است
 نهوز که آن زنی بود این دست برین زهر و می زند که این زن زهر و است که باز دست و بازو دست از دست
 کسی نهاده بود و یاد که باز دست و بازو است از سبب تناسبت و دست که بر زهر و نهوز است که نشسته
 فلک گویند داخل سنایی و ملاهی اهل سفاح را نسبت بدو کنند و حجت و دویان اوجا ایستایی گر که بیا
 کنند اندر دست ریش نهاده و زهر و اندر زهر و

از مدی حشر تو کوکب ز ست کوکبه مهد کوکب شکست

یعنی از تو کو کبی که بر فلک است آنم نیست که می راسعد و دیگر می آنس گشتی و گاوی را اینست
که اسبیت و شرف و شفقت روح و در آنست که نیک حال با قوت خواندنی گاه از چاه و پنج مفت
مثل حبیب و بال و سید و جز آن حال منیف گفتی و در حق از اندک بیا دشا و اوار شود و اینجا بدید
اعتبار از او است و در هند گوداره و هند کو کب بجوج و سازال شد یعنی هر دو و توانیج آدمیان وضع
کرده اند از برای خانات و ساها و تفرین پسندین و خوشنشین شتابان کردن و تفرین چیزی کردن
و اطاعت کردن معنی پیش باز آنجا انیمه بود و در تو وضع کردی و مخاطب انسان است و در نور العبد

روی جهان کا منہ اک شد

روسی جهان کنایت از جهان است و نه اینکه پیکان از آن میگوید که آلاشی و جرمی اندیش که پیکان است
گویند جهان اجون نفس منی و هم زون کدگر و دنگ گیر و حاصل است که از شونت بهای و شفا
نقدار پیرو و تو آینه جهان غلج ناکسان منی مطعون شد و بعضی روی جهان آفتاب ماه گفته اند

دخول ناکی ایشان کسوف و خسوف است و نزد حکما در وقت کسوف ماه جرم شمس احاطه می شود و
خسوف بوقت راس الازنب باشد اما نزد اهل شریعت کسوف و خسوف علامت است که در ایشان برآید
و تنبیه جهانیان از نماز کمال قدرت حق تعالی ظاهر شود و از نور او بفرزند

شعله صبح تو بر روی شام | صادق و کاذب تو نهانان

شعله صبح آفتاب است تو بر روی شام یعنی آفتاب در وقت غروب مغرب تو گفتی در بیان طوع و نحر و
تو کردی روا باشد که از شعله در در و شالی او را روا باشد صبح صادق و کاذب تو نام نهادی از نور او بفرزند

خاک زمین و دهن آسمان | مدینه حرامش تو نبند و میان

فلک آتشین میگردد که برای چیست سنان تو میان بند و در الوان نعم برای تو چرا آورده و در باب معاش تو
میگردانند و این بامراشد تعالی است و تو بر خاک ازین تاثیرات و چنین سخن میگوئی و شمع میبینی در روح

بر ملکیت میوه جهان گفته اند | میشنوی کان بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر است | جمل نخرس تو بره از خریت

بر ملکیت میوه جهان است میوه جهان ملائکه را گفته اند که در آسمانها گفته اند انسان میوه الارواح است
گفته اند یعنی این سرچ گفته اند که نبات و درخت دوم تحریر میکند با فوس چنانکه گفته اند انی جاعل فی الارض
خلیفه و تو خلیفه زاده از طبع و شهودت همچنان نشدی بیاگه انی و امیری میکنی محفل است و برای چه
که ترا آفریده اند میکنی و در دنیا دشواریات مشغول شدی تا حاج تو از سر است یعنی آوازه و تکرار تو بهتر

لاف بستی شد که در برین دنگاد | بر تو جهانی بجوی خاک را

یعنی دعوی شرف انسانیت و رفعت و منزلت تو بسیار شد و درین لاف دنگا واهی و دنیا و دنیا طلبی نیز
دلا دنگاه در محل مقام رفیع و ولایت میباشند که خلق در اینجا نشینند و لاف زنند بر جهانی بجوی خاک را
نزد تو خدایان و پادشاهان بجوی نیز و تو بتلاشی نیاشد یاسی خاک که او را که آدمی از خاک است که

خود تو که خاک بجای دسی | ایچو که گل بجای دسی

گفت خاک را سبب دنیا و بجای دسی و در سبب زوال و بستر خاک است و نیز خاک خواهد شد چنانکه

روشنی است یکی آنکه در کل سرگین می اندازند برای استواری و در سرگین جو می باشد آن جو را نیست
جوانی روی دیگر آنکه برای عمارت کنند یعنی اگر گدای مقامی یا عمارتی قایل باشد بیشتر از سایر عمارت از
غایت محبت دنیا و دین و تنگ چشمی آنرا بی مباداری و دل ناز

روغن منزه که سیاهی است	سر و بدن فندق سبجایی است
تات جو فندق کند خانه تنگ	بگند ازین فندق سبجایی تنگ

مقر و دوست دارد و از جرات بگذارد و پنجه روغن کرد و دوازده روی منزه بشود و سیاهی رنگ نیست
مال سبزی و سرخی و فندق میوه است گردنقیاس کنار رنگ سبز دارد و در روغن عقل مراد است
در روغن از سر و منجه سبک و در دماغ را منزه چون بشود و مالینو سیاه شود و در پیری نیز از سر و منجه
و عقل نقصانی پیدا می آید و درین فندق اشاره بر فلک است فندق از سبب در فلک و سیاهی سبزی
یعنی نقصان عقل نیز اگر درش فلک است بجاوش او یا از پیری یا از محنت دنیا عقل تو منقضیست و در فلک
ترک داده است تات جو فندق کند خانه تنگ - خشت فندق نیک است یعنی تات را خانه عمر دنیا هر چه منقضی
یعنی است از پیری رسید و درین بنا بگذر یعنی با اختیار خود دنیا را ترک که موقوفه اقبال آن شود و در دنیا نماند و رفته

روز و شب از قائم فائز جدا است	این دله میشه فلک از دست
گریه دست درازی مکن	با دله دود که باز می مکن

قائم سپید و فائز سیاه است یعنی روز و شب هر چه قائم را و شب هر چه فائز را اندانی که از قائم و فائز آسایش است
من است در روز و شب از برای نقصان عمر و جانش و لو است آیین و له میشه فلک از دست یعنی تم
در نه و پنجم من نشاند و در مصرع اول صنعت لغت و نشر مرتب است - گریه دست درازی مکن - گریه
با چند آن لیری که دل دارد اگر گریه دشتی گوشتی از پیش هر وقت بگذرد و از دله و در فلک چیزی خواهد بود
او قصد تو خواهد کرد و با فلک بازی مکن عاقبت ترا اهلک گرداند و در رفته

شیر فکند است درین راه لعاب	سر جو گوزنان چوبی سدی آب
----------------------------	--------------------------

خاصیت شیر است که در گذر آب بر بگذرد و کاربان از یکجانب لعاب دهان انداخته رود و جان بکشد

غالی گذارد و خود را در آن جانب که لعاب نباشد و پناه دشتی کمین سازد و شکاریان از بوی لعاب شیر
از آن اوجبتنا بگردند و درین جانب آیند تا گاه از کمین بجهت و شکاریان انگیرند و همچنین معید گاه گاه و آن
نیز گوگرد لعاب اندازد و دیگر فی غالی گذارد و کمین کند تا گاه و آن از لعاب اوجبتنا بکنند و در آنجا
که شیر کمین کرده آیند و او یکی را بکشد و بگوید که درین راه ای ره عقیقی فلک و شیطان در حساب دنیا و
لعاب انداخته اند یعنی نبود شکاری راه را نود و ده راه و شصت غالی گذاشته و خود برای چهارت و شکار
ایمان تو کمین کرده تا از مکان ایشان این نباشی و خود را اسیر کنی و بعضی گویند لعاب شیر حیوانات
دیگر را مضرت و کدر میزند

تیز تر از آن کاب فلک خورد	آب و من خور که نمک خورد
---------------------------	-------------------------

اگر در حالت تشنگی آب بر آخورند و تیز را نند در شکم و در مینه آرد و آب تشنه را ببلد اولی است
اگر تنگ بر آند باشد که در و بر قند و میرد و آب فلک خورد و یعنی تنگی کن دل بتیزی مر آن
شوات و هو اکشید و دار که داده فلک خورد و او شود و مضرت عاقبت مضرت کند و بعد خوردن
شور اگر لعاب فرو میرند شوری و من را می برد و یعنی آنچه اول کرده از آن شپیان تا آب شود و در جود
و هر صبر کن تا شود و از اجی فلک نفع کرد و باشی لرح

تا تشوی نشد تیز تر باش	سوخه خرمن چو تابشیر باش
------------------------	-------------------------

ای تا تشنه شدات و نیم دنیاوی نگر وی در تیز و نفع آرد و او قهر نفس خود و همچو تابشیر کش تا بشیر
رنگین تشنگی و حرارت است و آن را رقیبت سپید فام تیره پدید آید در میان فی نیزه باشد و از پنج
نمایه تی هم آید اما آنرا تو اکیر میگویند و نوعی از تابشیر نیز سیاه و سوخته می باشد سبب آنکه چون میان
ز آب در و در حرارت گرادر رسد بسوزد و یا از آن سبب خرمن سوخته میگوید که فی نیزه را که بعد از شیر
پاره پاره کنند و انگاه تابشیر را بر آن ریزند

یوسف تو تا ز بر چاه بود	هر ایش نظر گاه بود
-------------------------	--------------------

ز درخ چرخ کبود آمد	چونکه باین چاه فرو آمد
--------------------	------------------------

یوسف دولی ایسگوید تا زب چاه بود ای در زندان حص و شہوت گرفتار شدہ ہر آتش ہر شتاب
 د این انوار آتشی عراوت یعنی نظریان نور و شہوت یا نظر گاہ آتشی بود بتقدیم قناخیر نفکا کہ این آتش
 لائیکر الی صورت کم و لا الی اعمال کم و لکن نظیر الی قلوب کم و دنیا کم و منی دیگر آنکہ از یوسف روح مراد باشد
 و از چاہ قالمب یا دنیا یعنی روح تار قالمب بود یا در چاہ بنیاد بود آن مرتبہ دشت و در بعضی نسخ شہوت
 مصعلا پیش نظر گاہ بود یعنی نظر دشت - زرد منی خج میبود آمدی - یعنی چون از زندان نیاز و آتش
 از مصاصی خود در در و شدی از خج گشتی لوح

سرکہ اربوی توکاری نکر

ایشہ صغرا تبو بار وی زرد

سرکہ دہ سالہ در اربو چہ سود

پہ تو صمد و عن صمد سالہ

صغرا از گرمی و خشکی و از خوردن ملین سیر و ساز خام و باقی بسیار خیز و از علامت صغرا از گرمی
 و گرمی اندام و تلخ مزہ و سہج غایب گشت و صغرا از جوانی با کملی زیادت میشود و در کہ سکر صغرا
 و سرکہ در بار و عبارت از ترش سوزنی اگر نمہ بہت و صغرا کنایت از نکو سید مثل کہر و عجب و غنیمت شہوت
 یعنی ہجو از خصائل سیر کہ تر است بسیار کردہ و بعضی گویند صغرا کنایت از کہ بہت و سرکہ از طبع
 و حص و نگہ بر کہے راشا یکہ طمع نباشد و مردم البتہ طمع و محتاج است و بہت دوم نامیہ است کہ بہر
 با سہرت و وسوسہ ما با سرکہ توان خورد کہ مصالح است و مصلحت بہت خاصہ سرکہ کہ نہ تیز تر است با چون
 و جو و تر از ازل میان مصاصی و خصائل و سیر گندہ و کہر و ماغی چون صمد سالہ گندہ شدہ و در سخن کہ نہ صغرا
 و از گندگی اصل صمد خندہ پیر و تو بہ این خصائل و سیر چون کہ نہ شدی از پیری با عدم استقامت
 یا مدون علت یا سیر دیگر از ان نامزد و شوی و سرکہ کہ نہ را در بار و گیری چہ و صمد سالہ ہزار عذر بسیار
 گناہ ہر شوی کردہ را نبود عذر و تیری و جز آنکہ تو بوضوح کنی و آن لیرا از تہ و ہر پیر کہ بہ
 و منتر استخ انما فی حقہ مان بوی ناگ میشود دنیا کہ در حیوانات دیگر معاینہ بہت و در حشر انما
 خزان پیر و دید کہ در صفت خوا

آب مرزا زلی این بہت نان

خزان پیر و دید کہ در صفت خوا

خزان پیر ای خزان آدم علیہ السلام و آن کنایت از بہشت و خوردن گندم است و از بہشت خوا

بهشت فلک را دوست و حکایت معصومیت بهشت خوان اسفندیا که در بهشت روزی که هر روزی یکی
پیش از بدو فتح کرد آن مشهور است یعنی دولت آدم علیه السلام از خوردن گندم و انقادن از بهشت
در دنیا و گریه و زاری او و قبول توبه یعنی شنیده آب بریز یعنی آبروی اعتبار و از درص شدت مرز
از برای بهشت آن معنی از برای الوان نعیم سرخ زخفات دنیا کن و له جسم الله

همه توبه سخت جفا کرده اند

از آن ببت تیر را کرده اند

همه تیر برینی از فعل تو سخت جفا کنانیده اند که ترار را کرده اند یعنی اختیار کار را ترا داده اند و
فعل فشار کرده اند و تیر هر چه خوش کنی در تو گسته بهار و سیکردی به کام دل میرانی و بفرج جفت میکنی و درج

کنده شدی با پی سیان گشتی

سختی روغن خوشی بسوز

لاجرم اینجا و غل سطلنج

روز قیامت علف دوز

پای کسی که در دست رو بودستی تواند کرد یعنی در پیری انضعف پای گوینده شده از روغن زنا که
دیمان کوز گشت که هر روز از روغن کبر و جد و دوزی لاجرم اینجا یعنی در دنیا و لاجرم یعنی اخفا

و معنی ناچار نه آمد است

العل غل عیب و فساد و قهر بود

و معنی ناچار نه آمد است العل غل عیب و فساد و قهر بود و العل غل زخمان بسیار در هر جمیده و در غل سطلنج گاه
در ناساک و خار بهریم بار یک است یعنی از افعال نمیده در دنیا به نام و قیامت علف دوز خورای شد
که شد و هر سوزن بر آید و هر دوزخ کفار و بعضی عصا و باشند چندی بیشتر لغت است و زنی می آید و در دوزخ

عقل تو با خورده چه بازار داشت

عرض ابر این کار داشت

عرض تر عقل به آن داده اند

کان بخوری کیت لفر ساد اند

عقل تو با خورده یعنی عقل تو با خورده و این بار چهارم و الوان نعیم چه بازار داشت اسی چه عقل در و اج داشت
یعنی همان داشت اما عرض او برین آورد و عرض یعنی تن تر عقل از آن داده اند تا طعام بسیار و محرمات

بسیار بخوری و از مناعت باز ایستی

بدانکه عقل چه عرضی است

بدانکه عقل چه عرضی است در تن مردم کی از تو احمی است باطنه قوت
متصرف است در این قوت متصرف خدمت قوت و هم کند و گویند بواسطه قوت و هم خدمت قوت
عقل آدمی کند و با یکجا و هم باطن و سلاطین است هم از نوعی عقل ابر آدمی گویند اما در مقام عقل

اختلاف است حکما را عقل بر او حکم قوت عالم انسانی گویند و هر چه باشد

حرم کوازفتہ تو ناشکیب ازین این الجہ زیرکی فریب

الحق در این دو نکته آشوب و بالارزایش حرص از بلا شک نیست ای خیریت که میان هر دو ملازمت است
از آنکه حرص البته مروج کارهای ناکردنی و افکنده و از اندر بلای دنیا و آخرت است مگر دانند و آگاهی نادران
و کم عقل و از بلا حرص از زیر یک عقل مراد است عقل ناقصان و مغلوب گردانند و در حقیقت از غلبه

ترسم ازین بیشه که پشت کند | زگم پذیرد که خوشیت کند

ہر بد انسان کے کہ درین مختار اندر
زنگ نپویند ہم یکدیگر اندر

ازین میشه اشارت بر جوص است و میشه از این گفت که جای درنگ نمانست و بعضی پیشه خوانندگاه پارت
و میشه کسب عادت مستدیت کند و پیش کنده کار تو بیشتر درین کنند تا بپذیرند و نه پشت کنند یعنی بخوبی
گردانند بلکه ذات تو همچو جوص شود و صحبت را اثر نمانست که درین محضرهای یاد دنیا میجوید و اندر بسا صاحب
یکدیگر یارند و بعضی نسخ درین مجیز اند و اخیر جای آرایش هم دنیا را دست تو که تعالی بپوشاید گم نشسته
من اخوت و ابرجیع نقص من الاسوال والاففس والتمات از مودن در مقامات حریت اند اخیر
و اذا مخیرک انی نصیحت توان بود و آرایش تو این معنی و غلط آنچنان سبکه دی و کل این رنگ پذیرند
یکدیگر یارند معنی اصل دنیا عادت و خوبی یکدیگر می گیرند و لرح

وَأَسْمَانِ تَقَالِي وَبِ

یہ وہ فرشتے کہ میں جابش ہوں

چشم او بر سر دود آشفته کلبه بقبال نگهداشته

مین شهرست از بلاذرخ و شیر و جایش مجرب و بر سر راه فروش غلات است - چشم او بر سر راه است
یعنی رویا بهر وقت دیده بر سر راه داشته و کان بقال انگار داشتی و کلبه خانه خود را گزید و نقل
و بقال تره فروش و دمناد و ملک بالاست که میوه و تره و جو را بقالان تره میزنند و در حرمه الله

بیسویں صدی کے شہر کے مفرد

خفتن آن گرگ چو روبه رسید کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	خواب در دام و سر در کشید آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
شگرت کاری بزرگ و عجیب است یعنی آن کیسه پر بسیار حلیه و فریب انگیزی کرد و بار و باره و دروغا و بعضی نسخ است هیچ تواریش ننیکه و سود و سود و نیکه داشت یعنی جیل و در استادن آن کیسه بزرگ هیچ سود ننیکه و تار و زنی خفت و گرگ کنایت از روبا و است و روبا و عبارت از تر از وی حلیه کرد پس از خواب آن روبا را غنیمت شمرد و کیسه بقال را بر دود و روبا و گرگ از سبب سبب است و از روبا	
هر که درین راه کند خواجه گام	یا مشر از دست رود یا کلاه
درین احوال شارت بر دنیا است که برگذر آخرت است یعنی هر که درین راه غافل خسد و از امور آخرت با هوش نباشد هم سر و هم کلاه با و در بین هم جان و هم حساب دنیا هم دنیا هم دین و له رتبه دهند	
مقاله نهم در شرح مولات و نایبی	
ای ز شب وصل گر انما یز	از بزم صبح سبک سایه تر
گر انما یز چرخ نشین پیش بهار آگونی نو که ام چیزی در ای شب وصل تواند بود و از علم صبح سبک سایه تر در دوزخ رفت و منزلت پادشاهی نه علم صبح هر چند رفیع و سایه در است اما سایه پانده است و فرار هم ندارد که هوای حرکت میدارد و مخاطب انسانست و حاصل است که هر چند انسان از علو مرتبه اشرف المخلوقات است اما از کوهایی نگر همچو سایه علم صبح بی بقاست و له نور اندر مرده	
سایه صفت چند نشینی انجم	خیز که ریاست فکوتر علم
سایه نقیض نور است و آن خلقت است و سایه ماکل بر نشینی و کنج بود و ازین یکی افتاده و پادشاهی و لکیر بود و همچنین نیز غلغله متفکر و گشت باطن که باشد البته در گوشه و تاریکی افتاده باشد و حرکت و علم او را خوش نیاید و در نظرش جهان تاریک نماید و لفظ صفت و سایه صفت از لفظ تسبیح است یعنی همچو سایه چند در غم دنیا و اسباب معاش نشینی فغم که عمر همچو سایه علم اندک است و علم حقیقه و گرد آورنده سکو نماید هر چند بر پای کنند و از آشته شود و نیکو نماید یعنی بخیر و کار و خوشی عمل شود و آینه سفر آخرت باشد و له روح	

چون ملک آن غم شد آید گشتند	نقل نبی شسته از خود گشتند
گر ملکی غمدم ره آغاز کن	زمین بتواتر سفر می ساز کن
بیشتر از خود بنده بیرون فرست	توشه فردای خود را اکنون فرست

ملک آن یعنی بادشاهان غم شد آید گشتند یعنی طرف عربیت سفر یا مراجعت کنند و بهنگاه است و درم بود که اگر چون غم سفر یا سواری کنند پیش از آن بهنگاه خود را از دهنیز و یا از بارگاه و حساب و دیگر پیشین بسنجند و قتی که منزل دور تر باشد و ملک اوزان سبب میگشاید که از زندان همه خلیفه زادگان و نیز هر کسی که می باشد که عامر بر اهل رعایا نفیس خود است غم ره آغاز کن یعنی غم سفر کمتر کن بهنگاه اعمال نیک پیش از خود فرست و توشه حسانت بردار که سفر عقیبی دور و دور از است با عقیبات بسیار در نورانته فرست

از بی آنست که شو پیشین بین	خانه زنجور پر از انگبین
----------------------------	-------------------------

زنجور پیشین از آنست که برای قوت خود و فرزندان خود خانه از موم سازد و با انگبین کند انگاه و پیشین که در آن بهنجو آید و در آن اورا تعب نباشد و نیز چون خواهد از مقامی انتقال کند سخت غمی از آن تر بپسند انگاه انتقال و بعد انتقال باز پس گردد و مقام حق نماید که

میر که مردان صف می گشتند	از بی زودا علف می گشتند
آدمی غافل اگر کوفت نیست	که از آن گرم از آن غم نیست
هر که جهان خواهد کاسان خورده	تا بستار از پرستان خورده

مور و مورچه را عادت است که صفت بقطار بپوشند و در کما و در سوراخ خود و نیز می کنند با همی باران و اگر ما در ساختنگار دار و از مردمان آنکه زیر یک است تا بستان استند از رستان کند و رستان استند از رستان و از آن گرم زنجور گبین است و حاصل آنست که غافل زمین مردمان کسی است که توشه فردا خود را در زنا زد تا بهیچ موربی تعلق با داده عمل صلاح در سوراخ کور آید بهنجو بهشت جادوان فرود و در نورانته فرست

جز من تو هر که درین طاعت اند	صیر می گوهر کساعت اند
------------------------------	-----------------------

معبر اول متصل و تقریر است یکی خیر و تو منبش بر از حیوانات دیگر که درین طاعت اسی در دنیا
و معبر فی صراف گوهر کیست یعنی حیوانات دیگر شناسنده همان ساعت اند که رانند و نظر در استقبال
و قال کار و عواقب امور و ناز و ناخیر و گوید به جانوری که دست بجز آدمی + معده و پر شده پوشش نیست +
آدمی است آنکه بسیری برو + در سیری غم سیری خورده و تقریر دیگر آنکه خیر و آنکه مغرور دنیا بزم
و طول ربای اهل علمدایم دیگر که از صلحا و عظاما در نیاست معبر فی همان ساعت است که دست در
نیت می شمارد و در کار آخرت بیگذارد و گذشته گذشته و بر نا آئیده و هست اندازد و در نور انوار مرقه

نزل ماکر و فلک شمشیری است	نزلت از عافیت اندیشی است
---------------------------	--------------------------

نزل مای منزل بشیر یا منزل بهشت است که برتر از فلک است و رسید و وصل بدان از شرف متصل
و اندیشه پیمان کار و نهد آقا و زنت

زاد مدنی آموه مارا اثر	وز شدنی باشد و مارا خبر
------------------------	-------------------------

از آمدنی و از شدنی در کار و دنیا مثل بیع و خریف و صیف و شتا که خواهد آمد و کاشتن و دیدن
در اوقات معینه و امثال اینها مراوت در کار آخرت مثل موت و بعث و صراط و حساب و
میزان و بهشت و دوزخ و رحمت و جز آنکه کتاب و اخبار انبیاء معلوم و تحقیق شده مراوت و از او گرفته

خوانده بجان رزقه اندیشه ناک	آبجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی بینا	بیل این باغ تو بودی وین

خوانده بجان اسی مقصد باطن چنانکه گویند این کار بجان و دل کنم یعنی کوک و دهر دور او آدم است
صلوة الله علیه اندیشه ناک یعنی با مکر و خوف و از آبد اسرار و از مکتب نه فلک ازین لوح کاشتن
مراوت و بعضی نسخ است از بر اندیشه ناک و از بر خواندن آن است که بغیر نسخه و سبق با دیگر در او آدم
است که علم آدم الاسماء و در باب وضع الفاظ احد تعبیر کن که اختلاف علم است آن بهشت لفظ
بر قول بعضی اسما و الله تعالی و بر قول صانعش لفظ اول نام آن شش قرص است که خدا تعالی در آن کائنات
زمینا آید و است و لفظ هفتم نام آن در است که و خلقت فلان شد هفتم نام قیامت و گویند چهار لفظ اول

تمام بادشاهان جابر است اول ایشان بابو جابر بود و گویند ایام مجوزه است که اندر هر هفتای زبان از شش تا تمام
که آمار است درین سواد بادشاه که قوم عباد درین ایام ملاک شد و بود و نزدیکی این لغات بسیار است تمام درین
نتوان گفت کس درین لغت تو بودی پس این لغت اختصاص محبت که در جهان نخست جبر بود و بعد
ایشان ملائکه آدم علیه السلام و ذریات او که از صلیب بود و در عیسی این لغت اشارت بر جهان است
از ساکنان دیگر خالی شده بود و در بعضی نسخ است تو برین لغت دنیا است که

خاک تو آرزو که می بخشند	از پی محزون دل آسختند
-------------------------	-----------------------

خاک تو می بخشند یعنی طینت آدم را صلوة الله علیه مخر میگرداند که طینت آدم شد یعنی این جان
جان درین مخصوص بشیر از برای خلاص دل بود که دل نمیدارد روح حیوانی و نفسانی و باز بدو چشم نیست
چنانکه در داستان مطالعه دل گفته شده بود و دل نظر نگاه معنایی است از خیر و گوید چنان که از
گل آراستند و خاد جان بهر دل آراستند آدمی نیست که در وی نیست و در علف خوار است و است
و همچون چیز پراچیزی که مرکب سازند و عجیب رستن و دل را تنجیح روحین پدید آید چنانکه گفته شده که

منزل خودمین که گرام است را	از آمدن و رفتن ازین جایگاه
دآمدن این سفر را چسب	باز شدن حکمت از اینجا میست

منزل آخرت است در راه دنیا که هرگز از فرست یعنی در دنیا برآمی چه آورده اند اینجا حکمت که باز آید
بدوی عقلی حاصل آنست که برای عبادت و طاعت و استقامت از دنیا فریده اند باز اینجا برای فدا
و نزاری احوال نیک و بد و مسائرا در شرف و کافران و عاصیان از آرد و زنج بر بند و در جسم الله

ز اول کین ملک بناست بنود	برده ویرانه مقامت بنود
فرمای ملک داشته	اوج هوای فک داشته

مخاطب روح است مراد از ملک وجود و ذره ویران اشارت بر دنیا است که پیش از نبی آدم خواب بود
و بعد از آن نیز خواب خواب شد هر جا که عمارتی بیایی باشد پیش پیش آن خرابی و فرهای ازین
ملکی که هیچ ملک روح در پر واز بود و عالم علوی را علیین بود و در عالمی فلک طبعان در

و در بعضی نسخ است نوحی حلی داشته و در سر لوح دوم اوج هوای نازی دشتی ملکی ناز به موج
اشنی عشریه است در فلک ششم یعنی رتبه فلک دشتی و در هوای سرلوقات نازی طیران بنود را نیا
دنیا فرستاد و در حمله رحمت الله

گرچه پر عشق تو غایت نیست مانده شدی قصه دین ج افش	راه اید نیز نهایت نیست سایه برین آب و گل انداخته دامن خورشید کشی زیر پا
---	---

مخاطب روح است پر عشق تو غایت نیست یعنی اگر چه طیران تو از عشق تو در هوای بهت غایت
نداشت اسی از طیران است و نه می دمی اماره اید نیز نهایت نداشت که برین طیران قصد توانی رسید
چون مانده شدی از طیران اوج انگاه قصد زمین کردی در قالب در آمدنی در بگل عبارت از
قالب است باز چه تنگ آئی از این نیا و شوق تو بسوی علوی بسیار شود و قضای حلی حل رسد
و تنگنای در جهل در ره کور است و اینجا قالب می را است - دامن خورشید کشی زیر پا - در فلک ششم
آرام گیری که در فصل است که مقام روح شایسته است و لوح

گرچه مجر دشوی از هر کس جز نیز دوسر و کار نیست	بر سر این نیز خنای بی جسته برشته زار نیست
--	--

التجرب بر بند کردن مجر دشوی از هر کسی از قالب ارکان محاسن تو بر سر این نیز خنای بی
آن تجربید در مقام ارواح میروند و شبها بجمعه در خانه های خودی آیند و اهل خود را و مقام می کنند
و از ایشان غلط و دعای بخوانند و چون کسی قصد زیارت میکند در اثر حاضر میشوند و در بعضی از دروا
در آید پس کار تو همواره در تردد گشته و در یک محل قرار دارم نه و از رسته یک مقام را است و در

مقتضی شنده توئی کاو جو	نازه و دیرینه توئی در جو
------------------------	--------------------------

مغل از تجربید که از همه صاحبان مجر در و در هیچ اسباب نیای با جو و در با کسی تعلیق کنی
و مقامی عین نیز ندارد و بخشنده از سبب علوی است روح و از افاضت انوار و نازه را

حدیث محمدت و قالیب در آمده و در پیه از سبب آنکه نفقت او در ولایت از آنجا که آمد بدست و از او

بگذر ازین مادر فرزندش | آنکه هر گشت بدان دهرش

ماورایاست فرزندش از آنکه هیچ جوانی که زاده نگذارد آنچه پدر گفت بدان دهرش یعنی آنچه از من و ملک
علیه شیت علیه السلام نصیحت کرد و در ترک طمع و حرص که مرا از خوردن گندم چه پیش کرده شودیات
دیگر در مو عظم و لوله و اندام قدر

ز آمنت رنگ چرا چون می آید | آمدنی را شدنی در پی است

ز آمنت ای دنیا در رنگ می سرخ است و هر طفلی که زاده شود در رنگ وی سرخ شود اگر چه گمان علی را بکس
باشد پس شخی بهر بیت و له حرمه ایست

شک بوجود است که هم بهیج نیست | بگند در آن شک که عدم بهیج نیست

الکرم بالتجرب علی غیر القیاس ناچیز شدن و کم کردن فقیر شدن من صد اسمع و اعدم ناچیز قول اهل سنت
چهارست عدم هیچ نیست ای عدم من اما در عدم متنوع اتفاق است که هیچ نیست و عدم مری نیست هر چه
هر چه وجود دارد مری نباشد و در یک شغف سالیه عالمی الله تعالی بود قبل او بود و در اول این پلستار را که
رویت و نبوت اگر مری بودی موجود بودی و پیاورد وجود محال القصد عدم چون ناچیز است شک نیست و وجود
هیچ نیست بسبب آنکه فانی بود اگر چه باز موجود است که با وجود وین العبدین کالطیر فی قفای من الله تعالی و نور الله تعالی

تیز مرد چون م رنگ آید | زود مرد ویر چنگ آید

آنکه ز ظلمت اثر نور یافت | شخم خاک که ز سقنقور یافت

تیز مرد وینی در کار با عیلت کن و عثمان از شوهرها و تناسی دل کشید و در کار که افراط و بخل بود در
انقصان کند و انواع مرض عادت کند چون عرشه و قونج ویرقان و استسقاء و قوه و دوران انواع با
و آن بسبب آنکه در وقت و دم نماید یعنی آنکه ز ظلمت ای ز ظلمت نادانی مراندن شدت اثر نور یافت
ای اثر نور عقل و حکمت یافت تخم چنان که خوردن چنان نقصان کند اگر کسی با فراط و غنیمت
و سقنقور را بی خوردن و میل مصر و در بعضی ریگستان نیز سوله شود خوردن آن توت شست

الشمیم و انقطع غنا العظیم اللهم اذا انسی منها و بل جیسا و اندرین خیرا و تضرعی کز اولم ذکرنا ذکره برادران
یوم تملی السیر و تب علی الضمائر و تغیر و الدوادین و انحرهم و ازین بر جنتک یا ارحم الراحمین بیت مبروری است
تو بمان یعنی این چنین شد که این بیان که ما را بصورتی چنانچه است ترکیبین با و یکبار دیگر بیان باشد و اول
گروه قیامت را با و گفت که در این نیز شهادت نمائید و از صفت او بی آبی و سماع این چنین را و کس
قطع توان کرد و در کتب آن تنگ بدین اسلام و شریعت و در جمله الله

مسجدی بسته آفات شد	نامزد کوی خرابات شد
می برهن برود و چو می بگریست	کای من بیچاره مرا چار نیست
مراغ بود و دم آرام کرد	دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه را برین اوقات شد	خانه عظیم خرابات شد

اسی ملازم مسجد و یا نسبت است و آفته گزند و اجمع آفات و خرابات میخانه و جایگاه اهل حق و نور
میگریست که می از چشم هر دو صفت اند و می سرخ است یعنی خون میگریست و در آیه باشد که او را در
مرا بود که آنرا هم تقیه هم میگریفته اند و اهل و شهود و تناسی دل تسبیح ترا اسی میگریست مرا غم بود
کعبه را برین اوقات شد یعنی خانه کعبه از ایت کرد و دام حاصل آن است که مرا ملازم است مسجد و کشف تسبیح
زیر آفتاب کعبه چنان ضرر گردد اندک خود را از اهل بیت تصور کرد و ازین بلاد خرابات نشاند و در روح

طالع بد بود بد اختر شد	نامزد کوی قلندر شد
گر نه قضا بود من ملات که	زاده می و کوی خرابات که

مقول که آن مو برست که آن بختی خود را حالت بطالع بد و قضا می بکشد و کوی قلندر را زیارت
بیشتری قلندر آن از ترشیدن ریش از تر کباب مناجات و ش می از دلالت بنات و غری اصنام اند که

همست از آنجا که نظر کرده بود	گفت جوانی که پس بر دود بود
کبری و ش از راه قضا و دوزا	چو تو قضا را بجوی صد هزار

بر در غدا آبی گننه را بنویس

و دیگر ازین شیوه صد بنویس

یعنی دانی بامت هم از اهل خرابات که برگشتار و طبعی که گفت این روش را بقضاد الکرک که بنویسند و بی
برادرت حق است لیکن چون جل و ملائکه فریاضی نیست و بنده را فاعل و مختار گردانند چنانچه از آنچه
صد هزار چیزی که اندیشه ناک باشد گویند بر من نیم جوئی باز و دینی ازین چیز جز آن نیم بقدر آنیم و بنابر
یعنی صد هزار تو اگر در ملاک افتد و قنای ایجوبی بکافیست بر در غدا آبی بنویس و بنده گناه خواه تا
آرد و بدوشوی و حواله بقضا مکن که این قول بدیده هسان است و نور رحمة الله علیه

سبز چیدن ز سر خاک بس

نیشکر سبز تو افلاک بس

سبز چیدن ای شمع و خط نقض اگر رفتن ز سر خاک ای از سر زمین بس کن بد عالم علی گری که ترا آسجا
بپرشت اگر سیل دل تو سبز است نیشکر افلاک سبز تو بس است که تازه و شیرین و شیرین و شیرین و شیرین

خیز نظامی که ملک بنیست

نیم شب اینجا چشوی بایستی

ملک بنیست یعنی خلاصه عمر جوانی و ایام کارمانی بود گذشت و در نیم شب و آن شد تو اینجا بنویس و چنانچه
بنه بشود یعنی هنوز تعلق به دنیا چسبیده یعنی دیگر آنکه ملک بنیست یعنی نامه اخبار با دفتر بنیست
بمعانی بعدین تبع بعدین سه قرن گذشت و وقت ناله اعلان مید و قنایست یب شد نیم شب تعلق بمرکز اول و آخر

مقاله هم در موعودن آخر الزمان عدالتش

ای فلک آهسته تر ازین چرخ

اسه زمین آسوده تر ازین چرخ

از پس هر شاگوشی عاقبتیست

آخر بدوشت فرو دشتیست

ای فلک آهسته تر چرخ را بگشت بیارام و ای زمین از جو گشتن حیوانات چندان آسوده و تاکی حیوانات
بکم خود را می گرد و بعضی نسخ است ای زمین آسوده و زمین و رنگارنگ و بیت و دم تا امید
بر نامی اچشتیست و از پس هر بدوشت و سر و دیا و گارچی و از خرد و دشتیست یعنی هر آغازی
نامی و هر حیاتی را امانی حاصل آنست که فلک و زمین با قریب قیامت بنده بکنند و طبقات که

در طبقات زمین افتد ز بیم

زلزله الهامه شئی عظیم

الطبیقة که در مردم و طبقات زمین گفت باعتبار سخت طبقه زمین یا سخت زمین یا سخت اقلیم و تعین است بقول اجل ذکره یا در بیانهاست انفقوا بکم ان لا تلهوا الساعة شیء عظیم می مردمان برسد انشاء الله تعالی خطاب است از طرف الهی الشدء و آدمی را چون سختی در برسد نه بدو می افتد و درش را بجای چند ساعت یا م قیامت است در شرح

حلقه زنجیر فلک را چه سود
شیفته زنجیر نخواهد گشت

بشیفتن خاک سیاست نمود
باز تن شیفته در چرخ شکست

شیفته دیوانه و فریفته شده و شیفتن دیوانه کردن و فریفتن است شیفتن خاک یعنی دیوانه کردن خاک اهل خاک را از زمین است سیاست نمود که آن را زلزله الیایه شیفته و فریفتن خاک مردم را از زمینها و عجایبات دیگر که از خاک پدید می آید سیاست نمود یعنی انواع و اقسام مختلفه را وی نمود و در قیامت نیز نماید حلقه زنجیر استوار است چه سود که فلک و اهل فلک را هر اسم خلاص از قضا نخواهد بود و معنی دیگر آنکه فلک را هم زنجیر استوار کنند و اگر درش را از چرخ سود که مردم آشفته را تن شکسته شده و این معنی تصویر است هم شکست یعنی زنجیر حادث و فاش خواهد گشت و از این اینی نخواهد بود و از دنیا برنی دست نخواهد بود

باز کشاید کس آسمان
چرخ و چوگان زمین از گوی است

با که گروست زمین که میان
شام رنگ و سحر از بوی است

زمین مرکب از سه فلک است و مرکز دایره نقطه بود و فلک محیط زمین پس زمین میان فلک باشد که آسمان مستفاد است یعنی تا از زمان که نقطه زمین میان دایره گرد است آسمان قائم است که این کشاید چون زمین از میان وقت قیامت آید و اگر آسمان بشاید یعنی از تنهایی تم تحلیل گردد و دیگر آسمان بشکافد و ستارگان بریزد و تقریر دیگر آنکه اگر بستان در کاری شروع کرد و منت یعنی آن زمان که زمین در میان گرد است آسمان گریسته و گردش است چون زمین از میان برود و پراکند آید که آسمان شام رنگ یعنی رنگ سیاهی شب هر چی شفق سحر از بوی گلها و بیدین باد صبا و آه اهل در شب چرخ و چوگان ای از دوزخ زمین را در شکل گویی که هیچ گویست برت یعنی از حرکت سکونت خلاص یافتند و این فکر میکند تحقیق و قرب قیامت را یعنی قیامت رسیده است

خاک درین جنج برین سببند | جنج میان بسته کین برینند

جنج برین یعنی بلند و تعلیم را به بلوی برین گویند چنانکه عرش برین داشت برین نیز فاعل آدمی است
یعنی آدمی سخن در سبب است و گردش فلک و کواکب و خواص و اسرار آن میگوید و میان بستن در کار
ایستادن و اقامه نمودنست یعنی با تمام تمام مقصد او میان میکنند حاصل است که مردم در افلاک سخن
میگویند و جنج در فلک ایشان کر بسته و کین کرده ایشان غافل اند و در حرمه الله

بزرگ خاک خسته و نه خواهد درید | مهر و گل رشته سخا در برید

بزرگ خاک کنایت از افلاک است که درین و کینه است و از خلقت او چندین هزار سال گذشته و در میان
آن که در دو مهر و گل زمین آن اند هر گاه که رشته گسست مهر و گل در و خشم بود و بیشتر گرد و بعضی ازین
بیاض و سواد هیچ و شام را در او اند و در

جنج برین آید و یکتا شود | جنج زمان میل با لا شود

هم فلک او شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو امین شود

ای آسمانها پاره پاره شوند و در و فشانند و بچند یکتا شوند اسی از ستارگان میگردند و کواکب برین
جنج زمان از ستارگان و خاک ای کوهها و تپهها را و نیز کنند و بچشم زده و با هم دهند و ریگ گردانند
بعد ازین آنچه آورده شده گردانند و از آن سپید و لندیز سازند و بزبانت ماسی نزل اهل جنت گردانند
و اهل جنت نخست درخت چنان خوردند و فلک از شغل تو ساکن شود و یعنی از حرکت بماند و بجای تو شغل
بود از نباتات و انواع نعم و ثروت و انهار و معدنیات و حیوانات بیاماید هم زمین از مکر تو امین شود و در
در حلیه که بر پشت او آدمی کردی و حیاض و عیون و خند و قوامی کافعی و عمارت می ساختی و لوح

شرم گرفت از خیم و افلاک را | چند پرستند گفت خاک را

از خیم جمع خیم است و از خیم ستارگان و تپهها را و اینجا کواکب سبب مراد است که در آن خواص و تاثیرات است
و گفت خاک آدمی را میگوید که از یک خاک که حضرت عزرائیل علیها السلام از زمین فرمان برانید
بر گرفته بود و از آن آفرید و شد و پرستیدن طاعت کردن فلک و سیارات است از سبب آنکه هر که

در طاعت و در کار تو مشغولند از ساعتهای حیوانات نباتات

ما صفت شد فلک حلقه در

خاک بود و در آسمان رخسار

تا هر جا که نشیند حلقه کند و فلک را ما صفت اسی همچو ما بسبب آن گفت که در دست یعنی هیچ حلقه
بودن بار در زمین است و در زیر زمین آنچنانکه گاه بیرون نیاید و بخاندانها به و خاک را خود و جان نیست که در خاک
آنرا نبویست باشد به حیوانات را که خاک مانند فلک خود و در دست گردش و فلک اگر در میان نباتات نشیند

خاک درین خیره غم چراست

رانگ محسوس ازرق غم چراست

خیره و خیره جنب است و جنب و غم بود و غم است و خیره جنب و غم خیره گونید و در اصطلاح سیر
فصلها و مقدم غم گونید و در حالت خیره از جنب خیره گونید چنانکه خواهی هم درین بیت دیگر که در خیره
که در آن هر که سازند و شربت کنند خاک درین خیره یعنی زمین میان که بولد غم است چهره فلک خیره
بسبب آن میگویی که میان تنی است و زمین در وسط است و خیره غم از آن سبب که در میان زمین
و ازرق نبود و فلک در نظر نبود رنگ مینماید و لباس ملل یا تمیز نبود و میاشد و ازرق

اگر نتوانند کمین ساختن

این کل ازین خم برانداختن

و این این خیره که دو ذکاک

بلکه بشوید بهفت آب پاک

گر نتوانند یعنی اگر نتوانند و فلک کمین ساختن و این خاک را ازین خم برانداختن و تمیزند و این
که از دو عصیان و کفر مردان سیاه شده است بهفت آب پاک بشویند و پاک کنند و بهفت آب
سیاه است و طهارت و جوی یعنی کفار را نمیدارند تا جوی و نماند و این خم را که در میان این
آفریده است میان آسمان و زمین چهل شبانه روز از آن باران نمیدارد و چنان بار و که گویا شکر است
کشادند تا بگذشت زمین از شرق تا غرب به هر جا که دو خاک به حیوانات که مشغول شدند و جوی و جوی و جوی

خود غم زد فلک که کشند

خود خدای سبحان در کشند

یعنی این خرقه از زمین و خاک که کشند یعنی حاد و تار و پند و با مقدم و قافیه و مصرع اول
خود فلک از غم باز کشند فلک را از کبودی خرقه پوشش میگویند و از این نباتات حاد و تار

ظهور الاله

که رنگ بستم اند و در وقت فلک یک یک که کوب ستاره است چنانکه پیش ازین گفته شد خط خرابی جهان
دیر کشند از فلک حیوانات خاصه آدمی که آبادانی جهان از آدمیان است و زود اندر اندر مرده

بر سر خاک از فلک نیز گشت	و آنکه سخت نخواهد گذشت
تبعیه را که در و کار دست	جنبش اطراف نموده است
سر جبهه چونکه نخواهد گذشت	وین جهت امر و زورین است

سر خاک یعنی اهل خاک و آنکه سخت است که قوله تعالی جل ذکره و اذا قضت الالهة لایخبر بایست که بعد از
که در و کار دست است تبعیه لشکر ترتیب و دشمن یعنی چنانکه در دست همچنان انازل زمین و آنکه سخت است
توجه چونکه نخواهد گذشت این فتوی بای تأیید است جبین سر و دلیج است یکی اختلاج دوم حش
و این است هرگاه که سر و دست و پای از ریشه در حرکت آید و آن علتی است که کم علاج پذیرد و دلیل علت است
و این جهت امر و در این علامت جبین زمین و سر خاک است و آن دلیل قیامت و موت حیوانات
یعنی اختلاج مراد داشته اند علاج جبین یعنی پیدای اعضاست و نه معنی غلط است که در کتاب
اختلاجات البدن است اگر جانب راستا جبهه دیگر و سر جبهه دلیل است که سر و جبهه باید و یا سر
و یا شقیق کند پس جبین سر که اختلاج است نه محقق باشد و در حدیث

دشمن است این صدف بی شک	دید هر چه از گوهر و دل نیز شک
کین صدف گوهر نیاست	این نه صدف گوهر دریاست

صدف معدن آلایست و یا از اهرام گویند و اینجا صدف نمیشد کنایت از فلک است و گوهر گوهر است
میر خسرو که اند فرماید اگر جمیع دلی را بران و فرو گذار شکر حق گزاران که گردون محراب
نابین دید و در و در مردم را بهم دیدن نیار و و گوهر از هر آفت و ملاکی گوهر گفت و دل نیز شک
نی در ظاهر آراسته و باطن او از فقر و جوار مردم مملو است و تبعیه است که ثوابات فلک بیشتر است
نیار از اثر شجوت بیشتر است این صدف گوهر دریاست صدف گوهر باضافت است سبب ارتفاع
ن منقطع الاضافه خوانند سیگویند این صدف گوهر آفرینیست بلکه این صدف گوهر نیاست

یعنی همه را نظر بر کواکب است که تاثیر ایشان بخاطر معنی دیگر آنکه صمدی گویند این است ای سخن
گویند بنیائی است که کواکب بسیار گزینستن بصیر را بضرر و زیل صاحب نافع را که قاطع نافع است لاج

هر که در وید و دانش سرود	دید و جوایم برود سپرد
الاجزش لور نظر هیچ نیست	دید و هنر دست هنر هیچ نیست

سیر که در فلک دید یعنی نظرو تاثیرات او داشت و دانش سرود و مانع مغرور است افسر گی آن غلط شود
یعنی فعل و مانع شد که برای هر چیزی عمل بخوبی کردن نقصان عقل است که به بعضی است ای هر دو عقل
الا آنکه در صنع او نگاه کند و انی باز هر دو است و در دریا خاصیت است که چون چشم انی برز و در
وید که او در حال تجربه و نمیدرناخشن تا که بر فلک است یعنی فلک حیدرین دیده که کواکب هنر در
و دیگر آنکه سیاهی چشم ندارد یعنی بعین انصاف یعنی همیشه و در نور باشد و مرده

راه عدم را نه پسندید	ز آنکه چشم و گران دیده
----------------------	------------------------

راه عدم نیست که حیات دنیا معدوم گردونه پسندید یعنی اختیار کرده و آنکه چشم و گران دیده
یعنی حکایت از دیگر آن شنیده اگر بعین یقین میدیدی مرگ بر حیات میگزیدی لاج

گر فلک بر شود و از زود و دور	گوهر بود و سپرد و بهرام گور
------------------------------	-----------------------------

تبراهیم گور بادشاهی بود که قصر خرق برای او ساخته بود و از آن یک دلا و وزیر از او بود و کلاه و تخت
یعنی اگر بهرام گور در علو مرتبه و قوت ندر یا زود فلک بر شود ای برابری یا برتری کند و او
ای نصیب او گوهر بدینی میر و اول گوهر یعنی قبر است و دوم خطاب بهرام است بمعنی بیست و دو

فرستوان چنین ازین کوی	بر نشوان کرد ازین بام
-----------------------	-----------------------

کوی بر که گذارست و ازین کوی که گذارست و آن قیامت و مرگ بعثت است و ازین
یعنی باز نشوان و داشتن و نمک نشوان شدن که حق است و ازین بام را و ازین بام را و ازین بام را
که آن بقدرت نزد مال نیاید جز بقابلت شریعت از کرم حق تعالی و در نور باشد و مرده

بایش خردین خانه زندانیا	روزان در بسته بجر انیان
-------------------------	-------------------------

فایده زمانیان دنیا است و بجزان نام فساد نیست که میان طبیعت و مریض میاید و بجزان در مرض فزونی است
 و البته در آن پشیمانی بود و مریض را در آن حالت روشنائی خوش نیاید و وزن در اوست مثل
 بحرانیان و در بعضی نسخ است چو روحانیان است یعنی همچو ملائکه چون که ایشان در ابرو نمائند و با از
 روحانیان مشایخ دین را باشند که صفت ملائکه در ایشان است و ملح

از فلک را و مجریش مرغ	گاه کشته را بکلی صیقل
بر پرانین گنبد سیاه رنگ	تاری از گردش کاشنگ

الهم و راه که ایشان آفرایند و با چو بالهای است فلک از آسمان بسوی جنوب و با فلک میگرد و در فلک آفرایند
 نفس بگیرند یعنی از فلک بخوش مجریش مرغ گاه کشته را بکلی صیقل - سنجیدن وزن کردن است یعنی در آن
 و متداری منه با مرشد تعالی است بر پرانین گنبد سیاه رنگ یعنی فلک یعنی مقامی عالی اختیار کردن آن است
 اولی الله است و فلک بر ترست و سیاه رنگ گفت که رنگ سیاه پدید است مانند سبزی در بعضی نسخ
 دو لای رنگت و از رنگ خصلت مراد است گویند فلان چنین رنگ دارد و این خصلت دارد و در گردش فلک
 بر نوع است روحی و دلالی و دماکی و آن بحسب اختلافات اقالیم و فطراتی میباشد تاری از گردش
 پرکار رنگت تا از حد او شش فلک و تر دو و تاثیرات او خلاص باید و له حرر الله

و هم که بار یکترین شده است	زین به بار یک خجل شده است
ما جز می هم خجل را بین	موتی این ره چون چینی
بر سر روی سر روی بگیر	ورنه بر روی آبی جو موتی خمر

و هم که بار یکترین شده است - یعنی قوت و هم که بار یک برین در غرور چیزهای عیق رسیده است از بار یکی این راه
 خجل و شرم است که مقصد نیست و رسیده هر گاه که هم با چندین صاحب عاقل و خجل است بار یکی این راه
 روی بودی بنگر کنی نیک بار یک پندار یعنی غرور و خجلت روی خودین از او را که این راه اما معنی اول
 بر سر است سر روی بگیر یعنی سر رشته مقصود است آرای آتشاک بجز و فقی دین شریعت کن از بعضی نسخ
 سر روی بگیر یعنی سر رشته این راه طلب یا مقدر سر روی بدین قلع میگرد و گریه جو موتی ازین خمر بر روی

که موی از آرد و خمیر آسانی بیرون نیاید یعنی از خودی خود بیرون آید آنگاه سرشته مقصود است آرد را در

هر شهری طعنه شهری دروست	هر شکاری زحمت زهری دروست
-------------------------	--------------------------

در شتویات بالا گفته هر چه در دنیا است البته معیوب است و آن ظاهر است و این است باید است یعنی
 هنری که هست طمعون شهرت یعنی جانیان طعنه زنند و کسی در شهر کمتر گردد و در هر چه در عیب باشد
 کنند این رسم و عادت خلق است هر شکاری زحمت زهری دروست که خوردن شیرینی بسیار ضرر است
 خانه صغیر از تنگ خالی باز گس نباشد و بیشترین نهر در شکار تعبیه کنند و له روح

مه که چراغ فلکی شد نقش	هست ز در یوزخه خود روش
اگر که جان اردی شمر گیت	هم قدری بلغم افسرد گیت

غرض از طعنه عیب است و آنست که در آسمان ضیاء است و شبها زمین آسمان را
 روشن میدارد و در یوزخه که ای را گویند یعنی نور او از آفتاب است که نزدیک حکما ماه سنگی می باشد
 مانند آئینه عکس می بیند و نور او از شمس است و بعضی نسخ است ز در یوزخه مار غش یعنی از
 آفریده اند و نور او تغییر داده اند که ماه و آفتاب از بر تو نور محمد رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم روشن
 ابر که جان اردی شمر گیت یعنی همدی شمر گوئی جان نباتات و حیوانات و قوت روح نامست
 اما خوردن آب بسیار بلغم بیاورد و سردی از مایه کند و نقصان اشتها شود خامه مطرب را اگر
 عیش آسایش جانهای اکثر حیوانات در آب و از آب است اما در غرق شتی زیان جاست و له روح الله

خانه پر عیب که این کارگاه	خود کنی هیچ عیبش نگاه
عیب نهائی مکن آئینه را	تا نشوی از نقش عیب آ
یا بدر افکن هنر از عیب خویش	یا بشکن آن عیب خویش

خانه پر عیب ای دنیا زمین و عیش بر کارگاه است یعنی هیچکس از اهل دنیا خالی از عیب نیست خاک
 بزرگی گوید به هنرین پس اگر عقلت بجایست و اگر بی عیب بخواهی خدایت عیب ثانی
 یعنی اگر عیب دیگران بخواهی بکنی طعنه مزن و معیوب با مظلومان گردی که تو هم از عیب خالی که در دنیا

نی چنین که عیب می پنداری و آئینه را عادت است که هر چه بیند بر وی باز نماید نفس درم زلفت
و آئینه دردم زدن تو گوید باید بر آنگن منیرا کجیب خوش آید دوستی بهترند کسی کن و نه بر اثر کد و مدنی
همه نه لای خود بنمای و بی عیب شو! لشکر آئینه یعنی همه آئینه نفس خود را بشکن تا عیب بگراش بیند و
و عیب جوئی نکند و لدر حمله الله

دیدن عیب و گران کن ز زنا	صورت خود و او در عیب ساز
--------------------------	--------------------------

ز از کردن بهترین است یعنی یواز عیب و گران بر بند و در ذات خود بدین و در عیب نفس خود نظر
تا از عیب مردمان شتی و لدر حمله الله

می توان دید شب در چراغ	در نفس و در توان دید چراغ
------------------------	---------------------------

یعنی چراغ را بر روشنائی چراغ نتوان دید که شب در چراغ هر دو سیاه اند نفس و در کناست از روشنائی
تناسب چراغ آورده یعنی چراغ در روشنائی و در توان دید حاصل منی است که از رنگ کبر جسمیم
بعین هر چه شب سیاه شده است از آن چراغ عقل چراغ عیب خود را نمی بیند و دیگر از عیب میکند و لدر حمله الله

در بطاوس که ز چیکه است	سر زش پای کجا در دست
------------------------	----------------------

زراغ که او را همیشه خند سیاه	دیدن عیب است در و گنگ
------------------------------	-----------------------

طاوس که همه پر باز است توان بهر اوست و بسیار است که اگر پای فرشت است عیب است
سر زش او در خدیت زراغ که به تن سیاه است و تمام عیب است چشم سفید دارد و آن بهر است اگر چه
انگ است اگر عاقلی در سیر او گنگ و گنگ بهر نزدیک عیب خوبتر نماید چنانکه سیاهی نزدیک عیب بدی شده است
در تعبیه آورده میگویی صدانجان جمعاً احشاء و الضد لیکر حسن الضد و هم بدین معنی خواهی گفت
در خسرو شیرین خود فرموده است بدین چشمیکه در می چو سلاوس + تو چشم زراغ بین و پای طاوس
یعنی عاقل و بهر مند است که عیب جوئی نکند و بهر بیند اگر چه اندک است و لدر حمله الله

در شان عیسی علیه السلام	پای سیما که جهان می توان
-------------------------	--------------------------

پای سیما که جهان می توان	بهر باز را چای می گذشت
--------------------------	------------------------

الحسین بن علی علیه السلام و کسج دوست در آنکه زمین ساخت کند عیسی علیه السلام را حج گویند
که سیاحت بسیار کردی کسج و جبال معین را گویند از سبب آنکه خیم او مسج است اما در اسج و جبال با نسا
مگویند بنفیر انصاف عیسی علیه السلام او نوشتن پیچیدن و در نور دیدنست و اینجا در نور دیدن مراد است
یعنی جهان را در سفار طی کرد باز از چشمنی باز از خود و سست دله رحمت را الله علیه

گرگ و سگ بر گذر افتاد و دید	پوشش از چه بد را نداشت و دید
بر سر آن جیفه گریه می نظار	بر صفت گرس مر و از خار

بر گذر را و ای را که گذر یوسف کنایت از جانست و جان از تن خیمه در پوشش بر هر یک از گرگ و سگ است
بجمله مر و از نظار و کندگانند و در بعضی نسخ قطار است و قطار و دشت را گویند یعنی خلق جماعتی است و بر صفت
گرس مر و از خار بر آن گرگ و سگ نظاره میکردند و در سج

گفت یکی چشت این در دماغ	تیرگی از روح نفس در دماغ
دان دگر می گفت بیه چشمت	کور می چشم است و بلامی است

گفت یکی از نظار گریان و شست بفرست و این اشارت بر مر و از است تیرگی از دینی شبان کند و چون
دمیدن نفس در چراغ کشته گر و دوتیره شد و بدانکه بعضی بویها و تجارت چشم دلی و دماغ را مسخرش از
چنانکه بخار سپید و بوی مر و از در بخار تر و مثل یا قلی و سیر و با بعضی و بخار بعضی در فشان مثل شعله و آتش
منبیلان و بوی اهل بخار و عفو مات و بخار هوا و نیمه شمر است ازین جمله قرا و بیکر و کوری چشم یعنی بوی دار آتش

چون سخن نوبت عیسی رسید	عیب را که در معنی رسید
گفت که نقش زبانیان او است	در بسید پی نه چو دندان او است

هر کسی بقدر عقل و فهم خود سخن گفت چون گفتار عیسی علیه السلام رسید از مکارم اخلاق خود بطریق عیب
نکر و کمال را تا پیش بر سافیه بلکه نظر معنی کرد و گفت از نقش که در زبانیان او است اسی از ذوات او است چه
در در بسیدی همچو دندان او نیست که از در بسید تر است یا بر طریقی است فهم است که در همچو دندان او است و در سج

دان و سست تن که ده زیم است	زان حدت سوخته دندان است
----------------------------	-------------------------

وان دو سه تن اشارت بر نظر گر یابند که بر جیفه سخن میگفتند از بیم و امید یعنی از بیم منت و امید
رسدند خسته کنایت ازین جیفه است و دندان پیکر از عبادت انشدیدان است و هر که بکشد دست را
بوزنم و در زمان مالند سپید شود و سوخته با اعتبار آن گفت که سبب خنده شد و بود که نور اندر

خویش تن آرامی شود چون بیا | نماند در طمع روزگار

که اهل روزگار شرمه بهار باشند چون رسیدن او گلها بشکند همه گلها بشکفته و ناشکفته شکفته
و ناشکفته باشند این مان تجارت و نیز هر بیاری را خزان باشد و هرگاه که خویش تن مثل بهار بیاری
زمانه در تو طمع کند برایی و دل و دل و دل

جامه عیب تو تک رشته اند | زمان توبه یزد و در پیشته اند

از جامه تنگ و بار یک و مضامین نماید و هر چه از افعال معیج کنند پیشید نیست و نه پرده فلک است
و در تفسیر است که چون بند و مومن گناه کند خداوند تعالی نه فلک سیاه و در قطره و لا نگه حجاب گردان
و از گفتار خود که از تحصیل فیه این معنی فیه است منته و مانده بودند و نور انوار

چسبیت درین حلقه انگشتری | کان نشود طوق که چون نگری

عراق از حلقه انگشتری و در فلک است و طوق نیزه و دست یعنی انگشتر اعمال تو در زیر و در لای انگشتر
سبک فشاری تو نیست و نه منی تو نیست

اگر نه سگی طوق ثریا کشش | ورنه خری بار سیجا کشش

سیکانت طلوع ماه از دیدن ماه با یک کند و از حجت اید عاشق ماه گویند و ثریا از منازل قمر است و در ثریا
سوم در برج ثور و ثریا است و در اول و در کناره چو طوق سیاه شد پس سگ طوق ثریا می باشد یعنی
ماه طوق نسبت کنند ای بد و مائل است یعنی از معنی گفته اند اما است آنست که از جمله باز و در صورت است
بنوی یک کلبه است که آنرا کلبه چارم گویند و ثریا طوق ای قلی و او تصویف کنند که نزل ثریا سیما است
در منطقه برج یعنی اگر سگ نه طوق ثریا کشش اگر خریه بر سیجا کشش حاصل آنست که اگر انسانی چوپان
غیر مطلق نه ممنون منت کسی نشود اگر چه او در صفت همچو عیسی علیه السلام معتمد و مکرم باشد و دل و دل

کیست فلک پیر شده بپو جمله دنیا ز کس تا بند زند دنیا نه از کس تا بند	چیت جهان بر شد سب چون گذشت نیز ز سب گر تو هستی شش ندام بر
---	---

پیر شده و گشتی ویر فرزدیکی که پیری مردم کو کرده خانه نبود که ضعیف و ناقص بود جهان و پیر شد
میوه که میوه چون نند و شود پیر نیز و زاری جهان قیامت تریب بشکج

حقا که یازدهم و صعب است این

خیز و باطنی فلک در نور	ز انکه و فانیست درین شعله نرو
------------------------	-------------------------------

در نور و بیج آتی چون هست که دران شعری چند و از بیاط فلک جهان مرا و است که پیش از و است
یعنی ترک جهان گیر و عقلت گردین و نهاد است که چون اهل مجلس ریخته بیاط و پخته و در شعله که است
از فلک و نرو از شعله که است و روح

نقش مرا و در مجلس جو	خصالت انصاف و خصلت جو
----------------------	-----------------------

ضمیر در مجلس و خصلت بر خسته عاید است و در از وی فلک است و خصلت حادث و عادت و عادت
در تیر انداختن به بند و در زیر بازی که کسی به و که هفتد و خصل شود و اگر چه و یف دوم را نشان و خصل
شده باشد چون این امهده شود و بهر دول از ان و منابع و رو نقش مرا و است یعنی نقطه مرا و است
از پیوستگی فلک مجوی و خصلت انصاف از خصلت فلک بخواد و خصلت که اکس با تیر مرا و است
بشیر مرا و است و از من نصف باشد

پای درین بحر نیاون که چه	بار درین موج کشاون که چه
--------------------------	--------------------------

درین بحر کشار و بر فلک است و پیاهاست موج حادثه و تیر است و پیا بی نیاون کاری که درین
و در کار آمدن به پیا بی در دریا نیاون است که در حال غرق کند و بار در موج کشاون بر فو دلت که در است

باز به گفت که صحرانوست	گفت شبت خوش که در اجا خوش
------------------------	---------------------------

این شبیل است یعنی اگر چه جهان و در بلا و فداست اما هر که چیزی شغل است هم بدان شاد و فرستد

چنانکه بدو داری در آب و باز و چهارم و اما سبب خوش باد و حالات و دایع گویند. از نور الله مرقد

ای که بدین کشتی غم جاست	خون نود و گردن کالاشیست
-------------------------	-------------------------

کشتی دنیا بجز فکر است خون نود و گردن یعنی البته این کشتی درین بحر غرق شدنی است و اما سبب کالاشیست درین کشتی برشته ای هزار سبب سبب و متاع دنیا و بی خودی در غرق خواهد کرد و عقاب عقیقی خودی را بپای کشتی خون و گردن کالاشیست باشد امیر خسرو گوید که جان کنان در سر کالاشیست و بار بنید از سلامت برود و خواب در جای دیگر گفت که ای که بدین کشتی زنده ای که بر آب کرده و هشتاد و پنج گرد و با جین تو چنین غرقه درین کشتی. از نور الله مرقد

کنج امان نیست درین خاکه آن	مغر و فانیست درین آتخوان
انچه بدین ماند و خرد گشت	کانه آلود و دخوان تری است

آن کنج در خاکه آن جهان نیست که فانی است و خاکه آن عبارت از دنیا و آتخوان اعتبار از خاکه که هر کس از میان تن نیست و از مغر و فانی است و خالی از آنچه بدین ماند و خرد گشت و فانیست و دنیا و بی خودی که خاکه آلوده از آنکه نفیم پیشینگان بخوردند و کاسه آلوده و دخوان تری ماند و با خود کاسه هر کس از دنیا و از نفیم حقیقی تری که فانی است و آلوده از شبهات نیز است و درگاه سلطان محمد شاه بن تغلق شاه لور که در خرمگاه نام کرده سبب که اوست نطق درگاه از آن روز و بار و به چشم گاه میگویند و از نور الله مرقد

بر که درین خورد و با نش حجت	بر که به گوشت زبانش حجت
-----------------------------	-------------------------

بر که در دخوان که کور و بی علم خوردن و دید و بان از بی حجت و هر که نام خوردن بدو گوشت زبان و بی حجت یعنی فلک خدائی گسترده اما کسی اسیر خوردن و بر او دیدن ندارد از غایت غنیمت کینه چنانکه گویند از گفتن این زبان میخورد و در راه

بسیخ نه در محفل و چندین برس	بسیخ نه در کاسه و چندین برس
بر که ازین کاسه یک گشت خورد	کاسه نه حلقه گشت کرد

محل انچه بسازند و بنده کینه بالاسی است شتر باشد یک گز از آن بلند آن ندای از کجاست

الآنکه گویا و با چو پلیدی شتر باشد و در کس نشینند و بلند بود و شتران قافله را جرس می بنهند تا سواران
از آواز او بشناسند و هر که بعد از آنکه از آواز آن باز در حال بیدارند و اهل دنیا را از سبب زین آواز
سافرانند و قافله دنیا است و محمل اوستی است که فانی است که چندین جرس می شب طالبان استیج
در کاسه دنیا و چندین خلق همگی درین کاسه حبسیده هر گاه از آن کاسه سرگیختند خبر دادند
یکین از نسیم دنیا وی شمع گرفت نه کاسه سر او را دنیا حلقه انگشت خبر دادی انگشت در منفر سر او کرد و بالی را
هلاک کرد و بقدر مردن چنان گوشت و پوست بریزد و کاسه سر او را حلقه انگشتی کرد و نماید آنکه انگشتی کرد و نماید آنکه

نیست همه سال درین صواب	فقط اندیشه غمی در آب
------------------------	----------------------

نیست همه سال یعنی در دنیا که راه آخرت است خواب نیست که پوسته در اندیشه فقط باشد که فیسین شبهاست
در پیش است نه غوغای خواب یعنی نه غفلت بودن پیوسته صواب است بین انحراف و از جای بیرون رود

بر وزن این خانه را بکن ببرد	خانه فروشی نبود وزن چه سود
-----------------------------	----------------------------

کردن و خانه برای در آمدن در شتائی و بیرون آمدن و دو دو غبار نرسند و این خانه اماره و در دنیا
که رختها دارد و غبار جهان حوادث و مصائب آن خانه فروشی بخیرید و تعلقات دنیا و بی غایت که در دنیا
خانه و اسباب آن چنانکه بعضی اهل ترک کرده یعنی اگر برای سود دنیا یا منفعت دنیا است همچنین اگر از
کینه بدو که کلاه او شتر بود و الا شتر او از دست

خط بجهان در کش و بچشم نری	بله چرا دور شو از دور مسخر
---------------------------	----------------------------

خط کشیدن بگردن ترک و از دست و در خط شدن و در نام شستن و شستن کشیدن نیز است و آنچه
سخن اول مراد است حاصل است که ترک جهان گیر و نپرداز که محو کردی تا از اندوه او این باشی و در لغت
و در تفسیر مختلف است راه تو ای او آخرت که معبد است و در سفر عبید و دلو باید و ترک راه و تعداد است
و توبه و استعدا و این و شتابت شریعت و اعمال نیک است خاصه درین بابیه اشاره بر دنیا
که بجا و در فوات محسوس و با آن عذاب که عقوبات قیامت و پیش بود سافر مردم سافر و کسان
و یوسار یعنی بچو دیو در نهرن مردم و در نهر محروم کش صفت باو است یعنی در کس یکند و توبه است

هلاک کند و آبی ندمد، که جسمش بطلد

کباب بگردد خشمه حیوان است | خشمه خورشید همکدان است

صفت بعد صفت است و نیا چگونگی بادیه است که آب بجز خلق او را خوردن بمنزله آب حیوان است و بدین
 مگر همچو خون بسته است و خانه خون و تمام خونت که خون بهمه اعضا از مگر رفته است و خشمه حیوان
 خشمه آب حیات است خشمه خورشید یعنی حرارت جسم خورشید یعنی در هوای گرم نمکدان خون آن خون خود را
 غرض بیان صحت با بیت و نه بدوید

شوره آن بی نمکان است | شور نمک دیده در آن چمن کباب

شوره آن بادیه بی نمکان اسی فاستقان نیا طلب است و سرب است شور در دوازده و پنج
 آب نماید و آب نباشد شور نمک شور است دیده در آن چمن کباب اسی چنانکه کباب نمک آمینده که کباب
 نمک زنده شور نمک شور صفت با بیت و نه بدوید

آب بنه زمین نمک آب گون | هر که دل آب و دلی زهر خون

یعنی هر که در آن بادیه آب سرب که آب نموده آب بنه و در آن بادیه از نمک همچو آب زهر در دل
 مردم را از صفت و خشت چیزی زهره آب شود یعنی مردم را از صفت آن بادیه هر که دل آب بنه در دل
 زهره خون شده و در زهره یعنی نمک چون نمک نگنجد همچو آب سرب که در دود و لرح

در صف این بادیه دید لاخ | خانه دل تنگ و غم دل فراخ

در بادیه زمین سخت که در آن سینه باریک بسته باشد و مقام دیدار نیز گویند چنانکه در کمال فرخ زمین
 و در میان، صحرای اگر گرانند سینه باریک که در نظر بنشیند همچون نمک در آتش بنیاد یعنی زنده شده
 نیا خانه دل تنگ شده و غم دل زهره و گور و قیامت فراخ گشته یعنی بسیار شده و لرح

تا بود این بیکل خاکی غبار | پای سیاحت سپرد و روزگار

بیکل بنامی مرغ است و اینجا بنام است و پای سپردن بالا کردن است یعنی تا نوزده که حواش
 متوالی روزگار تر ایا سیال خواهد کرد و لرح

زیر کف پای کسی را ساس	کو چو تو سود هست بیه زیر پاس	
کفت پای سودن عبارت از خدمت و تعلق کرخت	یعنی با کسی تعلق مکن که بجز تو بسیار از احوال کمر بست	
کس جهان در جهان جان نبرد	هیچکس من رقعہ میان نبرد	
رقعہ پار و کاغذ بسیار و رقعہ شطرنج را گویند یعنی هیچکس در جهان جان از میان همکام دنیا بسلامت نبرد	و هیچکس در دنیا را میان نبرد یعنی تا آخر دنیا زیست که پیش از آن حلت کرد و در نور انده نرسد	
آنکه مقام تو نباشد قیسم	بیم گمی شد چه کنی جاسیم	
القام بیخیم جایی ایستادن و شما که قیامت و اتمام با نعمت اقامت کردن و باقی قیامت این را در دنیا	چون مقام تو نباشد چون جایی بودن تو نباشد بیم گمی شد که در آن بیم نقل است چه کنی جایی بیم شلنی	
گمان اقامت چه کنی و در نور انده مرده		
داستان مؤبد صاحب		
موبد از کشته در هندوستان	رنگدزی کرد سوی بوستان	
مرحله وینقش رباط	ملکته دید مزد رباط	
موبد پهلوی دانشمند و فرمان و دانایا گویند و کشور افیم و المرحله راه و منزل و نقش نگاشته و از راه و کجا		
شکر در سرحد و از رجب و کاروان سراسری و از تو ویرا در استن یعنی جوی از هندوستان سفر کرد و گذارد		
در بوستان از قناد و مرحله بدین صفت دید بوستان با نام ولایت است یا بوستان حقیقی مراد است		
در میل ایات دیگر و در جمله		
غنچه چون بسته چو گردون کر	لاکه کم عمر ز خود بخیه	
از حین انگیخته گل رنگ ننگ	و ز شکر آینه منتهی مل رنگ ننگ	
صفت بوستان در مرحله است غنچه چون بسته یعنی گل و آینه در حین خود زینا از آن چو گردون کر است و در میان		
بسته که با نعلات سرخ می باشد از غنچه گل نعل او بود لاکه یعنی و در سر مرده و دیگر در آنکه بقا و در غنچه چون بسته		
کبره از قلب بخش خود و چرخ چون گلزار است که در میان نباشد رنگ ننگ یعنی انواع گلها و در غنچه چون بسته		

از بی‌ازان فرست که از انگور یا خرما سازند و شکر و قند کی می‌شست از رنگ غمگین که مراد است و اینجا می‌رود و
 بک رنگ یعنی بسیار و از این مل در بوستان فکعات شکر است که در گلها باشد و نور از آن عمل سازند و کبریا

زلف بنفشه رسن در گردش
 دیده تر کس در دم دانش

نخ بنفشه کبود می‌باشد و بنفشه از نهایت کبودی کامل سیاهی هم و زلف از آن تشبیه کنند که در میان
 بنفشه تاریکی شکل موی باشد و بنفشه گردنش عاید بنفشه است و در دانش عاید بر کس و کس را بر
 در دم تشبیه کرده اند و له حبه

پیر جو زان و نه مینو گشت	بعد می چند بر آفتو گشت
زان گل و بلبل که در آن باغ	ناله گشت زغن ز باغ و پیر
دو زخی افتاد و بجای می‌گشت	قیصر آن قصر شده و گشت
سبز و به شعله‌ی بجاری شده	دسته گل پشته خاری شده

از پیر جهان نموده مراد است و روضه فرزند و مینو بشت زان گل و بلبل که در آن باغ دید می‌دهد
 زغن ز باغ دید و آن باغ را بشت گفته بود و معجزه انبی و دوزخ گفت و باد شاه را در دم قیصر گشت
 باد شاه از مصر سزیز گویند و خاک عرب ملک و عراق کسری و شیراز تا ملک و سهند و عثمان با شاه
 و اینجا از قیصر الی آن مراد است مگر آن الی جو و بود که بجای و را گشت گفت گشت بجای
 جو دانست و خاک که آن نیز گشت گویند و تحلیل پس بجای فروماندن گشتن و در طالع حکما تحلیل
 که اخشن آب کردن است یعنی آن سبز و بوستان از فروماندن گشتن و پیر و دگر بجای گشته ای ناچیز شده
 دسته گل ای نهادهای گل و گشتی خاری گشته و له حبه

پیر در آن نیز روان بگریش
 بر همه خندید و بر گریست

در آن بوستان در حالت تیر رفتن و تحلیل رفتن یا در حال رفتن در آن بوستان تیر بگریش یا تیر زدن
 یعنی نزد وی رفتن و بر ناچیز شدن آن گلها بگریش ای تیر بگریش و با معان بگریش بر همه خندید
 ای بر همه گلها و طبیعت که در دهن شدند و بر خود گریست که مرا هم ناچیز باید و له نور احمد قدس

گفت که هنگام نمایندگی هر چه سر از خاک آویخته شد	بسج ندارد سر پائیدگی عاقبتش سر بخوابی کشد
گفت ای مؤید هنگام نمایندگی ای آرزو تنگی نه میگویند و هیچ یکی از دنیاوی پائیدگی ندارد و هر چه خاک آویخته را از عاقبت او را خراب و نا چیز گردانند و لایح	
چون نظر از پیش تو فوین خست	عابد خود گشت و خدا را شناخت
یعنی آن بود نظر بنیائی و توفیق یافت و مسلمان شد عارف خود را می شناسد و نفس خود گشت خوار و که بر عین غفنه نقد عرف رب و اولیاء الله	
اکوش کزان خواب غلامی رسد	تا چه نظامی ز نظامی رسد
خواجه غلامی محتمل و نیست یکی آنکه ایام میان مردمان متداول گاهی غلامی باشد و گاهی خواجه اینگاه فقیر و گاهی تو اگر هرگاه که از ریاضت تفرغ کنی ازین هر دو بری و بیت دوم نیز بدین شعرت و آن ظاهر است معنی دیگر آنکه گاهی محبوی خواجهی سبکی و گاهی غلام نفس خودی کوشش کن که ازین هر دو بری یا خیال کنه نظامی از خودی خود یا خلاصی یافت تو هم خلاصی می و در هر دو	
مسئله دو از دهم در و دایع این منزل حجاره چمن ایام	
غیر و داعی کین ایام را	از پس دامن فلکین این ایام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز
و داعی کین ای دنیا را ترک ده و نوشته آخرت بساز و این ام اشارت بر دنیا است که دامن شیطان است و از پس دامن فلکین یعنی از وی اعراض کن و پشت ده تا در دامن نشستی و بسیار نیز در حالت ازین دامن از پس دامن انداز و پس ازین گفت تا دورتر افتد و اگر گفتی عقب خود انداز و تربیب بودی مملکت بهتر ای زیج همان آن آخرت است و از حجره دنیا را دست از تنگی و تارکی حجره گفت و از غفنه نقد اولیاء الله	
چون دل چسبیت برده آوردی	نال و اشکی برده آوردی
تا اینکه نم که درین گل خرنه	لاف و لی نعمتی دل زرنه

چون دل صفا شد چشم از کوه قفری باز ایستادیم و دوسر در کوه مستقیم نهادند و میست چون از سفر باز
 مقامی رسید یابید بر غریبان دوستان خود را که کوه تراخته و دستان هم گهینا را در چنگی بجا آورده
 بر ناز از سوز دل و اشک از آب چشم که دل از دست گناه بسوزد و از سیم تن لعلی آریا چشم و دستان
 و میل قبول تو به است برده آورده و روبرو آورده و تنه میست و زود و تافهینین میست تا یکی نیم گرم برین
 گل زنی از غم سرشک چشم که بر گل و جود زنی ای از صاحب دلان شوی و ولایت بی گریه از وقت دلست

اگر گشتی رقص کن اندر رخیل	در نه بیگن و به دریا می سیل
---------------------------	-----------------------------

الرحیل کوچ کرد و دین و غیر رحیل ای قوی علی السفر چون بودی در دوازده پیش آید با پای کمر
 بر شتران شست نشند و شتران سر و دیگ وید و شتر را می رانند شتر از آن آواز چنانست میشود که از
 مشقت راه پوشنگی و بار بسیار غم ندارد و بنشاط تمام رقص کنان هر حل لاری قطع کند یعنی نفس را
 به شتر ریاضت ده تا در زیر شتر اگر چه راه خوف است خویش تن بنشاط و مدینه بیگن به در پای رحیل چون
 پس از شستن آدمی باید از زنجیرت بوی خام گاو پر کنند تا از او بگویند و در پای رحیل یعنی پیش از شستن
 و بران در گردن باندید و در آید گاهی پای بران می بند و گاهی خبر طوم می اندازد و باز می بکشد تا این گونه
 یعنی اگر نفس را ریاضت دهی و شتر نیز لاری و در پای رحیل انگن یعنی نفس را گشتن حیواناتی از یاد
 بازی نمی یکن کن کار و حسن را بد و دلچ

چون که تر اهرم بکوی نیست	جز بعدم باز شدن کوه نیست
طبع نوازان و غر فغان شوند	با که نشینی جو فغان شدند

یثی ترا هیچ یاری نکند و از هر سیت این راه شتر با پای باشد نماید و همه عمران فرساید و پس از سیم
 باز شدن نه بر سیت یعنی غرالت گرفتن و خوشی از مر و گاهی صورتی که بر تو قبول ان قبول و
 بیت دوم سید این است و از یاد شد

که به خبر دیدل بر بنیر خاک	روشنی آب ازین تیره خاک
----------------------------	------------------------

یثی مان به کوه دل رستی روشنائی که در صفا شکل است و تیرگی این خاک ای آلاش سر نهایی

سبحان منی و قوا صفوا و ایل : نیا کتر ماندست و لذت نور آشدت

تازہ شد تغیر شد و پیش

تفرقہ کن حاصل کا لای پیش

تفرقه را موقوف است که از اشتغال جمیع امور تفرقه می افتاد و تفرقه کن یعنی منتشر هفت عالم و از این است

برقکے آرمی طلب از دل

ماثورین خانہ چہ حاصل کئے

چونکہ شدی سہ ماہی این ایس گاہ

روحہ کنش تا پیرائی ہر اہ

کتاب خط میثاق و سوره بقره

روز نهم تا ششم

چون در اعلیٰ نیاد فانیست بر فلک آری اسی هست بلند و علو مرتبه طلب ارفع است و این را میجویند
حاصل ثوابی کرد که تو در این ایگاه مقیدی این نام از خجسته کن و از دایم دنیا میرود آری این خطبه
باشد خطه در آنکه نیز نام هر چه هست یا دنیا هم در پیوسته است تصور و سرنامی هر چه در پیوسته است
تا و در پیوسته هرگز نماند و در شکافین فلک عبارت از هر چه در پیوسته است و در پیوسته است
شیرعت و در ریاضت و دعا و سحر و در آنکه

زخم گوی خنجر منقش میباش

از خط این اثره در خط عباسی

گر ز خطر بوز و شبافزون

از خط این اثر و میردن

منطق چیزی باینکه و چرخ ششم را باعتبار که اکس نامیه گوشت و زخم که از عصب و او شده و شش
شامیه نخست از خط این دایره ای گردش و در خط مباش ای در خط این دایره از شدت سطح
و منقاد شدن است و در حیرت و فکر نیز است و نیز با فکر را دست می نویسم و در خط این دایره از شدت سطح
و طبع ماه و آفتاب است و در خط این دایره از شدت سطح و در خط این دایره از شدت سطح
نما شده از این است و در خط این دایره از شدت سطح و در خط این دایره از شدت سطح

شماره دوم و سه و چهار

خوشن از جافه کبد است

معنی پیش بینی و عاقبت اندیشی شرط است تا خود را از چاه و بلای محاسنی از افات و بایستی تقدیر و وسیع باز
و نقد و از آنکه بقصد تعقل و فکر کاری کند اگر چه بصلوب بناید و دیگر اهل علم و معنی و باشد و البته

	سیم کشان کاش زور گشته اند	سیم کشان کاش زور گشته اند
سیم کشان آنکه سیم را کشند یعنی صفت کنند و مبذرا حال باشند و هم آنست که قلندر از سیم کش گویند که سیم را در حال بصیرت راسته و انفاق کنند و آتش را در آفر و نشاند و روشن خود را بگرزند و دارند و او را بسجین میرز	سیم کشان آنکه سیم را کشند یعنی صفت کنند و مبذرا حال باشند و هم آنست که قلندر از سیم کش گویند که سیم را در حال بصیرت راسته و انفاق کنند و آتش را در آفر و نشاند و روشن خود را بگرزند و دارند و او را بسجین میرز	سیم کشان آنکه سیم را کشند یعنی صفت کنند و مبذرا حال باشند و هم آنست که قلندر از سیم کش گویند که سیم را در حال بصیرت راسته و انفاق کنند و آتش را در آفر و نشاند و روشن خود را بگرزند و دارند و او را بسجین میرز
	داستان دو حکیم صاحب تانغ	داستان دو حکیم صاحب تانغ
	با دو حکیم از سر سبختان گئی لاف منی بود و توئی برین یافت در طبع آن بود و در فرزانه را	با دو حکیم از سر سبختان گئی لاف منی بود و توئی برین یافت در طبع آن بود و در فرزانه را
از دو حکیم و طبیب مراد اند که اطباء را حکما گویند از سر سبختان گئی از دو سبب تراستی یا قرب جوار یا سکونت یک قبلیه یا همکاری که انقاض لما سبب انقاض شد غنی چند زیگانی از مخالفت عدوت لاف منی هر یکی را دعوی تانیت بود که انا را غیر می گفت و فرزانه حکیم با سکر دو یکی خاص گشته اند یعنی یکی شده و دوم از انقاض خانه	از دو حکیم و طبیب مراد اند که اطباء را حکما گویند از سر سبختان گئی از دو سبب تراستی یا قرب جوار یا سکونت یک قبلیه یا همکاری که انقاض لما سبب انقاض شد غنی چند زیگانی از مخالفت عدوت لاف منی هر یکی را دعوی تانیت بود که انا را غیر می گفت و فرزانه حکیم با سکر دو یکی خاص گشته اند یعنی یکی شده و دوم از انقاض خانه	از دو حکیم و طبیب مراد اند که اطباء را حکما گویند از سر سبختان گئی از دو سبب تراستی یا قرب جوار یا سکونت یک قبلیه یا همکاری که انقاض لما سبب انقاض شد غنی چند زیگانی از مخالفت عدوت لاف منی هر یکی را دعوی تانیت بود که انا را غیر می گفت و فرزانه حکیم با سکر دو یکی خاص گشته اند یعنی یکی شده و دوم از انقاض خانه
	چون صحبت کر گین سبب دلیرج مجرور و زبرد و خشن آفرین سبب	چون صحبت کر گین سبب دلیرج مجرور و زبرد و خشن آفرین سبب
آنست که از ایشان ندوی پرستوی فیه الواحد کج و دو عصبه که عصبه الی سبب الی عصبه به سبب خصوصیت کر گین سبب یعنی با هم دیگر در یکدین گشتی شده و این هم است یعنی ای پر خشن خبر دیکه اندر ای کر گین کن گشت	آنست که از ایشان ندوی پرستوی فیه الواحد کج و دو عصبه که عصبه الی سبب الی عصبه به سبب خصوصیت کر گین سبب یعنی با هم دیگر در یکدین گشتی شده و این هم است یعنی ای پر خشن خبر دیکه اندر ای کر گین کن گشت	آنست که از ایشان ندوی پرستوی فیه الواحد کج و دو عصبه که عصبه الی سبب الی عصبه به سبب خصوصیت کر گین سبب یعنی با هم دیگر در یکدین گشتی شده و این هم است یعنی ای پر خشن خبر دیکه اندر ای کر گین کن گشت
	هر دو شب بگم نوای زور و لایع خانه فرشته عیلا سبب زور	هر دو شب بگم نوای زور و لایع خانه فرشته عیلا سبب زور
در هیچ فرنگ نامهاست که شکیر صبح است نوای زور یعنی مخالفتی که جو خانه فرشته عیلا سبب زور و عیلا سبب زور دارد از دست خلق بر ایاری چیزی و خانه فرزند عیلا سبب زور و عیلا سبب زور عیلا سبب زور کنایه از سبب زور است چنانکه بعضی را بیاوراند خانه ترک کرده اند و از اربابان نیز کنند یعنی هر دو حکیم تعصب از جهان و مال خود خانه برین قرار شد تا هر یکی بیشتر می نمود و ساز و میگید را بنوشانند تا یکی از ایشان بماند که دو دلیرج	در هیچ فرنگ نامهاست که شکیر صبح است نوای زور یعنی مخالفتی که جو خانه فرشته عیلا سبب زور و عیلا سبب زور دارد از دست خلق بر ایاری چیزی و خانه فرزند عیلا سبب زور و عیلا سبب زور عیلا سبب زور کنایه از سبب زور است چنانکه بعضی را بیاوراند خانه ترک کرده اند و از اربابان نیز کنند یعنی هر دو حکیم تعصب از جهان و مال خود خانه برین قرار شد تا هر یکی بیشتر می نمود و ساز و میگید را بنوشانند تا یکی از ایشان بماند که دو دلیرج	در هیچ فرنگ نامهاست که شکیر صبح است نوای زور یعنی مخالفتی که جو خانه فرشته عیلا سبب زور و عیلا سبب زور دارد از دست خلق بر ایاری چیزی و خانه فرزند عیلا سبب زور و عیلا سبب زور عیلا سبب زور کنایه از سبب زور است چنانکه بعضی را بیاوراند خانه ترک کرده اند و از اربابان نیز کنند یعنی هر دو حکیم تعصب از جهان و مال خود خانه برین قرار شد تا هر یکی بیشتر می نمود و ساز و میگید را بنوشانند تا یکی از ایشان بماند که دو دلیرج
	خشم ختمین قحط زهر ساخت	خشم ختمین قحط زهر ساخت

شربت اوراستد آن شیرین	نهر بادشکر آسان بخورد
نوش گیاجت و بدود	رنگد زهر بر تریاک بخت

النفق عذاب غفوت شدن و هوس یاد و هوس تر خاکه غشتی هفت زهر است یعنی از پس سبکی نسا آسان
شک سیه که سخت ترین اجابت سبک از شریت آن از حکیم تند باد و سکر اسی بقوت سکر زهر بمانی بخورد
نوش گیاجیه از مغانی است و در یک عربی تریاق بکسر کشیده آن دافع عمل زهر است و له نور زهر شده

از چین باغ یکی گل بسپید	خواند نفوی و پیران گل دید
آن بعلاج از تن خود زهر برد	دین یکی گل تبو جام برد

در حکیم دوم چن نهر اثر نکر و نفوی خواند و بگل دید و بدان حکیم داد او هر که در اشیای اثر عظیم
و بعضی گویند و هم است و در هم نیک سوز است و التوجیم گمان کردن و له زهر شده

بر مهر و خورشید بسیار وقتون	بر مهر و خورشید شکم حج کبوت
-----------------------------	-----------------------------

سپید و قوت اسی در نور و سفید تاثیرات ایشان نظر کن که همه بفرمان الله تعالی است و چنان ایشان
و قوت اسی اعتقاد کردی گوید که ایشان از شکستی و اکسوف گرفتن آفتاب و اکسوف گرفتن آفتاب از قوت
بمقدار اس مایه بخت و کسوف در اجتماع زمین شود و آن در در زهر است و هم ماه باشد و گویند هر ماه
آفتاب احوال میشود و نور آفتاب ماه را بسیار و روشنی مایه آفتاب است

کین مهندین که برین گشت	عجبی رده عشق غلیل از شدت
------------------------	--------------------------

مهندین که رنگ زهر است و خود را بسپیدی نیز و زهر که آسمان و نیاست که تمام قرمزی است و این
که مردم را نقد و تنها مانده را در میان آن که از دهنده و زهر که آسمان و نیاست که تمام قرمزی است و این
گفت که در حالت سفر چون الیوم میات الله علیه یرون آمد شب بود اول که اکب او را باز ماه او
گفت این پروردگار من است چنانکه در قرآن مذکور است ازین سبب ماه غول او شده بود و له زهر شده

اشک فشان تا بگللاب امید	بشری از لوح سیاه و سفید
-------------------------	-------------------------

اشک فشان یعنی از خون حق تعالی که برین کن تابان امید لوح سیاهی و بسپیدی که آنان چنان

در پیدی و سپاهی شب و در نه گناه که به بستر می و در پاک گیتی که بستر درن مجور دست در نه غفران نشاید

مقاله سیزدهم در شکایت خداوند و شکایت

پیری عالم که به شکایتش | تانفری جوان را شکایتش |

پیری عالم از آنکه شکلی و در پیش او شکلی کشند آن سر نشان است از آنکه در وجه صاحب عالمی اند و در
خودن تنگ نماید و در شکایتش به عالم است جوان تنگی او چیز ای فرزند که در نظام هر دو به نیاید
در دن تیر دست و بعضی با شکایت و در جوان تنگی گویند که سوری جوان سیاه میباشد و در همه شده

برکت این پیر که بر نداشت | دست گل می نگرد شکایتش است |

این بر اشارت به جهانت و در ناچان ظرف را گویند بر نداشت جوان صنعت است از رنگ آمیزها
و دست گل می نگری از اسباب شادی که خارج و ناپایند است آتش است یعنی در نظام هر دو به شکلی نماید
از آن آتش است و در آتش و در نه اند از دست و بعضی بر فلک را و دست گل آتش است و در نه اند از دست

چشمه آب است در پیش منور | قبله صلیب است نماز شمسیر |

سر آب زمین درستان که از دور به آب نماید و نباشد صلیب است که از اعلیایا گویند و آن شی شلت آب
که در سایان در گلزار و در نه چنانکه به به نشان ز نار و صلیب در صلیب است که چون عیسی صلوات الله علیه
به آسمان برداشته و در نه نشان قصد قتل عیسی علیه السلام کرده بود و در نه چون در آینه افتد و در نه طویس اگر شبیه
علیه السلام داشت بزرگ بردند و در سایان که در دین عیسی علیه السلام بودند صورت عیسی را و صورت و در آرا
ساختند و در گردن خود را و در صلیب نام کردند و در بیا و صلیب را گویند و صلیب اینجا کنایت از آفتاب است
و در نشانیان آفتاب و آتش می پرستند و نماز پیش است حاصل از است که چشمه سر آب جهانت که
بنامید و در سر صلیب است یعنی توحید و جهان کنی که ظاهر از است بنیاید و بیا طین است و در حرمه الله

این چرخ بر سر خار است | اگر چه به ستند تو بار است |

ز نیمه گل یعنی مخلوقات تو تعلیق بخاری که در هر روز و در عاقبت که با پی امی که گل نامند
بر سر خاری توبه خار و در مال خود است و در هر گاه که از آن جدا کنند و در یک سو که بر سر خار

یا آنکه از همه گدایان دنیا از غاری نیز حاصل نمیشد مگر چهل تن تو باری - در کار صلی تو شغول یعنی
اگر در کار عمل چهل تن تو باری شد و در

چون بسیاری را آنچه طمع کرده آن بر سر از خانه که آورد که

یعنی چگونه به سبب دنیاوی مد که در طمع کرده ملک خود چنان داشته آن بری از خانه یعنی ز عدم کار که
مردمی نمایند چیزی نمی آید پس می نمودند و اندر

خانه داد و ستد است اینجا
اگر چه یکی گرم بیشم گشت
کسین به ده خالی و ستانان
باز یکی گرم بیشم خورست

جهان خانه داد و ستد است این معاملات است یکی بکار و تا چیزی به به دیگری از بازار ستاد و مطلق
که داد و ستد برای آخرت بکنند که دنیا فرقه آخو و ست دوم برای تائید است که گرم بیشم گرم بیشم است
و در خود و بیشم می تند و چون ترب شود و حال آن که باز از بیشم نشاند و بیشم یکشند و اگر چه شد و بیشم
بهشت که در دیر و دیر اما از گرم بیشم فریاد کرد که گرم بیشم که در عالم است که یکی شفت بسیار
و یکی را در شایان فاقه و از این خود و اگر در است از نصبت من کند هر دو و شد که در بیشم هم اچا که یکی شفت

شش کن این نزد گل جعفر
تا جو چراغ از گل خود بر خور

یعنی شش تن و شمالی مال خلق و این نزد گل جعفر کنایت از زینت که در جعفری نوی از زینت
عندب جعفر چراغ را گل از بسیاری روغن افتد و آن بنیز که عطار است و مع چراغ از روغن است و در

تن شش کن ندی گویش
ز رنگین شش سری گویش

تن شش کن ای وجود خود را از ریاضت شش کن از مردگان تصور کن ندی گویش گویش از تن را داد
که در تن مردم نه سوراخ نیست یعنی دو سوراخ بین یکی مد و گوش و در چشم و دو و غل و بعضی دهم سوراخ
تبار که را گوشت که نه در روح است اما در آن اختلاف است و انگن یعنی حرف و بدل شش سری در خالص
کامل عیار است چنانکه جعفری و مغربی و سبب نسبت شش سری است که سکنند و فیلوس منی زین از
ملک عجم آورد و که شش سر داشت آنرا بگید افتد ز خالص کامل عیار است شش سری بدان شوب و در

پای گرم بر سر نه دست زیر که بر دست که مقصود است	نمات نخواند جز بر سر نه دست آن زرنه زینج بقیست
ای پاشی بشن ز سر از پیر پای کرد و پائمال کن بهیچ خاک پای شمار نمات نخواند جز بر سر نه دست نقدیم تا غیر است یک نقطه بقیام بر سر بقیام قرینه نقد است یعنی ترا از دوستی زرنه میجویت بر سر نه دست درینج اندک که باشناک غن شده بهیچ شکست مقصود ای قصد غنیت در آن زرنج کردن و مرز فرج است مقصود غنیت که خط بدن و ایصال نفع کسب نیکنامی بود و در راکه بازند و صرف کنند زرنج هر دو کی ناما بر و در داند و در ونگانند و در	
سکه زرنج که باهن بر ندر	بادشهان شیر آهنگر ندر
هر زرنج و فقر و باهن میا زنده آن دو نقطه آهنگر است که در آن هر دو نقطه بقیاس سه باهنی است و غلبه باشد و فقر که دو قطعات مر و ساخته از زرنج فقره شوش در میان آن دانه و از بالا که بجه سکه است بر آید پس ملوک آهنگر باشند چنانکه سکه باهن نیز نند و له روح	
ساخته از دهنیت قادر کن کلاه	از سر آن رخته فرو شد بجا بارگیت شد چو نبی زیر پاست
ساخته از دهنیت قادر کن کلاه قادر کن از اقا رب موسی بود علیه السلام از او کسیر آموخته بود خدایان که کلاه خدایان و بی شصت خرد و بود و در آن خاکسار با دوسری افتاد و دوسری سر مدی کرد و کلاه در او دهنیت کرد و بر سر نهاد تا با نگاه که مرد و بجه زرنج و مال در ازین فرورد و بار تو شد یعنی کلاه در سر نه با شد با بر سر است اگر زیر پای آری یعنی شکلی و بهیچ نیز که بارگی تو باشد بارگی آب بارگی اگر گویند و له روح	
زرنج نبی و دهن صغرا اگر است	چون نخوری میوه صغرا اگر است
زرنج نبی را دهن است کس و تباه شود و خور و دش صغرا نیز و بهیچ هر چه حاجت بکار دیگر کمتر از زرنج نبی و زرنج نبی زرنج نبی صغرا است و از فکر محافطت و بیم تلف و آفت ناسی نگردد اگر نخوری زرنج نبی که دفع تو صغرا باشد مثل انار و میوه و شیر و زرد که له روح	

دست بان حق و نیار کرد	ترک بتان حلقه زنار کرد
خود شیخانه شده شاخ شاخ	تنگدلی مانده و غنچه فراخ

دستی خیانت در سر بر امانت حاجی در از کرد و پاشا همدان فاسقه در صفاح مشغول شد و ملقبه
بنار از نار گردن خود کرده لغت کرد از این سبب در تنگدلی و غنچه فراخ پایدی بنامه دل رح

حاجی ما چون ز سفر گشت باز	کرد بران هندوی خود بزرگ نماز
گفت بیا و بر بنای تیر خوش	گفت چو گفتار ز گفتش خوش
در گرم آ و نیز بمان کن بجای	کرد دو ویران که ستاده خراج

در ملوب و عا جز بود و ترک غالب و قاهر باشد و صوفی از عمر و خیانت هندو گفت و حاجی بر او غلبه
ملب حق ترک ترا ز آورده خوا کرد گفت بیا و قول حاجیت و گرم آ ویزای کار باطلت و بجای ترک ده
و ابجای مستیزه کاری و در حمله الله

غار قی از ترک نبردست کس	خانه بنده و نیر دست کس
-------------------------	------------------------

مار قی از ترک نبردست کس که ترکان نجات نیستند و راند و آنچه در دست ایشان الله در آن
خانه بنده و نیر دست کس هند و البته غائن باشد و در حربه الله

رکنی تو در کن و کم ترا گشت	خوردم از آن خورده که برین گشت
----------------------------	-------------------------------

از یار رکنی از زرقا نصیب است منسوب بیا و شاهای از گشت ای طمع آن دلم از از را بود و اما امانت نجیب
ردم و بنده و نیر دست کس و خورده و عیب یعنی عیب خیانت برین گشت و در نور الله در دست و

ز آنچه از آن مال در حق می گشت	بیم مطلق الف کوفی است
-------------------------------	-----------------------

بیم مطلق الف کوفی است این مقوله کوفیست یعنی از آن مال امانت که تسلیم نفیست بیم و زور
بیم مطلق بیم و میانه نمی باشد یعنی غیر متعکوس و الف کوفیست این کنایت از غنچه و مالی است
که بگوید الف در از گشت و ذکر الف از خم گردانیده بر عکس خطاطان دیگر یک کلمه بشاید این عضو
شود و یا از بیم مطلق کبر مراد باشد که سفه ادر بی نورانی بدل چیزی این عضو نمائند که زین چیزی

و آنکه گویند خواجه نظامی مثل اینی نبیند که آن غش است و استادان همچنین بسیار گفته اند خواجه نیز
مثل این بسیار گفته است چه در سخن بالود و گشت زانده و زیاده و گشتش بود و مانده و دم بود
گفته خضر بود و شب سپاهی که در آب حیات از گشته های آسمانی دیگر است که چون سیم و افکار را گشته
باشد و این با نافیست و تقریر دیگر آنکه سیم از سیاه خالی است و الف نقطه ندارد و از اعراب عاریست
حاصل آنست که از آن حسن چیزی نمانده است.

سیم خدا چون خجده ابا ز گشت	سیم کشی کرد و از آن در گشت
سیم کشی بصر کاف حاجی از سیم بر جاست و او را بختیده از آن دعوی باز گشت و له روح	
دست باری چه فلک زرق	از استین کونه و دست دراز
این مقوله حاجی است صوفی در ایگوید اسی چه فلک زرق ساز از آن مال گشته شمشیر طیکه ابلان است	
از استین کونه باری یعنی کسوت صوفیان نبی شی و در از دستی یعنی خیانت نمکنی و له نور الله مرقد	
دین مرده نقد است شبستان	یاره خضر و سبکیان مرده
یعنی نقد دین بلام مرده است بار شاد شیطان کم کن و یاره دست بر خنجر و در قرون سالفه سالیان	
ماضیه کا سگار سبکیان خمیس مرده و یاره کنایت از دین و نقد از اسلام و سبکیان از شیطان است	
منزل و عیب است هنر توشه	دین گیر و زار گوشه روستا
یعنی سازی و دنیا منزل عیب است و هنر توشه این او و تعلق بصرع ثانی دارد یعنی برودن دین	
بگیر و در گوشه نشین و له نور الله مرقد	
چرخ زبری در میان میزند	قافله محشمان سینه ند
دیدم از خاک جاکر جهان نیستی است	کافه زنبور شیرینی است
حادث و اوقات چرخ همه نشانست که فقیر را از افلاس عدم مال انفس فی امان باشد گفته اند	
بیت دوم آنکه بنظر عقل دیدم بختگر بکردم که گفت زنبور از شیرینی است که آشیانه زنبور را در دو کف لب	
بسیار زنبوری بگریزند و بچکانش آید و شوند از عیب شیرینی شهادت همچنین آن گفت محشمان سینه	

بیشتر زود و خراب بشواری از دمل حریفان آورد و در بعضی نسخ خربل در کش و غل
عیب نسا و دمل متوق است و درختان انبوه و در هم پیچیده نیز اگر حمارنه فلان عقل کار کن که حمارنه انبوه

مست کن عقل و ب سارا	کلمه که گنجشک مدیه باز را
می که حلال آمده در هر مقام	دشمنی عقل تو که روش حرام

مست کن عقل از ز پر خردن و کار بوی می شناس کردن و خردن در ام که عقل ادب است و بگو
عبارت از نفس است و باز عبارت از عقل است و عقل است کردن طعمه گنجشک باز دانست آن
از غایت قصود است می که حلال آمده در هر مقام می در هر دیار پیش از نزول آیت حرمت و یاد داریم
ماضیه که خمر حلال و سکرت حرام بود که سالیب عقل است چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
گفت حرم الخمر یعنی سکر من کل شراب و خمر از انگور و خمر است و چیزان دیگر است که سکر می شود است

می که بود کاب تو در جام آوت	عقل شدن آن چشمه که آن نام آوت
-----------------------------	-------------------------------

کاب تو ای اعتبار آبروی تو در جام آوت تا خوری که از سکر آبروی تو و اعتبار تو بدو و خمر و گوید
هر که بجام این قبح اوشت ریخت آب هم از روی هم از پشت ریخت و روی که بی آب شد از پشت
پشت که بی آب شد از پشت و وقتی دیگر که کاب تو ای اعتبار تو در جام آوت ای از سکر
آوت که در خردن میل بجنایت کند و فرود گردد و چنانکه خمر و تنه که الله گوید ای که سخاوت بدو
کنی و دو که اگر می بخوری می کنی و عقل شدن آن چشمه ای بت و فسرده شده که آن نام آوت ای نام آوت
یعنی آن نیکنامی که از خردن می است و اعتبار ندارد و در میان اهل نفاق چنانکه امیر خسرو و تنه که الله گوید
دل که بی نیانه گراید ترا سبزه و مطرب که ساید از او و راجع

گریدی نامده جهان ابردا	آن نور ای خواج که آنز ابردا
------------------------	-----------------------------

می طلب آگیز و برنده از است از طبیعت و نیز سالیب عقل است و بپای اند و عقل و فکر است و با شدن آن نورانی
بیشتر که آنز ابردا می عقل است و دیگر آنکه آنز ابردا ای اند و جهان ماکله اند و جهان را در سب و نور افروز است

لی شکلی و آن جگر آریخت	لی جگر بی نسکان ریخت
------------------------	----------------------

فی غمی و ان حزین من روی طراوت آن که در خاک اری با جگر آینه زود و داغ برود و دوزک نمک و جگر سینه است
که از هیچ کباب کشنده و فی شکم استیگران و فاسقان که عمر عزیز را درین سیر نه حاصل آنست که از این طبع
اندک و فقیهان و وسایر که رحمة الله

میل کثر حشر فحالات شو کنده نه پای خرابات شو

میل تخت و تاج است که آن یک کمره باشد میل شیدان و آن علامتی است که بر تاج شیدان
و میل هر سه چوب و عرف خلق میل کشیدن که گردانیدن یک کسی است یعنی چشم خالوات فاسد از میل
و چشم خیال از خالوات مناسب است که همه در چشم گرد و در خالوات خار خانه و جایگاه نساقت یعنی پادشاه
که میل خالوات کند و در آن کند و در آن کند مرقد

ای جوانان عاشق الایام پیش
انف تو شد چشت سوادنی نویسن

تیسری سچو الف متکبر و سرکش سباهش کہ الف خود بین آ و الف چو متکبر و خود بین شد و دوستی تو با سودا
موش از غارت خورشید و لہ نواز افندہ کرد

در نه چو با حرف سر افکنده باشد	در القی بر فتح یا افکنده باشد
--------------------------------	-------------------------------

مخبر پراگنده که از طریق این مانده و دیگر گشته نشسته باشد و این فتنه و حرکت ندارد همیشه از حرکت گران
بشمارست یعنی از اسباب و نیادی مجبور می توانی شد همچو بکه هر فکند که بهرست بغیر می توانی تو را
و اضع از باب غمناکیت و غمناکی خبر می زن که از این فتنه بهرست که فتنه کارهای می خورد و درستی نامایاری می شود و در

ای ز تو هم ز کس فهم گل در باغ

حقنی رنگ و بوی گلها ای اسباب دنیا را چندی پیشی و بد آنکه آنهم از تو بماند است که در محل صرف منی کنی و از خردی
سیاه سازی مونی دیگر آنکه از گرس خشم و از گل غدار و زخار و از باغ روی مر اوست یعنی خود را ای خود بین
مگر چند کنی که ایشان هم از تو بماند اند کجاست معاصی تو داغدار شده اند و دل نور افشانم قدر

سایه پستی چو کتی نه چو ز ابرو | سایه کن باطن چو نور ز ابرو

گر تو ز خود خدای توانی برتر
عیب تو چون سایه شود ز نامید

سایه پستی دیدن مراد از آسمان تن و خود پستی و کمربست و یا از سایه مراد طلب هوست که غلبت
و بهر ای نفس نیز تار یک است و باغ را سایه پستی سایه اشجار است و همچنین مقصود است که نور و سایه نورانی
یعنی در غلبت و خود پستی و کمربست معاصی از ذات خود قطع توانی کرد و در تو غنی نماند و در نور شعله

سایه نشینی نه فن بر کس است

سایه نشینی نه فن بر کس است

فن هر که بنا بر چیزی نه فن بر کس است ای در خور هر کسی نیست جز کسی که در گوشه غزلت حیا دل کرده
کنه چنانکه چشمه حیوان و ظلمات و مجمع البحرین است و هر که جز بعد از آن نوشند عراب یا خیا که نظر اباس

ای زربوزیر سرب پای تو

ای زربوزیر سرب پای تو

لفظ و شعر و رب است زرب و فوق است و در فوق سماعت یعنی فوق نیست و در تحت است یعنی زیر است
تو زمین است یا فلک و زرب سرب پای نیست گاهی زرب و گاهی زرب میشود و در زرب و فلک پستی بر یک نقطه است
تو نیست همچون یک زرب و زرب است گاهی در کار و شب و گاهی در کار آخرت و در همه آمده

صبح بدان میددت تخت

صبح بدان میددت تخت

تا تو ز خود دست بشوئی مگر

تا تو ز خود دست بشوئی مگر

طشت زرب عبارت از آفتاب است از زردی و دروری چون طلوع بعد صبح است گویا صبح نمیددت تا تو از
خود بینی از لوث دنیا دست بشوئی و در در از اموات انجاری و دست شستن عبارت از چیزی ترک
گرفتن است چند درین طشت باز باعتبار دیگر میگردد که چند درین طشت آفتاب یا طشت فلک جامه نشو
معاصی خود بشوئی آب هم از سر چشمه خورشید بطلب از تو بگردان که از چشمه خورشید پاک تر گردد و کمال
طهارت حاصل شود که لوث معاصی از آب دیگر بشوئی و از آب دیگر بشوئی

آفتاب خورشید که صابون است

آفتاب خورشید که صابون است

زمن خورشید را صابون گفت که از لوث و روشنی خود سپید کننده جامه پر خون است و هم ازین
آفتاب را گازر گویند که از دیدن آفتاب جامه سفید و روشن میگردد و باغ و آفتاب جامه و در جام
از آب صدف و صفت مانند زمین است بر فلک جامه از آن در نظر با خود نماید شوخ برین هندی در خم

گروش و طلوع و غروب کوکب و تقویم اربعه و تاثیرات خباثت انوار بر تیره

البحر بر از زخمه و در قاصد شمس | البحر بر از گوهر و خواص سمنه

از قطع فلک مراد است و زخمه آلتی است که بر آن چنگ در باب نوازند و زخمه طاعت و قرض نیست و فلک
فلک یا کوکب مراد باشد و قاصد یعنی در وجود شونده و بحر عبارت از فلک ششم است و از گوهر
کوکب و از خواص مطالب و حکیم با ما صنع و مطلع را بر فلک مراد است

در زهدت و دم بر می جنبه سبل | نیست تضام مسک قد سبل

زبان نه چند آنکه بر می و گیش | دخل می از خرج توان از و ن سبت

و سبدم بحر سبل یعنی از کمال افضل و تهذیب اخلاق شریعت ملکی حاصل کنی بحر سبل رسی متوالی است
خدا تعالی مسک و قدرت او چنان نیست اما کثرت استی ران به از خزان چون خداوند جل جوده و در
و جوده خندان که بی پیشتر از آن دیگر است که در خزان او نقصانی نیست و دخل می یعنی بخشش است
و خلعت می از و ن است که خرج آنی

بای و برین رونه و در تارین | حلقه برین در زن اسرارین

نگاش یا قوت و برین کیشیا | چون نشانی نور است است

درین ه ای حقیقت حلقه برین در زن یعنی در کره ها و نیم اوزن تا بر تو ابواب اسرار متفق گردد
در نیست و دم صفت این است که کند که در راه سنگ و گنیا باشد شروع درین که کسی نه می سنگ است
راه در قیاست است و گنیا این به کیشیا و گنیا نشانی بلنی و اگر زانی غرمت که است یعنی

رشته و بریا که درین گوهر است | مرسله از مرسله زیاتر است

راجه روانی از بی یکدیگر گیراند | طائفه از طائفه زیر که بر اند

بر سینه نو که در گوهر است یعنی سنگ شنبه است اما کمال حقیقت که در گوهر اسرار ربانی و در هر یک
بر سبکی و هر سبکی دیگر زیاتر است راه و ان می اما کمال آن طائفه آن طائفه دیگر زیاتر است

عقل شرف جز بجماعی ندارد | قدر به میری و جوانی ندارد

عقل شریف ای ملکی است و اثر عقل کسی باید که او ساقط مندی باشد و قدر و منزلت او از کارها بجا
عقل کرده است . و نورانی شده

سگ شنیدم که چه کرد و کهن	عقل شود مختلف است این سخن
هر چه کهن تر بتراند این گروه	هیچ نه چیز با یک خرد این گروه

برای تنبیه سنگی که قابل و اهلی است چون بر وساها از آفتاب بتابد لعل گردد یعنی هر چند بزرگتر شود
عقل تر گردد که تجربه نیز میباید اما این سخن مختلف است چه اگر این گروه هر چند بزرگتر میشوند بزرگتر شوند
و خواه ندامتی کنایت از شعر او معاصر خود میکنند که پس از خواجیه بزرگتر بودند و حدیث شیرین که در هیچ جز
با یک خرد این گروه در ایشان هیچ معنی ندارد جز آنکه سخن ایشان همچو حجت و دلیل گویند

آنگاه ترا دیده بود شیر خوار	شیر تو ز برش بود ناگوار
-----------------------------	-------------------------

چه که کسی از ضمیمه یا معصوم دیده بود و اگر چه او فائق تر از اهل عصر شود این بزرگ دروسی بنظر تصنیف و تفسیر
نگردد و نامه عاصما که از ناسیت حد خود و میر و آن شیر خور اندین تواند در این بزرگوار و قائل است
که دیدار این بچه سپاس خواست و هنوز از زبان او بوی شیر می آید و بزرگوار اگر دو گز آنکه در یاد داشته باشند
و اگر از معصومان بکار بزنند و اسباب این است

در کهن انصاف توان کم بود	بزرگوار خواه جان کم بود
گل که زیاده همه رحمت در دست	خار که کم شد که رحمت در دست

توان هیچ نیست کهن کنایت از شاعران بزرگ معاصر خود و از جوان ذات خود در است که خواه بدان
نوعی شده بزرگ بود و در کار کهن سخت باشد و رحمت کند و انصاف با همه

از نوبی آنگاه شود تو تیا	در کهنه مار شود اثر و نام
--------------------------	---------------------------

شیر و آنگاه تازه و چشم نشاندن و بزرگتر از تو تیا و در غور و آنگاه باز و سوس حس کنند و در کهن
در چشم آسکین و نیش این است و تو تیا که نشود و مار چه کند تر شود و بزرگتر گردد و در جانی که است
که نمراسی صدر آن است در قبول اکثر حکما در غایت در از دست و آنرا که میگذرد و در کینه که چون

کینه رسال شود و اندر گرد و دوار او دست و دو پای پیر یاریدم در کتاب مذکور که دست که با چون
پیر شو ببادی که بدان خود کشد قانع شود و قوت او همان باشد و در وقت سر که در قبور زمین در آید
از سبب بی قوتی خاک خورد و در حشر آید

عقل کہ شد کاسہ سحر جاسی او

جای قوت و هم در اوسط و مانع و قوت متصرفه بواسطه قوت و هم خدمت عقل کند از کسب گویند
که جای عقل در مانع است و بیان این در آخر گفتار که در معراج هست در مقام ششم نیز ذکر شد
که هر چه در دماغ شود و منزه نقدان گردد و از آن نقضانی در عقل پیدا آید و که در اندیشه

آنگاه صد نامت گزین گرفت | حکم از تقدیم کسین برگرفت

حکماء اصحاب ارباب بسیار بوده اند چنانکه افاضل الطوائف و بطلیموس بطریق منصوص و حکماء دیگر که چندی در
می بستند که که جهان دو یک نباشد و فصول شهرت تقسیم که باران سحر خیزت نیاید آن چنانست که در مقام
رفع چنانکه عالمی تر از آن مقام نباشد عمارتی بلند و پهن سازند حکم نه نشینند و روز و شب و در کشت و
و سیر و کلب می بیند تا یکدور همه کواکب بگذرد و دور در حل سی سال است و از آن سحر برآورد که از آن
منتهی خارج در سال تقویم استخراج کند و چون از سال مضی گردان تقویم کس شود و کاشایا چنانکه سحر
سازنی نو کس ای خواجهر فریاد که تقویم پارتی را یکبار و از آنجا از تقویم کس بر آن سحر حاضر
مرا دست که عقل ایشان فتور نپذیرفته و ایشان بنبر که تقدیم پارتی شده اند و از آنکه قدر

پیرسگانی کہہ شیراز خیرید | اگر گفت نامت غزلان خیرید

سگت جو سرگرد و بزرگ کہہ شود وغیرہ از ہر بہت و سگان سرکنایت از حاسدان خود بکنند و از

زخمی که زخمی شد از خون است

که در روزی از روزگار است

نخستین گفت که بدان بر باب نوازند یعنی شما و صفت کسی کردند و حکایات ماضی از ایران و چون
و آب چالی زمینی آبروی وقت و نشاط بابت ابر چالی از قش است یعنی سوزنده و فزونی و دامانی و حکایت

و در صراطی تقشیر این حدیث است که رشاب شنبه من اکثون وله جسم اللطیف

یا سمنی چند که بیدگی کنند	دعوی بند و بنیدگی کنند
منکه چو گل غنچ فشانی کنم	دعوی پیری بچوانی کنم
برهنی بت که شد شرح دید	تخته سیاهش بود خط سپید

یا سمن گل سپید خورشیدی است بید و رخت سایه دار است اما بار ندارد و در اینجا بید کنایت از
برهنان چهار بیست و احکام گیتی در ایشان است هفت و از هفت است و اکثر اهل هند سایه
می باشند مگر آنکه از هفت و کافر او دارند و کفار و رنگ سپید است و نیز اشارت بانست که
کتابان علم هندی تخته شق را سایه نموده مجمل سفید بران شق می کنند تخته آنها سایه است و
خط شان سفید حاصل معنی آنست که در میان من که پرند و عقول ایشان فتور پذیرفته همچو من از سپید
مردی دعوی علم میکنند و در آن هم قاصرند بلکه با کمال فضل و دانش انشای فضل و دعوی پرست
میکند ای ضعف و عجز نمیکند و دارند

بر علمی را که قضا گویند	حفظ تو باید که روار و زنده
ببینی قضای حق هرگز انیمه عظمی نباشد و علم و دولت بفضل او عطا گردد باید که توح او کنی	بقضا ارضی باشی و شک کنی حق تعالی بجا آورده باشی
بشکستند منور این باط	در نوشتند هنوز این باط
مقتب صنع مشور دنیا	تا نخوری در آبلیس دار

رابط وضعی است غریب دار حرب که آنجا سواران چند مستقیم باشند و مسافران آنجایی بگذرانند و آن
رابط فیض بفضل خدای عز و جل را است و در نوشتن طی کردن است مقتب صنع مشور
چنینی آنچه از صنع حق تعالی پدید می آید تو از آن باز دارند و شواهی کاره و منکر مشو که ما صنع الله
نویس یا ابلیس که کاره عظمت آدم علیه السلام شد در لعن و لعن طعن و طعن خور که انا
خبر مننه گفته بود و در حدیث

داستان پادشاه نو دولت با خد شکاران پیر
--

تغنه شنیدم که با قصابی مزد مضطرب از دولت آوان بیا تا از گیش را گمنان در ستین	بود ملکه زاده جوانی بر سر بلکه بر شقیقه چون روزگار بر خطر اوزان خشم بر نیم خیز
--	--

این داستان نظیر فضل خود و در میان کهن میگوید که ایشان لائق قطع اند و در شهر بیت انصاری
گویند که بعد باشد ملک پادشاه است و آن پادشاه زاده بود که پادشاهی سید بود و الاضطرار است
جنابان شدن و بایکدیگر شیرین و در میان بر بلکه از او عالم است و شقیقه دیوانه و نظیر را گویند
و از گمنان امر و ملوک قدیم او را است که از عدم انتفات میکرد و از این جنب جمالت و از این
او بر شرف تلف بود و بر خطر و از خطر نیم خیز که عار از تغنه بود و هنوز تغنه فاش نگشته از خطر قدر و منزلت کرد
و از خطیر شرف بر ملک در شرفی معنی آخر مرا هست شاعر درین بیت هر دو معنی گویند از خطر خبر خطا
زیرا که دوده کی مرند و در خبر شد از خطر باز ارگان و دل و روح

کیشب این تغنه پرازد شرف کامی به نوبرج کهن اکین سرنگند شاخ نواز سر دنیا	دید که پیش دران خواست و بی گنج تو شاخ کهن این مانند فی گردن شاخ کهن
--	---

برج کهن اکین معنی امر و ملوک قدیم به خود را قطع کن ابیات دیگر تائید این نظیر است و آن پادشاه
همچنان که ملوک به روی تو از گرفت لوم

مقاله شامز و سم و در هر چه جایک رسد

ای به نیسه علم از آخته ده در و از دهقان ده	پیش عیاری علم اند ملک به شرف سلیمان و
---	--

الشمیم با دریم و خوشبختی اطباء نیست ای سبی بشکر از نیاست و او ده علم از آخته الهما ز کفر و دو
عنایت خود و طوالب اهل کرده پیش عیاری ای خاک زمین مرا و از متلع دنیا است از همت فنا

همچو غبار است علم انداخته یعنی سر فرو داده و چیزی ننشسته و گویند مخاطب روح سست مراد از
 غبار آن که نه در دوازده و بیقان زده - و بیقان مقدم و صاحب و در دهانه نگهداری ساخته
 ملک یعنی تپا با دشاری نه ملک این جهان که ناپایند است آن هم تخت سلیمان و ده یعنی آبر است
 و نصب کرده و صفت تخت سلیمان پیش ازین گفته شده حاصل آنست که ازین جهان فانی بنام علی
 شیخین که دست داده دعوی ملک و تکبر و طول اهل کرده و له رحمة الله

تینغ نه زخم بازده چیت	کوس نه زخمه آوازده چیت
-----------------------	------------------------

یعنی آتینغ نه خلق را ازین جراحت بی اندازد از نشان زبان چیت و کوس نه یعنی طبل چیت
 باگ آوازده چیت و له نور الله

چون دین تیغ درم ریز بهش	چون شکم کوس تهی خیز بهش
-------------------------	-------------------------

دین تیغ درم ریز از آنست که متمرّدان و باغیان درم ریزند یعنی او آکند و فرزند چون سوزان نشاند
 از پیش درم ریز و کوس طبل است و آن سیاه تهی باشد چون در آن شمشیر دیگران را بشار کند و
 خود را کوس را سباب و نیادی و اندر خدای تهی فکر باشد پس شرف منزلت انسان است و له

می کشدت دیو با گلند	دست مده مرد و نه زند
---------------------	----------------------

و پیش دیوان نفس مار که است که در تنقوی می بدارد که بدان هلاکت آن مردم است دست مده
 اطاعت شیطان و نفس مکن زنده و فاعل بخاری و له غفر الله

پیش منی پشت صلیب مکن	دعوی شمشیر خطیب مکن
----------------------	---------------------

منع گبر است بر ملت ابراهیم علیه السلام و آن شیطان دنیا و دین حقیقی و دین مخالف دین و با
 صلیب چلیب است و آن نصرانیان است که بر ملت عیسی علیه السلام اند و باگ پیش ازین گفته شده
 و این بمنزلت زنا است و درین دست بر دست دهند شکل چلیب که شلست پیدا شده و منی شلست
 ملوک اف برائی نیادی دست از آن مکن که عاریت یعنی ارباب نفع و قطع طمع مکن و بر خطیب اگر چه شمشیر
 اگلاهی از نیام بپایند و غائبان برگ گرفته باشد و غیره و ازین تیغ خطیب اگر چه مکرر است و بگذرد

زنی آبی است شمشیر خلیب برای بند و است نه براس کارزار و له تور اندر مرده و غمزدنوبه

عطسه آدم بیجه رسد

خطبه دولت بقیصیج رسد

الصیج شیر زبان و الصیج عیسی علیه السلام از خطبه دولت و سعادت دو جهان مراد است آن بل
سعادت رسد که در کار مشغول باشد و سرانجامی شصت و نسیب است آن نهیاست چنان شرح در کتاب
مطهر آدم در آمد ریخاست عطسه زد و حمد گفت فرمان شد جبریل علیه السلام انا ان عطسه ایکف است
گرفت از نگاهداشت تا نوشت که ریخاست علیه السلام رسید چنان استین از تهنیم گفت کردیم
آمین شد عیسی از آدمینی استخوان عطسه ایکفین من خیر است که روح

یک تنه بر فکرتش زند
خرقه در انداز جانم بگیر

هر که چو پروانه دم خوش زند
یکد و نفس خوش کن جانی گیر

دم خوش زند یعنی چو پروانه نفس از طلاوت عشق و معلومت زند سخن حق پسندید شرح گوید است
بر جهانیان کاسگارا میاگر چه بچو آتش باشند یکد و نفس خوش زند یعنی چندم معدوم که از حیات
باقی است بخوشی گفتار زن و سخن بشنوی گوی جانی بگیر یعنی از آن گفتار زنده و صاحبان آن
وزند از و جانی بگیر خرقة در انداختن عبارت از زبانت یعنی هرگاه که سخن نیک جانی ابد است آید
پندل کرد جهان را میسر و توانی کرد و دلچ

طلق شوا از آتش و فوخ ترس

شیر شوا از گریه مبلنج ترس

شیر شوا می دلیر شود و کار دین و در گفتار حق از گریه مبلنج ترس یعنی از مردمان منافق و طمع که میجو
در لقمه ربانی انداگر چه بلوک و دهر باشند ترس و طلق فسخ طار از معدنات است حمان مبر از نهدان
اگر گویند و آن نوع است سیاه و سپید جوگیان از ادا و میی و آیند و بخور و نیک نافع است و موی کلب
نیرست و اصل حکمت در کاکیمیا استعمال کنند بعد آنکه حل کرده باشند و طلق با آتش نسوز و دینی از نکل
و صفای باطن میجو طلق مصفا شود و از آتش ترس که ترا نخواهد سوخت و له و له شد

وزر و یا قوتی ز آتش نماند

کرد خلی باش بر آتش حلا

چند غدر اسی دغلی خاکدان	چند منی اسی دوسین استخوان
از غل غیب و فساد و موشوق و درختان بسیار و در سیم چیدگر و فلش و آتش حلال یعنی اگر	بنابر شوق و مصیبتی از عیب معاصی خود کند و دوزخی بر آتش حلال یعنی در دوزخ فرو آید
ایکمال هند و حرام و در زوایا توئی یعنی اگر مخلص مطیع از آتش و دوزخ منال ای زایشه کن که ز	دباقت را آتش نسوزد بلکه برایت و عیاری زریفر آید و در دوزخ یعنی استوار خاکدان کسبه
این جهان را دست و منی کبر و نخوت است بزرگی گوید اسی بواغضول نادان تا کی کنی	از پیشه هستی تو کی قطره منی من بین چه بکینی ترازوی اهل عقل باشد که لان نلی چه دینی دلچ
گر تو زمین دهره خوشبختیا	ای منی بر فلک از قدر و جا
گر چه از آن اثره در کوفت	چون که زمینی نه زیر او فتنه
ند و سر چه که سرخ و مغر باشد گر تو زمینی دهره یعنی تو که دهره از زمینی اگر فی اشل و خوشبختیا	از قدر و جا خود بر شوی و دیر آنجا و اگر گیری عاقبت بزیافتی منی بیری که تو از خاکلی
نقیص بسیف است اگر چه بالا فرستند هم میل طبیعت سوی هر که خود کند دلچ	
تا سر خود را نبری طره دار	ای برین طره مندر نه بار
طره را بر بند و در عارض خود خرم دهند و پیما از برای حسن تا سر خود را از کبر و نخوت طلب بیری چو طره بر بار	یعنی افضال از سیمه کنشی از جلا و مو غیر شر و عدل و تنانیکنی با بی با هم فلک از نهان سینه که توانی نهادن
لوه تانی فلک مرا بخت بسبب مناسبت بنار د بام که بعد مرتب شدن بام هر چه جانب بام سازند	صفت تجنیس نام است
باد تو خوردی گنه دهریت	جرم تو کردی غل دهریت
دهرنگوی کن ای نیک مرد	دهرجایی من و تو بد نکرد
جدت کرد و دیگر بی	تا شود از زان به تکلف
دو تو خوردی که در خوردن باد و نخوت منی و پس خاریت تا اگر کسی اندک اندک خورد	

وگر نه بر قافلس دور باد خواری خمار و اسرار ال اگر فشاری قیامت زیر مشام کوهی کن بینی گوشه کین
که تا مور و غمقوی است از تو چه بیدار از افعال است و اله تعالی ما را کایم است و غمقوی است و قافلس است قافلس
لا اله الا الله محمد و آله و سلم الزمان اطول قلب البلیل و الهنا جده سی کردای در مهر و حیرت باغی
کوشش خود و ما تو قافلس نبودی هیچ نشدی و تنگین کار زبیرگ و محنت است و اله جده احمد

فارسین بر دو بهشت گشت	این خاک دید و آن تو توبیاست
-----------------------	-----------------------------

تسن محکم سید است اهل هند چنین بگویند و گل و برنگ تن بچشم بد و آمد و رفتن در اسکن در گلیانیا
که در این اربابان این خاک دیده اند و در این اربابان این خاک دیده اند و در این اربابان این خاک دیده اند

گر دوسه که زن مشورت را میگیرد
تاشوی از چرخ زدن بی نیاز

دو لقبان ای اهل اصحاب دل و یقبدان چرخ سازای گردید ایشان هر دینی خدمت ملازمت
انتخاب کردند تا شدمی از چرخ زدند بی نیاز یعنی از گناهی که در آن بی نیاز شوی دنیا را حاجت است که آن
دربار گویند که اقبال و نبوده باشد که کوشش اجتهاد و خطا شود و آن خطا را مکن مقبل یا هم شوائی
ردگار شود و نام نیکی را بار و در بعضی نسخ است مقبل یا هم شوائی که بر معنی را یا هم دولت است و در این

بخت شوانطالع جزا برده | جزا شکرانگه و بخت از دست

بدانکه در منطقه فلک البروج دوازده برج اند و هر شب از هر دوازده طلوع کنند شش از هر دو بخش در
شست آن برج که آفتاب در آن برج آید طلوع کند حکما در سوره اوقیات کار این را طالع ثبت
گویند و اما این اشروع تجارت معانی که ده اند و جزو خانه عطار است بدیهی کتاب حساب در آن
و تدبیر معاش نسبت مدار و زوایا کار طالعی اصحاب نیست و دولت است بر فردی که در این علم کند
صاحب عقل در نشانیست همچنین است کاری کند و چون دم خانه که از طالع سر طاعت که بیت المال
طالع عطار در خانه تر است هرگاه که فرد درین برج رسد قوی حال باشد ابدیت و دفع مال و غذا با طبع لطیف
و منفعت از بلاد در آن برسد پس مولود و طالع جزو آنجند و قبل باشد دنیا کمتر بود و جزو آنکه ثبت در آن

ایسم بادشاهان و ملوک کبابو که چون بنیج استند از پیلان خود و میگردانند یا از امار کسی اقطاعی یا
 شش بخت استخوان است ایشان بنیج دند هر یکی را از ایشان میگفتند تا چو بگریزند و منصور بشو
 بشکند تا از چو بگریزند بسیار قنداره برآید گفتند صاحب بخت اقبال است و آن کار بد و مفید میگردد
 و چو بگریزند یا اندک خالی برون آید میخیزد اندامی حاصل است چو بخت اقبال میخیزد میخیزد
 بزمی بخت آزمائی گمنامی بخت گروی و چو بخت گمنامی بخت میخیزد

اگر در دولت زنی افتاد و بد	اگر در کار جهان ساده شود
ساده و دل است بخت خوش رسید	اگر در کار جهان ساده شود

کرد دولت زنی امی اگر طالب و لیتی افتاد و بد شو یعنی تواضع کن و جو از بد شو چنانکه سعدی میگوید
 به بخت با بدی تواضع کن زین بختان بام نیست سلم خرابین با بد دولت کسانی سرافراقتند که تاج بخت
 از گرد کار جهان ساده شود ای بخت خوش اگر شکلی یعنی چو جهان بیج یا در کار جهان بیج بسا و در بخت
 بشا و دل است و بد و در بخت خوش که خندوی نیز باشد اگر کسی بختی از بسبب گریه و غم و خنده و بخت

کرکز این خانه پیر و زده رنگ	بر تو فراخ است و باندیشه تنگ
یا کم اندیشه بخت آورش	یا یک اندیشه بخت آورش

از زمین شاه و خانه پیر و زده رنگ آسمان بر تو فراخ است اگر در غم و اندیشه جهان بگذاری بخت
 است و باندیشه تنگ یعنی بر صاحب اندیشه و تفکر تنگ است که از فکر دل گرفته شود و در آسمان تنگ
 یعنی بختی در کار جهان اندیشه گمنام و بدست آوردن ناچار باشد و در بعضی نسخ یا کم اندیشه یعنی
 بر بدست آری یا یک اندیشه بخت آورش یعنی با یک فکر صائب میگرد و در ترک جهان که تا از تو
 تنگ آمد و در ترک جهان بد و تو تو خوشی

معرفتی در گل آدم نشاند	از لیلی در همه عالم نماند
------------------------	---------------------------

از آدمی جنی آدم و این شکایت از انا اهلان عصر است از لیلی ای عاصی که در دین صلی که
 لطیفه ربانی است باشد در همه عالم نماند از لیلی که در دین صلی که

درد و بهر نامه این نه دیر	نیست یکی معنی صورت پذیر
<p>درد و بهر نامه یکی در نزد و شب که اوقات هزارند و نزد بعضی آثار و حرکات که اکسیر گردد و شکر الی</p> <p>میست گفته اند یکی بهر نام که اکسیر است دوم آوسیان و مایه که از تاثیرات که اکسیر در آوسیان و نورش</p> <p>نه دیر فلک مراد است نیست یکی معنی تینی اهل معنی یکی نیست صورت پذیر که صورت ایشان پذیرفته شود</p> <p>یعنی لعل جایی گیر و دنیا بر قلت درین صنعت سیاق است الاعداد و لوله و لوله و لوله</p>	
دوستی از دین بهی چوب	آب حیات از دم افنی چوب
دشمن دانا که غم جان بود	بهر از ان دوست که نادان بود
<p>دشمن معنی آنکه اظهار دوستی کند و عداوت دشمنی نماید یا دشمن دین که دشمن معنوی است و اهل دین است</p> <p>بیشتر در ساحل و در زمین بخور و ناک باشد و در هر آن دردم مردم را هلاک گرداند و از دم و طبع جان و دل</p> <p>که غم جان بوی بواند و و جان نازوی بود که دشمن در نا امید و در غم و اندیشه باشد اگر چه در دلم در تیر</p> <p>قلع است از در محل خیزد و بماند و از دست نادان جزو این نباشد که گفته اند عدد و فاعل غیر صیغه تین قابل اهرام</p>	
کودکی از جلا ازادگان	ارفت بر دن باد و سحر اداگان
<p>آزاده و سیر و بر گردانده و سیر اداگان و جنس به تن با وی آن کودک در و دید و پایی او و بروج شد</p>	
بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چاره این کار کرد
<p>فرد پدرش عاقل بود که بروج است خبردار کرد اسی علم و او تا علل ج گفت و لوله و لوله</p>	
بند فلک اگر تواند کشاد	آنکه بر و پایی تواند نسا د
<p>بند فلک اسی بسته فلک را اینی خورشید است از نند فلک که تواند بر نند یا عقد و شک فلک که از اهل</p> <p>آنکه بر و پایی تواند نسا د یعنی بر فلک از ریاضت و تصدیقات طیران تواند نمود و بروج بود در فلک</p> <p>بر و از نند از حرکات و از تاثیرات و نافع تواند بود و لوله و لوله</p>	
چون ترکم و پیش فلک درنگد	کما نظامی از فلک برگردد

که درین شجرت و سعادت او دگر گشت اینی فغانی فلک دگر گشت و بر تپاقریه صراع ثانی کار نظامی فلک دگر گشت

مقاله هفتم در پرستش و تحریک و خلوت

ای ز خدا غافل از خوشبختی | در غم جان ماند و دور بدقت

مطالب انسان است ز خدا غافل ای معرفت ذات و صفات او از خوشبختی که از برای چه آفریده که من
عن نفس فقیر و بی بینی مهر و اسباب نیاید پیش آن شده و در غم تیر و دیر بخت بد آن ندهد که روح

ای من چون گوگردین قیامت | هیچ گنجش او تالاب است

من و من گوگردین قیامت میکند و گفته به روح هوشیار قبول نماند یعنی آنکه من و من گوگردین قیامت
و چنین گفتم آن روح است بعضی گویند نفس است و نه جنبش او تالاب گوید است تا آن زمان که جان بیدار به روح

چون غم کرد و در جهان هیچ | آنچه نه آن تو به آن در هیچ

که در آن فلک است که غم دارد و جهان را محیط است در گرد جهان پیچیده آنچه نه آن تو از اسباب نیادی که گشت
و ملک گیران خواهد شد بر آن تعلق کن و از آن چیز نیست که با خود بری آن عمل است و نه نورانی و قد

ز در جهان پیش نه بازوست | سنگ وی از زونش ترازوست

قوت کوی ز غبار است نخواه | آتش دگر ز شراره است نخواه

ز در جهان زرد در بار خیل و تداویر و دریا ملت ترست که عاقبت جهان غالب به آن و می نماند
و چه بار و کار شبی آدم نداند بجز مردن این بیچاره ماند و سنگ سی ای سنگ غرض و قاروی از زونش ترازوست

تست ترازو کنایت از بازوست یعنی بازوی تو سنگ او را نتواند سنجید که او پیش کوه گران است
و تو به جو غباری سبک و صراع ثانی برای تأیید است و روح

هر کمری کان به ضابطه اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند

کیسه برانند درین رگبذر | هر که تنی کیسه تر آسوده تر

حاصل دنیا فوری و موقت است | تاج رضا بر سر محکومت

هر کس که رضا بنده است از خدمت تن و تن پرستی و غم دنیا همیشه رسته است حاصل باخواره است

طالب بود و چه در حال است پس محروم باشد در اضی بقضای حاجت و ضرر بخوار که انقضاء ملک است
محروم و در حدیث قدسی است من لم یرض بقضائی ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی فی الفخرج من تحت سما
و طلب باسوائی و له رحم الله

مختصر در دوسری می پذیر کوه بی ریش ولی و شکست گفت زخم گرچه زانی نش است	در نه برود اس افلاس ریش کشتان و دید و کوشش ایمیدار ریش کشتان هم خوش
---	---

الاقتضای شمت و دشمن در گرفته شدن و برگی کردن بی اگر شمت داری و برگی میکنی در دست
می پذیر یعنی تحمل بار نتوان کن غم ایشان بخور و گرنه مفلس شوی تا با ریس بر توان باشد که گفته اند نظیر
میگویم که کوه بی ریش خود درنگدل میوزد ناگاه و در از ریش براد یک و خصمت ریش
یکدیگر می کشیدند گفت اگر چه رخ من همچونان بجوی هست از ریش کشتان ایم خم خاکشانه گوید
هر حال منید که اشک به کسباید باشد از تیر و دلج

مصلحت کار در آن دیده اند کز خر تو بار تو بخور دیده اند	مخاطب فقیر است مصلحت و خیریت تو در افلاس دیده اند از آن مرا مفلس و سبکبار گردانید تو که گناه و توسط الله الرزق العاده بقدرانی الاض من نزل بقدرایشا ایا ربی عیسی علیه السلام فی تعلیق خوب بار و شرف الی سی که چون عیسی علیه السلام تا بهمان چهارم بر زمین خری که بدان تو شبها کرد و سوار گردیدی همین جا که هست و سبکبار و قانع رفت بنزل الی دیده دلج
---	--

موج بیا که است سبکتر شتاب جلان بر و بار بر افکن بر آب	در دریا هرگاه که باد مخالفت و زمین گیر و دریا بشود موج در آید کشتی در اضطراب گیر باشد که باره یار آب در آید گیر و در تنگنای است که تماش آب اندازد کشتی سبک شود و سلامت ماند و گرنه غرق گردد بکه نهی من و خواب ایست تا که در و بر آب ایست
--	---

منزله است و خلد لعه هر چیزی را مخور او گویند و اینجا اسباب بنیادی را است که تلا

میشود و بی مغز مفلسست و خراب آنکه سیاب دنیای ندارد و یا با و دادوستد کرد و چنان
خساک گردد از منتهی در یک شود و بر آب آیند و هرگز خونی نشود و آنرا دانه سینه گرفته شکانند و ارج

قدر به بخوردی و خواهی دست | گنج بزرگی بخیرابی دست

قدر و شرف مردم از علم و تقوی و ریاضت و قلت طعامست و قلت خواب و قیل و قال طعام و قیل
و نه قدر کافی العزله اما قدر و شرف هم و قلت طعام و منام کم نیست چنانکه گنج بزرگان خواب و قیل
چنان گنج علم و تقوی و معرفت و محبت پروردگار در خواب و قیل باشد اما عند السکس و قیل
و المندرسته قبور هم و لافراشد مرقد

مژده مردار نه چون زغن | اراج مشوایی خونی مرگ
اگر تن بخون شد نه چون کمار | اینی از جنت و در خواب

مردار و داری عاشق و مبتلای دنیا مردار نه زغن غلبه از زراع و غلبه از شکار کنند و در خون
که مردار و داری صورتی که نقش کنند در آن خون نباشد هیچ مردار و داری قصداً نکند حاصل
که بتقلیل طعام منام بدن ابی خون و ضعیف گردد و در خواب خوشتر است از مردگان شمار و با هیچ

طالب دنیا قصداً زبان بکند و در تقبی نه خلاصی باشد |
تا قدری قوت خود نشکند | ضربت آهن خوری ز آهن

قوت بدن از اعتدال خونت و ضربت زنا و خون و چون خون در بدن بسیار شود و شوش و گر
در دایره تقصیر آن گوشه محتاج بقصد و کلاک زدن اندازان با بدن و شربست از خوردن و آشامیدن
خون میزداید و شوشها از دایره داند و چون کامل اند و بتقلیل خون شده و چون آن از خرت بمقتضای
کوبد بدن را و دایره اکثر خونت چنانچه صبر بکشد لید اسری بی یا مروت و تقیته فتنه انداخته اند
تا دایره یا مروت را شکسته و خخته اند و الم قصه و الم با خند که بخاطر خونی نیست مراد است و ارج

خون جگر و ان بشرابی خند | آتش از غم آبانی شده
جگر مثل خون است و انقسام خون از جگر است که خون همه اعضا از جگر میزند و در

جگر است پس بجز آتش باشد از حرارت خود از شرع عصیان بمانی شده و شراب بجز خوردن
در جان بجز آتش و نگاه بخار آن بدافع رود و له رحمت باشد

خویر از خود و بیکبار گے	خورد و نگذارد که بخوار گے
-------------------------	---------------------------

خویر عادت است و العاده طبیعت یافته و طعام بیکبارگی ترک کردن بلکه گردانیدن ریح
تفصیل طعام باید خورد و نگذارد یعنی بکم خورگی نگذارد تا مغز نکند و ریح

روز بیک قرص خورشید	روشنی خیم خورشید است
شب که صبحی ز بهنگام	خون زیادش سیاه نام کرد

در شباقب قناعت میگوید از قرص استعاره خورشید است و خورشید یعنی قانع روشنی خیم خورشید
که او شان بصیرت است که در روشنی میند و ظلمت هیچ نماید و بسیار خوردن نقصان بصیرت است
صراحتی که باید خوردند و بصیرت را بیک شاکه خورشید شب که صبحی ز بهنگام و یعنی غیر وقت خوردن
مغز که در خون فاسد شد و اندام اسباب گردانید و شراب شب خون نیز اید و خون باید محدود و در وقت
و اندام اسباب گردانید و یعنی ادعای و خصوصیت دلچ

عقل ز بسیار خوری کم شود	دل چو سیر غم سیر غم شود
-------------------------	-------------------------

سیر غم ریخت پسندوی بری گویند و ریخت یعنی عقل از بسیار خوردن کم شود
که از وقت چو سیر غم سیر غم شود یعنی آماج سیر غم گردد و قال حکما کثرة الاكل لوثر نقصان
سیر غم و سیر غم تجنیس خطی است و دلچ

عقل تو چنانست که همیشه شو	جان تو گنجی که طلسمش شو
کی در این گنج ترا روشنی	تا تو طلسم در او نشو

مخاطب انسانست عقل اجمالی تصور کرده و با جزا جیم و با جزا جیم خوانده و تن اجمالی سیر غم
نشد البته بر در طلسم سازند تا کسی آنرا نتواند بر در و جان خواند آن گنج را از دست طلسم
و نگاه گنج توان بر دیگر عقل اجمالیست و همان تن اوست و جان گنج است که تو طلسم است پس بر طلسم

در جمیع عقل که باشت نشست باید که باز او را بداند از آنرا دریافت تا طبعش تن از او یافت شکسته و از او رفته و رفته

فاکر با مستندی گشت فاق	صحبت نه مستندی گوشت
گر چه عمرت بقسم آرد و بر	از بی تو غم نخورد غم نخورد

فاکر گشت از زمین شد و او باشد که از او می باشد که او میان از خاک اندام با مستندی از زمین برب
که هر چه در زیر خاک گشت از حیوانات و نباتات و معدنیات همه را تبار گرداند و او میان بیشتر
از حیوانات و او را یک باب مادی و او را مستندی صحبت ایشان گر بسا بش گر چه عمرت مخاطبان است
بنام او در سر آسمی دنیا از غم تو غم نخورد و تو نیز غم او غم نخورد و در حله ۲

گفت زنگی بد را من خنده پید	بسی چون تبار بگریست
گفت چه هستم و جهان نامید	روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده و سی ساد	کار برید برق ندارد و نگاه

این حکایت نظیر آنست که دنیا از غم مردم غم ندارد و در غم او خوش بگذرانند اول است گفتار از
در سر خود را و بیت دوم جواب پس از نگی است ز جهان نام اسدای از خط جهان سبب سیاهی پاک فدا
در تبار دنی چون چنین است پس از آن بهتر که بخندد خوش بگذرانند و زنگی که تبار دنی باشد و بر سیه
برق را مخفی ندارد که در سیاهی چیزی روشن برق و نورانی

چون تو نداری سر این شهر بند	برق شد و بر همه عالم خفت
-----------------------------	--------------------------

اشارت بر دنیا است و مردم چون و شهر بند است و برق شو یعنی از آنکانش نیامی و بر روی تحقیق شود
بر همه عالم کفایت است بر اهل دنیا بخند یعنی خفا که خفا نیست و گریه خنده حقیقی که منوع است و در ح

خنده و طوطی لب شکرت گشت	تقوئه بزهرین گرگی بست
سوختن خنده و زدن و	کوتاهی عمر و در چون شهر را

خنده سه نوع است قسم و شک و تقوئه قسم اول لب خنده که نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک و نیک
با از خنده و خنده و تقوئه منیع است خنده و تقوئه خاصه آنرا است از حیوانات و دیگر نیست اما طوطی

و شاکر که پیش و گنجی نیز در سخن گفتن شباهت سخن آدمی می آموزند و طوطی که خنده کند
بغایت شیرین نماید طوطی از شیرینی آواز شاکر خاکه بنید صلیح الدین سعدی گوید نه شکوفای نبات
میکنی سعدی شیرینتری بود بن شیرین سخن گفتن مسلم نیست طوطی را و در ایام سوختن از حرارت آتش
که آند و بسیار تن را بجا بد و خنده آید و برق در این خنده بسیار و آمده و هر دو کوتاهی نکر انداخته
که این قول حکما و اهل تریا بیهوشی را طاعت و طاعت سخن میزند و آتشانی و دود میزند و مال میزند و در

گریه تر مصلحت دیده نیست	خنده بسیار پسندیده نیست
-------------------------	-------------------------

مصلحت دیده یعنی متضمن غرض نیست که گریه از بیم حق تعالی پشیمانی اگر گناه است حاصل است که
گریه بی مصلحت خنده بسیار بر دوا پسندیده و مصلحت و لطم

گر کینه بینی و گریه تا ز که	بپیش از نیک و بد اندازد
-----------------------------	-------------------------

هر که از پر و جوان مپی باید که او را آواز نه باشی باز نیکی باید بی تا و نیکی باوند ابد و کنی از بد تا
بهرست پس که عاقل از دیگر نمی بختد اگر در لایح

خیر نمی بخیزد خوش نمی بین	گاه خیانت باشد و گاه چپین
---------------------------	---------------------------

خیر نمی بخیزد ای غم سلیمانان و شادمانان خود یا از غم آخرت و عذاب گوی و صبا که طوطی و خوش
فشان با پسند خنده و لذت و دیدار پروردگار یعنی بهین بخوف و الرجا باید بود و بر یک آتش پروردگار

در دل خوش ناله بسوزست	با سپید شب گهر روز بست
-----------------------	------------------------

پر دل بشاد و بخش است البته از سوزنی و غمی خالی نیست که غم و شادی تو را مان اند و در خیر است
هم غم کن هر روز و نام و میستعار از ظلمت شب و گهر گناه است از روشن روز است و لاله زار آتش

دایه دانه ای تو شد روزگار	نیک و بد خوش با و داند
---------------------------	------------------------

کرد و است سر که جوهر که مجوش

خیر تو خواهد تو بهین خوش	نیک و بد خوش با و داند
--------------------------	------------------------

دایه از دنداری خیریت طفل خواهد و از گردش روزگار با پروردگار بدی بد خیر است
اگر چه ظاهر کرده نماید عسی آن که بپوشاید و خوشی که در حمت

آن ملک که در پشت چنانکه ذکر کرده شد با آنچنان بسط ملک و استخرا مین و انس حیوانات و باجموعه
 ذنبیل بافتی و قوت خود از بهای آن ساختی و از دخل ملک حبه و نفس خود خرج نکرد
 و له نور الله مرقدہ

اشمع که شرب زرافشانی است | از زیر قبا زاهدینا فی است

زرافشانی شمع نورانشانی است و رنگ زبانه او همچو زیت و قبا می شمع شعاع اوست و با
 شبنیق او قن بر و ده جامه است که بر چوبها چیده گرد و شمع غلات سازند تا با شمع از نورانشانی
 از طریق که مطلوب روشنائی باشد پرده بردارند حاصل است که تقوی نور باطن مشرب است اگر کسی زیر قبا
 و اخلاط ملوک را در چنانکه شمع است نه در بیامی که در منافقات حضرت شیخ سعدی علیه السلام
 گوید مراد اهل طریقت لباس ظاهریست که در خدمت سلطان میند و صدوفی باشد و له

زهد غریب است بهیچانه در | گنج غریب است بویرانه در
 زهد نظامی که طراز خوش است | زیر نشین علم در کش است

غریب است یعنی نادیر است که سوار را زهد کمتر بود و طراز بافت و علم که در است طراز خوش است است
 بافت خوش طراز خوب در کش طراز است خواه نظامی ازین شیخی خود یاد است خود مراد دارد و با
 آنکه از ملوک سلاطین بر کشد و بر فقر و مساکین اختیار کند یا بعضی ملوک عصر مراد دارند که با ایشان نظام
 اخلاط داشت و در باطن حق مشغول بود و له

مقاله سیم در بیوفائی نیا

قلب بی چند که بر خاستند | قالبی از قلب بیاراستند

قلب بی چند که بر خاستند و در عرف مقام و دعا باز را گویند که بر خاسته اند از قالب بیابان
 بی جزئی داین استان در شکایت از حذر عیان حاسد است که با خواهی بدعوی فتنل بر خاسته اند
 و له نور الله مرقدہ

چون شکم از روی مکن شپش | حرف نگردد از زنگشت نیش

<p>درست از سایه منافق تراند</p>	<p>شیش توان نور منافق تراند</p>
<p>چون شکم بینی شکم باشد و پشت از روی کرده است بنگاه پشت در حالت طبع و شربت است یعنی از عیب گیری ایشان نگه دار انگشت بر جوف نهادن عیب گرفتن است پیش قدم از نور افش تراند که نور مصفا و روشن است هر چه در باطن باشد ظاهر نماید و سایه یکدست از نشان خلقت است که باطن او را نتواند منافق نیز از دورنگی یکدست که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد و راه</p>	<p>چون شکم بینی شکم باشد و پشت از روی کرده است بنگاه پشت در حالت طبع و شربت است یعنی از عیب گیری ایشان نگه دار انگشت بر جوف نهادن عیب گرفتن است پیش قدم از نور افش تراند که نور مصفا و روشن است هر چه در باطن باشد ظاهر نماید و سایه یکدست از نشان خلقت است که باطن او را نتواند منافق نیز از دورنگی یکدست که در ظاهر دوست و در باطن دشمن باشد و راه</p>
<p>ساده تر از شمع و گره تر ز خود</p>	<p>ساده تر از شمع و گره تر ز خود</p>
<p>ساده تر قوم و چیز بی کشاده ساده تر از شمع است و شمع موم بود هر چه از موم بیازند نرم شود یعنی از ظاهر بیاد و متواضع بود و یا از نور شانی شمع میگردد و گره دار پاکیزه تر باشد گره در وجود اسی کشیده در باطن اسی حاسد از ظاهر هر چه موم طبع و در باطن همچو گره دار و زنده نور افش و مرده</p>	<p>ساده تر قوم و چیز بی کشاده ساده تر از شمع است و شمع موم بود هر چه از موم بیازند نرم شود یعنی از ظاهر بیاد و متواضع بود و یا از نور شانی شمع میگردد و گره دار پاکیزه تر باشد گره در وجود اسی کشیده در باطن اسی حاسد از ظاهر هر چه موم طبع و در باطن همچو گره دار و زنده نور افش و مرده</p>
<p>گرم دلی از جگر نرسد زده</p>	<p>گرم دلی از جگر نرسد زده</p>
<p>گرم از اخلاط ظاهر و پستش در باطن یعنی از جگر نرسد زده گر دلی جگر بعد از گرم ترین اعضا است اما چون خون نرسد بهت زنده و در صورت ظاهر و در باطن از مرده دلی مرده اند و دلی مل از کفر و لافاق باشد و له رحمة الله علیه</p>	<p>گرم از اخلاط ظاهر و پستش در باطن یعنی از جگر نرسد زده گر دلی جگر بعد از گرم ترین اعضا است اما چون خون نرسد بهت زنده و در صورت ظاهر و در باطن از مرده دلی مرده اند و دلی مل از کفر و لافاق باشد و له رحمة الله علیه</p>
<p>خازن کوه اندک و زارشان</p>	<p>خازن کوه اندک و زارشان</p>
<p>خازن کوه اندک اسبی خازن همچو کوه اندک در کوه های آباد و اگر کوه بیابان بازگردش سعدی رح گوید گر به سنا که سعدی بگوید کوه بیابان صمد و اگر خازن کوه به صفاست خوانند ساکنان کوه از دوگان و حشرات مراد باشد که با ایشان از گفتن و از ایشان نهی گرفتن خطاست اما کجا مطلوب صمد دارد و اگر بچشم نمودن و شبک زدن و لایح</p>	<p>خازن کوه اندک اسبی خازن همچو کوه اندک در کوه های آباد و اگر کوه بیابان بازگردش سعدی رح گوید گر به سنا که سعدی بگوید کوه بیابان صمد و اگر خازن کوه به صفاست خوانند ساکنان کوه از دوگان و حشرات مراد باشد که با ایشان از گفتن و از ایشان نهی گرفتن خطاست اما کجا مطلوب صمد دارد و اگر بچشم نمودن و شبک زدن و لایح</p>
<p>لاف زان که تو غریبی شوی</p>	<p>لاف زان که تو غریبی شوی</p>
<p>دوستی کان ز توئی دوستی</p>	<p>دوستی کان ز توئی دوستی</p>
<p>لاف زان در حضور که غرت ما از تست جد کنان که تو آموختی و غفل از چیزی شوی بیست دوم</p>	<p>لاف زان در حضور که غرت ما از تست جد کنان که تو آموختی و غفل از چیزی شوی بیست دوم</p>

هر دوستی که از اتفاق و خود منی است آن دوستی از دشمنی است و لازم

دوست بود و هم راحت است | و در خرد با کن سخن ناکسان

زاد خود را غور و از دست

مارنے کے سر پر ہونے

همه دارو نیست که برای جراحت سازند و دوست مردم رحمت رسان بود که نقاد تحلیل شفا و ابل

از هر آن که بگوید که در این زمین است و آن کس منافق است و هم بدیست است که بگوید که

و موش از نایب شفتت بچ خود با خمر زد و پنهین دوستی محض و شنی است و لیدر شد

سکه کارت بچه اخسوں پر بند	علم بران کرو تسبیح چون پر بند
---------------------------	-------------------------------

ازم کرد تو سحر طریق سبقت جویند و در وقت کار تو سحر حیلہ پزند تا ایشان را

کسا و باشد و له حمه الله

دوستی هر که تر از دشمنی است	چون دلت افکار کند دشمنی است
-----------------------------	-----------------------------

سی ششویست از فعل ظاهر اوجون وک افکار است از اتفاق دشمن

رنگ دل شد و دین خطا | راز تو چون روز صبح اجرت

القلب مع القلب يشاهد ويشمل است القلب حركة القلب تنكسر من اندك شي يسجد في ركعة

ان دشت مینی اگر از ننگه لی بانهای سر خود میرنجی و از نیم فاش میکنی خطاست و له حمله نمده

طرح ملین گوهر اسرار خویش	تاملت سی کهر بار خویش
--------------------------	-----------------------

نی مکتبه فکدی را از قسری داد و خاست که او بیست که اولی تو هم ملک بودی را زود او را

دای و در دن بختیسته ایچ از ملدی باز میاید هر کس دلوات شریف میسیر یسین و ارج بختیسته
داز گزیده و عطا و اربابست و فخرت با خست و از

دوستان صاحب سر حشد ماموران - اردو دار گردید

خانگی میسر جم میشد بود	خانگی میسر جم میشد بود
------------------------	------------------------

کار جو از دین و ان در شید
کز همه عالم نکش بر گزید

[illegible]

خاصگی متعرب و مخمس و جشید بادشاه پس بزرگ بود مقتصد و نوزده سال ملک عجم ایوان بادشاه
دشت خاص از ماه بخورشید بود ازین بی که ماه از خورشید نور اقتباس میکنند کار جهان و معنی کار
خاصگی جشید بدان مرتبه رسیده که همه عالم اسی از همه اهل ملک و پا کران درگاه خود کشیده اند

بر زنی ره بخواند یافت	لاله او چون گل خود ز دشت
گفت که سرو از چرخان کرد	کاب ز جوی ملک آن خورد
زرد چرائی چو از آن میکشد	تنگدلی چسب ازین خوش

رو بخواه از یافت یعنی به مال او مطلع شد از روی رخسار او رخسار و عنار او همچو لاله مثل چهره بزرگ
زرد و دید و پیری از نقصان رنگ چهره زردی زنگ گفت که سرو از چرخان کرده از رخسار
زردی رخ که در زرخان برگ درختان ریخته و در دشت شاهان بی برگی بی نظاره مانند گیاه کمر
ملکان خورد یعنی تربیت از ملک یافته و درخت از تربیت آستانه و گرد و نور در چرائی چو از آن میکشد
یعنی از جوی لطف ملک لذت دنیا سیکشی و تنگدلی در خورشید سبب نیست و له روح

بر تو جوان گویم پیری چراست	لاله خورد روی تو خوری چراست
گویم پیری چراست که در پیری از قنط، خون و ریختن گشت ندی بشر و قنط پیر شده و در کفر لاله خوردی یعنی مستی اهل نوش که لاله گل درخت و اینجا شراب اهل اوست و در معنی نسخ است لاله یعنی لاله رخ تو درین اوان همچو لاله باستی همچو خورشید است و غیر گل شیه است بسرخی و زردی اهل است و له نور الله مرده	

شاه نهادست بمقدار خویش	بر دل من گوهر اسرار خویش
ز آن بکنم یا تو در خنده باز	تا ز دمان بر نیز دروغ را
این مقوله آنچه است شاه نهادست بمقدار خویش ای پادشاه مرده بخود از اسرار ملک از سبب این خوشی خنده و پاکسی حکایت میکند نباید که افشای هر شود و درج	
کز دل این را ز سر بران شود	دل هم آنرا که دلم خویش شود

در بکنم راز نهان آشکار	بخت خور و سپهر زین نهان
خاصیت بشر است چون در دل سیری و سازی مخفی باشد که انظار نتوان کرد و دشمن احمق و قلیق باشد و ظاهر بدین بجای و طعام و آب و خواب خوش نیاید خاصه سرملوک که افشای کنی هم تعجب است زیرا خور و در دست و اندر دست یعنی اگر افشای هر بار پادشاه که هم تعجب تکلف سر من و منوس خور و در راج	
مرد و رسته زبان خوش بود	و ان سگ دیوانه زبان کش بود
ز رسته زبان سالت از گفتار و لالعه نیاید که کش ای سگ دیوانه تشبیه کن که زبان در گفتار پیوسته باشد و از شعار سگ دیوانه است زبان بیرون کشیده و سر فرو نگذاشته و دم در میان پر و پایی ندارد و آب از دهانش میرود و قصد و دیدن کند اما سخت نتواند دید و پشیمان و در هر چه پیش و آید بر آن ملاکند و بیگزدم که سگ دیوانه گزند و دیوانه شود و دیگر زما چیل و در جرات گزندگی او را مندرج شدن ندم و اگر بشکند و باز بکشد باید که علاج زودتر کند و گرنه پایاک شود و در کشن سگ دیوانه نخستین و بر دم بسیار گوی انظار کنند اسرار و مشیق و دیگر از اسرار و ساندن و در جمعه الله	
دارد بدین طشت جان بخت	تا سرت از طشت نگوید که آه
درین طشت درین جهان یار این فلک که هر طشت مرد و سست و متا و ملوک مجاور بود و است که چون کسی را پاست میفرمودند بر سر مقتول و از طشت کرده پیش ایشان می آوردند تا مقتول ایشان و دشمن خود را بنظر ببیند و در جمعه الله	
لب کشا که در در و نوشیات	که پس دیوار سی گوشت است
تا چون بخت نیست نشوند نوش باز هر چیز شیرین و خندان ز هر طشت و گوار تر آب و فصاحت و گفتار نیک و در آن طشت و بخت گلی که بود و از نازکی بعد گفتن ز و در زیر و نفس می بوی بویت و بوی بعد گفتن و بعد از آن در زمانه یعنی تا چون بخت نصار ز پیل سر او بشنود از افشای سر او یعنی ادعای نصرت و در نور الله عز و جل	

<p>در شنبه وقت گرامی گشت</p>	<p>در پنج گونیت خاموشی است</p>
<p>یعنی اگر کسی بگوید یا ستر که می نمود و در ساز و کار و گفتاری وقت نیست نه آن که در یک شب و از آن مسرت نرسد و اگر آن گوش بلند شده و گویا گویند پنج گونیت خاموشی است که در یک شب من لم یخفی ای خبر و گوید به پیشان و گفتار و دیدم بی و ششیمان شست از خوشی گشته بهد وقت کم گفتن از روی بار و گزیده دست خاصه درین روزگار و دلچ</p>	
<p>پن نویسی خام آهسته دارد</p>	<p>بر نو نویسد زبان بسته دارد</p>
<p>خام آهسته دارد یعنی آنچه متعین نفع تو نیست نباید شب و بر نو نویسد زبان بسته دارد یعنی آنچه متعین نفع تو نیست ما آنکه در جبهه و احوال تو نویسد پس زبانه از بالا بپایه گفتن بسته در قول و فعلی که اما کاتبین نویسد ما متعین ای بقیه و الله رحمه الله</p>	
<p>آب مفت هر چه شنیدی بگو</p>	<p>آنگونه سان هر چه بینی بگو</p>
<p>خاصیت آب است هر چه رسد آنرا بشوید و پاک گرداند و با هر چه آمیزد رنگ آن گیرد و یعنی مثل آب هر چه شنیدی آنرا از دل بگویند و آنچه آینه هر چه بینی با کسی بگوئی لایع</p>	
<p>آنچه بد بینید غیوران شب</p>	<p>باز نگویید بر در این شب لا حرم این گنبد آنم فروزا آنچه شب دید نگویید بر روز</p>
<p>الغیور مردم بار شک و از غیوران ساکنان عاشقان را و حبیبیت و کمالان را از و شربت آب است هر که از غیبت نیست محبت نیست و تفصیل درین شب تا نیست که شب بیاد است مشغول نمیدارند آنچه ایشانرا بنمایند در خواب بپایند و بار چیزی مطلع گردند و در کسی ایاز نگویند از غیبت میان این ساد که کلی است هر که بر سر رسد و آنجا چیزی بنید اگر اظهار کنند هم در آن مقام بنامد و از این شب تا از و شب و شب دوم تا نایه سه منزل است در آن شب بیند یعنی بر فلک از ظهور کوکب تا از در روز باز نگویند که کوکب در دنیا شمس پوشیده شود و فلک نیز غیور است که کسی ابر یکمال نتواند و غیرت برود و الله رحمه الله</p>	

شب که نهانستی بختیجینه با ست

در دل او گنج بی حسینه ست

نهانخانه عمارتی که در دوزخ زمین سازند و شب که بهترین اوقات ملاقات شاق و هنگام شغف و خلوت است در دل شب بستی حسینه است ای بسیار گنج از اسرار سننهای شب بیدارانت که با یکدیگر گفته اند و در حرمه اند

برق بر آبی که در دل پرورند

انچه به بینند بر و بگذرند

برق روان نیز صفت ساکنان طریقت و کاملان حقیقت است که بهیچ برق بعزت نمی گذرند و پروردن درون از علم حکمت و معرفت است و انچه به بینند بر و بگذرند یعنی بدان مقام درنگ نکنند و از آن پیشتر روند اگر بر جنایت کسی مطلع شوند از آن بگذرند و هیچ

چشم وزبانی که در دوستند

از سر مو میزدن بپوشند

چشم زبان و پیچ و سوزن و زنجیر آن که در اسب خسته ظاهر اند و کار باطن در دل دارد و در لوح

عشق چو در پرده کرامات شد

چون به کرامت خرابات شد

عشق در پرده بینی در ستر از کرامات شد اگر عشق مجاز نیست که در لیت از حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم من عشق و سیر کرم غفر الله له و داخل انچه بغیر حساب و در خبر دیگر است من عشق معبر کرامات شهید چون بدر آمد تجربات شد یعنی میان خلق فاش شد دشمن غرض گشت اهل خرابات شد و که نور الله در قده

این گره از رشته دین که گزاف

نیبه حلاج بدین کرده اند

این گره اشارت بر عشق و مهر محبت است که هرگاه که در کامل تر و عاشق تر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که صاحب شریعت است و در دین و عقل از همه کامل تر و از همه عاشق تر بود و حلاج فرمود بنی و اندازوی جدا کننده و اینجا خواجیه مشهور حلاج خلوت کرد و در شبهای شایخ و شاگردان مشهور است به آن بود که انا حق گفت و این در شریعت کفر است و نزدیک شایخ او سبب آنکه افشای هر مومنی که در لاجرم برادر کرد و در هر قطره خون از او که بر زمین چسبید نقش انا حق بر او

شیخ شرف الدین گوید سه شرف را اگر بدارم ز آری خون اوریزی و هر آن طهر که از خوش بکشد نفس
خوب ندود و دل رحمت الله

اغش جان پرده این از کرد	چشمه خون شد که دمان باز کرد
-------------------------	-----------------------------

عینچه هرگاه که رنگش سرخی باطن که مستور بود ظاهر نماید آن بهتر از دوا است و دوا را از آب گرد
و چشمه خون بندیش خون او روان شد سی سینه گشت راج

این خورشید کاشد دل خوش بود	چون بدمان آوری آتش بود
----------------------------	------------------------

این خورشید اشارت بهیت عشق است که در مذاق اهل دل نیک اندازد و اگر است به بنیاد آفات
نسیج و للعاشق اسکین با تجربه و این خوشی هر چند بکشد دل خوردن یعنی مخفی دارند و یکس را هم در
نگر اند خوش ببادی که شرب بود و دایره خمر و رایت غم تو در دل شب با جگر خوش خورم و این خوشی
ذوق بهتها دارد و چون بیان آوری چنین چون این اسرار برای گفتن بر زبان آوری آتش گرد
که اثر او زبان تر بسوزد برای شربت فاش کردن دایره

انیت نصاحت زبان است گشت	انیت شتابی که در است گشت
-------------------------	--------------------------

یعنی انیت این آید انیت فصاحت زبان است که است اسه سکوت و صموت که در بقا اهل صواب است
هم البته غلط اند و عیب گیرند که نام چه بگویند من که تر قول الصواب فلم یعبان شمع فی القلعه و در خراج
منقول است من است سلم من سلم نمی گشت گاری و در است گشت یعنی کار را آب است که کند که غرض و در
موشع من غرض بازماند و در صم من مردم گرد و در صم من مردم و در

روشنی دل خبر آن را داد	که دهن خود در گران داد
------------------------	------------------------

یعنی هر که ترک سخن گیرد دیگرانرا بشنود و خود را بگوید او را روشن دل است و دست دهد و که نور اندر

آن انیت دل که میان است	تر جمش هم زبان دل است
------------------------	-----------------------

الرحمة یفت و دیگر باز گردانید این یعنی آن سر که میان دل است باید که در جهان هم میان دل بود باشد

از حال دل خوش قویان گفتیم بار و تشنیه ز چندان بار

اسقانه نو ز دم در شکایت دوران

بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

تا که ز خود دست بر افشانند

خاک چنین قعبیه بسیار کرد

صعبت این خاک ترا خاک کرد

ز خود دست بر افشانند و ایم مبنی ترک خودی خود در دایم بر سر خاکی ای قالب که از خاک است و اما شد
صعبت این خاک مبنی دنیا و تن پرستی ترا خاک کرد و از سماعی و نبوی اخلاق و تعبیه آراستن افشانند
برای جنگ مبنی این خاک مثل این قعبیه حرکات بسیار کرد و بهشت و لاهوت

قافله از قافله و کس ترسیم

اسم همه رفت و نه ناکس ترسیم

هر چند رفت یعنی خلاصه عمر همه بر باد رفت و بر قعبیه اعتماد نیست مبنی از فکر دان نه ایم بلکه از نام ایم
که بقصد زسیم قافله از قافله و اسیر ترسیم یعنی همزادان معاصران که در طریقت حقیقت شروع کردند
بر تبه مرتبه پیشتر شدند و ما از همه پستیم و نه نورانیترند

و یوز بناسه یو ندما

این دو فرشته شده و در بند ما

این دو فرشته اشارت بر کار ما کاتبین نیست و در بند ما ای در بند اصلاح ما که در قیاسات ما و
مصرع ثانی متعلق به مصراع اول نیست حرف ما نیست که با فیض الهی چنان در سماعی نام شدیم که دیوار
بنامی با پیوند نباشد و این فرق باشد چنانکه خواج گویید یک معنی را در سماعی شیطان بود و بعد
کبر کنون در سماعی شیطانم سخن استند ان لا اله الا هو و بوقت مردن این نکته بزرگان اند و اگر
نظا شده به مصراع ثانی و در حرف یار که در بنامی است با صفت خوانند معنی چنان باشد که این
دو فرشته و دو شده اند بنامی یو ندما و این خطا باشد که آنکه از دیو متوجش و تنفر از او است و اگر

سردی و گرم چه خاکستیم

گرم زونی سرد سخن گستریم

گرم و یعنی لان در لاف دین داری و سرد سخن گستریم یعنی در معنی کامل و فسرده و ختم بعد از و در
آتش خاکستر کرد و آن خاکستر اگر چه گرم باشد اما از آن انقیاد آتش نیاید همچنان دارد و عجب است

گرم و دیم و درستی نرسد و نه ایم سر و معنی و نه زخمه انکه

انور دل در روشنی نسیند که راحت و آسایش یابند که

راحت و آسایش در سال گذشته بود و سال که اینی در اعمال نیک که از روزی یابست بلکه
 قوت بیشتر است و این علامات عقوبت قیامت است که در خبرت من جاوید الاربین من لم یغلب
 خیر و علی شرفه فی حق لانا و الله اعلم

خیر شب آهنگ قیامت مید شد علم صبح روان ناپدید

شب آهنگ ستاره است شب کش که از کار و بان کش بزم گویند و عرب از اطرافش خوانند و در
 طلوع کند و اینجا بر او است چنانکه خواهد که گوید که صد روزه العزیز و کند نامه میگوید
 و در وقت شب روز و سخن رسیده شباهنگ را صبح صادق مید و درین بیت مخزن تقسیم است
 یعنی شب و دنیا را صبح قیامت رسیده که دنیا منظم است و قیامت کنایت از صبح اول از قیامت
 و با حوائی استعاره است که علم دولت جوانی ناپدید شد و پیری و موت قریب رسیده و این مثنوی است
 از و الفجر علی الصدور و الله اعلم

بزرگ ازین نام که خوشتر است زیر کی از جبرئیل چاره است
 اگر گزارد و با تو با تر است روزه از ان رست که دانست

ازین نام شاد است بر دنیا است و زیر کی و داناتی و علم برای کار چاره آخرت و دانیدن که از دم
 دنیا است بیت دوم برای تائید که اگر از رویا و دزد و درست و دندان و بگریز تر از امارت
 از سنگ بزرگی و داناتی خلاص یافت که از محبت و الله

برهنری کان دل و غنچه برزخ نسوج و فاد و خستند
 گر بسپندیش دگرسان شود چشمه آن آب و دخیان شود

از مردم بزرگتر رسیده اگر در آن هنر است گویا از هنرهای وی هنری در نقصانست که در
 دگرسان شود یعنی اگر تربیت بزرگتر کنند از هنر کامل بود و در هر که و در آنکه چشمه آن آب و دخیان شود

ریزد و خاک پاک کند تا یاد تو گردد و عبد الواسع جلی گوید سب بدیج و قرار از تمام تربیت گرد
که در این مذهب یکقطره آبی چون گهر گردد و اگر

مردم پرورده بجان پرورند اگر نهتری در طریقی بنگرند

یعنی معنای نهی نهی تربیت یافته بجان پرورند اگر نهی در طریقی از اطراف بنگرند که نهی نهی بکم بلکه
نایاب اند و له رحمة الله علیه

حاصل یافتن بتماشای کنند	نسبت اندیشه بود کنند
نام کرم ها خسته مشت زبانی	اسم و فغانگی را بجان
گفت سخا را قدر ز شیخ	خوانده سخن را طریقی گویند

بی هنر آن ماسدان یا صفت را بتماشای کنند یعنی کرم را با بلوی و تعلق نام کرده و قرار اند
را بجان گفته یعنی وفادار را باند را بجان گویند گفت سخا را قدر ز شیخ و در شیخ خود است
و گویند سخا را گویند که از سیل باز مانده آب افتد یعنی سخا که در لطافت مثل آب و نه از آن
فرانده از این کنایت گفتار خود و تسمیه ماسدان بی هنر دارد و بلج

نقش و قابر میزند	بر به و غور شمع ز شمع میزند
------------------	-----------------------------

برنج زدن نسر دست چنانکه برنج بشن که نقش بر نیاید یعنی وقار آن بی هنر آن میگویند و زنج زدن
بهیوه و هر زده گفتن یعنی بر به و غور شمع که بر آسمان اند و از لوف معاصی پاک در ایشان هم سخن بهیوه
میگویند و از نور احد مرقده

اگر زنی شربت شیرین چشمه	دست بشیرین کرد و کشند
-------------------------	-----------------------

شیرین طاعت بخشی است که در بای اسپ شود و شیرین گوید سب بوسید و برینه دارد و بهیوه و بای
شیرین دارد یعنی از دود دست طعن عیب بای گردون کشند یعنی در تافرنک که ناهل پرور
آنچنین بالان قیمت میدهند و دیگر میگویند و لرح

بر بکر نخت که انیسر فام	بکر فرو شدند چو انگور فام
-------------------------	---------------------------

فام از الفاظ تشبیه است یعنی بر جگر خنجره کشید و در جنگلی محو انگور پیچیده و باشد از ان کتاب بنبر و از ان عرضه دوم سرکه فروشد یعنی با او ترش و بی و بگوئی می کنند اما در رعایت ترشی مثل انگور خام باشد که

حاصل دریا نه همه در بود و
یک هنر از طبع کسی پر بود و
دجله بود قطره از چشم کور
پای می رخ پر بود از دست مول

حاصل دریا نه در بند که از دریا گاهی خواص در دکانی خفت باید و پندین در مردم نه پندین
 همه نه پندین اگر چه در نه پندین اندک باشد لکن در نه پندین اندک است قال الشاعر من انک
 یرضی بها یا کماها کفی المر فضل ان تعایبه و جمله بود قطره از چشم کور - خاصیت چشم نیست
 و در گریه آب از چشم کور ان رود و از بسیاری گریه شاید قطره ترشح نمیزد قطره است و پایی از گریه
 دست مورد زگر و گریه تر است یا مشعر بر دهه و پوست که پایی تلخ نزد سلیمان علیه السلام آورده
 که لکن دریه از موی سیاه است و غرض دارد که نه اندک را سیاه یا پندین و اولیج

عیب خرد این دو سدا مودگر | بی سوز و بهزاد سوسگر

عمید بخردای خریدار عمید که اظهار عیب کند و طالب ببرد و این دو سه بیت بر حسب تحلیل
تخصیص شارت بر معاندان خوانده نظامی است و آنکه موسی صاحب شروت رسم و مخی کاره عباد
و ناموسن الا که جبرئیل علیه السلام ناموس نیکنام و چیزیکه بزبان گفتند و آنسوسن افسون پخته و غیره
سخنرا استنفر است یعنی این طائفه عمید خرد ناموس تحریفی ببرد و استنفری ترانند و اگر

تیره ترا از گره سدل بر گل انداخته
 تلخ ترا ز غم که دل بردی انداخته

خاک کثیف است و چون آب بارش می شود و بگل گردد و کثیف تر شود و هرگاه که گل بر گل بنشیند و تر گردد و
و غصه تلخ است خاصه در اول دل بر اول دل و از منبرند نیز بنده دلجو

دود شوند از مباحثی رسند | یا و شوند از کبریا غنی رسند

دود بخارات تنغیر گشته و بوی مراد در بخار عفو غوات مثل باقلی دارد با غمی رسند مفسد و باغ انداخته
 بیش ازین گفته شده است و با و سطره چراغ مست حاصل آنست که ایشان بجز میوه نذر حضرت رسانند و لوح

حال جهان من که سرانش کند

ناز و دامه درانش که اند

نه به جهان عاصه ان بی نهرست که دران نهر ناز و شتغال با سوشد و بوندند و ادا باشد که طوک و کابریا
عصر مراند که قرب قیامت ششتری اسرارن زندگان کم هیل باشند که در شارق است قال علیه الصلوة و السلام اذا
روى الامر الى الله فانظر الساعة و در مصباح است که خری طولی که مارت ساخته و عدد کرده و اذ اکان

الساعة اسفیتة فاستقم و کان شعیفیم و انزل الله عزه

این دهن نام کس بند خویش

می شکفته همه چون عمد خویش

المهد کواره و اینجا را دین نام کنند آبا و اجداد و اولاد خویش خبری که فرایدید پوشیده مرتع اند این
عامی چند بگرفته ز طامات الفت لامی چند نافرسته ره صدق و صفا گامی چند بدین نام کنند که کونان می
می شکند یعنی مرا از حسد و قدوم می شکند نام من در گفت بهیو باه فلک کم من از ایشان شکستم بلکه آن شکست
سبب از وفی نیت و له رحمة الله

ریخ گزینم ز حد افرو و ن برینا

با فلک این رقصه بر چون نر

ریخ افزون بر بند و تعلیم و کرم ذات خود از حسد و تصب بفضل من کنند و از تر قبضل نیت که فلک و
ایشان بیادار که کاغذ و قوس طریح در این

پسین تاز و ترا باغ روح

منکر ویرینه جو اصحاب روح

پسین تاز یعنی سخن تازه من باغ روح اضافت بیانیست یعنی تازه همچون روح که هر که گفته گردد
و زنگی من بد است که بعد موت ذکر من باقی است و سخن من جان بدوست و ایشان از آن سخن
نوم لوح و لوح سلیمان صد و پنجاه سال نوم خود را دعوت کرد و مقتدا قبیله بوده اند از هر قبیله یکی
از ایشان بیان آورد و گویند خبر مقتدا کس آسایان نیار و دند از سخت دلی منکر می ایشان تشبیه کرد و در لوح

ای علم خضر غز انکه بکن

و سی نفس روح و عاصه بکن

خضر نعیم سیر و خضر بفتح خا سکون ضا و کسر الخا و سکون الضا و خضر که صاحب موسی علیه السلام بود
از نیران دو افروختن بود و علم سبز داشت و درین که سکندر در خطبات رفت خضر را لباس مقدم لشکر او بود

و ملائکه را عظم کسوت نیز مسر بهت و ملائکه در مدح و ستایش نازل شدند و میگویند که عالم خضر و عالم انور را
غیر از کتب و کتاب ایشان نه از مردم و کائنات گردانند و او نفس نوح علیه السلام نیز مردمی طلب کرد و ایشان را عیسی
ملفوظان واقع شد و آن شهسود و دعای آتینا استیجاب است خاصه حق است خود را لوح

حقه بر آواز ز یک دور بود	گنگ شد و چون شکش بر بود
سبز چنگ بر آواز خوش	یک دور گرد و گرد و خوش

معاندان خود را میگویند که چیزی از آن آموخته اند و لاف نیز نمیشد مثل حقه و خیره از یک دنیا چیزی
آواز در خوش کند و چون پر شود و خوش گرد و در شیر و دانه فرماید حقه یک مهر و بار و زین
فانی و دیگر که در کتب است از حسا و در و حقه یک کتاب در و در و در حقه

داستان بلبل با مادر

در چین باغ چو گلشن میگفت	بلبل با مادر در آمد میگفت
کز همه مرغان توئی خاموش	گوی چرا بود که آخر بسیار

انواع باغ و چمن و بوستان و چین باغ و مرغی که آنجا انواع گلها باشد چنانکه الوری گویند
در باغ چین و چمن گل گشت و بلبل آنرا در ده گانه خواند و آنرا که آنرا چین باغ گشت و بلبل
از بیرون خصم میگفت و همان را که گلشن یک نهال گل یعنی برگذنی میگفت و بلبل و مادر از این
سلوحت و در صفت بسیار گوی میگویند این معنوی بلبل است و لفظ تو برای هرزه یعنی از این خاموش گوی
پراشیده یعنی از این سکوت تو چرا شرف یافتی آخر برای یعنی چیست آن سکوت و له نور اندر مرده

تا تو لب لبته کشادی لعن	یک سخن نمید گفتی یکس
منزل تو دستگیره سحر	طوبه لوسینه کبک در

این سوال بلبل از مادر است و مادر آنرا از چندان کند و بیشتری احوال سکت باشد و شکسته شری
سحر یک شاه بادشا بود پس بزرگ دوری صفت یک است و به بلوی دوری چیزی خاص گویند
چنانکه پارسای دوری که در آن هیچ زبان دیگر آموخته نباشد بلبل

خانه من بر سر بخاری است	خانه من کرم شکاری است
-------------------------	-----------------------

این غزل بیل است و نموده بیل بیشتری در گلزار باشد و گل‌های خراسان خار و اژدر گل لعل نقد
گل‌های خراسانی که در لاله نورانند مرده

خاستم عکس و خاموش باش	باز بدو گفت همه گوش باش
صد کنم و باد نکویم بکس	منکه شدم کار شناس اندکی

همه گوش باش یعنی با تمام خاموشیم یک بنگر و بعضی نسخ است بازی من بنگر اسی در شکایت
باش منکه شدم کار شناس اندکی یعنی معرفت کار مرا حاصل شد از آن ساکت شدم صد کنم و باد نکویم
یکی هم ازین سبب من باشند و بر دست سلاطین جای یابم اسیر خسرو فرایدم و در آن فردی مردی از
کاری پیش کرده و با جو از فرسی بود و دیگر زبان آرد سخن و آنکه او کرد و نگفت و او را شعر مرد تمام و آنکه او کرد
گفت و او را در آن جزو من زن و در عینه

کرم خور و خارشین اسلام	چون تو به زخم زبانه تمام
------------------------	--------------------------

این غزل باریست یعنی فکر بسیار گوئی تو این شده که کرم خودی بر خارشین اسلام است که در
انجام کلام گویند و در وقت در آمدن و بیرون شدن از مجلس هم سلام گویند و در آن

حکم بر آرد و بارون کنند	خطبه چو بر نام فریدین کنند
-------------------------	----------------------------

از خطباعت مراد است و فریدین پادشاه محم بود از کوه پادیه آمده و سخاکی تازی گفته و ملک محم
گفته و پادشاهی آنده و حکم بر آرد و بارون کنند بارون نقیب و قاصد است یعنی چون اطاعت
حکم کل بهریدین ساند یکبند و در بعضی نسخ حکم بر آرد و در دل چون گفتند یعنی حکم بر هر چه از ما پاد
نیکت خبری که بخواهد از دل است و آواز دل دروغ است ازین سبب که میان تهنیت اگر چه آواز پاد
دارد و لاله نورانند مرده

صبح که بر یابگ خروست شایس	خنده زن از راه خوس شایس
---------------------------	-------------------------

این بیت نظیر بیت اول است و خروست اعاد است که بیشتری از وقت صبح بایگ کند خنده و صبحی

اندک افسوس است از است یعنی بعضی غلط صبح برانگ خوش است و بعد از صبح خوشتر است یک وقت است
و در بعضی نیست و هر چه آواز دارد دلالتا نیست و در خوشند و افسوس باشد و در

چرخ کند معروض فریاد نیست | هیچ سر از خیرش آواز نیست

در بعضی سکوت میگردد یعنی چرخ آن نعمت است و از دوام حرکت هیچ آواز شنیده نمیشود
هم از است که تاثیر حرکت او در همه موثر است و هیچ چیز نیست که از تاثیر وی در ذرات نیست بفرمان
الله تعالی و خیر و خلقه که بدان رسن تابند و خیر خراگاه آلوده و در

برکش آواز نه نظم بلند | تا چون نظامی نشوی شهرت

مولد و نشاء و خادم نظامی گنجه بود و او از سبب آنکه زن شده بود و سبب حب وطن نیز بود و اگر چه
مطلوب سفر داشت و ملوک اطراف خاصه ملوک عراق طالب او بودند از سبب آنکه نظم او در طرف
رسیده بود و در نور الله قد

مقاله بستم و استقبال آخرت و اعراض از شغل دنیا

مجلس خلوت نگار است | روشن و خوش چون به ناکاسته

شمع فروزان و شکر بخیه | تخت زده غایب است میخسته

مجلس خلوت مجلس خالی که در آن اصدق دل و خلوص اعتقاد و شوق گردن ناکاسته بغیر نقصان
که در شب چهاردهم نقصانی در راه نباشد و بعضی گویند مجلس خلوت کنایت از شبست و شکر بخیه
یعنی شکر کرده غایب بخمن خوشه است که در آن مشک و کافوریم آمیزند و حضرت پیغمبر صلی الله
عسید و از علم غایب آید و از نور الله قد

بر تو و نیا طلب بین گذارد | بانگ بر آرد در رقیبان راز

کز در پیدا و گران باز گردد | اگر دسر پرده این راز گردد

باز تو و نیا طلب و این تنبیه غافلان دنیا طلب است که در کار دین نهادن دارد و در رقیبان راز
ملک و دنیا و کتب منزل را دوست که ترا تنبیه و تنویر کند و از آن کز در پیدا و اگر آن باز گردد

یعنی باز غلمان ریشا عین و نفس و هوا با اگر در دهر بر و دستار تراز خاک است یا همین از راه
باشد آن را ازین دستا بخت پیغام صلح

از رفتن بادیه پوشیده | بر تو پوشند که پوشیده
این بادیه اشارت بر دنیا است بر تو پوشند که پوشیده یعنی شرفیت را داشته و تجامل کرده از کتاب
معاصی که دایم از غایت پوشیده بر تو زوره زوره عرض خواهند کرد و در همه الله

سر و نفس بود سنگ گر کمرین | از بهر ازان دخت مگر کوشین
سنگ گر کمرین سر و نفس است که در حالت غضب آب و دانهش بفرود و نیز با گهای سر و کمر
و از ان دخت مگر کوشین که تا سر و نفس سنگ اورا مضرت نرساند که پیشین گرم است و استغنی
و عالمی و قدرت و اصل است که از سر و نفس نواح مردم بادیه دنیا را گرم کند انیده اند و یاد و نوح را
بچشم اندازد و در خمت الله

دو رخ گوگرد شد این میر و دشت | ای خنک آتکس که سبکتر گشت

این بر و دشت اشارت بر دنیا است و دو رخ را گوگرد گفت که او از غایت حرارت آتش ابر است چرخ
بلکه دومی رشت می آید و دنیا نیز چنان است خنک آتکس که سبکتر گشت یعنی آید و باشد و از دشت
جهان خلاص یافت و از ان ترده

آب و دانه بادیه گر و کن | در رفت این چشمه گر و کن

آب گر و کن یعنی باب ذکر حق و اربابان امر شریع ترک لذت جمیع کن این چشمه گر و کن یعنی بخ و دانه بادیه
تا این آب سرد آن حرارت و دانه از ان ترشاند و در

بازده این دام فلک آوده | طح کن این خاک زمین آوده

دام فلک آوده باب دنیا است بعضی نفس را آوده شده اند و طح با فلک نسبت و خاک زمین آوده باب
آوده نیست یعنی تربیت قالیب بکن مقصود ترک و تیرید و آوده طح

جمله بنیدار با ستا و بی | تا کو فرومانی و آوده بی

جمیع بنیان نفس را در اسباب و تعلقات و نیای دیگر برای بند و ساخته باشد ای بند عقل مجرب
بر اندازد و خود را در اخلاق حمید و اعمال مستود و شایسته و از بندگی آزاد گردی و درج

هر که درین راه بینی می کنند | برین و تو را نیز می کنند

هر چه از نفس به هوا و شایطین به فرخات و نیاید است می آرند و نمی گردن از مسیبت ایشانست و چون
و تو را نیز می بیند ای از مقصد اصلی دور می ماند از بند و در حقیقت

خسعی کرد و میر از اثر دست | کاین ز تو پنهان بود آن بزرگوار

مار و اثر و اگر چه دشمن اند اما سبب نگزیرگ نیست از مردم پنهان نباشد و احرار نیز می گزیند و اگر چه دست
نزدیک کمتر آید احرار از وی چندان هم نباشد و از فغانا و فتنه بزرگ زاید و اینجا نفس و شیطانی را از
که حقیر می بنداری در از نظر پنهان نشود

دشمن خود است بلای بزرگ | غفلت از دست خطای
خود بسین گرچه بود و در کین | خود شوی اگر نشوی خرد بین

خود بسین بینی دشمن خود را حقیر بندار که او خود کین بینی اندک انتقاد تواند کرد و خود شوی بینی می کنند
و در ذره نشوی و این تخمیس تمام است اگر نشوی خود ده بین اگر این نکته خود در بار یک بینی و در کین
عیب غیر است اول نور اندر مرقد

با همه خودی بقدر مایه زور | میل کش بیکه با دست سوز

این تخیل خشم خود است که مؤذیست اگر چه بی زور است با این بی قوتی بیکه مار را که گردانده و پس
چشم کشیدن کویر کردن چشم است و اینجا نیست که بچه خود شیر و مار و دیگر حیوانات را که از چند روز
اگر مار را وی غفلت نکند و غائب شود و چشم او را بخورد و کویر گردانده و درج

خانه از بزر و جابر پیش | بادیه بی غول به شب کوش

خانه و دیار از دشت و آفات دیو و شایطین نفس است چه ابر پیش بینی و این نفس و این عقل
از دوی ایشان بجا غفلت نگذار و از بادیه و دیار مراد بود و غول و غول که در دیار از بادیه و دیار مراد بود

و این

در آنکه گردانند و از تسبیح بگیرند و از پیشانی هین و فرخات و نیام آوست و از روح

غارتی که در دل زینند | راه نبرد کی منزل زینند

غارتی تاراج کننده و در شرین دل شیاطین نفس و هوا و اسباب دنیا است و هر چند مردم از این
بوزدین دشمنان قصد بیشتر کنند خاصه در وقت مرگ محبوبات دنیا و می آید از او یک الموت برآ
قبض جان و دشمنان منتظر غارت ایمان و برای محبت اسباب ترصد باشند و از ثانی در سخن سگ
که درین از شکلی خشک گرد و شیطان قبح شربت در دست گرفته مقابل ایستاده شود و بگوید عبادت خد
زانیع کرد و اگر ایمان غریب دمی تراورین حال درایم شربت شیرین و سر در آویشانم نمود و باشد که اکثر
ایستاد ایمان عند الشروع بیشتر تبار از راه فریب آید و بسا کشتی که در ساحل سیه غرق گرد و بزرگی گوید
نه سلام جان نریایان سلامت آوردم | ولیک بیکر کوی تو دایم افتاب است به لرح

ترسم از آن شب که شیخون کنند

خوارت ازین بادیه برون کنند

قافلہ بروی منزل رسان

کشتی گشته بساحل رسان

تا که زمیننه نهان شد چو خواب

تا که ترا نماند روان شود خواب

از آن شب که شیخون زیند شب اول مراست که هیچ شب از آن شمار نیست که در هیچ است قال
علیه الصلوٰه و السلام لا تأتی علی است اشد من اول سیه قاصد الا ما کم یمنی من الصلوة قال علیه السلام
القبول منزل من منازل الآخرة حیث خواتم تیزین با دیای از با دیمه دنیا زن و فرزند غیر خویش شوند
لی اسباب و مشاع تنهایی بر دارند و بگور مویش سازند قافلہ برده یعنی کشتی بر آقا قافله اعمال برده و درین
رسید که تنها تواند رسید کشتی بر شد بر آید البته بساحل سد و کشتی بر شدن کنایه از پر شدن
عمه سیت و مقصود از سیت سووم نیست مو تو اقبل ان تو لا بد لرح

بای درین نومده نهان و نیست | چون که نمی در آسند و او نیست

الصلوة عبادت گما و دنیا را دوست و هر موجودی که پای وجود و دنیا نهاد نیست باز با پرست
خواجه سنائی گوید که کایه کا ندر و سخاوی ماند سال هفت چو ده چو صد چو هزار و لرح

اگر زودی در یک شت خون شند
را تبه از صومعه برین شستند

یعنی از دنیا رفتنی است پس خود را از زندگان تصور باید کرد یعنی اگر در دنیا شدنی مقام مخلوق و بنده
بوقت از صومعه دنیا برین نهند این تکلف بر بنده زاریه بیفایده یعنی گوشه گیر

شرع ترا خواند سماعش بکن
طبع ترا نیست و در اعش بکن
شرع نسیم سبب جاننش بسیار
طبع غباری سبب جاننش گزار

الطبع خود شست مردم شرع ترا خواند یعنی بمطالب یا اربابا الذین امنوا احکام کند بکن که فرمود برای نفع ترا
سما عش بکن ای اجابت و اتقیاد کن طبع ترا نیست یعنی مواظب نیست مخالفت که در دنیا نهایی
و در آتش بکن ای ترک دهیت دوم برای تاکید است دلچ

بر در هر کس چو صبا بر مناز
بادم هر خس چو هوا در مناز

الصبا باد مشرق و اینجا بادی که وقت صبح از جانب مشرق آید یعنی عودت و قناعت که در دنیا
در مخلوق ترک ده با مزاج هر خس سبب دنیاوی چو صبا بر مناز که از ان زیان ضرر است و نه
نور الله مرقد

اینده چون سایه تو نور باش
گر همه داری ز همه دور باش

اینهمه شارت بطالبان دنیا است و مرا از سایه طاعت معاصی است و نور از ترک و خبر بد و متابعت
شرعیست و سایه نقیض نور است که هرگز با یکدیگر جمع نگردد گر همه داری از دنیاوی هم از همه دور باش
و انقطاع کن که من انس بالند ستودش عن غیوه غفرت الله تو

خبر نیست این فلک چو نیست
تا نوازین خبره سر چون نیست

خبره حلقه که بان رسن مانده آن حلقه در گامی مانده از بد معنی این فلک خبری حلقه گردان شده و
در ازان کشیدن و شوار است تا چگونه سر ازان خواهری کشید و له رحمة الله

گر تو بر قصه کند حال خویش
پا خبری گویدت از سال خویش

نگاه بسو و غارتو با غور او
پیچ بود غم تو با دور او

گر بتو قصد کند یعنی فلک از حال گردش خویش که روز و شب در آنجا گشتن مبر و محکم است یا چیزی گویند
از حال خویش که از خلقت او چند سال گذشته است حیران مانی و متعجب شوی تنگ بود و غایب آید یعنی
فکر تو با آنکه با منزه علوی فلک دنیا غاری تنگ است که غور ادای محقق فلک و افروغی آن بر زمین نشد
بدانکه فلک نیست و میان هر فلکی با قصد سار راه و پیری هر فلک با قصد سار راه مولانا کمال الدین میگوید
گویند که تو در کائنات بی نظاره شوی و از عجایب و معجزات تو خندان گرد و آید و در کمال و در کمال
است غایب شصت با بقا و سال است که از خلقت جهان تا طوفان نوح بقا و هزار سال گذشته بود
از وقت طوفان تا حال چهار هزار و دویست و پنج سال است برآید

آخره قصار تو خاموشی است	حاصل کار تو فراخاموشی است
-------------------------	---------------------------

یعنی نهایت معالمت سکوت است و بعد از موت ترا فراخاموشی گردند و گفته اند الله تعالی انوبه

و هیچ تباری جز بر آسمان	تا مدد و کلام دارد خبر داد و میان
-------------------------	-----------------------------------

در نزدیکی از یک کلام از بزرگ و دو کلام از سبانت قبا اقص گرد و یعنی هیچکس را فلک چیزی را در عالم
که در این نقصان بسیار نکرده هر کمالی نقصان نیست که حیات بی موت و شادی پیغمبر راحت بی ارم است
قبا کنایت از در و شبست و کلام استعاره از راه و آفتاب است که ایشان از آنکس است الا اقص
میبرد و باز بر می آید و در عالم نور الله مرشد

هر چه کند عالم کافر ستیز	بر تو نویسد بقله های چین
انجو کشائی زور عز و ناز	بر تو جهان نیز کشاید باز
چشم تو گرد بر دلو طناز نیست	با تو درین پیر و دهان باز

هر چه کنی از اعمال حسنه و خلیه عالم کافر ستیز یعنی سخت دل و پیر نیست در ستیز یعنی همچو کافر
در دنیا نماند و در بعد از اعمال تو نویسد بقله های تیز را با ستام تمام و سرعت را آنچه
کشائی خزان مجاز نیست و پنجه از خلعت و ناز خود کسی احسان و یا اشاره کشائی عاقبت بر تو پناه
بکشاید که از مرغ کبیل و کماندین ندان و نظیر سحر و سحر است

یابگ برین در جگر تاب زن	سنگ برین شیشه خناب زن
-------------------------	-----------------------

یابگ زدن بازداشتن از چیزی در اندن کسی است و برین جهت تاب زن اشارت بر دگر گشت که جگر را از حادش و نواب و تعب و تاب میدارد و منی هم از دهن و محبت او ترک ده و برین شیشه استعاره از فلک است و صفا بهر شیشه است شیشه خناب که مردمان از خون جگر میخورند از غصه و شیشه باندک اسباب بشکنند
یعنی تجربه را در ایشان بکنند و له نور الله مرشد

زخم کن این اجبت شکر را	در قلم شمع کش این حرف را
------------------------	--------------------------

زخم کن یعنی بشکن این شکر را و از ملک است از سرخی شفق و غصه که آب میسرخ رنگ انداخته و شمع کشی و زراعت کردن و قیل معنی انقل و بهر شغل الشیء مکان الاسکان و این در کشف است و در قلم شمع کش
یعنی دور کن دنیا را ترک ده و دلج

دست برین قلعه قلعی بر آرد	پای درین ابلق خنلی بر آرد
تا فلک از منبر فرخ گشته	خطبه کند بر توبش نشسته

القلعه حصار بالاسی کوه و اقلعه گلی گفت باعتبار آنکه سپید است که آسمان نیازم و از پیرایه آنکه سپید است
ملک کوه قاف است و کوه قاف از زمین است و زمین محیط است که از زمین می فلک قضا می کند اقله می گویند
یعنی قایل مراد باشد ابلق و دگر را از بسبب اتفاق یا دورنگی شب و روز گویند دست برداری ترک
و برین ابلق خنلی بر آید یعنی او را مرض خود کن تا بدی ترک دهد و فلک خطبه دانائی تو کند خنلی فساد فلک
خنلی خنلانی هم گویند و نور الله مرقد

کار تو باشد علم انداختن	کار من است این علم از غفلت
-------------------------	----------------------------

خواجده خطاب باطل نیامی کند علم از غفلت معنی دخی بی رنگی کردن و لاف زدن است و علم از غفلت عبارت
از ترک و تجربه است و نور الله مرقد

آدمی رفیع ملک می کنم	دعوی از ان سوی فلک می کنم
قیمت از قاسم افزون تر است	دورم ازین دایره سرون

این آیات خارج در علم و تبت و میکنند و میگوید اگر چه در حق نفس مذموم است که بگفته اند من مع
 نقدا دی نکره و نه اسماء اما در وقت تعریف و در هنگام حرب مع نفس خود جایز است همان نفس را که
 معذرت مذمت شعر است که در نظم و در محم مدح خود کنند برای تعریف ذات و اظهار نصاحت
 چنانکه ملک الکلام خاقانی گوید: شاعر کبریا ستم خوان معانی مرست + ریزد چمن بین بود و منبری
 رودکی و حکیم خراسانی گوید: بخل خجاک من فرید و غم و کمرست ملک و بن سلیمانم + مردد را از میج
 زنده کنم + زنده را از جای پیرانم + و فصیح الفصحی انوری دارد: سوار نظم مرا که بود با بگذاشتند
 بهر نظیری و صابری غمق آید و شرف الدین چمن نامر گوید: دانه جهان که قوت عین همین بر چمن
 میوه دل لیم را و جیدرم + دریا و بار بار در گذر گوهرم + چون گشت روشنش که چه پاکیزه گوهرم
 سیاست جگرش با دست گفت یعنی از دست و عیب سیاست کرد و شکی و غفلتی یافته است که نه با
 و یاد و میگوید و نه نور الله در قده

روز و گریک ترش آرمون	بر درم قلب جهان مکه بود
ضمیر عالم بر حجام و قائل و فاعل آرمون و خلیفه بر درم قلب حجام جهان سکه التماس مادی بود و درم قلب و تو خدین است و از الله در قده	

کار چویر و فتنی نور بر د	قصه پستوری دستور بود
هر چه که آید و قضا بر سرم	سنگ زده بر سر و بر گوهرم
آر و نق اول خیری و از مرغ و زمین ات و می و در و تنالی صبح قصه پستوری قصه حجام و دستور دستور و باد دستور کرد و دستور در پست و وزیر و دن از شیدایی خالدر یکی و فضیل گیر او بود و نور الله در قده	

گفت وزیر اینی اندامی	بگنج بست مگر بای او
چونکه رسد بر سرش آن سادو	کوز قدما می خستین بگرد
اگر ز و گردن کر از بزن	وزنه قدما می خستین بزن

اینی از رای او یعنی انسانی اوزدن و سکار او اینی گو ز قد و هائی نخستین بگرد از محلی که می ایستاد
 که از آن ایستاده هائی نخستین کین یعنی حجت و ز قد نگاه نخست بنمای صبر کند تا گنج بیرون آید
 نور الله در حق

تا قدمش بر سر گنجینه بود	صورت شاه پیش در آینه بود
--------------------------	--------------------------

دشمن بر جام عاید است در گنجینه بود یعنی پاشنه جام را مناسب است و در رخت است

گنج نظامی که طلسم افکن است	سینه او صاف دلی و تن آراست
----------------------------	----------------------------

بر گنج مدفون حکما طلسم داشته بودی تا کسی نتواند بر نشان طلسم خود باز آید و این گنج علم
 بر عکس آنست افکنده طلسم است هر که اطا ببرد و در صراع مالی بیان آن گنج است و هیچ

گفتار اندر ختم مخزن اسرار

صبحک صبح اسی دبیر	چون ظلم از دست شد و شکست
کین منظر از چرخ فرونی کند	با قلم و قلمی کندی کند

الصبح صبحی از آن و باید از نزدیک کس آمدن و صبح افکنده صبح اسی قلم صبحا صبحک افکنده
 یعنی در صبح گفتیم اسی دبیر و دیگر کتاب است از دست شد و اسی رفتیم چون ظلم از دست بگذارد
 از کار ماند و شکست یعنی کموت کس و انظر طریق الطریق یعنی آن منظر و صنع جدیدین علومی و متراجم
 فرونی کند و چرخ با قلم من بو قلمی کند و بو قلمون جاست و آن کتاب است بعضی فریاد گویند
 تو پیش کس که در رنگ رنگ گردانید و یعنی چرخ بلند از سخن عالی من چون من چون جبار رنگ رنگ گردان

یعنی از خیالت و له رح

زمین هنر الماس که بگذاختم	کز کله از بهر ملک ساختم
---------------------------	-------------------------

الماس کنایت از معانی لطیف و باریک است و کز کله کار و خورد و ملک معدوم خود و از زمین
 گوید یعنی از حاصل الماس گفتار این عافی که ملک اسی کتاب مختصر یعنی مخزن اسرار از انام ملک ساختم
 و گویند جدا و استاد از الماس حل کرده و بشیر و کار و آت و در خیال در صحت شود که این اترا بد

انجیدین حجابیتر گاه است	جلوه گری چند سحر گاه است
-------------------------	--------------------------

حمله پرد که برای عروس بنده و مراد از جمله عبارت و استعارات و تسلیمات و امثال صنایع است
و مراد از عروس کتاب مخزن الاسرار و در چند سحر گاه است یعنی چند سحر گاه معدود و در پیشانی
و جلوه گری نمود و عادت شعر است به شتری در وقت سحر گاه در شاعری ساختی کنند تا آنکه
و نفاست وقت سحر خوب تر آید آن وقت خلوه معدود و خلوت و فکر نیز است و در روح

زین بره می خورده خوری دو دوا	آتش در زین بنمک سودنا
------------------------------	-----------------------

زین بره اشارت بدین کتاب است که بر در بیان کرده و پنجه نیز لایذ و نافع باشد و خوری دو
در تصنیف خود و در خور خوری تا شقت پختن سخن چینی که آن جنس پنجه و لایذ و کتر آید
در زین بنمک سود و بنمک کباب قدیاند که قدیخت و بد گو را باشد خاصه قدیخت شکست
مان بر سر سیری مخور و سیر مخور و سپس نشود از دهن و در مخور و در اول و در آخر شب در دهن
کوب قدید و خورش سیر مخور و لایذ و لایذ

پیش تو آهستگی پیشه کن	اگر کنی اندیشه به اندیشه کن
-----------------------	-----------------------------

پیش تو یعنی مطالبه مخزن الاسرار کن اما آهستگی پیشه کن یعنی تبانی و معنی سخنان تا بر دقالت
مناکع معالی لطیف و آهنگ گری و اندیشه که کنی نیک اندیشه کن تا بغیر از معنی مطلع گری و معنی
میزان می و لایذ نور افند و مشد

پرخشی کن اولش دور است	دست بر و مال که دستور است
-----------------------	---------------------------

و انجینه از شرع بر آرد علم	گر نهم آن حرف در و کش قلم
----------------------------	---------------------------

هر سخن از سخنان مخزن الاسرار که از ادیبی از شاعری علم و هنر و همت دست بر و مال یعنی مخزن که
خصت است و انجینه از شرع است اگر چه درشت و آن حرف هم بعد از آن قلم در کش یعنی مخزن که در
گرفته در و داد سخن و داد

این حرف که در چنین بایستی	شهر بشهرش نفر ستاد می
---------------------------	-----------------------

	جلد اطراف مرا زیر دست
--	-----------------------

گفته در معنی مخزن اسرار داد سخن و آدمی چنانکه شرط ادب و شاعری آید چنانکه آید و آدمی در این عالم نفرستاد می این طریقی اشاره بر گنج و اطراف است که چنین بایستی توحید کلام است که در این وقت و وقتی ممکن نیست و در عین اوقات چنین نمی آید و بعد از اطراف مرا زیر دست از جا نگه می نشیند با جمیع ملوک اطراف خوانان او شده بودند و در آن وقت

گفت زمانه از زمین بخت	چون زمانه از زمین بخت
-----------------------	-----------------------

زمین حرکت ندارد و زمین آنرا که میگوید که پیوسته نشیند و بپای تو انداخت جنب پیوسته خواهد از کثرت مجاهد و در اقیانوس زمین شد و در آن وقت

بکر معانی که بهماش نیست	سدره باندازه بالا نیست
نیم تنه تا سر زانو نیست	از سر آن بر سر زانو نیست

صفت فضل خود بیکند که بهما و بی نظیر است و سدره سدره انشتی است که بر آسمان است بکر معانی من در علوم رتبه از سدره بالا نیست و در بعضی نسخ صدره بصا و مملکت است یعنی جابه باندازه بالا نیست یعنی معانی و دقیق که مراد در دل گذشت در غایت وقت بود و کسوت الفاظ بر قاست معانی لا اثن آن حاصل نشد معنی دیگر آنکه تشریف تخصیص انصاف خلق بر اندازه فصاحت من نیست نیم تنه تا سر زانو که هست - یعنی از سبب زمین راتن نیم است نصف اسفل از فرود زانو بر سر زانو نیست یعنی با تمام تمام کرد و دانسته اعلی

بود حقیقت بشمار درست	بست و چهارم از زمین بخت	از که هجرت شده تا این وقت
یا نصده و شتا و دو از و نون بر آن	با رخسار یکم عفو کن	جمله گنا بمان از تو صاحب سخن
و آنکه بود طالب این نظم خوش	بر خط جرش قلم عفو کن	و آنکه بفرمود نوشتن بلطف
عفو نفر ماس از و جرم عفو کن	بند و راجی که مرا این فرشت	عفو کنش جرم عطا کن

خاتمه الطبع

افکنی شرح سخن مجد ایزدی نراست و سر لوح دیباچه کلام ایضاً نور محمدی آراشیم اولیای
 سن بعد شرح طرازان نکته سنج و گره کشایان معانی مشکله با سخن فکرار چند و رجای استنار ساد
 که درین ایام زخنده آغاز جایون انجام نرسیده و در کار آمد ابناء روزگار در حل معانی عوالمه نقاش
 مستفله قابل یادگار ناست ظهور الاسرار که شریعت برای معنیتین منوی مخزن الاسرار
 نظامی از تصنیفات مام علوم و اوقاف فنون از شناس فن نکته پرداز سخن بولوی ظهور
 بنوری بن محمد کلیم الله بن غلام الله که از اولاد سید ابوالحسن علی بن موسی خنصری است چند
 نسخه منقول عنه این شرح که خلیفه کشته زمان بود و تا هم بمقام ما میزدش لیکن با امکان بشری
 برداشته شد و نیز در دیباچه منقول عنه بجای نام صنف و وسط از آب رسیدگی خط دیگر بود که از
 اصل خط تمام منقول عنه تفاوتی بین داشت چو نگه منقول عنه مرسله بولوی محمد نور الحسن صاحب
 متخلص به ذیلین سپس موضع کردن پور ضلع جنوبی همان صورت بود و اندک ان حالست
 گذشته شد که حقیقتش در گذشت و نسخه دیگر هم دستیاب نگردیده که بمقابله اش تحقیق تمام صنف شده
 و بسبب تبیل خط و احکاک و اثبات عبارت بجای نام صنف پدید آمده و روی رازی کشود اما
 این قدر بر زبان آوردن غیر صحت نبود که لایمیه شرح منقول عنه از تصنیفات یکی از قدما می
 و خیالات عالی بالاترین گریاعث محکوک بودن مقام نام صنف و حتمای دوازده که انوارش
 قابل انتباه و آگاهی ناظرین است پس بگویند که شرح مذکور تصانیف که شرح نام بود و در باب
 شوق را طبعش طبع راغب بنابران بار دوم ساجد الی الله تعالی مستخرج مطابق با ایشان است
 بمقام گفتو حکم حضرت گنج در طبع نامی ششی قول کشور صدر رشت الطبع یافته خداوندیم
 مکرر بر این قبولیش و حسن و بدینه و کرم

شنوی نیزنگ عشق - معروف به شنوی غنیت
مصفی مولانا غنیت -

شنوی ششتریم - مصنف مولوی محمد قیصر سہارنوی
شنوی نالہ منظور - مصنف مولوی منظور احمد

شنوی شکرستان خیال - مع رسالہ خواجہ غنیمت
شنوی زلالی - مصنف ابو الحسن بخش زلالی

شنوی دلی رام - معروف بہ پیر عثمان
شنوی زاد المسافرین - مصنف ملا حسین اعظم

مجموعہ نوادر نظم - بیست و چوبہ ہشت و شنوی
از کلام اساتذہ شاعرانہ تقدیرین -

شنوی ویرفتہ کمالہ - شنوی معراج الحمال -
ایک نام تجلی - شنوی قضا و قدر - از باب آملی

ایضا و کمالہ - شنوی قضا و قدر - و شنوی رزمیہ
از میرزا صاحب - شنوی قضا و قدر -

شنوی و جنت حلم از سلیم -
قصص شہر دہلی غنیمت

شبستان ششتریم - معروف بہ عجیب القصص
نادر فانی بہارت رنگین مانند بہار دانش اگر

مصفی ناشی بخت سنگہ -
بکار دانش - لب لباب عیار و دانش کمال عدم

انتخاب بحر -
عیار و دانش - مصنف شیخ ابو الفضل

علانی بن شیخ مبارک -
الوارسیلی - محشی اس کے مضامین بر عمل کرنا

نادانوں کو دانا بنانا ہی مراد انسانیت کا جا بجا ہونا
ہر مصنف ملا حسین اعظم -

مفزع القلوب - شہیدک و سنگ کا قصہ ترجمہ
ہندی کتاب ہیتو پیس -

بہار دانش - کلان و دفع و خفہ سان چہا
مع مصنف و منشی شیخ غنایت اللہ -

ایضا -
سہیل مہمن - مصنف مولوی رفیع الدین کمال

گلستان محشی خرد - از حضرت مصلح الدین
سعدی شیرازی -

ایضا - متوسل قلم محشی
ایضا - مع فہرست و کتب رنگین

ایضا - چوب قلم جلی -
گلستان شرح - ترجمہ ہار دو لفظ بلفظ

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرم ملانی
ایضا - سہلی پر پائش عنوان شرح مولوی راجہ علی

ایضا - سہلی پر خیابان شہساز حضرت
سراج الدین علی خان آرزو -

تفسیر گلستان سعدی - مصنف شیخ محمد کوثر
گلستان حکیم قاتانی - بچہ اب گلستان حضرت سید

اسی طرز و روش گلستان مصنف حکیم قاتانی المعروف
بہ میرزا حبیب شیرازی -

بہارستان جامی - بچہ اب گلستان از ایضا از ملا
عبد الرحمن جامی -

لوح جامی - نکات ولیدین مذاق تصوف -
خارستان محشی - گیارہ کتاب نظم و شعر
میں ہم ہلو سے گلستان ہی سولہ باب میں منقذ
علا محمد الدین خوانی -

اسرار الاولیاء - حسین بامیس فصل میں از سر
فصل میں اتحاد اسامی رموز اشارت اہل اللہ کا ذکر
از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج -
اخلاق محمدی - فضائل علوم وغیرہ کا ذکر
چالیس باب میں مصنف مولوی محمد علی یزدی -

مصباح الہدایت - ترجمہ لغوار و مشتعل بہ
ذکر مہمانی و اصول طریقت اہل تصوف مشربہ
حضرت محمود الکاشانی -

مصباح التنبیہ - باسم تاریخی حکایات
نصائح مصنف شیخ کمال الدین -

تصدیق سوسومند - لغزبان حکیم مع چار رسائل
جلد یکم و ششم -

رسالہ سعادت نامہ - رسالہ خواجہ حبیب اللہ
الہادی - رسالہ تحفۃ الملوک و رسالہ
منہاج العارفین -

رسالہ ہدایۃ المؤمنین الی سلسلۃ الصالحین
ناور کتاب مصنف ابوالخیر مولوی معین الدین محمدی
منہاج السیار شہیدی - رموزات فقر و تصوف
از شاہ تراب علی کاکوری -

سرور الجناد - شرح قصیدہ بانٹ سعاد
مصنف مولوی حاجی عبدالجواد محمد نذیر -

سند نامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنف
حضرت شیخ فرید الدین عطار -

کینیا - سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت
ہو مصنف امام محمد غزالی رحمۃ اللہ -

انوار جلالی - بخشی مصنف ملا جلال الدین
دوانی رحمۃ اللہ علیہ -

اخلاق ناصری - مصنف الحق فیض الدین طوسی -
اخلاق محسنی - درسی استاد اول از ملا حسین
واعظ کاشفی -

گلشن اسرار - رموز تصوف کا بیان مصنف مولانا
انور علی رحمۃ اللہ علیہ -

فی بابائینہ - گیارہ باب اندرز و نصائح حکیمانہ
مصنف مولوی رفعت علی رفعت -

فتوح الغیب - مصنف حضرت شیخ الوہاب
محمد الدین سیّد عبدالقادر جیلانی بیچ شیخ فارسی
شاہ عبدالرحمن دہلوی -

کتوبات امام ربانی - تین جلدیں مع رسالہ
رد ورفض و رسالہ مصطلحات حضرات مہدیین
امین کاتب و ارشادات حضرت محمد دہلوی
۱ - جلد - میں ایک سوترہ مکتوب ہیں جس کا
شاہ یار محمد مجیب ارشاد حضرت -

۲ - جلد - تالیف شاہ عبدالرحمن -
۳ - جلد - تالیف شاہ محمد نعمان -

